رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

جیوه سیاه

نویسنده: رز مشکی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

! مقدمه

 دره تو باش
من قول میدهم با تمام زنانگی ام درون تو پرتاب
! شوم

 جیوهِ_سیاه#
قسمت_اول#

آه غلیظی کشیدم و آبمو روی سینش
ریختم ..بیحال خودم و کنارش روی تخت انداختم و
دستم و روی کصش گذاشتم و شروع کردم به
مالیدن ..میدونستم که زنها بعد سکس باید معاشقه
کنن ..خوب بلد بودم دخترارو معتاد زیر خواب
بودنم بکنم ..کم کم پاهاش رو به سمت شکمش
: جمع کرد و با شهوت اسمم و صدا زد
!ایمان ،آه-

به سمتش چرخیدم و همراه با چشمکی لبهاش رو
دوباره اسیر لبهام کردم ..دست آزادم و روی سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

های گردش مشت کردم و فشاری بهش آوردم که
آخ"ی از زیر لبش خارج شد ..لب پایینش رو میون "
..دندونام گرفتم و صدای آخش بلند شد
: ناله وار زمزمه کرد
! عاشقتم-
لبهاش رو رها کردم و با دستمال آبمو از روی
بدنش پاک کردم ..تی شرتم و چنگ زدم و
پوشیدم ..شلوارم رو هم داشتم میپوشیدم که
..دستش روی مچم نشست
: سوالی نگاهش کردم و با لحن مظلومی لب زد
!بزار همینجا بمونم ،نمیخوام برم اون سگدونی-

: دستم و کشیدم و لب زدم
میدونی که حوصله دختر تو عمارتم ندارم ..با اینکه -
خودت برا سکس بهم زنگ میزنی بازم پولت و
!..میندازم جلوت که نگی نامرده
: نیم خیز شد و گفت
! ولی من پول نمیخوام ..دوستت دارم،بزار بمونم-

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه عصبیمو بهش دادم و همونطور که دکمه شلوارم رو میبستم با تمسخر گفتم:
-میخوای عقدتم کنم؟
سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت :
-بخاطرت هنوز دختر موندم تو اون جنده خونه..
قطره اشکی از چشمش روی گونه اش غلطید و گفت :
-برده میشم خوبه؟
بیارم اینجا ..من فقط میخوام زیر تو باشم..من ..مجبور نباشم با کسی دیگه بخوابم

پوزخندی زدم و گفتم :
-فکر کردی ..چه فیلمی هستی تو دیگه بیخیال بابا نمیدونم تو اون سگدونی چجوری کاسبی میکنن؟

هیستریک قهقه ای سر دادم و گفتم :
-چند بار دوختیش و جای باکره با این و اون خوابیدی؟
هوم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای ترسیده اش و بهم دوخت و حرفی نزد که
: خودم گفتم
!.. دیگه زنگ نزن بهم ..خسته شدم از گاییدنت-

#جیوه_سیاه
#قسمت_دوم

از در بیرون زدم و محکم بهم کوبیدمش ..به یکی از پسرا اشاره کردم که پرتش کنه بیرون ..متنفر بودم .. از دخترها
..توی خونه من جایی برای جنس موءنث نبود
..به سمت اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم
به گذشته فکر کردم..گذشته ای که درش خانواده ام کنارم بودند و من خودم رو با دخترای رنگاورنگ .. سرگرم نمیکردم
نمیدونم چقدر گذشت که چشم هام روی هم افتاد .. و غرق خواب شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم و توی تاریکی اتاق چشم چرخوندم ..
از جام بلند شدم و کلید برق رو زدم .. گفته بودم که وقتی شب شد هیچکس توی عمارت نباشه اما انگار تا اخراج نمیشدند،نمی فهمیدند..
از پله ها پایین رفتم اما همه جا توی تاریکی مطلق فرو رفته بود ..با حس صدای دویدن کسی نگاهم رنگ تعجب گرفت و هاله سیاه پوشی که از مقابل پله ها به سمت درب خروجی دوید باعث شد با بهت داد بزنم :
دززززد- !

به سرعت چند پله آخر رو پایین پریدم و سمت خروجی دویدم ..اسلحه ام رواز پشت کمرم در آوردم و سمتش گرفتم و داد زدم :
وایسا..وگرنه شلیک میکنم-.

سرجاش پشت به من ایستاد و برنگشت..
دستاتو ببر بالا بزار پشت سرت- !

رمان بازار
romanbazar.ir

..آروم دستاشو پشت سرش گذاشت
قدمی جلو رفتم و کلید برق رو زدم تا همه جا روشن بشه ..لاغر بود و لباس تمام مشکی جذبی به تن داشت ..
برگرد سمت من..
: هیچ تکونی نخورد و داد زدم
!برگرد سمت من وگرنه شلیک میکنم-
آروم به سمت من چرخید که با دیدن برجستگی سینه هاش که از ردی لباس جذبش مشخص بود
: پوزخندی زدم و گفتم
شاه پریونی یا دزد ؟-
: با سر به سینه هاش اشاره زدم و گفتم
هشتاد و پنجه؟-
قدمی جلو اومد که اسلحه رو تکون دادم و ادامه
: دادم
! هرچی که برداشتی بزار..میزارم بری-

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#جیوهِ_سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت_سوم#

چشمهای سرمه ای رنگش عجیب آشنا بود و من رو
یا دختری مینداخت که چندماه پیش به عنوان
. همکارم وارد اداره شد
: چشمهام رو ریز کردم و لب زدم
نشنیدی چی گفتم ؟-

هیچ عکس العملی نشون نداد ..حتی جوابی هم نداد
: که ادامه دادم
لالی؟-
.. قدمی جلو تر رفتم و توی یک قدمیش ایستادم
دستم و سمت کلاهی که روی سرش کشیده بود
بردم که با یه حرکت سریع دستم و پس زد لگدی به
.. دست دیگه ام که اسلحه توش بود زد
.. اسلحه ام زمین افتاد و دختره پا به فرار گذاشت
مشتم و با ضرب توی یکی از تابلوها فرو کردم که
صدای آژیر بلند شد و درب های ضد سرقت یکی یکی
..بسته شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت مبل رفتم و بعد از برداشتن اسلحه ام روش
. لم دادم
پوزخند کنج لبم خودنمایی میکرد و اون سعی در پیدا
.. کردن راه فرار بود
: به سمتم چرخید و داد زد
! باز کن این لعنتی رو-
.برعکس چشماش صداش اصلا قشنگ نبود
.. حداقل جیغ زدناش قشنگ نبود
آرنج دستان و روی زانوهام گذاشتم و کف دستام و
..زیر چونه ام
: آروم لب زدم
آخه احمق؛کجای دنیا دیدی خونه پلیس و دزد زده -
باشه ؟
🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#جیوهِ_سیاه
#قسمت_چهارم

قدمی به عقب برداشت و ترس توی حرکاتش هویدا
.. بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند که نه؛نیشخندی زدم و خیره شدم به حرکات پر از ترسش ..
-نقابت رو بردار وگرنه زنگ میزنم به پلیس !
البته خودمم میتونم دستگیرت کنم..بستگی داره زندان من و بیشتر بپسندی یا پلیسای دیگه رو !

چشمکی زدم و سرم رو کمی به سپت شونه هام خم کردم ..
نرم و آروم و خونسرد بودم..برای آدمایی که آتو دستم دارند؛با آرمشم ترسناک بودم.

صدا خفه کن اسلحه ام رو بستم و نگاهش رو دستهام و اسلحه دو دو میزد .
مافیا؛من بودم.
قدرت؛من بودم.
کسی هم بود که اینو ندونه؟
پای چپم رو روی پای راستم انداختم و خیره شدم به نوک براق کفش چرمم.
عسلی رنگ انتخابش کرده بودم..به رنگ سفید شلوارم بیشتر میومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست چپم رو روی پشتی مبل قرار دادم و آهسته لب زدم :
دوتا گزینه داری؛-
.. یا زندونی من باشی
..یا زندونی پلیس
. برای گزینه اول آزادی بیشتری بهت میدم
.برای گزینه دوم؛برات پرونده سازی میکنم

مکثی کردم و چشمهام رو برای دیدن عکس العملش ریز کردم :
نظرت؟-

بالا و پایین شدن سینه اش نشون از نفس عمیقی که کشید بود و پشت بندش با قدم هایی پر از عشوه به سمتم قدم برداشت و روی مبل مقابلم لم داد.
صداش؛اینبار برعکس دفعه قبل آروم و پراز ناز بود :
!زندانت-
🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوهِ_سیاه
#قسمت_پنجم

لبخندی از سر رضایت زدم و خیره شدم به حرکت دستش که سمت کلاه مشکی زوی سرش میرفت .. انگار قرار بود چهره شاه پریون رو ببینم
دستش چنگ شد روی کلاه و بالا کشیدش..
موهای بلوطی رنگش روی صورتش ریخته شد و تمام من چشم شد برای دیدن چهره اش..
با ناز دستاش و بین موهای روی صورتش برد و کنارشون زد :
تو!؟-

از زبان رامش

کلاه رو از سرم کشیدم و با ناز موهام رو کنار زدم از روی صورتم .

#فلش_بک

رمان بازار
romanbazar.ir

..چادرم رو جلو کشیدم و تقه ای به اتاق زدم
با "بفرمایید "سرهنگ دستگیره درب رو پایین
کشیدم و وارد شدم ،درب رو بستم و به نشانه
! احترام پا کوبیدم

! بیا بشین سرگرد-
به سمت صندلی نزدیک میزش رفتم و تنها صدای
موجود توی اتاق صدای تق تق کفش های پاشنه دار
. من بود
: روی صندلی جا گرفتم و لب زدم
!خواسته بودید بیام خدمتتون سرهنگ-

: لبخندی زد و گفت
درسته سرگرد رادمنش؛برات ماموریت دارم ..اینبار -
! کارت خیلی سخت تره

:پنجه هام رو توی هم قفل کردم و لب زدم
! من سخت ترین ها رو حل کردم ..توضیح بدید-

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به عنوان یه سرگرد جدید وارد یکی از کلانتری - های تهران بشی ..به سرگرد شایان نزدیک بشی و بفهمی کارهای غیرقانونیش رو چطور پیش میبره ..ما میدونیم که اون جزئی از مافیاست و توی کار عتیقه هست اما مدرکی به جا نمیذاره ..کل مامورین اون کلانتری برای باند اون کار میکنن اونقدری کارشو بلده که خودش پلیسه و بی خطر کار میکنه ..متوجهی چی میگم رادمنش؟

سری تکون دادم که پرونده ای جلوم گذاشت و گفت :
همه چیز توی این پرونده نوشته شده.. -
مطالعه کن ؛بعد صحبت میکنیم

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#جیوهِ_سیاه
#قسمت_ششم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام پرونده رو زیر و رو کردم و سراغ سرهنگ رفتم
بعداز صحبت درباره کارم برگه انتقالی صوری رو به
: دستم داد و گفت
-امیدوارم موفق باشی!

..لبخندی به روش زدم و از اتاق خارج شدم

اگر از این ماموریت سربلند بیرون می اومدم قطعا
درجه میگرفتم ..چقدر لذت بخش بود اینکه بالاتر
.. از همکارای زن دیگه بودم
به خونه جدیدم نقل مکان کردم و منتظر فردا و
. شروع ماموریتم توی کلانتری جدید شدم

#حال

نگاه متعجبش روی تک تک اجزای صورتم چرخید و
.. اخمی روی صورتش نشست
-خیلی زرنگ شدی سروان!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش میشد بدونی که درجه من از تو بیشتره اما فعلا مهم داشتن مدرک از کارهاته !

: پام و روی پای دیگه ام انداختم و لب زدم
-زرنگ بودم سرگرد ؛بیخبر بودی!

: تاک ابرویی بالا انداخت و لب زد
-شجاع هم که هستی..آآ؛ببخشید احتمالا بودی!
پوزخند کنج لبش حرص و توی وجودم کاشت و لب زدم :
-مشکوک میزنی سرگرد ..یا منم بازی یا بازی خراب!

: اخمهاش بیشتر توی هم فرو رفت و با حرص غرید
- مو لا درز کارای من نمیره ؛از کجا انقدر مطمعن شدی که من دارم چیکار میکنم ؟

پوزخندی زدم و از زیر لباسم پرونده ای رو بیرون کشیدم و پرت کردم روی میزعسلی..
-من کارمو بلدم سرگرد ؛بی گدار به آب نمیزنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوهِ_سیاه
#قسمت_هفتم

.. دست برد و پرونده رو برداشت
با اخم تمام مدارک رو زیرو رو کرد و با حرص پرتش
.. کرد روی میز دوباره
: کمی سمتم متمایل شد و حرص زد
! نچسپ بودن جنس مونث فشار میاره بهم-
مثل خودش کمی سمتش متمایل شد و آروم اما لب
: زدم
!میل؛میل سرگرده-
چشمکی زدم و همونطور که دوباره به مبل تکیه
: میزدم ادامه دادم
شاید زیادی این مطمئنی که الان یکی اون بیرون با -
! مدارک جلوی یه کلانتری دیگه نایستاده سرگرد

.. دستش مشت شد و فکش منقبض
بی هوا به سمتم خیز برداشت و لباس مشکیمو میون
.. مشتاش کشید
منو تهدید نکن؛-

رمان بازار
romanbazar.ir

!تهدید نکن رادمنش

از حرکت ناگهانیش نفسم توی سینه حبس شده بود
! و ضربان قلبم؛هم ریتم نفسهاش بود
از درون شاید ؛خراب بودم اما در مقابل سرگرد ایمان
شایان نفس هام رو روی صورت سرخش پخش کردم
: و با خونسرد ترین حالت ممکن لب زدم
!رامش-

میون سرخی صورتش،فک منقبضش،حرصی که توی
سرخی نگاهش نشست چه لذتی درون رگهام تزریق
!کرد و نمیتونید حدس بزنید
بین خودمون باشه "یک-صفر"به نفع ما مونث های
!نچسپ
🔥🔥🔥🔥

#جیوهِ_سیاه
#قسمت_هشتم

.. مشتش رو وا کرد و هلم داد سمت پشتی مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

!نگاهش کردم
.. سرد و بی تفاوت
یکی از زانوهاش روی میز عسلی بود و کف دستشهم
.. برای حفظ تعادلش روی عسلی گذاشته بود
.. چینی به بینیش داد و عقب کشید
به مبل تکیه زد و دکنه اول پیراهنش رو باز کرد
دستی پشت گردنش کشید و با لحنی که انگار ،
:داخلش حس خفگی جریان داشت گفت
!باید فکر کنم؛مونث جماعت کارو خراب میکنه-
!تنفرش از مونث ها برام جالب شد
! یکی بوده؛که خراب کرده همه چیزو

: بی تفاوت در جوابش لب زدم
جنس منو فاکتور بگیر و فقط بگو شریک میخوای -
یا رقیب؟

پوفی کشید و از جاش بلند شد سمت تابلویی که
وسطش رو با مشتاش نشونه رفته بود رفت و
: حرص زد
!فاکتور گرفتمت که پا به اداره گذاشتی-

رمان بازار
romanbazar.ir

🔥🔥🔥

#جیوهِ_سیاه
#قسمت_نهم

از روی مبل بلند شدم و مثل خودش با همون لحن
: گفتم
پس مشکلت چیه ؟-

دستشو توی موهاش فرو برد و با حالت عصبی داد
: زد
!هیچی ..هیچی نیست-

.. از کنارم رد شد و از پله ها بالا رفت
با تعجب به راهی که رفت نگاه کردم و زیر لب
: حرص زدم
حداقل این درای کوفتی رو باز میکردی کره خر-

پامو روی زمین کوبیدم و عین دختر بچه های تخسی
که با خودشونم قهر کردن رفتم و روی مبل نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام و زیر بغلم زدم و با اخمهای درهم و لب و
! لوچه ی آویزون زل زدم به پله ها
تیک و تاک ساعت و دقیقه و لحظه ها گذشت و
!انگار قصد پایین اومدن نمی خواست بکنه
. از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم
. تا به حال طبقه بالا رو ندیده بودم
یه راهرو طولانی ،چهار اتاق سمت راست و چهار
اتاق سمت چپ
یه اتاق هم ته راهرو روبرو بود!؟
. بیخیال اتاق ها شدم و سمت اتاق آخر رفتم
همه خلافکار ها اتاق آخر و تک رو برای خودشون
انتخاب میکردن پس احتمالا جناب شایان توی اون
اتاق بود
.. آروم به سمت اتاق حرکت کردم
بعد از چند دقیقه دستم رو روی دستگیره درب
.. گذاشتم و با نفس عمیقی پایین کشیدمش
یه راهرو کوچیک که به در چوبی سیاهی متصل بود
!مقابل چشمهام قرار گرفت

.. حس ترس توی بدنم رخنه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

!سرگرد شایان غیر قابل پیشبینی بود

🔥🔥🔥🔥🔥

#جیوه_سیاه
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_دهم
پا به داخل راهرو گذاشتم و نگاهی به دیوار های سیاهی که با دیوارکوب های قرمز روشن شده بود انداختم !
.پشت درب ایستادم و دستگیره رو پایین کشیدم علامت "خطرمرگ"روی درب باعث ترس بیشترم شد .
دستگیره رو به سمت خودم کشیدم که درب باز شد و باد سردی وزید .
نوری که از مقابل ساتع میشد چشمم رو زد چشمهام رو بستم و قدمی رو به جلو برداشتم که ، یهو به سمت عقب کشیده شدم و خیس شدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس چشمهام رو باز کردم ،کمی که چشمهام عادت کرد به تاریک و روشن راهرو ؛نگاهم قفل فندقی نگاهش شد !
بالا تنه اش لخت بود و کاملا خیس ؛معلوم بود که تازه از حمام بیرون اومده ..
دستم و روی سینه اش گذاشتم و کمی از خودم فاصله دادمش!
دسته راستش رو از دور کمرم برداشت و درب سیاه رو محکم بهم کوبید ..
-فضولم که هستی!
-نه ببخشید؛همیشه بودی!
نگاهم از بدن عضله ایش جدا شد و روی لبهایی که شکل پوزخند گرفته بودند نشست.
مثل خودش پوزخندی زدم و همونطور که مسیر لب هاش تا چشمهاش رو میگذروندم لب زدم :
-خواستم ببینم شریکم کجاست!
طوری تاکیدی کلمه "شریک "رو لب زدم که نگاه فندقی_شکلاتیش رنگ خون گرفت و با دست راستش که آزاد بود فکم و توی دستاش گرفت و فشرد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

:با دندون های کلید شده غرید
من و روانی نکن جوجه ؛اگه یه لحظه دیر میرسیدم -
!مرده بودی
با اینکه هم درد داشتم و هم میترسیدم ازش اما باز
: هم با خودسری لب زدم
چجوری؟-
: محکم هلم داد و به در سیاه چسپوندم و لب زد
امتحانش مجانیه؛میخوای نشونت بدم؟-

🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#جیوه_سیاه
#قسمت_یازدهم

.دروغ چرا از رفتار وحشیانه اش ترسیدم
! بلوف زده بودم که یکی به مدارک جلوی کلانتریه
. و اگر یک درصد میفهمید همینجا قبرم و میکند
: دوباره فکم و میون دستش گرفت و حرص زد
بنال دیگه سروان؛جونت و بگیرم الان؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

من پلیس بودم اما انگار خشمش اونقدر قدرتمندش کرده بود که نمی تونستم به عقب هلش بدم.
کلاهم کمی بالاتر رفته بود و چند تار از موهام اطراف صورتم ریخته بود .
فکمو رها کرد احساس میکردم کبود شده و دردش هر لحظه بیشتر میشد .
کمی منو سمت خودش کشید که پرت شدم توی بغلش و دماغم پهن سینه عضلانیش شد .
در رو با یه حرکت باز کردو منو هل داد سمت درب !
دو قدم عقب رفتم و قدم سوم یهو زیر پاهام خالی شد
ایماااااااا...ن-!
دستی دور کمرم پیچید و روی هوا نگهم داشت پاهام به سختی لبه باریک راهرو گیر کرد و نگاهم قفل نگاه غریب سرگرد شد.
نگاهی که نه خشمگین بود و نه مثل قبل سرد و یخی !
🔥🔥🔥🔥🔥

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه_سیاه
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_دوازدهم

: بازوشو چنگ زدم و جیغ زدم
-مریض..روانی!
.. کمی زیر کمرم و فشار داد و بالا کشید
دستم رو دور گردنش حلقه کردم تا مبادا باز هلم بده ..
نگاهم روی تاریکی وحشتناک پایین پامون سر خورد و لرز بدی توی تنم نشست :
-تو،تو یه مریض روانی هستی سرگرد،تومریضی!
حلقه دستام و تنگ تر کردم و نگاه ملتمسم رو بهش دوختم :
-من میترسم؛برو عقب!
.. باد سردی وزید و موهام و توی صورتم ریخت
با تعجب به موهام نگاه کردم که آزادانه ریخته بودند اطراف شونه هام ..
.. کلاهم افتاده بود پایین انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

چندقدمی عقب رفت و من هم بدون رها کردن
.. گردنش باهاش همقدم شدم
نور خیلی زیادی توی راهرو رو روشن کرده بود و
.حالا بهتر میتونستم راهرو رو ببینم
چشمم روی قاب عکس های کوچکی که از مردهای
خوشتیپی بود چرخ خورد و بعد از نگاه دقیقی که
بهشون انداختم نگاهم و به چشم های فندقیش
.. سوق دادم
نگاهش باز هم شده بود همون نگاه سرد و خشک و
!تا حدودی خشن
دکترت کیه ؟-
:پوزخندی کنج لبهاش نقش بست و گفت
دکتر ندارم؛دکترم میشی؟-
تا بیام به منظور حرفش فکر کنم با دیوار برخورد
!کردم و آخم بلند شد
! جووون-
لبهای سرگرد که روی لبهام نشست با ترس به عقب
هلش دادم که ذره ای هم فاصله نگرفت و برعکس
.. بیشتر خودش رو بهم چسپوند
.. نفس کم آورد و بالاخره از لبهام دل کند

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو توی گردنم فرو برد و زیر گوم نفس عمیقی
: کشید و با لحن پر از شهوتی لب زد
دکتر بازی کنیم سروان ؟-
!من بشم روانی تنت؛تو درمان این روانی شو
: کف دستم و روی سینه لختش گذاشتم و لب زدم
!برات گرون تموم میشه سرگرد بکش عقب-
لیسی به لاله گوشم زد و خودش رو بهم فشار داد
!.. که مردونگیشو کاملا حس کردم

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#جیوه_سیاه
#قسمت_سیزدهم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

آخ که این گرون تموم شدن ها با تو چه حالی داره -
!سروان

نگاهم که به تیله های فندقیش افتاد کف دستهام
. عرق کرد و شل شد

رمان بازار
romanbazar.ir

!نگاه خمارش چه دلبر بود خدا
وقتی دید تلاشی نمیکنم ازم فاصله بگیره باز سرش رو
: توی گردنم فرو برد و زیر گوشم پچ زد
تو رام من باش؛رامش من باش؛من گرون تموم -
! شدنهاتم با جون و دل میخوام

مسخ بودم..عقلم میگفت که این حرفهای قشنگش
! فقط برای داشتن تن منه
دلم میگفت این حرفها و نگاه دلبر برای ضربه زدن به
!احساسمه
پس تو چی میگی لعنتی؟
تو چیی که نمیزاری جلوش وایستم ؟
! حس شهوت ؛میگفت که باهاش باش

انگار حس شهوت مقتدر بود که پیروز جدال درونی
..من بود
نفس های گرمش روی گردنم پخش میشد و هنوز
! منتظر عکس العملی از طرف من بود
دستم و نوازش وار وسط قفسه سینه اش کشیدم و
.. با فشار شونه ام به سرش کمی بالا آوردمش

رمان بازار
romanbazar.ir

.. اینبار من بودم که برای بوسیدنش پیشقدم شدم
: خودم رو سمت لبهاش متمایل کردم و لب زدم
شنیدی میگن؛-
من وحشی توعم؛رام دیگری نشوم؟
: لبهام و بین لبهاش کشید و همونطور حرص زد
!نشنیدم و نخوام شنید-
لبهام و با خشونت بوسید و لبه پیراهنم رو میون دستهاش کشید و با یک حرکت از تنم خارجش کرد ..
🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#جیوه_سیاه
#قسمت_چهاردهم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

سوتینم رو باز کرد و سینه هام و بین دستاش گرفت و حریصانه لبهامو میبوسید و با سینه هام ور میرفت ..
همونطور که لبهام رو میبوسید یکی از دستهاش رو پشت کمرم فرستاد و دست دیگه اش رو زیر زانوهام

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاد و با یک حرکت از جا بلندم کرد و توی بغلش گرفت ..
دست از لبهام کشید و همونطور که نگاه خمارش رو به من دوخته بود به سمت یکی اتاق ها که حدس میزدم باید اتاق خودش باشه رفت و واردش شد .. روی تختی که ترکیب زرشکی و سفید بود منو به آرومی پایین گذاشت و لب زد:

به تخت من خوش اومدی شریک- !

روی تنم خیمه زد و نفسهای گرمش رو روی لبهام پخش کرد..
با اینکه شهوت تمام تنم رو تسخیر کرده بود اما هنوز تردید داشتم برای رابطه ای که شروعش کرده بودم ..
این شراکت ارزش این رو داشت که باکرگیم رو بخاطرش فدا کنم ؟
با قرار گرفتن لبهای داغش روی پوست گردنم از فکر بیرون اومدم و به لحظه پرتاب شدم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

از چونه ام تا زیر گردنم لبهای خیسش رو کشید و دقیقا کنار ترقوه ام رو بووسه عمیقی زد که زیرش تکونی خوردم..
خودش رو پایین تر کشید و لیسی میون سینه هام زد و با دستاش محکم بهشون چنگ زد که آهی کشیدم و بازوی لختش رو چنگ زدم ..
نوک زبونش که روی سینه ام نشست دستم و توی موهاش فرو کردم و با لحنی پراز نیاز لب زدم :
-ایمااان!
سرش رو از سینه هام فاصله داد و با صدایی که از فرط شهوت دو رگه شده بود لب زد :
-آه بکش آره بکش؛ جون ایمان!
دستم و سمت شلوارش بردم و مردونگیشو از روی شلوار جینش گرفتم ..

دکمه شلوارش رو خودش باز کرد و زیپش رو پایین کشید ..
دستم و توی شلوارش فرو بردم ک*یرشو توی دستم گرفتم ..
کلفت بود و داغ ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.. کمی باهاش ور رفتم و بیرونش آوردم
خم شدم و تفی روی کلاهک ک*یرش انداختم و همونطور که باهاش ور میرفتم نگاهی بهش انداختم که چشمکی زدم و موهام و توی مشتش گرفت و .. ک*یرشو به سمت دهنم آورد

#جیوه_سیاه
#به_قَلم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_پانزدهم

ک*یرشو تا آخر توی دهنم فرو برد و به سرعت ... توی دهنم شروع کرد به تل*مبه زدن
لبهام از حرکت سریع ک*یرش توی دهنم بی حس شده بود که ک*یرشو بیرون کشید و هلم داد روی ... تخت
زبونش رو از بین سینه هام تا روی نافم امتداد داد و .. انگشتاش شروع کردن به بازی کردن با ک*صم
آه غلیظی از حرکت دورانی انگشتاش روی ک*صم .. کشیدم و با پاهام به عقب روندمش

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید چی میخوام که سرش رو بین پاهام برد و زبونش رو‌روی ک*صم کشید...
آه های غلیظ میکشیدم و موهاشو توی مشت هام میکشیدم ...
کمی که ک*صم رو با زبونش بازی داد کیرش رو تنظیم کرد روی سوراخ ک*صم و با تفی که روش انداخت سمت کصم هلش داد هنوز وارد کصم نکرده بود که صدای شکستن چیزی از طبقه پایین هر دومون رو به خودمون آورد ...
از روی تخت نیم خیز شدم و بازوی لختش رو بین دستم گرفتم ...
کسی تو خونست ؟-

نگاهی به بازوی اسیر شدش توی دستام انداخت و لب زد :
نترس ؛چیزی نیست-...

نگاهش رو از من گرفت و به در اتاق داد ...

نگاهی دوباره به من انداخت و با حرص غر زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

ول کن این لامصبو برم ببینم چه خبره امشب -
! اینجا
بازوش رو ول کردم و توی تخت خودم رو مچاله
... کردم
شهوت از سرم پریده بود و تازه داشتم میفهمیدم که
با دشمنم همبستر شده بودم و داشتم دخترانگیم رو
! تقدیمش میکردم
شهوت؛حس مزخرفی که تمام نقشه هام رو داشت
... نقش بر آب میکرد از بین رفته بود
نگاهی به سرگرد انداختم که همونطور لخت از اتاق
... خارج شد تا ببینه اون پایین چه خبره
از فرصت استفاده کردم و سمت کمد لباس هاش
... رفتم
پیراهن مشکی رنگی رو همراه با شلوارک لی خاکی رنگش
... تنم کردم و روبروی آینه ایستادم
رژم پاک شده بود و موهام پریشون دورم ریخته شده
... بود
نگاه از آینه گرفتم و دور تا دور اتاق رو چشم
... گردوندم
اتاق ساده ای که از یه کمد لباس میز تحریر

رمان بازار
romanbazar.ir

... یه تخت دونفره و یه بخاری تشکیل شده بود
... از اونچه که فکر میکردم خیلی ساده تر بود
!و شک بر انگیز
🔥🔥🔥🔥

#جیوه_سیاه
#به_قلَم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_شانزدهم

ایمان؛بالافاصله بعداز ورودش به اتاق نگاه متعجبی به من که لباس پوشیده بودم و پشت پنجره ایستاده بودم انداخت و گفت :
-چیزی نبود ،میتونی لباساتو دربیاری؟

پرده حریر اتاق که توی مشتم درحال فشرده شدن هست رو ول میکنم و همونطور که موهام رو از جلوی چشمم کنار میزنم لب میزنم :
- فکر میکنم کارمون اشتباه بود؛بهتره بیخیال ادامه این کار بشیم!
پوزخندی روی لبهاش شکل میگیره و با حرص میگه :

رمان بازار
romanbazar.ir

اون موقع که داشتی لیسش میزدی که اشتباه نبود - حالا اشتباه شده ؟
با حرص چند قدم جلو میرم دقیقا روبروش
: می‌ایستم و حرص میزنم توی صورتش
حماقت کردم ؛بگو خب؟-
دیدی میگن گوشت و دست گربه داد؟
! دقیقا همین حماقتو کردم

: با بیخیالی میگه
باشه به درک اصلا شراکت و بیخیال بشیم بهتر - نیست ؟

کف دستم رو وسط قفسه سینهِ لختش میزنم و داد میزنم :
منو تهدید نکن سرگرد؛فکر کردی این تنها مدرکی - هست که ازت دارم ؟
کورخوندی اگه فکر کردی میتونی دورم بزنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل کسی که پشه رو از خودش دور میکنه دستش رو برام به نشونه "برو بابا"تکون میده و بی اهمیت به من سمت تخت میره و روش ولو میشه!
من اما خونم از حرص به غلغله افتاده و توی رویاهام به صدتا تیکه مساوی تقسیمش کردم.
گورخرِجذاب!
از اتاقش بیرون میزنم و درب رو بهم میکوبم.
سمت درب اتاقی که روبروی اتاقش هست میرم و بازش میکنم.
با دیدن یه اتاق خواب با دکوراسیون صورتی و عروسکای زیادی که داخلشه بیخیال حرص خوردن سوتی میکشم و زیرلب میگم:
-جون بابا اتاقو!
درب رو میبندم و محض احتیاط کلید رو داخلش میچرخونم تا مبادا مثل عجل معلق بالای سرم ظاهر بشه.
نزدیک به طلوع آفتابه و بخاطر نخوابیدن قطعا فردا نمی‌تونم برم اداره برای همین
به بچه های شیفت شب پی ام میدم که مرخصی رد کنن برام.

رمان بازار
romanbazar.ir

!هرچند سرگرد نیست که امضاش کنه

#جیوهِ_سیاه
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_هفدهم

سرم رو که روی بالش میزارم یه ثانیه نکشیده خوابم میبره !

.
.
.

صبح با صدای کوبیده شدن چیزی به درِاتاق از خواب میپرم و با دیدن اتاق صورتی و عروسک های دورش تازه موقعیتم رو درک میکنم .
من هنوز توی خونه سرگرد بودم و قطعا خود وحشیشه که با مشت و لگد به جون درِاتاق افتاده !
از جام بلند شدم و سمت در رفتم . کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم که با صورت سرخ از عصبانیت سرگرد مواجه شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار برعکس همیشه این من بودم که روی لبهام پوزخند عمیقی شکل گرفت و لب زدم :
-چیه چته ؟
انگار که با طرز حرف زدنم جریش کرده باشم سمتم هجوم آورد که فوراً خودم رو عقب کشیدم بلند داد زدم .
-هووووشهَ!
چته وحشی شدی سرگرد؟
انگار یادت رفته که با یه اشارم میتونم دودمانتو به باد بدم !؟

پنجه هاش رو توی موهای خوش‌فرمش فرو برد و حرص زد :
نه یادم نرفته که جنابعالی هنوزمیتونی تهدیدم کنی - ،هرچند اونقدری کله خر هستم که بیخیال کارم و ده سال زندانی که برام میبرن بشم و همینجا سر به نیستت کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

برقی توی چشمهاش گذر کرد و قدمی آهسته به من نزدیک شد طوری که انگار میخواد دقیقا همین کاری رو که ازش حرف میزنه انجام بده !
سرش رو کمی کج کرد و با لحنی که تهدید توش موج میزد ادامه داد:
- بهت قول میدم سروان؛زیباترین عکست رو روی دیوار اون اتاق قاب کنم !

کمی گیج نگاهش کردم و با فهمیدن اینکه تموم اون عکس های روی دیوار عکس قربانی‌هاش بودن نگاهم لرزید !
لرزش نگاهمو ترسی که توش موج میزد رو خوند که قدمی دیگه بهم نزدیک شد و من رو توی گوشه ای ترین فضای اتاق دقیقا بین درب و دیوار و خودش حبس کرد و سرش رو زیر گوشم فرو برد !
نفس داغش رو روی لاله گوشم پخش کرد و لبهاش رو طوری حرکت داد که لاله گوشم رو لنس و خیس کنن؛ در همون حال ادامه داد:
- اما نه؛بازی کردن با دخترای جذاب و "باکره"رو خیلی دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو از گوشم فاصله داد و خیره توی نگاهم لب زد :
-دوست دارم؛ توی چشمهای ذغالیتو ترس دیدن!

نگاهش رو روی لبهام سر داد و آروم و با طماءنینه ادامه داد :
-دوست دارم؛ سرخی لبهایی که تشنه بوسه هامه رو سروان!
با پایان حرفش بوسه سریع و ریزی روی لبهام کاشت و ازم فاصله گرفت .
از اتاق خارج شد با صدای کمی بلندی گفت :
-عروسک من؛ حاضره صبحانه!

نفسِ حبس شده توی سینه ام رو با فشار بیرون فرستادم و زیرلب فحش رکیکی بارش کردم!

#جیوه_سیاه
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_هجدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

. کمی که آروم تر شدم از اتاق بیرون زدم
هنوز چند قدمی توی راهرو برنداشته بودم که با
مردهای کت و شلوار به تنی که با نگاه خیرشون بهم
. زل زده بودن روبرو شدم
نگاه متعجبی اول به اون ها و بعد به لباس هام
. انداختم و از شرم ،سرم رو پایین انداختم
با اینکه پلیس بودم اما دختر مذهبی نبودم ؛لباس
. های الانم اما زیادی افتضاح بود
از مقابلشون به سرعت گذشتم و به طبقه پایین
. رفتم
. اونجا اما شلوغ تر از اون چه که فکر میکردم بود
به نظر تدارکات یک میهمانی رو داشتن انجام میدادن
و افرادی جز خدمتکارهای همیشگی و بادیگارد هاش
. توی خونه درحال کارکردن بودن
نگاه های هرزه مردها روی پاهای لختم باعث شد
. لرز بدی توی تنم بیوفته
سمت زن جا افتاده ای که داشت تابلویی رو جابجا
:میکرد رفتم و گفتم
ببخشید؛سرگرد کجا هستن ؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بی تفاوت و سردی از سرتا پام انداخت و به سمت آشپزخونه اشاره زد.
خواستم از کنارش رد بشم که تابلو رو پایین گذاشت و مچ دستم رو گرفت ...
با تعجب سمتش برگشتم و نگاهی به مچ اسیر شدهِ دستم بین انگشتهای کشیده اش انداختم و بعد آروم و متعجب نگاهم رو بالا کشیدم و سوالی بهش نگاه کردم .
پوزخندی زد و با سردترین لحن ممکن لب زد :
آقا خوششون نمیاد همخوابه هاشون باهاشون - صبحانه بخورن؛برگرد اتاقت تا بفرستم صبحانتو بیارن !
خون توی صورتم دوید و خودم کبود شدن پوستم رو از فرط حرص احساس کردم .
اما اون زن هیچ تغییری توی نگاهش ایجاد نکرد و مچم رو رها کرد .
بی توجه به حرفهاش راهمو سمت آشپزخونه در پیش گرفتم و به صدا زدنش هم توجهی نکردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودم به آشپزخونه با سرگرد مواجه شدم که پاش رو روی پای دیگرش انداخته بود و روزنامه ای توی دست هاش جا خوش کرده بود .
با احساس نگاه خیره ام نگاهش رو از روزنامه گرفت و به من نگاه کرد .
لب زیرینم رو توی دهنم فرستادم و زیر دندون هام فشردمش تا مبادا از حرص منفجر بشم و جیغ بزنم.
با حس شوری خون توی دهنم لبم رو از زیر فشار دندون هام بیرون کشیدم و نگاه حرصیم و از چشمهای خونسردش گرفتم .
نباید عنان از کف میدادم تا مبادا دشمن شاد بشم . صندلی مقابلش رو بیرون کشیدم و روش نشستم و دوباره نگاهم رو به نگاهش دادم .
دوئل میکردیم با نگاه هامون انگار !
بالاخره سکوت رو شکست و نگاهش رو از چشمهام گرفت .
گداخته های آتیش از اون چشمای شهلاییت میباره - عروسک !

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص از عروسک گفتنای خونسردش توی رگهام با خونم ترکیب میشد و می‌جوشید .

#جیوهِ_سیاه
#به_قلَم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_نوزدهم

لفمه ای برای خودم پیچیدم و جوابی به مزه پرونی هاش ندادم .
تازه با جویدن اولین لقمه احساس ضعفِ‌ناشی از گرسنگی رو حس کردم و لقمه بعدی رو برای خودم بی توجه به نگاه خیرهِ سرگرد پیچیدم .
داشتم با ولع لقمه های کره‌مربا رو میخوردم که همون زن وارد آشپزخونه شد و نگاه تمسخر باری به طرز خوردنم انداخت و انگار نتونست جلوی خودش رو بگیره و باز تیکه انداخت :
-ضعف کردی دختر جون؛بیشتربخور جون بگیری!
لب زیرینم رو گاز ریزی گرفتم تا از حرص و عصبانیتم کم بشه اما با دیدن پوزخند روی لب سرگرد کم که نشد بلکه بیشترم شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقوی نقره ای رنگی که توی بشقاب کره ها بود رو برداشتم و با حرص سمت سرگرد پرت کردم که با شتاب سمتش رفت و اگر جا خالی نمیداد قطعا کور میشد .
چاقو دقیقا وسط سبد میوه های تزئینی فرو رفت و زن جیغی از ترس کشید که چشم غرّه ای بهش رفتم .
چه غلطی میکنی دخترهِ وَرپریده؟-
به جیغ‌جیغاش اهمیتی ندادم و لقمه دیگه ای توی دهنم چپوندم و با حرص جویدمش !
نگاهم اما پراز خشم بود و توی چشمهای بی تفاوت سرگرد نشسته بود .
این بی تفاوتیش بیشتر حرصم رو در می آورد .
لقمه ام رو که پایین فرستادم از خوردن دست کشیدم و لب زدم :
لباس میخوام ؟-

بازهم پوزخندش رو گوشه لباش حفظ کرد و نگاهم کرد اینبار اما قبل از طغیانِ من بخاطر رفتارش با مکث طولانی ای لب زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

! دنبالم بیا تا بهت لباس بدم-
تعجبی نداشت که لباس زنونه توی خونش داره چرا
که از رفتار خدمتکارش مشخص بود که هرشب یک
! نفر توی تختش بهش سرویس میده
از جام بلند شدم که نگاه شیطونی به پاهای لخت و
: سفیدم انداخت و با شیطنت گفت
حیف که تنها نیستیم وگرنه عمراً لباسی جز لباس -
!من توی تنت مینشست

چشم غره هام براش کافی نبود و برای همین
همونطور که از کنارش رد میشدم تا آشپزخونه رو
ترک کنم زانوم رو بی هوا وسط پاش فرود آوردم که
از درد خم شد و همونطور که زیرِلب میگفت :
"! دخترهِ توله سگ"
. دستش رو بین پاش برد
نیشخندی بهش زدم و زبونم رو تا ته براش بیرون
. آوردم
بی توجه به فحشهاش به سرعت از بین مرد و زن
. های فضول و هیز رد شدم و به طبقه بالا رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق ساده اش شدم و روی تختی که دیشب منو به آغوش کشید نشستم تا بیاد بالا !

#جیوهِ_سیاه
#به_قلَم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_بیست

انتظارم زیاد طول نکشید چرا که بعداز چنددقیقه دوباره با پوزخند حرص درآرِش در آستانه در ایستاد و به درب تکیه داد .
دلم کیسه بُکسم رو میخواست تا انقدر بهش مشت بزنم که تمام حرصم رو خالی کنم ،اما گیر افتاده بودم توی خونه این مَرد چموش و تا وقتی که زمینش نمیزدم به خونه خودم و کیسه بُکس عزیزم برنمی‌گشتم .
بازیِ‌من تازه شروع شده بود و قرار بود در مدت کوتاهی مدارکی علیهِ‌سرگردایمانِ‌شایان‌به دست بیارم که به جای ده سال زندان یک اعدام اون رو از زمین محو کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که با من توی یک تخت خوابید باید به این فکر میکرد که شاید کسی رو به تختش راه داده که قرار سرش رو آویخته به دار کنه!
به اندازه تمام تحقیرهایی که از دیشب تا حالا شدم تلافی میکنم سرگرد،نوبت پوزخند زدن های منم میرسه!
نگاه پراز نفرتم رو ازش گرفتم و غُرزدم:
- اگه پوزخند زدنت تموم شده یه لباس بده تنم کنم!
سری تکون داد و سمت کمدش رفت.
نگاهی بهش کردم که سمتم چرخید و با همون پوزخند لباس شب زیبایی رو روی تخت پرت کرد.
زیرلب"بی‌ناموسی"نثارش کردم و با حرص دست به کمر لب زدم:
- با این چطوری برم بیرون سرگرد؟
تاک ابرویی بالا انداخت و مثل خودم دستهاش رو مقابل سینه اش در هم چفت کرد و متحکمانه لب زد:
- مگه قرارِه بری؟
مثل خودش پوزخند زدم و سری تکون دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو به دو طرف تکون داد و با تمسخری که
:بوی تحدید میداد لب زد
نه،نه،نه،تو؛امشب منو توی جشن همراهی میکنی و -
! من؛تو رو
: جدی شد و ادامه داد
مفهوم شد؟-
سرم رو جلو بردم و مثل خودش با تمسخر هر دو
. اَبروم رو بالا انداختم یک "نوچ "گفتم

تحدیدوارانه سرش رو بالا پایین کرد و سمت درِ اتاق
رفت در آستانه در متوقف شد به عقب برگشت و
. نگاهش رو توی چشمهام کوبید
تا یک ساعت دیگه آرایشگرهات میان همین -
!اتاق؛برو دوش بگیر عروسک

. رفت و درِ اتاق را محکم بهم کوبید
جیغ زدم و حرصم رو با لگد زدن به بالشی که پایین
. تخت افتاده بود خالی کردم
:اما نه؛خالی نشده بودم و برای همین فریاد زدم
!عوضیِ‌ازخودراضیِ‌پدرسگ-

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوهِ_سیاه
#به_قلَم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_بیست_یک

بی شک اگر مادرم اینجا بود لبش رو گاز میگرفت
چشمِ غرّه ای وحشتناک به رویم میرفت و با حرص،
: می گفت
!عفتِ کلامت کجا رفته ورپریده-

اما اون اینجا نبود و من میتونستم عفتِ کلام
.نداشته باشم
روی تخت نشستم و به لباس قرمز رنگی که مقابلم
. بود چشم دوختم
پوست لبم رو با حرص میجویدم و نگاهم رو با
. نفرت به لباس دوخته بودم
. از جام بلند شدم و توی کمد رو نگاهی انداختم
با دیدن حوله تمیزی که آویز بود بَرِش داشتم و
. سمت حمامی که توی اتاق بود رفتم تا دوش بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هام رو از تنم خارج کردم و توی وان پراز آب فرو رفتم .

****

*

از زبان سرگرد ایمانِ‌شایان

*

نیشخندی از حرص خوردنش زدم و داخل اتاق کارم شدم .

روی صندلی پشت میز نشستم و با انگشتهام روی میز ضرب گرفتم .

باید سردرمی آوردم که چه مدارکی ازم داره .

این دختر شاهِ پریون باید محتاج من میشد تا تحدید هاش رو نتونه عملی کنه .

اعتراف میکنم که اون دختر چادری که وارد اداره شد تونست منو شیفته چشمهاش و لبخندهای گاه و بیگاهش کنه .

اما اون دختر کجا و دختری که حالا مقابلم بود کجا !

تحدید هاش باعث میشه که اعصابم متشنج بشه و خدا میدونه چه عواقبی در انتظارشِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

لپتابم رو باز کردم و به تحقیقاتی که درباره اش کرده بودند چشم دوختم .
سروان رامشِ رادمنش؛ پدر و مادرش توی تصادف مرده بودند و تک دختر بود از خانواده‌ی پدری یا مادری توی زندگیش خبری نبود و تنها زندگی میکرد .
دو نفر فقط صمیمی بودن باهاش
دختری به اسم لعیا سماوات ؛طراح لباس بود و در شرکت "اخوان "مشغول به کار!
و نفر دوم پسری جوان به اسم سعید سماوات ؛برادر لعیا و پلیس دایره‌ی جنایی !
از بین این دونفر یکی اصل مدارک رو توی دستش داره و به همین دلیل هم سروان کوچولو تا الان تونسته نفس بکشه توی این خونه !
از پشت میز بلند شدم و از اتاق خارج شدم .
نگاهم روی درِ اتاقی که اون دخترکوچولو داخلش بود کشیده شد و بی دلیل سمت اتاق کشیده شدم .
وارد اتاق که شدم با جای خالیش روبرو شدم و لباسی که قرار بود الان توی تنش باشه اما هنوز دست نخورده روی تخت افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم پایین باشه اما با صدایی که از حمام شنیدم متوجه شدم که توی حمامه !
نیشخندی زدم و شیطنت توی چشمهام جای گرفت .
روی تخت نشستم و خیره شدم به درِ حمام !
****

#جیوهِ_سیاه
#به_قلَم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_بیست_دو

از زبان رامش

حوله رو پوشیدم و موهام رو آزادانه دورم ریختم . امیدوار بودم سشوار رو بتونم پیدا کنم توی اتاقش وگرنه قطعا باید ازش میخواستم تا بیاد و بهم بده ! از حمام خارج شدم و بندینه حوله رو همونطور که وارد اتاق میشدم گره زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو که بالا آوردم نگاهم قفل نگاه خیره سرگرد شد و مات موندم .
نگاهش روی یقه باز حوله نشست و نیشخندی زد که به خودم اومدم دوتا یقه حوله رو بهم نزدیک کردم و چشم غره ای بهش رفتم .
با اینکه میدونستم قبلا لخت منو دیده باز هم شرم توی نگاهم نشست و سرم رو پایین انداختم .
از روی تخت بلند شد و همونطور که خیره نگاهم میکرد جلو اومد .
مقابلم با فاصله کمی ایستاد و دستش زیر چونم نشست .
سرم رو بالا آورد و کمی خم شد تا گوی های فندقیش دلبری کنه میون خیرگی توی چشمهام .
اینبار نه نیشخند زد و نه پوزخند .
لبخندی زد و لب زد :
خیلی خوشگلی عروسک- !
دلم از لحنِ ناز دادنش لرزید اما زود به خودم اومدم و به همون دخترِ تخس تبدیل شدم .
نگاهم رو که دوباره زیر انداخته بودم رو توی چشمهاش کوبیدم و لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

!عروسک ننته-

لبخندش جمع شد و پوزخندی جای لبخندش رو
. گرفت
.ازم فاصله گرفت و روی تخت لم داد
چشماش رو به مسخره ترین حالت ممکن توی
:حدقه چرخوند و با لحن پراز تمسخری لب زد
!عروسک بود که جذابی مثل منو برات زایید دیگه-

چشمهام از اعتماد به سقفش گرد شد و قهقه ام به
! هوا رفت
تو؟-
تو جذابی؟

تاک ابروش که بالا پرید و لبش به نیشخند کج شد
باعث شد بی توجه به ادامه جملم چشم غره ای
نثارش کنم و حقیقت رو جایگزین جمله ثابقم
: بکنم
خیل خب انکار نمی کنم که جذابی اما دلیل نمیشه -
! ننه ات عروسک بوده باشه که

رمان بازار
romanbazar.ir

. قهقه زد و از روی تخت بلند شدم و سمتم اومد بندینه حوله رو بین مشتهاش گرفت و منو سمت خودش کشید که پرت شدم توی آغوشش و نگاهم روی چشمهای خندونش نشست .
-خودت گفتی ننم عروسکه!

. با بیچارگی نگاهش کردم و حرفی نزدم
. یعنی حرفی برای گفتن نداشتم که بزنم
خودم سوتی داده بودم و با چهره ای پوکر فیس نگاهش کردم .

#جیوه_سیاه
#به_قَلم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_بیست_سه

بالاخره از اتاق پرتش کردم بیرون و در رو قفل کردم .
روی تخت ولو شدم و به رفتارهای ضد و نقیضش فکر کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس دیشبم رو زیر تخت پیدا کردم و پوشیدمش
با اینکه لباس مشکیم خیلی جذب بود و برجستگی
هام رو به نمایش میگذاشت اما باز هم بهتر از لباس
. های سرگرد بود
. از اتاق بیرون زدم و سمت اون درِ آخری رفتم
. دستگیره رو پایین کشیدم و واردش شدم
نگاهم دور تا دور راهرو چرخید و قاب عکس ها رو
. از نظر گذروندم
هیچکدوم برام آشنا نبودن جز یکی ،یکی که سالها در
. به در دنبالش بودم
یکی که حالا فهمیده بودم توی تمام این سالها اون
. مُرده بوده یا بهتر بگم به قتل رسیده بوده

به آخر راهرو که رسیدم دری رو که علامت خطر
. مرگ روش بود رو باز کردم و به بیرون خیره شدم
لبه کمی داشت و دومین قدمت رو که برمیداشتی
. ممکن بود به پایین پرت بشی
دقیقا پشت خونه سرگرد بود و این نشون میداد که
. نباید دسته کم می گرفتمش
. عقبگرد کردم و به سمت درب خروجی رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

از راهروِ مرگ که خارج شدم به سمت اتاق رفتم و داخلش شدم.
خبری از کسی توی طبقه بالا نبود و انگار اون سرگردِ عوضی غیرت هم سرش میشد که فرستاده بودشون برن!
گوشیم رو برداشتم و به لعیا زنگ زدم.
با بوق دوم جواب داد :
جانم رامِش ؟-

با گوشه لباس شبم ور رفتم و لب زدم :
خوبی لعیا؟-

اهوومی"نثارم کرد و من ادامه دادم" :
چیزه میشه درباره یکی برام تحقیق کنی؟-

با کنجکاوی گفت :
آره کیه ؟-

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

!میترا؛میترا فرهمند-
! یه مدله که توی شرکتتون یه مدت کار میکرده

! باشه بهت خبرشو میدم-

#جیوه_سیاه
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک
#قسمت_بیست‌وچهارم

تلفن رو قطع کردم که همون لحظه تقه ای به در خورد و دوتا دختر که انگار سیبِ از وسط نصف شده بودند داخل شدند .
هردو لبخندی نثارم کردند و من با تعجب لبخندی تصنعی روی لبهام نشوندم .

یکیشون که شالش روی شونه هاش افتاده بود شروع کرد به حرف زدن:
! سلام من آیدام-
به دختر کناریش اشاره کرد و ادامه داد:
! این خوشگله ام که کنارمه آیساست-

رمان بازار
romanbazar.ir

!ما آرایشگرتون هستیم از این به بعد
. دستش رو دراز کرد و من باهاشون دست دادم
به خواست من به اتاق دخترونه ای که میزکنسول
. داشت رفتیم
. لباس رو نشونشون دادم و پشت میزآرایش نشستم
آیدا،موهام رو درست میکرد و آیسا صورتم رو
. آرایش میکرد
دو ساعت بعد درست وقتی که ساعت روی چهارده
و ده دقیقه بود کارشون تموم شد و اجازه دادن کمی
. نفس بکشم
آینه رو پوشونده بودند و اجازه ندادند خودم رو
. ببینم
لباس رو به کمکشون پوشیدم و وقتی گفتم خودم
: میتونم بپوشمش آیدا با حرص گفت
خودت بپوشی که بزنی موهایی که دوساعت درست -
! کردم و ناکار کنی

از این صمیمیت زیاد تعجب نکردم و خودم هم برای
به دست آوردن اطلاعات از صمیمیتش استقبال
. کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعتِ تمام باهم حرف زدیم و من شماره
. هاشون رو ازشون گرفتم
تازه یادم اومد که خودم رو توی آینه نگاه نکردم و
. سمتش رفتم
آیدا و آیسا رفته بودند و من مقابل آینه با حیرت به
دختری نگاه میکردم که چشمهای سیاهش بیشتر از
همیشه خودنمایی میکرد و رژ سُرخ لبهاش رو به
! رنگ رُزی در آورده بود که تازه و پر طراوته

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌بیست‌پنجم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

. دستی به لباسم کشیدم و از اتاق خارج شدم
طبقه بالا در سکوتِ مطلق فرو رفته بود برای همین
. هم از پله ها سرازیر شدم و به طبقه پایین رفتم
!برعکس بالا،پایین پر بود از رفت و آمد

نگاهم رو توی سالن بزرگ چرخوندم و دقیقا اون رو
. تکیه زده و دست به سینه در حال نگاه کردنم دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش رفتم و با حیله در چند سانتی اش دستانم را باز کردم و با ناز در آن لباسِ شب قرمز رنگ چرخیدم.
بعداز یک دور چرخیدن به دور خودم ایستادم و خیره به چشمهای براقش لب زدم:
-چطور شدم؟

-تکیه اش را گرفت از دیوار و لب زد:
-پرفکت!

لبخند زدم و از کنارش گذشتم و داخل آشپزخانه رفتم ، لیوان آب خنکی پر کردم و با خوردنش سعی کردم کمی خودم رو آروم کنم .
باید می‌فهمیدم چطور پای میترا به اون اتاق باز شده و آیا زنده هست یا نه!
فقط یک راه بود برای فهمیدنش و اون این بود که من سعی کنم بهش نزدیک بشم و اعتمادش رو بدست بیارم
.
:جیوههههه

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌بیست‌ششم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

طولی نکشید که خونه پر شد از دختر و پسرهای جوون !
صدای آهنگ توی فضا پیچید و من تازه فهمیدم چرا خونه سرگرد بیرون از شهره!
برای اینکه پارتی بگیره ،پسرها و دختر های احمق و خوشگذرون رو به اون پارتی دعوت کنه !
جنس هاش رو بفروشه و معامله هاش رو با طرفین به راحتی میون شلوغی مست و پاتیل های پارتی انجام بده !
کلیشه ای بود ولی زیرکانه !
کنارش روی صندلی نشستم و نگاهم رو اطراف چرخوندم تا چیز مشکوکی ببینم که صداش رو دقیقا زیر گوشم شنیدم :
- شَم پلیسیت رو روشن نکن،من مو لا درز کارام نمیره این یکی رو نمی‌تونی آتو بگیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

گرای نفسهاش روی گوش و گردنم می نشست و کمی حالم رو بد می کرد اما بی توجه چشم غره ای نثارش کردم و بازم نگاهم رو اطراف چرخوندم که دستی مقابلم ظاهر شد !
نگاهم رو از دستهاش روی شلوار اسلش و تیشرت بلندش چرخوندم و صداش باعث شد روی چشمهاش متوقف بشم !
افتخار رقص میدی خانم خوشگله؟-

اخم کردم و خواستم جوابش رو بدم که صدای سرگرد همزمان که پنجه هاش رو توی دستم فرو می‌برد در جوابش بلند شد :
قولش رو به من داده شروین- !

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌بیست‌هفتم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

دستش رو عقب کشید و "شرمنده "ای زیر لب گفت و از ما دور شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نه انگار که کیسِ عزیزم رو پرونده جام شرابش رو بین دستاش کشید و کمی ازش نوشید!
سرگرد مملکت که بشینه وسط پارتی و مست کنه دیگه وای به حال آدم های احمقی مثل این مهمون های عزیزش!
پام رو روی پای دیگه ام انداختم و اطراف رو زیر نظر گرفتم !
رقص نور و دود زیاد، باعث دید کمترم شده بود!
دختر و پسر توی هم می‌لولیدند و هر لحظه شلوغ تر میشد سالن !
توی تاریک و روشنِ جایی که نشسته بودیم دقیق به چهرهِ خونسردش نگاه کردم !
نگاهش رو دنبال کردم و نگاهم روی دختری نشست که با لباس پرنسسی مشکی که تا زیر زانو هاش بلندیش بود نشست !
سرگرد هوسبازمون انگار میخواست قبل از شروع معاملاتش دلی از عزا در بیاره !

رمان بازار
romanbazar.ir

جامش رو روی میزی که پاهاش رو روش دراز کرده بود گذاشت و از جاش بلند شد و سمت همون دختر رفت !
گوشه لبم رو به دندون کشیدم و بعد با حرص زیر لب پچ زدم :
"هرزه عوضی"
هرزه؛فقط دخترانی که تن فروشی می‌کردن نبودن گاهی مردایی که سراغ چنین دخترایی هم می‌رفتن ، هرزه محسوب میشدن !

🔞 🔞 جیوه‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌بیست‌هشتم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

دستش دور کمر دخترک خزید و من با حرص ازش رو گرفتم!
از روی مبل بلند شدم و هم ریتم آهنگ پاهام رو روی زمین تکون دادم !

رمان بازار
romanbazar.ir

! من قرار نبود به یه هرزه عوضی ببازم
طنازی رو نشونش می‌دادم و چشمهای خمارش رو
!برق میانداختم از دیدن لوندی های خودم

با دید یکی از مردهای جا افتاده که سمت من می‌اومد
لبخندی روی لبهام کاشتم و از خدا خواسته با ،
اشتیاقی که سعی می‌کردم بروزش ندم بهش خیره
! شدم
تجربه به من می‌گفت مردانی که بیش از ۳۵سال
دارند قطعا برای خوش‌گذرانی به این پارتی نیومده
بودند و کاری مهمتر داشتند این وسط اما با چندتا
! دختر لوند می‌رقصیدند تا دلی هم از عذا در بیارند
روبروم که ایستاد نگاهم رو خمار کردم جوری که
! انگار مستم و از اینکه کنارمه لذت می‌برم
:لب زد
افتخار یه رقص به من میدین بانو؟-
افتخار رقص رو بهش دادم و با ناز دستم رو توی
! دست پهن و گرمِ اون گذاشتم
رون پاهام رو موقع راه رفتن می‌لرزوندم تا جلب
! توجه کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

من کاری می‌کردم که هرجایی که من بودم و یا اسمم بود دلش منو بخواد نه،یک پاپتی هرزه رو !

توی پیست کنار چند نفر دیگه ایستادیم از شانس خوب من همون لحظه آهنگ رقص دونفره تموم شد و آهنگی که مخصوص رقص ایرانی بود پخش شد..کم کم پسر و دختر کنار کشیدن از وسط پیست و فقط من موندم و مردی که با حرص به دی جی که عیشش را تِیش کرده بود نگاه می‌کرد ! حق داشت می‌خواست وسط رقص تنم رو به بازی بگیره و تحریکم کنه اما حالا مگه مردها رقص ایرانی بلدن ؟
دستم رو کشید و خواست سمتِ صندلی ها بره و ایستادم و اجازه ندادم بره !
حالا که پیست کاملا خالی بود و آهنگی باب میل من پخش می‌شد می‌تونستم با یه رقص عالی توجه همه رو به خودم جمع کنم ،از جمله ایمان

⑱ ⑱ جیوه‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌بیست‌نهم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

با تعجب به سمتم برگشت و گنگ نگام کرد که لبخند شیطونی بهش زدم و فاصله رو پر کردم،آهنگ با صدای بیشتر اکو شد و من دستم رو از بین دکمه اول لباسش که باز بود روی سینه اش گزاشتم و اولین پیچ و تاب رو چسپیده به هیکل بزرگش به اندامم دادم!
خودش فهمید که قراره دل ببرم از کل مردای این جمع که توی نگاهش برق نشست و با لبخند عریضی دستش رو پشت کمرم برد!

آهنگ پخش شد و من بین دستای اون مرد بدنم رو پیچ تاب دادم؛
آهنگ پخش شد و من نگاه همه رو روی خودم خیره کردم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ پخش شد و من تحرک آمیز به بدنم توی رقص لرز دادم؛
اونقدر دلبری کردم با رقصم که نفهمیدم چی‌شد و چجوری از بین دستای مرد بیرون کشیده شدم و با صورت توی سینهِ یکی دیگه فرو رفتم !
با تعحب و ترس چشمهای بسته شده ام رو باز کردم و نگاهم قفلِ دوتا گوی بلوطی شد که عجیب رگه های سرخ از عصبانیتش جذاب بود!
حالا وقت این بود که یادش بدم وقتی من اینجام همه حواس دشمن،دوست،شریک یا هرچیز دیگه ای باید به من باشه!
خودسر بودنم نه برای داشتن اون،بلکه برای این بود که می‌خواستم من؛توی چشم همه باشم!
حالا همه می‌دونست که یه دختر توی این پارتی هست که دلبری کردن و لوندی رو از هر دختری بهتر بلده !
اما هدف اصلی من این بود که وقتی خودم رو به عنوان شریک معرفی می‌کردم؛کاری که قطعا سرگرد تصمیم نداشت انجام بده توی نگاه همه شرکای دیگه خواستن رو ببینم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

آهنگ با یک اشاره اش به آهنگ لایت و آرومی تغییر کرد و پنجه هاش حریصانه کمرم رو چنگ زدن!
نگاهم رو حتی لحظه ای از نگاهِ داغش جدا نمی‌کردم تا بخوام ببینم اون مرد چه عکس‌العملی نشون داده!
نیشخند گوشه لبم جا خوش کرد و اون همونطور که منو بین دستاش به آرومی تکون میداد از پشت دندون های کلید شده‌اش غرید:
این شب که تموم بشه،نشونت میدم یک مَن - ماست چقدر کره میده توله سگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش روزیر گوشم برد،نرمه گوشم رو بین لبهاش کشید همراه با بوسهِ خیسی حریص و پراز خواستن زیر گوشم حرص زد:
-این شب که تموم بشه توی تختم به دندون می‌کشم تنی که بین دستای هر مردی طنازی می‌کنه رو!
هرزه بودن رو توی تختم بهت یاد میدم توله سگ ! دستی که روی شونه اش نشسته بود رو پایین کشیدم و قلبش رو از روی پیراهن نوازش کردم و بعد با شیطنت و نازخاصی خیره توی چشمهاش لب زدم:
-رحم نداره این قلب ،نه؟

ته ریشش رو به گونه ام کشید و حرص زد:
-نه!

همزمان با تابی که به موهام که هم رنگ چشماش بود دادم با تُخسی و لجبازی لب زدم:
-من تَنی رو که با هر کسی نیازش بی نیاز شده رو نمیخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

حریص و پراز خشم به کمرم چنگی زد که بی هوا لب زدم :
آخ- !

چونه ام رو گاز ریزی زد و بعد با شیطنت لب زد:
جووووووون- !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌یکم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص دستم رو مشت کردم و توی سینه اش کوبیدم و نگاهِ عاصیم رو بهش دوختم !
دستش روی مهره های کمرم نوازش وار بالا و پایین شد و سرش توی موهام فرو رفت و نفس عمیقی کشید !
با لحنی پراز هوس لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بوی شهوت میده موهات!
!عین شهدی که گس باشه

متعجب نگاهش کردم که تاک ابرویی بالا انداخت و با ناراحتیِ تصنعی لبِ زد :
-تنِ داغِت و اخلاقِ گُهِت!

با حرص دندون هام رو روی هم فشردم و سعی کردم خودم رو از حصار دستاش بیرون بکشم که حصار دستاش رو دور کمرم محکم تر کرد و با خنده لب زد:
-چیه،چته..هار شدی!؟

خودم هم حس می‌کردم که صورتم از حرص و عصبانیت رنگ کبودی گرفته و توی سرم داشتم نقشه قتلش رو می‌کشیدم!
اما وقتی یادم می‌اومد که من قسم خوردم به هر طریقی حتی اگر به قیمت از دست دادن دخترانگیم باشه این ماموریت رو به پایان برسونم..کمی خودم رو آروم می‌کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره اون آهنگ لعنتی تموم شد و من از فرصت استفاده کردم و از آغوشش بیرون خزیدم!
نگاهِ خردارانه اش رو روی تنم دیدم و با نفرت خودم رو از جلوی چشمش دور کردم!
گوشه ای که خلوت تر بود نشستم و نگاهم روی کار ها و رفتارش دو،دو میزد!
تا مبادا جلسه بگیره و من متوجه نشم!

🔞 🔞 جیوه‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌دوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

حواسم یک لحظه ازش پرت شد و وقتی نگاهم رو جایی که ایستاده بود چرخوندم با جای خالیش مواجه شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گوشه لباسم رو میون مشت هام کشیدم و اطراف رو نگاه کردم تا ببینم کجا رفته !
نه تنها خودش نبود،بلکه چهارنفر از کسانی که میدونستم شرکاش هستن هم غیب شده بودند!
سمت پله های طبقه بالا رفتم که دوتا از نگهبان ها راهم رو سد کردن !
-برین کنار باید برم اتاقم!

بدون نکاه کردم بهم یکی از اون غولتشن ها لب زد:
-آقا گفتن کسی اجازه نداره بره بالا!

با حرص نگاهش کردم و مچش رو پیچوندم و ضربه ای با سر زانوم زیر زانوش زدم که روی زمین افتاد
قبل از اینکه نفر کناریش واکنشی نشون بدع سمت پله های بالا دویدم و خودم رو توی اتاقم انداختم!
کلید رو چرخوندم و صبر کردم تا از بیرون اومدنم ناامید بشن و برن

وقتی سرو صداشون متوقف شد،آروم در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نوک پا دویدم و با ضرب در اتاقش رو باز کردم و خودم رو داخل اتاق انداختم که با جای خالیش مواجه شدم !
موهام رو چنگ زدم و با حرص زیرلب غر زدم:
خاک تو سرت رامِش،عرضهِ یه کار ساده هم نداری - دختر!

با شنیدن صدای قدمهایی با ترس به عقب برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم که توی آغکش گرمی فرو رفتم و محکم روی تخت پرت شدم!

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌سوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص به چشمهای سرخش و پوزخند گوشه لبش زل زدم و سعی کردم خودم رو از زیر بدنش بیرون بکشم که با پاهاش، پاهام رو قفل کرد و دست هام

رمان بازار
romanbazar.ir

رو با یک دستش بالای سرم قفل کرد و بعد خیره به
:چشمهام توی صورتم غرید
برای کشوندنت به تختم فقط ده دقیقه وقت -
گذاشتم؛حوالی من هر جنس مونثی که پر
!میزنه،یکبار تجربه اش کردم

:نیشخند زدم و لب زدم
حتی اون پیر زنِ مغرور؟-

سرش رو زیر گوشم بُرد،نرمه گوشم رو به دندون
:کشید و پچ زد
!من‌حوری پسندم؛نه جوری پسند عروسک-

پلکهام رو روی هم فشردم و نگاهِ سردم رو به سقف
.سپید بالای سرم خیره کردم
!امشب دیگه نباید از زیرش فرار می‌کردم
من می‌دونستم که با قبول کردن این ماموریت باید
!دخترانگیم رو به مردِ پستی چون سرگرد ببخشم
جوابش رو ندادم و سعی کردم بین دستاش آروم
! بگیرم تا تنم رو به تاراج ببره

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسهِ خیسی به نرمه گوشم زد و لبهاش رو تا سیبک متورم گلوم روی پوستم کشیدم و با ولع پوست گردنم رو مِکید که آهِ ناخواسته ای کشیدم و پیراهنش روچنگ زدم!
سی‌نه‌ام رو چنگی زد و همونطور که لبهاش رو به لبهام می‌رسوند لب زد:
-امشب به اوج می‌برمت عروسکِ دستیِ من!

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌چهارم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سینه ام رو میون مشتش فشرد و لبهای داغش رو به لبهام رسوند و با ولع شروع کرد به بوسیدنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که شهوت بهم غلبه کرد و شروع به همراهی کردن باهاش کردم !
دستش رو از زیر لباس شبم به شکم لختم رسوند و نوازش وار روی شکمم دستش رو بالا و پایین کرد!
تنش اونقدر داغ بود که داشتم از گرما می‌پختم!
زیر بدنش خودم رو جابجا کردم و اون همونطور که چنگی به سینه ام زد گاز ریزی از لب پایینم گرفت و نگاهِ داغش رو به چشمهای خمارم دوخت !
دستم سمت دکمه های پیراهنش رفت که با ضرب دستم رو پس زد و موهام رو بین مشتاش کشید !

سرم رو بالا کشید تا نگاهم قفل چشمهای پراز شهوتش بشه و چونه ام رو بین اون یکی دستش کشید و با لحن پراز شهوتی لب زد:
-من‌ازپشت‌بیشتر حال می‌کنم عروسک س‌کثی !

از روی تخت بلند شد و موهام رو کشید که آخ بلندی گفتم و دنبالش کشیده شدم !
صورتم رو به دیوار چسپوند و ک‌ی‌ربزرگش رو با باز کردن دکمه های شلوارش از توی شورتش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و چسپیده به بدونم گاز ریزی از پشت گردنم گرفت !
لباسم رو بالا داد و شورتم رو پایین کشید و با تفی که روی کلاهک کی‌رش انداخت خودش رویک ضرب وارد کون‌م‌کرد که لبهام رو گاز گرفتم و ناخون هام رو توی کاغذ دیواری های دیوار فرو کردم تا از درد جیغ نکشم !

⑱ ⑱ جیوه سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حس کردن تنگی و داغ بودنم لپک #کون‌م رو توی دستش گرفت کشیده محکمی بهش زد که آه بلندی کشیدم.
موهام رو توی چنگش گرفت و حرکاتش رو به ضرب شروع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر عقب و جلو کردنش آه و ناله من بیشتر می‌شد.
بیشتر می‌خواستم توی خودم حسش کنم!
سرش رو کنار گوشم آورد و درحالی که نفس نفس می‌زد پچ زد:
-چیه؟
دوست داری؟
آره عروسک؟

آه!

ضربه هاش رو محکم تر کرد که با حرص و شهوت کمرش رو از پشت گرفتم
- تند ...تر ...آه...تند تر

شدت ضرباتش به قدری زیاد شده بود که با هر ضربه سر و شکمم به دیوار برخورد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست راستش #س‌ی‌ن‌ه سمت چپم رو به چنگ گرفت و با نوکش بازی می‌کرد و با دست راستش هم دست برد سمت #ب‌ه‌ش‌ت‌م و با انگشت روش رو مالش می‌داد.

از شهوت چشمام باز نمی‌شد و پلکم می‌پرید، صدامون بلند تر شده بود، خودش رو بهم چسبوند سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و مک محکمی به گردنم زد که آخم بلند شد.
جوون، جون، مونده...مونده تا آخت در بیاد -
عروسک!

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌ششم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت انگشتش روی بهشتم تند تر و تند تر شده بود.
کمی بعد تا حس کرد نزدیک به اوج رسیدنمه ازم بیرون کشید و دستش رو از روی #چوچولم برداشت و پوزخندی زد چونه رو بین دستاش گرفت و با لحنِ پراز خشونتی توی صورتم غرید:

نه...نه، هنوز مونده، باهات کلی کار دارم، فعلا - حق #ارضا شدن نداری!

خمار نگاهش کردم و عصبی موهاش رو توی چنگ گرفتم و سرش رو به سمت خودم کشیدم و لباش رو با خشم به کام گرفتم که دست برد و محکم کمرم رو جلو کشید و به خودش چسبوند که ک‌ی‌ر داغ و #ک‌ل‌ف‌ت‌ش رو لای پام قرار داد که # آهی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونش توی دهنم مشغول بازی با زبونم شد، با دست توی موهاش بازی می‌کردم با هر حرکتش لای پام آهی می‌کشیدم که اون با ولع به لبم دندون می‌زد.

ازش جدا شدم درحالی که نفس نفس می زد با چشم هایی که می‌خواست من رو قورت بده نگاهم کرد
- آخ از تو سیر نمیشم من !
لیسی به لبم زد و با شهوت زمزمه کرد
- من رو به اوج می‌بری، آه!

دوباره سخت درحال بوسیدن هم شدیم، خسته از ایستادن پام رو دور کمرش حلقه کردم که دست برد زیر باسنم و بالا کشیدم ، دست راستش با انگشت فاکش مشغول عقب و جلو کردن توی سوراخ باسنم شد.
داشتم از لذت و شهوت می‌مردم دوباره سر عقب کشیدم و با ناله پچ زدم:
- می‌خوام!
با شیطنت نگاهم کرد و سر توی گردنم برد مشغول لیس زدنم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چی رو؟ -
آهی کشیدم و با حرص چنگی به کتفش زدم
!اذیت...اذیت نکن، همین حالا -

سرش رو سمت سینه ام برد، یهو کل سینه ام رو
توی دهنش کشید که آه بلندی کشیدم و سرش رو
!بیشتر به خودم فشردم
!مرگ من بود، این مرد مرگ من بود

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌هفتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چنان سینه ام رو می‌مکید که صدام کل اتاقش رو پُر
کرده بود، درست مثل یه بچه که چند وقت دور از
!سینه مادرش باشه و حالا سیری نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن سر و صورت عرق کرده من دور لبش رو لیس زد و با لذت نگاهم کرد:

- نگفتی چی رو می خوای!
با حرص نگاهش کردم و حرص زدم:
- تورو!
نوک بینیم رو گاز گرفت و بعد با شیطنت سرش رو زیر گوشم برد،نرمهِ گوشم رو بین لبهاش کشید و با بوسه خیسی پچ زد:

- چیِ منو میخوای عروسک!
عصبی ازش جدا شدم پایین اومدم، با خنده نگاهم می‌کرد!
حرصی روی تخت هولش دادم و خودم روش افتادم که #ک‌ی‌ر بزرگش درست زیر #ب‌ه‌ش‌ت‌م قرار گرفت
با ابروی بالا رفته و چشم های قرمز بر اثر شهوت نگاهم می‌کرد، دیگه طاقت نداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که خودم رو روش می‌مالیدم به موهاش چنگ زدم و تهدید وار نگاهش کردم!
همین الان من و #م‌ی‌ک‌ن‌ی، فهمیدی!؟ -

جای جواب سر بلند کرد خشن و با ولع مشغول بوسیدنم شد.
تند جاهامون رو عوض کرد حالا این من بودم که زیرش بودم.

درحالی که به شدت هم رو می‌بوسیدیم کمکش کردم تا لباس هاش رو در بیاره، درحالی که سینه ام رو چنگ می‌زد نیشخند زد
حاضری؟ می‌خوام #ب‌ک‌ن‌م‌ت! -
به جای جواب نوک سینه اش رو مکیدم که آه بلندی کشید و خشن به ضرب خودش رو واردم کرد، جیغ بلندی کشیدم که بی تعلل خم شد و لبم رو به کامش کشید و جیغم رو خفه کرد.
کمی مکث کرد تا بدنم بهش عادت کنه، مایع لجزی رو روی بدنم احساس می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونستم که خونِ و بکارتِ از دست رفتم رو به رُخ می‌کشه!

کمی بعد به ضرب شروع کرد به عقب جلو کردن و با هر ضربه اش من تکون شدیدی می‌خوردم، انقدر ضرباتش محکم بود که صدای تخت در اومده بود. و آه های غلیظم اتاق رو پر کرده بود!

از نگاهِ داغ و حریصش می‌تونستم حدس بزنم که باورش نمی‌شده دختر باشم و به راحتی خودم رو تقدیمش کرده باشم !
اما حقیقت این بود!

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌هشتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره آهی کشیدم و نوک سی‌ن‌م رو میون انگشتام گرفتم و فشار دادم.
درد زیر دلم از بین نرفته بود اما لذت کل وجودم رو گرفته بود.
! کی‌رش رو از #کص‌م در آورد#
پیرهنش رو چنگ زد و خونِ روی #کی‌ر خودش و کص من و پاک کرد و بعد روی بدنم خیمه زد و # زیر گوشم پچ زد:
!فکر نمی‌کردم #پلمپ باشی عروسک -
!بوسه ای روی ترقوه ام زد و روی تخت نشست
!هنوزم می‌خواستمش
دردِ زیر دلم اَمونم رو بریده بود و فقط با اون بودن حواسم رو پرت می‌کرد!
شلوارش رو از پایین تخت چنگ زد و از داخل جیبش پاکت سیگارش رو بیرون کشید !
روی تخت نیم خیز شدم و خیره به نگاهِ عمیقش که داخلش غم نشسته بود ،پاهام رو باز کردم و انگشت #فاک‌م رو روی #کص‌م کشیدم و خمار نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پک عمیقی از سیگارش گرفت و بعد
روی تخت سمتِ پاهام خم شد و سرش رو به طرف
.ک‌ص‌م اورد#
!نفس هاش به #چ‌وچ‌ول‌م می‌خورد و دیوونم می‌کرد
دودِ داغ سیگارش رو روی #ب‌ه‌ش‌ت‌م آزاد کرد که
:با لحن پراز نیازی لب زدم

!بخورش -

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سی‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نوک دماغش رو به #ب‌ه‌ش‌ت‌م مالید و لجباز "
!نوچی "گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

:آهی از روی شهوت کشیدم و نالیدم
!سرگرد ..بخورش -
نوک زبونش رو آروم روی چ‌وچ‌ول‌م گذاشت و لیس زد.
از شهوت زیاد گریه‌ام گرفته بود و دوست داشتم برام بخوره.
حرصی سرش رو با دستام به ک‌ص‌م فشار دادم و آهی کشیدم.
!بخور، #بخور ،بخور -
با گازی که از چ‌وچ‌ول‌م گرفت، جیغی کشیدم و کمرم رو روی تخت کوبوندم.
با ولع ک‌ص‌م رو می‌خورد ، به ارگاسم نزدیک شده بودم.
سرش رو عقب برد و پاهام رو باز کرد.
خمار نگاهش کردم که #ک‌ی‌رش رو روی ک‌ص‌م گذاشت و شروع کرد به بالا پایین کردن ک‌ی‌رش روی ک‌ص‌م.
دوباره بکنم توش یا نه؟ -
آهی کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم :بکن توش سرگرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر کی داری جون می‌دی سروان؟ -
وقت خوبی پیدا کرده بود تا بتازونه و برتری خودش رو ثابت کنه !
حیف که دلم می‌خواستش!
زیر تو..آه سرگرد- !
کی‌رش رو یهو وارد #کص‌م کرد که#
جیغی کشیدم و رو تختی رو چنگ زدم ، شروع کرد به تلمبه زدن.
مالِ کی هستی تو؟ -

حرصم گرفته بود!
انگار سندم رو با نامش زده بودم که زر می زد!
جوابش رو ندادم که چنگی به #سی‌نه‌ام زد و محکم بین دستاش فشردش !
آخخ-!

🔞🔞 جیوهِ سیاه 🔞🔞

🔞🔞 جیوه سیاه 🔞🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ضربه هاش رو سریع تر کرد و و لبِ پایینم رو به دندون کشید و نامفهوم غرید:
-مال‌کیی؟

! لعنت بهت..لعنت بهت سرگرد
نالیدم،با درد و لذت نالیدم:
!مالِ توعم..سرگرد-

برق خاصی توی چشمهای فندقی_شکلاتیش نشست و لیسی به لب پایینم زد و سرش رو توی گردنم فرو برد..!

آهِ غلیظی از عقب‌جلو شدن #ک‌ی‌رک‌ل‌ف‌ت‌ش داخلِ #ک‌ص‌م کشیدم و خودم رو دست نوازش های حریصانه اش سپردم!
.

رمان بازار
romanbazar.ir

.
.
.
.
چشمهام رو باز کردم و از دردی که زیر دلم پیچید
! زانوهام رو توی خودم جمع کردم
آخی زیر لب گفتم و دستام رو دور زانوهام حلقه
. کردم
!همه چیز تموم شده بود
لحظه به لحظه دیشب مقابل چشمهام جون
!می‌گرفت و بغض راه گلوم رو می‌بست
چطور این شهوتِ لعنتی باعث شده بود اجازه بدم
! تحقیرم کنه
! صداش توی گوشم اِکو می‌شد

"زیرِ کی داری جون میدی سروان"
"! بخورش"
"نچ"
با مشت توی رون پام کوبیدم و جیغ خفه ای
! کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

!احمق-
!رامِشِ بیشعوور

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞
#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل‌یکم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

ملافه رو چنگ زدم و سعی کردم بغض لعنتیم رو از بین ببرم..!
من متنفر بودم از ضعف و حقارت !
از اول هم میدونستم که ممکن نیست باکره بمونم توی این ماموریت اما از اینکه حقیر و ضعیف باشم متنفر بودم !
من؛
سرگرد رادمنش بودم!
یه مامور مخفی که حتی درجه اش از سرگرد شایان هم بالا تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

!هیچکس،هیچکس قرار نبود منو تحقیر کنه
تمام اون رفتاری که باهام داشت رو یه روز سرش در
! میارم
قسم می‌خورم؛
! که یک روز زیر طناب دار باهاش روبرو بشم
! روزی که داره آخرین نفس هاش رو می‌کشه
..زیر دلم درد می‌کرد
! باید دوش آب گرم می‌گرفتم تا کمی بهتر بشم
. مسکن هم لازم داشتم برای از بین رفتن دردم
به سختی از جام بلند شدم و به لکه خونی که روی
!ملافه بود نگاه کردم
این خون؛
!مرگِ دخترونگیم بود
. همونطور لخت سمت حمام داخل اتاق رفتم
! سرگرد نبود و خب توقعی هم نداشتم که باشه
.اون به خواسته اش رسیده بود
! من‌و دستمالی کرده بود و حالا رفته بود به اداره
دستم رو سمت دستگره حمام بردم که در ناگهانی
باز شد و من از ترس جیغی زدم و پایین تنه ام رو
! پوشوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن سرگرد که بالا تنه اش لخت بود و دور پایین تنه اش حوله پیچیده بود خودم رو مچاله کردم و دستم رو بیشتر برای پوشوندن پایین تنه ام بردم که پوزخندی زد و با تمسخر گفت :
-چی رو پنهون می‌کنی؟
دیشب کل شهر صدای ناله هات و زیرِ من شنیدن و تو حالا..!
با دست به پایین تنه ام اشاره زد و با تاسف سری تکون داد .

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل‌دوم
#به_قلم_رزمشکی_ح_ک

با حرص نگاهش کردم و جیغ زدم:
-سرگررد خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقه ای سر داد و بعد بازم رو کشید و پرتم کرد داخل حمام و چسپوندم به دیوار سرد،چسپیده به تنم زیر گوشم پچ زد:
-چیه؟..هوم
دیشب که خوب زیرِ من آه و ناله می‌کردی!

ته ریشش رو به گونه ام کشید و بازدم داغش رو زیر گوشم پخش کرد که سرم رو سمت شونه ام خم کردم و حرص زدم:
-درد دارم،عقب بِکش!
دستی که کنار سرم به دیوار تکیه داده بود رو روی گونه ام نشوند و لب زد:
-زیاده روی کردم نکنه؟
نگاهِ نگران و لحن ملتمسش هیچ سِنخیتی با رفتار چند لحظه قبلش نداشت!
نگاهِ متعجبم رو بهش دوختم که دستش رو زیر پاهام انداخت و توی بغلش بلندم کرد و سمت وان رفت..!
وان پر بود از آب ولرم و تمیز..

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرومی منو توی وان گذاشت و دستش رو سمت حولهِ دوره پایین تنه اش بُرد که با قورت دادن آب دهانم نگاهم رو پرت حرکت آروم آب بین پاهام کردم .
با اومدنش داخل وان و خیمه زدنش روی تنِ لختم معذب به پیچیدگی بالا تنه اش نگاه کردم و روی سیبک گلوش متوقف شدم!
درد هم انگار باعث نمی‌شد از بودن زیرِ این مرد سیر بشم!
با اینکه چند دقیقه قبل دوست داشتم سر به تنش نباشه اما؛حالا که با بدن لخت و خیسش روی تنم خیمه زده بود و دستش آردم زیر دلم رو ماساژ می‌داد
دلم مثل دیشب یکی بودن باهاش رو می‌خواست!

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل‌سوم

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک#

این مرد قطعا مهره مار داشت که این جوری دل و دینم رو می‌برد!
من هرگز انقدر در برابر یک مرد، ضعیف نبودم!
ولی سرگرد؛
تمام تصورات من رو از خودم به هم ریخته بود.
من هرگز نمی‌تونستم خودم رو بابت رفتار اون و خودم ببخشم!
شاید چون به خودم قول قوی بودن داده بودم؛
قول داده بودم که نگذارم بدنم اسیر دست های پر هوس مرد ها بشه و حالا؛
سرگرد همه چیز رو به هم ریخته بود.

من از خودم انتظارات بیشتری داشتم و این قابل انکار نبود.
حتی الان که با خشم غیر قابل کنترلش، چنگ داخل خرمن موهای خیسم انداخته بود هم از خودم انتظار داشتم که پسش بزنم..!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چه فایده که من با هر حرکتش، با هر حرف و رفتارش، نگاهش، صداش، دلم یکی شدن باهاش رو طلب می‌کنه!؟
این اشتباه بود، قرار بود هرکس بعد ماموریت بره سوی خودش...
من به ماموریت های جدید و اون به مرگ محکوم بود
دلم از الان برای سرگرد شایان تنگ می‌شد؛
برای بودن هرلحظه باهاش!
کار کدوممون اشتباه بود؟
اون یا من؟
اونی که هرلحظه در پی عطر تن من بود و منی که به دنبال سیراب شدن از سر چشمه وجودش بودم.

انقدر در فکر بودم که عصبی از همراهی نکردنش چنگ زد توی موهام و محکم تر کشیدشون و با خشم زل زد توی چشم هام
چته؟ الان دیگه نمی‌خوای منو؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و اومد فاصله بگیره که طی یه حرکت آنی، دست بلند کردم و دور گردنش چفت کردم.
نمی‌شد، نمی‌شد بره!
این رابطه پایان نداشت، حداقل الان!

🔞🔞 جیوه سیاه 🔞🔞

🔞🔞 جیوهِ سیاه 🔞🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل‌چهارم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرش رو نزدیکم آورد و با حرص بهم نگاهر کرد لب زد:
- بهم بگو میخوای زیرِ من جون بدی سروان!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لجبازی زل زدم به چشم هاش و سرم رو نزدیکش کردم که عقب رفت و با تخسی نگاهم کرد
- بگو !

زبونم رو بیرون آوردم و با حرکات وسوسه انگیزی دور لبم رو زبون زدم که بی طاقت نگاه دوخت به لبم و خودش رو محکم تر بهم فشرد.
برجستگی #ک‌ی‌رش رو روی خودم حس می‌کردم، پایین تنه ام رو بالا دادم و بیشتر خودم رو بهش چسبوندم.
که چونه ام رو بین دستاش گرفت
با تهدید زیر گوشم پچ زد و من دلم رفت برای این همه حریص بودنش در برابر خودم!
-بگو میخوای زیرِ من ناله کنی!

سر بالا گرفتم و لاله گوشش رو به دندون کشیدم که آهی کشید و با دست راستش باسنم رو توی دستش گرفت و مشغول نوازش کردنش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیسی به روی گردنش زدم که اینبار بلند تر اسمم رو صدا زد
- رامش!

دیگه دلم نیومد اذیتش کنم، می‌دونستم انقدر غرور داره که تا نگم می‌خوامش تکون نمی‌خوره!
خب، من که اینو نمی‌خواستم؟
من حتی اگر اشتباهم باشه، حتی اگر غلطم باشه، حاضر نبودم الان رو از دست بدم.

کی فردا رو دیده؟ بذار حداقل از الانش لذت ببرم، سیراب بشم!
زیر گوشش با ناله پچ زدم
- می‌خوام اون #ک..ی..ر کلفتت رو بکنی توم سرگرد، همین حالا!

بی تامل سر جلو کشید و درحالی که می‌بوسیدم سر ک‌ی‌رش رو روی #ب‌ه‌ش‌ت‌م گذاشت و بی # معطلی واردم کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ بلندی گفتم ،با شهوت نگاهم کرد و گردنم رو به کام کشید، درد کمی زیر دلم جریان گرفت، چنگی به کتفش زدم و کمی منتظر موند و دوباره پر قدرت شروع به ضربه زد.

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با هر ضربه آب ها از کنارمون روی کف حموم می‌ریختند و صدای شلپ، شلپ برخورد بدنامون توی حموم جون گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم تر به کمرش چنگ زدم و به خودم
چسبوندمش، با دست راستم چنگی توی موهاش زدم
.و خشن مشغول بوسیدنش شدم
دست راستش رو به سمت باسنم برد و با انگشت
.فاکش مشغول اونم شد
و کمی بعد دوتا دیگه از انگشت هاش رو واردم کرد
که آهی کشیدم و کمر بالا دادم که از جلو محکم تر
.بهم ضربه زد

سر عقب کشید و درحالی که قرمز شده بود و از سر
و روش عرق می‌ریخت زمزمه کرد
بگو کی داره #می..گا..دت ؟ -

آهی کشیدم و با ناله و جیغ بر اثر ضربات زیادش
گفتم
!آه..آهه...اوم...تُ...تو -

با رضایت نگاهی به چهره ام کرد و با دیدن سینه هام
که بر اثر ضربه بالا پایین می‌رفتند نفس حبس کرد و
.به سرعت به سمتشون یورش برد

رمان بازار
romanbazar.ir

گاز بزرگی به سینه ام زد که جیغ بلندی زدم و باسنش رو چنگ گرفتم.
بدنش منقبض شده بود، با مکی که به سینه ام زد همه چی یادم رفت.

سمت راستی رو می‌خورد و سمت چپی رو چنگ می‌گرفت، ضرباتش عمیق ترشده بودند.
ولی من باز بیشتر می‌خواستم، عمیق تر، محکم تر، کوبنده تر!

چرا سیری نداشتم؟ چی تو وجود این لعنتی بود که هرلحظه من رو بیشتر به سمتش می‌کشوند؟

سینه هام بر اثر مک و گاز هاش و چنگ هایی که می‌گرفت قرمز شده بود و نوکش متورم!

ازم بیرون کشید خواست برم گردونه که ناله کردم بریم رو تخت -

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی کشید و از وان رفت پایین و من رو هم به آغوش کشید و به سرعت از حموم زد بیرون و روی تخت پرتم کرد.

همین خشن بودنشه که من رو دیونه خودش کرده بود.
برم گردوند و داگ استایل نگهم داشت، اسپنکی به باسنم زد که جیغ بلندی زدم و دوباره تکرار کرد.
بعد از چند بار سیلی زد، خم شد و لپکم رو گاز محکمی گرفت که دوباره ناله ام در اومد و...

🔞🔞 جیوهِ سیاه 🔞🔞

🔞🔞 جیوهِ سیاه 🔞🔞

بی طاقت سر بالا آوردم و جیغ زدم
-آهه...ب..بکن توش!
با زبون داغش سوراخ باسنم رو لیسی زد که ناله ام هوا رفت، دلم می‌خواست تا ابد توم می‌موند و ازم جدا نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی چوچولم تا روی سوراخ باسنم رو می‌لیسید و برمی‌گشت!
داشت دیونه ام می‌کرد و خودش هم از حالم خبر داشت که بدتر می‌کرد!

بعد کمی لیسیدن سرش رو بالا آورد و از روی کمرم تا پشت گردنم رو آروم لیس زد و اومد بالا و گاز محکمی از پشت گردنم گرفت که آخ بلندی گفتم!
جوون؟ چیشده عروسک؟ داغ کردی؟ -

با کلافگی نگاهش کردم و لب زدم
تمومش کن!-
نیشخندی زد و سرش رو جلو آورد و مشغول بوسیدن لبم شد، جوری می‌بوسید و می‌مکید که انگار می‌خواست شیره وجودم رو از لبم بیرون بکشه!

با دستام بیشتر به خودم چسبوندمش و حریص تر بوسیدمش؛ با دست راستش ک..ی..ر کلفتش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تنظیم کرد و بی هیچ حرفی به شدت کرد توم که توی دهنش آهم خفه شد.

ضربات پرشتابش رو شروع کرد و من دلم می‌خواست بیشتر داخلم فرو بره، اونقدر که از دهنم بزنه بیرون!
چی توی وجودش انقدر من رو وادار به شهوت بی سابقه می‌کرد؟

من تا بحال این جوری دلم سکس با یه نفر رو نمی‌خواست!
انقدر خشن و حریصانه.

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر ضرباتش رو محکم توم می‌زد که بالاخره ارگاسم شد و آب داغش رو توی باسنم ریخت.
آهی کشیدم و با عشوه نگاهش کردم
صورتش عرق کرده بود و قرمز شده بود، چشمم به شال گوشه تخت افتاد، با خنده هولش دادم به کناری و پرتش کردم روی تخت که با نگاهی پر از لذت بهم خیره شد

با خنده و شیطنت به سمت شال رفتم و برش داشتم و دست های ایمان رو به تاج تخت بستم که متعجب نگاهم کرد
چیکار می‌کنی؟ -

دور لبم رو خیس کردم و درحالی که با آلتش بازی می‌کردم زمزمه کردم
یکم شیطونی کنم ، هم بد نیست، هوم؟ -
نیشخندی زد و سرم رو بردم پایین و کلاهک آلتش رو به کام کشیدم که پر حرص اسمم رو صدا زد و دستش رو کشید تا بازش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی کیه که اهمیت بده؟
با شتاب بیشتری مشغول ساک زدن شدم و با دستمم تخماش رو می مالیدم!
دیونه شده بود، تکون می‌خورد که شال رو باز کنه و از اونور مدهوش از کار من ناله اش اتاق رو پر کرده بود.

سرم رو بالا آوردم همونجور که تو چشماش زل زده بودم تخمش رو لیس زدم که چشم بست و فریاد زد:

- این بی صاحاب رو بازش کن!

بالا اومدم عین یه مار پیچ تاب خوردم و خودم رو روی آلتش کشیدم.
بدنم رو روی آلتش تنظیم کردم و کمی بالا رفتم و بعد با شتاب روش نشستم که ناله جفتمون همزمان بلند شد.
بی تاب تر شده بود و من با لذت بیشتری خودم رو روش تکون می‌دادم و سواری می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

یهو دیدم شال و پاره کرد و نیم خیز شد و کمرم رو بین دستاش گرفت و با خشم و حرص نگاهم کرد:

- حالا از من سرپیچی می‌کنی؟
حالیت میکنم!

محکم روی تخت کوبیدم که با ناز لبم رو گزیدم و با چشم های خمار نگاهش کردم:

- می‌دونی؛ من عاشق تنبیه کردنم، اونم از نوع خشنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی از خنده زد و خم شد و سینه ام رو مکید و خودش رو با ضرب واردم کرد.
حالا اون بود که روی من بود و این من بودم که از لذت عقب جلو کردنش درحال دیونه شدن بودم!

با دست باسنش توی چنگم گرفتم و بیشتر به خودم فشردمش.
- آهه...تند...تندتر...اوم...آههههه...آره...آخ

سرش رو بالا آورد و سرش رو توی گردنم فرو کرد

- جان؟ جان؟

ناله کردم:

- آههه...داری...داری...دیونم...می‌کنی!

خندید و بوسه کوتاهی به لبم زد و با بدجنسی زمزمه کرد:
- خوبه...دیوونه...دوست دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهل‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خنده پر نازی کردم،که حریص تر شد و ضربه محکم تری کوبید که آه غلیظی کشیدم..
-جووون
پر حرص نوک سینمو بین دو انگشتش گرفت و کشید..
انگشت وسطشو گرفتم و گذاشتم دهنم و با عشوه مکی به انگشتش زدم که خمار نگاهم کرد و شروع به عقب جلو کردن انگشتش تو دهنم کرد.

نزدیک ارضا شدنم بود..کشید بیرون..معترض ..
نالیدم:
ایمااان_!

رمان بازار
romanbazar.ir

خمار نگاهم کرد با یه نگاه خاص ،مثل همون نگاهی که موقع افتادنم از پرتگاهِ اون اتاق که اتاق مرگ اسمش رو گذاشته بودم نگاهم کرد .

همینطور که به چشمای تب دارم نگاهش میکردم،انگشت وسطشو که خیس کرده بودمو..به آرومی توم کرد، ناله ایِ کردم و به ملافه زیرم چنگ زدم،که اوفی گفت و سرعت انگشتشو زیادتر کرد،پلکام از لذت زیاد میپرید..جیغی از لذت کشیدم وارضا شدم..
خم شد روی صورتم و خیره به لبهام حرص زد : نوبت منه_.

اومد روی تخت و اشاره کرد به مردونگی برامده اش..با کرشمه بلند شدم و پاهامو دو طرفش گذاشتم که بدون رحم محکم کمرمو گرفت و با قدرت وارد کونم کرد ،از درد جیغی کشیدم..که خشن تر ضربه زد!..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه آبش اومد و بدون بیرون
کشیدنش توی کونم خودش رو خالی کرد و بی حال
... روی تنم افتاد

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

! چادرم رو جلو کشیدم و از اداره بیرون زدم
شماره لعیا رو گرفتم که بعد از چند بوق صداش
: توی گوشی پیچید

باز کارت گیر کرده به من که زنگ زدی؟-

با خنده گوشی رو به گوشم نزدیکتر کردم و حرص
:زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تُف تو ذاتت دختر چندبار ازت کار خواستم مگه؟-

پوفی کشید و بدون ادامه دادن بحث لب زد:

خب حالا،کاری داشتی؟-

سوار ماشین شدم و همونطور که روشنش می‌کردم لب زدم:
چند روز قبل بهت گفتم اطلاعات درباره میترا - فرهمند میخوام،چی شد ؟

آهان"ی زیر لب گفت و لب زد":

آره تحقیق کردم درباره اش یه لحظه صبر کن- !

تماس رو روی بلند گو گذاشتم و ماشین رو حرکت دادم !
باید می‌رفتم سر صحنهِ یه قتل !
بعد از چند لحظه صدای لعیا توی گوشم پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین آخرین بار سه ماه پیش یعنی توی فصل پاییز -
!مدل شرکت بوده و بعداز اون ناپدید شده
یعنی بهتر بگم از بچه ها شنیدم که با رئیس شرکت
یه مشکلی داشته برای همین هم بیرونش
کردن ..اینجور که میگن توی پیجش یه فیلم از
رابطه با پنج تا مرد گذاشته و بعد از اون نه فعالیتی
! توی مجازی داشته و نه کسی توی تهران دیدتش

جیوهههه💮💮:
#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بدون خداحافظی تماس رو قطع کردم و به فکر فرو
رفتم .
اولین پرونده ای که وقتی وارد این اداره شدم به پُستم
خورد،پرونده میترا فرهمند بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

مُجرمِ فراری شناخته شده بود..
به جُرم قتل میلاد ربیعی اما هیچ سرنخی ازش نداشتیم .
احتمال میدادم قاچاقی از کشور خارج شده باشه اما انگار این پرونده به قتل هایِ پی در پیِ سرگرد شایان ربط داشت!

مقابل ساختمان نیمه کاره ای که پلیس دور تا دورش ایستاده بود و مردم زیادی برای تماشا جمع شده بودن توقف کردم و از ماشین پیاده شدم .
فکرم اما هنوز حوالی پرونده میترا می‌چرخید!
از کنار سرباز ها که گذشتم ادای احترام کردن،سری براشون تکون دادم و پله ها رو به سختی بالا رفتم !
با دیدن سرگرد که در حال حرف زدن با مرد لاغر اندامی که لباس هاش پراز خاک و خل بود به سمتشون رفتم و کنارشون ایستادم !
در حالت طبیعی باید بهش احترام میزاشتم اما به روی خودم نیاوردم و به حرف های اون مرد گوش کردم !
-زودتر از همیشه اومده بود ،خیلی عصبی بود .
بهش گفتم میرم نونوایی تا سر کوچه و برمیگردم وقتی برگشتم نبود .

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم رفته ولی بعد که برای سرکشی اومدم دیدم اون وسط افتاده و غرقِ خونه!

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بعداز یادداشت کردن اظهارات نگهبان ساختمون کمی ازشون فاصله گرفتم و اطراف رو با دقت زیر نظر گرفتم !

جسد تقریبا وسط طبقه افتاده بود و چون با شلیک گلوله به سرش به قتل رسیده پس احتمالا فاصله کمی با مقتول داشته و احتمال اینکه ردی از خودش برجا گذاشته باشه زیاده!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم اطراف رو دقیق نگاه می‌کردم که یهو یه نفر از پشت توی بغلش کشیدمو دستش رو محکم روی دهنم گذاشت که صدای جیغم توی گلوم خفه شد !

با ترس دست و پا زدم اما انقدر محکم گرفته بودم که نمی‌تونستم از دستش خلاص بشم !
چطور ممکن بود وقتی پلیس کل ساختمون و طبقه رو محاصره کرده مجرم هنوز اینجا باشه و به یکی از پلیس ها به راحتی حمله کنه!

هرچی بیشتر دست و پا میزدم بیشتر توی بغلش فرو می‌رفت..
داشت منو می‌کشید پشت مصالحی که دید زیادی نداشت ..

با یه تصمیم ناگهانی کف دستش رو دندون گرفتم که سریع دستش رو پس کشید ..
خواستم جیغ بزنم که صداش باعث شد با تعجب به سمتش برگردم ..!

-هیییییش آروم باش !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

به عقب برگشتم که در کمال تعجب با سرگرد روبرو شدم !

-ترسوندیم مریض!
چته؟

لبخندی زد که چشمهام به خاطرش گرد شد!
عجیب بود که لبخند میزد،اونم به منی که توی این سه روزی که از خونه اش رفته بودم هر لحظه اخم می‌کرد!
دستاش رو روی بازوهام گذاشت و منو کمی سمت خودش کشید و آرم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوادت!

با تعجب نگاهش کردم و لب زدم:

-کی می‌خوادم!؟

با خنده به وسط پاش اشاره زد و که با حرص نگاهش کردم و لگدی به پاش زدم که آخش دراومد!

-الان وقت این مسخره بازی هاست؟
کور بودی داشتم دنبال سرنخ می‌گشتم؟

با صورت جمع شده بخاطر درد نگاهم کرد و غر زد:

-کل این ساختمان و قبلِ اومدنت زیرورو کردم سرنخ به جا نزاشته!

اخم کردم و حرص زدم:

-شایدم شهوت کورت کرده بوده برا همین ندیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اخمهاش رو در هم کشید ،صورتش هنوز رو به کبودی میزد وقطعا تقصیر من نیست که کفشم مثل آهن می‌مونه!
سی‌دوتا دندون دارم،سی و دوتای دیگه هم قرض می‌گیرم و مقابل نگاهِ اخموش به نمایش میزارم و قبل از اینکه دوباره با بغل کردنم،راه فرارم رو ببنده چند قدم عقب عقب میرم تا توی دید بقیه باشم !
چشمکی حواله اش می‌کنم و برمیگردم سراغ کارم !
اخم می‌کنم و به وجدانم که خوشحال نگام میکنه میگم:
"خب البته که از #س‌ک‌س با سرگرد بدم نمیاد،هرچقدر که کارهاش نفرت انگیزه خودش جذاب و هاته! "
بله،اینجاست که وجدان جانم برام اخم می‌کنه و انگار که با نگاهش داره میگه:

رمان بازار
romanbazar.ir

"خاک تو سرت کنن دختره هرزه!"
خوشبحالمه که وجدانِ عزیزتراز جانم از بدو تولد من لال بود و نمی‌تونست وسط عشق و حال بهم چیزی بگه !
میدونم،حتما الان با خودتون می‌گید که پلیس مملکت خل و چله !
خب بگید!
منم میگم که خودتون خل و چلید !

بیخیال تجزیه و تحلیل کردن نگاه وجدان میشم و با دقت به اطراف نگاه میکنم !
روی زمین خاک زیاده و جای پاها هم همینطور پس نمیشه تشخیص داد که جای پای قاتلِ عزیز کدومه !
با دیدن یه انگشترِ نگین قرمز که کمی اونطرف تر زیر سیمان ها افتاده سمتش میرم از توی جیبم دستکش هام رو بیرون میارم و دستم می‌کنم و انگشتر رو با دقت نگاه می‌کنم !

با احساس حضور کسی کنارم،سر می‌چرخونم و به سرگرد که به انگشتر خیره است زل میزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

الان دقیقا وقت مناسبی هست برای اینکه نیشخند بزنم و میزنم و پشت بندش لب میزنم:

-دیدین که شهوت کورتون کرده بود و انگشتر به این بزرگی رو ندیدین؟

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

انگشتر رو توی یه پلاستیک میندازم و به یکی از بچه های گروه تجسس میدم !
وقتی که کارم تموم میشه ،سمتش برمیگردم و با نیشخند نگاهش می‌کنم که اخم هاش رو درهم می‌کشه و غر میزنه :

-یجوری نگام نکن که انگار کم کاری کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

تاک ابرویی بالا میندازم و دست به سینه نگاهش می‌کنم که دندون هاش رو روی هم فشار میده و از پشت دندون های کلید شده غر میزنه:

-اصلا بحث قشنگی نیست این بحث سروان!

کمی سمتم خم میشه و همراه با چشمک با لودگی لب میزنه:

-بحثای قشنگ تری هم هستاا!

لبهام رو توی دهنم می‌کشم و به حالت تفکر دستم رو زیر چونه ام می‌زنم که با حرص و عصبانیت لب میزنه :

-دِ وا بده دیگه،من که میدونم داری لَه لَه میزنی واسه #گای‌ده شدن زیرِ من !

اخم می‌کنم و با تنفر لب میزنم :

-خب که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوای بگی خیلی با تجربه ای و معتادم کردی به خودت؟

تاک ابرویش را بالا انداخت و دست به سینه لب زد:

-من که نمی‌خواستم بگم؛ولی انگار شدی !

با حرص پا به زمین می‌کوبم و پشت بهش، ازش دور میشم که غر میزنه :

-بیا اینجا بابا،ناز نکن!

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش توجه نمی‌کنم و از ساختمون نیمه کاره بیرون میزنم !
با اینکه جای تا حدودی خلوتیه ولی بازم افراد زیادی جمع شدن تا ببینن چه خبره !
سمت ماشین میرم و سوارش میشم،همین که میخوام حرکت کنم یهو در باز میشه و بعله،جناب خودشیفته کنارم میشینه!

خودم رو سمتش متمایل میکنم و غر میزنم:

-خودت مگه ماشین نداری؟

اخم داره،وقتی که سرش رو سمتم می‌چرخونه و خیره به چشمهام تشر میزنه:

-من مافوقتم؛یه بار دیگه این رفتارو ازت ببینم تنبیه میشی سروان!

کم نمیارم و من هم اخمهام رو درهم می‌کشم و بعداز کشیدن نفس عمیقی ماشین رو به حرکت در میارم که

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش که هنوز هم سعی داره خشمگین به نظر برسه توی گوشم می‌پیچه:

-برو خونه من !

پوزخند میزنم،خب انگار معلوم شد چرا درجه اش رو به رُخ می‌کشه و با اخم باهام حرف میزنه !
نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و نیش میزنم:

-زده بالا نه؟

پشت چراغ قرمز وایمیستم و سمتش می‌چرخم که با اخم به ماشین بغلی زل زده !

لبخند میزنم و حس می‌کنم به اندازه کافی اذیتش کرده باشم .

چراغ که سبز میشه ماشین رو دوباره به حرکت در میارم و وقتی وارد یه خیابون خلوت می‌شیم دستم رو از روی دنده بر می‌دارم وسمت زیپ شلوارش می‌برم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با احساس کردن دستم روی شلوارش با تعجب سر می‌چرخونه و وقتی از شوک بیرون میاد خمار نگاهم می‌کنه و خودش خیلی زود کمربند و زیپش رو باز می‌کنه تا دستم به #ک‌ی‌رش برسه!

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستم روی توی شورتش می‌برم و #ک‌ی‌رش رو توی دستم می‌گیرم که حریص و بدون صبر لب می‌زنه:

-بخوورش!

با تعجب نگاهش می‌کنم و همونطور که دستم رو روی #ک‌ی‌رک‌ل‌ف‌ت‌ش بالا و پایین می‌کنم می‌گم:

-دارم رانندگی می‌کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بی طاقت لب می‌زنه:

-بزن کنار!

-ایمان!؟

خم میشه سمتم و بوسه ای روی دستی که روی فرمون هست میزنه و حریص لب می‌زنه:

-جون؟ جونِ ایمان #س‌ک‌س‌یِ من؟

چشم هام رو محکم می‌بندم و با حرص غر می‌زنم:

-آروم بگیر تا برسیم خونه ات !

با حرص دستش رو روی فرمون میزاره و می‌پیچدش که داد میزنم :

-چیکار می‌کنی دیوونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار خیابون پارک می‌کنم و با اخم سمتش برمی‌گردم که تُخس لب میزنه :

-همین‌الان، همینجا باید زیرم ناله کنی سروان !

با حرص نگاهش کردم که سمتم خم شد و چونه ام رو بین دستهاش فشرد و لبهای داغش رو روی لبهام گذاشت ...!

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

محکم و پر از خشونت لبهام رو می‌مکید و زبونش رو توی دهنم می‌چرخوند ..

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو توی گردنم می‌بره و پوست گردنم رو می‌مکه که آهِ غلیظی می‌کشم و به بازوش چنگ میزنم !

بی طاقت دست آزاد رو می‌گیرم و بین پام میزارم که لبخندی میزنه و با شهوت لب میزنه:

-جووون بخورمش برات؟ آره؟

سرم روبالا و پایین می‌کنم که چشمکی میزنه و دکمه شلوارم رو باز می‌کنه !

دستش رو از زیر #شورتم رد می‌کنه و همونطور که نرمه گوشم رو لیس می‌زنه دستش رو دَوَرانی روی #کص‌م می‌چرخونه !

خودم رو از فرط لذت کمی بالا می‌کشم و با #کی‌رش بازی می‌کنم که آه غلیظ و مردونه ای می‌کشه و زیر گوشم پچ میزنه :

-بدو عقب #کصِ من !

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوام جررت بدم !

خمار نگاهش می‌کنم و زبونم رو روی لبهام با شهوت می‌کشم که گردنم رو با دست راستش می‌گیره و خم شده روی صورتم ،روی لبهام ضعف میزنه :

-وحشی تر از اینم نکن؛نزار کاری کنم کل این محله صدای ناله هات و زیرم بشنوه !

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پنجاه‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشمهای خمارم رو بهش می‌دوزم و بوسه کوتاهی با حرص روی لبهاش می‌زنم که چنگی به کمرم می‌زنه و زیر گوشم پچ میزنه :

-برو اون پشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین صندلی ها رد شدم و رفتم صندلی های پشت،لباسهام رو خودم دونه به دونه از تنم بیرون آوردم و اون پشت فرمون نشست و با سرعت حرکت کرد!
نمی‌شه توی این محله،هرچند خلوت #س‌ک‌س کرد و بهش حق می‌دم که تحمل کنه و همونجا جررم نده!

خودم و روی صندلی ولو می‌کنم و مشغول ور رفتن با #ک‌ص‌م می‌شم و هر از چند گاهی انگشت فاکم رو داخل کصم فرو می‌کنم !
خیسِ خیسم و دلم #ک‌ی‌رش رو می‌خواد !
می‌خوام #ک‌ی‌رک‌ل‌ف‌ت‌ش رو توم احساس کنم وقتی که داره عقب جلو می‌کنه !

آههه!
آه غلیظم با فکر به #ک‌ی‌رک‌ل‌ف‌ت‌ش توی ماشین می‌پیچه و صداش بلافاصله توی گوشم :

-آروم بگیر تا برسیم یه جای خلوت لعنتی؛بعد ببین چجوری #ک‌ص‌وک‌ون‌ت رو یکی میکنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

خمار از توی آینه به چشمهاش زل زدم و انگشتم رو چند بار به توی #کص‌م عقب جلو کردم !

چند لحظه بعد وسط یه جای پرت ماشین رو متوقف کرد و همونطور که خیره بود به حرکت انگشتم توی #کص‌م شلوارش رو بیرون آوردم و
بین صندلی ها ایستاد

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رونم رو بین مشتاش گرفت و کمی سمت خودش کشیدم ..
تفی روی #کی‌رش انداخت ..
اسپنکی زد و کلاهک #کی‌رش رو روی #کص‌م

رمان بازار
romanbazar.ir

تنظیم کرد و به آرومی واردم کرد که دستم رو روی قفسه سینه اش نوازش وار بالا و پایین کردم و نگاهِ خمارم رو با لبهای از هم وامونده ام رو بهش دوختم !

شروع کرد به #عقب‌جلو کردن..
با هر بار حرکت #ک‌ی‌رک‌ل‌ف‌ت‌ش توی #ک‌ص‌م آه های غلیظ می‌کشیدم و سینه هام با دستام فشار می‌دادم که خم شد و حریص لیسی به نوک #س‌ی‌نه ام زد و با ولع شروع به خوردنشون کرد !

همونطور که سینه ام رو لیس می‌زد داخلم #عقب‌جلو می کرد و پر و خالیم می‌کرد ..

بالاخره از سینه هام دست کشید و #ک‌ی‌رک‌ل‌ف‌ت‌ش رو از #ک‌ص‌م بیرون کشید!

آفتاب غروب کرده بود و هوا کمی رو به تاریکی رفته بود !

از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد و بوسه کوتاهی روی لبهام کاشت و خیره به چشمهام لب زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا پایین !

⑱ ⑱ جیوهِ سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از ماشین پیاده شدم که در رو بهم کوبید و منو برگردوند و روی کاپوت ماشین خمم کرد پاهام رو با آوردن پاش بین پام کمی باز تر کرد و #ک‌ی‌رش رو روی #سوراخ‌ک‌ون‌م تنظیم کرد و فشار آرومی دید که از درد توی خودم پیچیدم !

به آرمی داخل #ک‌ون‌م عقب جلو کرد که کم کم درد تبدیل به لذت شد ..
حرکتش رو تند تر کرد توی که صدای برخورد #ت‌خ‌م‌اش به #ک‌ون‌م توی محیط تاریک می پیچید و شهوتی ترم می‌کرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم از حس کلفتی و داغی #کی‌رش توی
#کونم لذت می‌بردم و ناله هام رو بدون ترس توی
فضا پخش می‌کردم که ازم بیرون کشید و برم‌گردوند
سمت خودش و حرص زد :

-بخورش!

لیسی به لبهام زدم و روی زمین زانو زدم و
#کی‌رکلفتش رو بین دستام گرفتم...
تفی روش پرت کردم و کمی باهاش بازی کردم که آه
های مردونه اش توی فضا پیچید!

موهام رو چنگ زدم و سرم رو به سمت
#کی‌رکلفتش هل داد که با شهوت کلاهک
#کی‌رش رو توی دهنم فرو بردم و آروم لیسش زدم
که بیشتر موهام رو چنگ زد !

-جووون میخوام دهنت و #بگام
گفت و با خشم و حرص موهام رو چنگ زد و شروع
کرد به تلمبه زدن توی دهنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر سریع عقب جلو می‌کرد و تا ته #کـل‌فـت‌ی‌ش رو توی دهنم فرو می‌برد که حالت تهوع بهم دست داد و چند بار نزدیک بود عق بزنم !
بالاخره بیخیال #گای‌ی‌دن دهنم شد و از روی زمین بلندم کرد که صدایی باعث شد از ترس توی بغلش فرو برم !

-کی اونجاست؟

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خودم رو با ترس توی بغلش گم کردم،صدای نفس نفس زدنامون توی فضا می‌پیچید و صدای قدمهایی که بهمون نزدیک می‌شد هر لحظه واضح تر شنیده می‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهای داغش که پوست گردنم رو بوسید و زبون داغش که روی پوستم لیسیده شد با ترس خودم رو جابجا کردم توی بغلش و حرص زدم:

-دیوونه شدی؟
الان وقتشه؟
الان می‌بیننمون!

نگاهی به اطراف انداختم و توی نور پیرمردی رو دیدم که با قدم های آهسته سمت ماشین میومد !

نور ماشین توی چشمهاش بود و نمی‌تونست ببینتمون،خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و به سرعت سمت در عقب رفتم و چادرم رو پوشیدم ! کارت و اسلحه ام رو چنگ زدم و پچ زدم:

-اوی بیا اینجا زود باش !

دسنبند رو به دستاش زدم و هلش دادم صندلی عقب و چادرم و بیشتر بهم چسپوندم تا نفهمه که لختم !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام رو صاف کردم و یکم بلند تر لب زدم:

-ایست؛پلیس!

پیرمرد جا خورده نزدیک تر شد و از مقابل نور کنار رفت،چند لحظه بعد که دیگه چشمش عادت کرده بود و می‌تونست منو ببینه با بُهت لب زد:

-سرکار بخدا فکر کردم دزدی چیزی اومده سمت گاوداری !

چینی به دماغم دادم و تازه بوی تعَفُنِ گاو رو توی بینیم حس کردم !

با قیافه ای که مچاله شده بود و حس انزجار رو به راحتی می‌شد تشخیص داد لب زدم:

-در حال تعقیب مجرم بودم که دستگیر شد هرچه سریع تر از اینجا فاصله بگیرید!

🔞🔞جیوهِ سیاه🔞🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-با..باشه من رفتم پس ،خسته نباشید!

نیم نگاهی به داخل ماشین و بعد به من انداخت و عقب،عقب ازمون فاصله گرفت که نفس راحتی کشیدم و سمت ماشین رفتم!
ماشین رو حرکت دادم که ایمان خم شده بوسی روی گونه ام کاشت و بعد زیر گوشم پچ زد :

-ادامه اش توی خونه؟

با حرص از توی آینه نگاهش کردم و گاوداری رو دور زدم !

احمق اومده بود پشت یه گاوداری،خارج از شهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

پام رو روی پدال گاز فشردم و با سرعت جاده خلوت رو روندم،ایمان هم از فرصت استفاده کرد و از وسط صندلی ها رد شد و کنارم روی صندلی کمک راننده نشست و غر زد:

-دستمو نمی‌خوای باز کنی؟

نیم نگاهی با بدن لختش و آلت خوابیده اش انداختم و با نیشخند لب زدم :

-نه؛تو مجرمی و دستبندت نباید باز بشه !

با چشمهای ریز شده سرش رو چند بار تهدید وار بالا و پایین کرد و لب زد:

-که اینطور؛ببینم وقتی با این جرت دادمم همینطوری بلبل زبونی می‌کنی !

به #ک‌ی‌رش اشاره می‌کرد !

زبونم رو دور لبهام کشیدم و کنار جاده زدم کنار !

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید دستبند رو برداشتم و یکی از دستهاش رو باز کردم و با نیشخند وصلش کردم به دستگیره بالای سقف و دست آزادش رو گرفتم و بردم زیر چادرم !

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با تاک ابرویی بالا افتاده رونم رو چنگ زد و از پشت دندون های کلید شده حرص زد:

-شیطنت کار دستت میده #س‌ک‌س‌ی‌ه‌من !
نیشخند زدم و پشت دستش رو نوازش کردم که دستش رو شُل کرد!
سوزش بدی از جای ناخونهاش توی پوست رونم پیچید ولی بی اهمیت دستش رو پایین‌تر بردم و روی #ک‌ص‌م گزاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خمارش رو بهم دوخت و با همون نگاهِ خیره شروع کرد به حرکت دادن انگشتاش توی #کص‌م

بی اختیار آه غلیظی از گلوم خارج شد و اون با شهووت لب زد:

-جووون؛آه بکش سروان!

ماشین رو دوباره حرکت دادم ولی اون از #عقب‌جلو کردن انگشتش توی #کص‌م
دست برنداشت..
کم کم انگشت دوم و سومش هم واردم کرد که بی اختیار آه می‌کشیدم !
خودش رو سمتم متمایل کرد و خواست خم شه بین پام که دستبندش اجازه نداد !

با حرص نگاهم کرد که نیشخندی زدم و به مقابلم چشم دوختم !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتاش رو از #کص‌م بیرون کشید و با حرکات شهوتیش انگشت فاکش رو توی دهنش فرو برد و خیسش کرد !

چند لحظه بعد با حرص همون انگشت رو مقابل لبهام گرفت !
که زبونم رو روش کشیدم و توی دهنم فرو بردمش !

مثل لیش زدن بستنی همه جای انگشتش رو لیس زدم و شهوتی تر شدم !

اونقدر باهام ور رفت که آه و ناله هام بی دلیل توی اتاقک ماشین پخش می‌شد ..
با رسیدن به خونه اش ماشین رو توی حیاط پارک کردم و دستبندش رو از دستگیره باز کردم.
خواستم برم پایین که با حرص چونه ام رو گرفت و سمت خودش کشیدم و #کی‌رک‌لفت شده اش رو توی دهنم فشار داد و تا آخر فرستاد که با برخوردش به ته گلوم عوقی زدم و سرم رو بالا کشیدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص و شهوت نگاهم کرد و لب زد :

-دست منو دستبند میزنی هان؟

اخمی کردم و بدون جواب از ماشین بیرون اومدم و در رو بهم کوبیدم که اون هم پیاده شد!

میدونستم شبها کسی توی این خونه درندشت نیست !

قبل از اومدن و دزدیدن پرونده ها کلی تحقیق کرده بودم !

وارد خونه شدم و از پله ها بالا رفتم و توی اتاقش چپیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرم رو پرت کردم یه گوشه و روی تخت دراز کشیدم و مشغول ور رفتن با خودم شدم .

داشتم به ارگاسم نزدیک می‌شدم و کمرم رو هی بالا می‌بردم و به تخت می‌کوبیدم که در باز شد و سرگرد داخل شد !

لباس های هر دومون توی دستاش بود و با شهوت نگاهم می‌کرد !

لباس‌ها رو پرا کرد یه گوشه و سمت تخت اومد،روی تنم خیمه زد و سرش رو توی گردنم فرو برد و بوسه های ریزی روشون کاشت و #ک‌ی‌رک‌ل‌ف‌ت‌ش رو روی خیسی #ک‌ص‌م مالوند که زیرش تکونی خوردم و حرص زدم

-بکن توش !

سرش رو بالا کشید و دستش رو پایین برد و #ک‌ی‌رش رو روی #ک‌ص‌م تنظیم کرد و آروم هلش

رمان بازار
romanbazar.ir

داد داخلم که چنگی به بازوی لختش زدم و حرص زدم :

-می‌خوام #ک‌ی‌رک‌ل‌ف‌تت جررم بده سرگرد !

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آه
با هر ضربه اش آه عمیقی می‌کشیدم و لبهام رو گاز می‌گرفتم تا صدای ناله هام بلندتر نشه !

انقدر محکم #عقب‌جلو می‌کرد که برخورد #تخماش به #ک‌ون‌م رو حس می‌کردم !

دستش چنگ شد و سینه ام رو چنگ زد !
ِآه های مردونه ای می‌کشید !

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم بدنم زیرش لرزید و ارضا شدم!
سرعتش رو بیشتر کرد و با آه عمیقی خودش رو توی #کص‌م خالی کرد و بدون بیرون کشیدن #کی‌رک‌لفت‌ش از #کص‌م روی شکمم خودش رو ولو کرد !

دستاش روی سینه هام بود و بی حال روی بدنم نفس نفس می‌زد !
خودم هم بی حال بودم و تپش قلبم خیلی تند شده بود!

دستم رو بین موهای لَختش بردم که بخاطر #سک‌س خیس عرق بود و به پیشونیش چسپیده بود !

سرش را بالا کشید و نگاهِ خسته و خمارش رو بهم دوخت و لب زد:

-دمت گرم خیلی حال داد!

نگاهم رو از چشمهاش گرفتم و به سقف دوختم !

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم عین جنده ها و این برام زجر آور بود!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بوسه ای بین قفسه سینه ام نشوند و از روم بلند شد !
#ک‌ی‌رش رو بیرون کشید و بین پاهام رو بوسه ای زد !
اونقدر غرق کار های اشتباهم شده بودم که به کارهاش اهمیت ندم !
خودش رو بالا کشید و سرش رو مقابل صورتم آورد و با نگاهِ خاصی لب زد:

-اذیت شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده پاهام رو جمع کردم توی شکممو دستم رو روی ته ریشش کشیدم و لب زدم:

-من هرزه نیستم !

لبخند زد و بوسه ای روی گونه ام کاشت،سرش رو توی گردنم فرو برد و زیر گوشم پچ زد:

-کی گفته هرزه ای؟

ناخون هام رو روی کمر لختش بالا پایین کردم،طوری که مطمئن بودم جای خراش ها و رد هاشون تا یه مدت می‌مونه و می‌سوزه اما بی اهمیت سرش رو از گردنم بیرون کشید و خیره به چشمهام لب زد:

-کی گفته دختری که من زنش کردم هرزه است !؟

بغض راه گلوم رو بسته بود و سخت می‌تونستم حرف بزنم با اینحال با صدایی خش دار لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی خیلی حال داد؟
اینو فقط به یه جنده می‌گن !

خندید و دندون های سفیدش رو در معرض دید گذاشت!
بوسه کوتاه روی لبهام نشوند و لب زد:

-تو یادم بده چجوری جبران کنم بودنت توی این تخت و..!

با همون صدای دو رگه که بخاطر بغض بود لب زدم:

-شریکت بشم؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

رمان بازار
romanbazar.ir

خط های فرضی روی سینه هام کشید و متفکر به بدن لختم خیره شد!
اگر می‌فهمید که دارم سوء استفاده می‌کنم از موقعیتمون کارم زار بود !
چند لحظه بعد بوسه ای عمیق بین شکاف سینه هام زد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لب زد:

-بخواب سروان!

نباید بیشتر اصرار می‌کردم چون ممکن بود که لو برم !
کمی خودم رو جابجا کردم توی حصار تنگ دستاشو لب زدم:

-شب خوش ایمان !

تنگ شدن حصار دستاش نشون میداد که دارم به هدفم نزدیک می‌شم !
این دومین بار بود که به اسم کوچیک صداش می‌زدم !
کم کم چشمهام خمار شد و روی هم افتاد!
خیلی زود به عالم خواب فرو رفتم..

رمان بازار
romanbazar.ir

با خس دستهایی که داشت نوازشم می‌کرد پلکهای سنگینم رو باز کردم و با دیدن سرگرد که با لبخند نگاهم می‌کرد ،خمیازه‌ای کشیدم و لبخندی زدم!

-صبح بخیر سروان کوچولو!

اخم کردم و تلخ لب زدم:

-اول صبحی شروع نکن سرگرد!

نگاهِ براقش رو توی صورتم گردوندم انگشتش رو بین ابروهام گذاشت و همونطور که گره اخمام رو باز می‌کرد لب زد:

-دلت میاد به این سرگردِ جذاب اخم کنی سروان؟

تاک ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

-اگه تو جذابی؛پس اونایی که عکسشون روی اون دیواره چیَن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اووووف!

با تموم شدن حرفم ،بازوم رو مشار محکمی داد و حرص زد:

-بگو من جذابم .

لبخندی روی لبهام نشوندم و با غرور لب زدم:

-البته که "من" جذابم!

سری با تحدید تکون داد که بازوی لختش رو نوازش کردم و کمی روی تخت نیم خیز شدم؛سرم رو زیر گوشش بردم و آروم پچ زدم:

-ولی تو یه چیز دیگه ای !

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌شصت‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

حریص کمرم رو چنگ زد و سرش رو توی گردنم فرو برد و میک عمیقی به پوست گردنم زد که
" آهی" کشیدم و بازوش رو با ناخون هام فشار دادم!

ازم جدا شد و نگاهی به جای بوسه اش کرد و لب زد:
-اینم جایزه دلبریات س‌ک‌س‌ی‌ه من !

مشتی به سینه اش زدم و حرص زدم:

-اگه یکی ببینه چی !؟

اخم هاش رو درهم کشید و لب زد:

-زن من کجا جز روی تخت من لخت میشه که یکی دیگه ببینه؟

با چشمهای گرد لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنت!؟

لبخند زد و نوک صورتی سینه ام رو بین انگشت شصت و اشاره اش کشید و فشاری داد که لب پایینم رو بین دندونام کشیدم تا صدای آخم در نیاد !

خیره به نوک ملتهب سینه ام با لحن خونسردی لب زد:

-دختری که باکرگیش و من گرفتم؛و فقط زیر پای من آه و ناله کرده؛دختری که بخاطر زیر من بودن دیگه دختر نیست؛ اون دختر زنِ منه!

نگاهش رو بالا کشید و چشکمی حواله‌ی نگاهِ ماتم کرد و حرص زد:
-فهمیدی سروان کوچولو!؟

با ضرب دستش که هنوز داشت با سینه هام بازی می‌کرد و پس زدم و از تخت پایین پریدم،سمت حمام رفتم و غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشحال میشم فکر نکنی که زنتم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-حوله بیارم برات!؟

سرم رو از در شیشه ای حموم بیرون بردم و بلند گفتم :

-آره بیار !

دوباره رفتم زیر دوش و موهای بلندم رو سعی کردم بشورم که در حموم باز شد و سرگرد داخل شد!
حوله رو به جالباسی وصل کرد، با نگاهِ پراز برقی دستاش رو بهم زد و با لودگی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جووون چه #کصی !

با حرص بهش چشم غره رفتم و لب زدم :

-درد؛گمشو بیرون !

خنده‌ای کوتاه کرد و به یک قدم فاصله رو پر کرد؛از پشت بهم چسپید و دستاش رو دور شکمم حلقه کرد که دستام رو روی دستاش گذاشتم و سعی کردم بازشون کنم !

بوسه عمیقی به پشت گردنم زد ، چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و زیر گوشم پچ زد :

-کاریت ندارم خوشگله؛فقط همینجا بمون !

پلکهام رو بستم و با بی‌حوصلگی لب زدم :

-بزار دوشم و بگیرم،باید بریم اداره !

دوتا بوسه ریز زیر گوشم زد و با بیخیالی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بگیر؛من که کاریت ندارم !

با حرص دندون هام رو روی هم سابیدم و به زور حصار دستاش رو روی شکم لختم باز کردم و سمتش برگشتم که موهای خیسم با ضرب مثل شلاق روی سینهِ لختش نشست و آخی زیر لب گفت !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با نگرانی بازوی خیسش رو با دستم گرفتم،با دست دیگه ام سینه ستبرش رو لمس کردم و لب زدم:

-درد گرفت !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلوم نگاهم کرد و با لبهایی آویزون شده سری به معنای آره تکون داد که با حرص لب زدم:

-مرتیکه ناز،نازو!

چشم غره ای بهش رفتم و پر حرص تر لب زدم:

-خجالت بکش !

خواستم ازش رو برگردونم که انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام زد و با انگشت شصت همونطور که به چشمهام خیره بود لب پایینم رو لمس کرد و لب زد :

-رَدِش رو ببوس تا آروم بگیره !

نگاهم رو بالا کشیدم و خیره شدم به چشمهاش ! آب شُر،شُر روی سرمون می‌ریخت و ما بیخیال غرق شده بودیم توی نگاهِ نامفهوم هم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره از خیره شدن به نگاهِ خاص و عمیقش دست برداشتم و بی اختیار فاصله رو کم کردم و لبهام رو میون خط سینهِ ستبرش گذاشتم و با پلکهای روی هم افتاده بوسه عمیقی روی بدنش نشوندم که با حرص شیرینی کمرم رو چنگ زد و حرص زد:

-آخ..؛!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستش پشت گردنم نشست و سرم رو به سینه اش فشرد!
مثل چیزی که خیلی با ارزشه دور تنم حصار کشید و زیر دوش بوسه ای روی موهای خیسم کاشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم اومدم و این حس خوشایندی که داشت به خلسه می‌برد فکر و ذهنم رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم،گنگ نگاهم کرد که با گیجی لب زدم:

-این درست نیست؛یه جای کارمون انگار میلنگه!

لبخندی زد و لب زد:

-کجاش؟

چشمهام رو ریز کردم و لب زدم:

-فکر نمی‌کنی که زیادی صمیمی شدیم؟

تاک ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-خوشت نمیاد صمیمی باشیم؟

چشمی توی حدقه چرخوندم و حرص زدم:

-باید خوشم بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یادت نره ما فقط برای سرگرمی با همیم !

اخم کرد و نگاهش رو به چشمهام داد که هشدار گونه ریز شده بودند !

"به جهنمی " زیر لب گفت و از حموم بیرون زد که کلافه دستی توی صورتم کشیدم و سریع دوش گرفتم و حوله به تن از حموم بیرون زدم!

با دیدنش که روی تختش لم داده بود و خیره به سقف، پاهای آویزونش رو با کلافگی تکون میداد "پوفی" کشیدم و سمتش رفتم،روی تخت کنارش ولو شدم و سکوت رو شکستم :

-الان قهری مثلاً!؟

نگاهش رو از سقف گرفت،از گوشه چشم به صورت کلافه ام خیره شد و با پوزخند لب زد:

-نه؛

رمان بازار
romanbazar.ir

تو راست میگی ما فقط برای سرگرمی با هم می‌خوابیم !

به پهلو سمتم چرخید،دستش رو روی بندینک ربدوشامبر گذاشت و همونطور که باهاش بازی می‌کرد با صدایی آهسته پچ زد:

-پس چطوره به سرگرمیمون برسیم؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص دستش رو پس زدم که نیشخندی زد و سرش رو توی گردنم فرو برد،نفس عمیقی کشید و پچ زد:
-چی شد،از سرگرمی من بودن خوشت نیومد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخونهام رو با حرص توی بازوش فرو کردم که خندید و نفس های داغش همراه با صدای جذاب خنده‌ی توی گلوش، زیر گوشم پیچید!

لیسی به گردنم زد و با خنده لب زد:

-نکن روانی؛میزنم نفت در بیادااا!

مشتی به بازوش زدم سرم رو چرخوندم تا عرصه بهش تنگ بشه و سرش رو از توی گردنم بیرون بکشه،غافل از اینکه منتظر همین حرکتم بود تا لبهام رو شکار کنه و با خشونت ببوستم !

میونه بوسه عمیقی که ازم کام گرفت همونطور که لب پایینم رو بین دندون هاش گرفته بود،با صدای خفه ای غرید:

-من سرگرمیتم آره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

"آخی" از درد فشار دندوناش به لبم گفتم و مشت دیگه ای به بازوش زدم که لبم رو آزاد کرد و بوسه ای ریز روی کبودیش کاشت و حرص زد:

-من سرگرمیای دیگه ای هم دارم سروان،میخوای باهاشون آشنات کنم !؟

با حرص نگاهش کردم و کف دستم رو روی ته ریشش گذاشتم و نوازشش کردم که پلکهاش رو بست و خودش صورتش رو به کف دستم مالید!

لبخندی زدم و اون با چشمهای بسته لب زد:

-آشنات می‌کنم؛بالاخره اونام برا سرگرمی با من می‌خوابن !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمهام رو در هم کشیدم و دستم رو از روی صورتش برداشتم که چشمهاش رو باز کرد و لب زد:

-بپوش بریم سروان؛یه مدته بیخیال کارت داری به سرگرمیت سرویس میدی!

انگار حرفم زیادی بهش برخورده بود که راه به راه بهم گیر میداد!

تا وقتی که به اداره رسیدیم و من به اتاق خودم پناه بردم هر حرفش میرسید به کلمه "سرگرمی " که خب منظورش خودش بود و منی که اونو سرگرمی خودم می‌دونستم !

اما حقیقت جز این نبود ،هرچند که دلیل دیگه من برای با اون خوابیدن نزدیک شدن بهش و بدست آوردن مدرک از کار های خلافش بود.

پروندهِ قتل رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن ستوان بهمنی لبخندی زدم و با دست اشاره زدم دنبالم بیاد !

باید درخواست چندتا نیروی زن می‌کردم،هر چند میدونستم که سرگرد با اومدن نیروی زن مخالفه اما اگر بالایی ها میفهمیدن که نیروی زن توی این اداره نیست بجز من بدون اتلاف وقت نیرو میفرستادن به اداره !

همه این پلیس هایی که توی اداره اند برای سرگرد کار می‌کنند و کار های خلافش رو لاپوشونی پس لازمه که من هم تیم خودم رو تشکیل بدم .

تقه ای به در اتاق سرگرد زدم و دستگیره رو پایین کشیدم و داخل شدم!

پشت میزش نشسته بود و مشغول کار کردن با کامپیوترش بود ،با ورودم سر بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره سرش رو توی مانیتور فرو برد که اخمی کردم از بی توجهیش و احترتم نظامی گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سمت میزش رفتم و پرونده رو روی میز گذاشتم،نزدیک ترین صندلی به میزش رو انتخاب کردم و نشستم و لب زدم:

-از انگشتری که پیدا شد نمونه برداری کردن یه نخ از موی دست طرف روش بوده که دادن تشخیص هویت !

سرش رو بالا گرفت و لب زد:

-خب!؟

بی قیافه عبوسش زل زدم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاتل همونیه که چند وقت پیش از دست افرادتون فرار کرد سرگرد!
اسمش چی بود!؟

کمی به مغزم فشار آوردم و بعد با بیاد آوردن اسمِ لعنتیش بشکنی زدم و با جدیت لب زدم:

-بهرام ساعدی!

چشم هاش رو ریز کرد و لب زد:

-مطمعنی!؟

سری به معنای آره تکون دادم که لب زد:

-ولی چرا باید یه کارگر ساختمونی رو بکشه!؟

نیم نگاهی به ستوان انداختم که در سکوت به حرفامون گوش میداد و هیچ نظری نمی‌داد!
رو بهش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما چی فکر میکنی ستوان!؟
دلیلش چی میتونه باشه!؟

نیم نگاهی به سرگرد انداخت و لب زد:

-خب اون توی اعترافاتش گفته بود که یه نفر دیده که طلاهای دزدی رو کجا پنهون کرده !

نگاهم رو به سرگرد دادم و خودم ادامه دادم :

-یه ساختمون که خارج از شهره و نزدیک به محلی که دستگیر شده و یه کارگر ساختمونی که اونجا کشته شده و انگشتری که موی بهرام روش بوده !
کاملاً مشخصه که اون اطراف طلاها رو قایم کرده و اون کارگر شاهد بوده !

سری تکون داد عکس بهرام رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و بعد گیج پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیازی به کشتن اون کارگر بیچاره نداشت ،اون آزاد بود و با برداشتن طلاها می‌تونست فرار کنه به راحتی !

پوزخندی به نفهمیش زدم و با نیشخند لب زدم:

-به شرطی که طلاها همون جای قبلی می‌بود اما نبود،چرا!؟

مکث کردم و بعداز نفس عمیقی لب زدم:

-چون مقتول وقتی که ما بهرام رو دستگیر کرده بودیم طلاها رو برداشته و جای دیگه ای قایم کرده !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتادشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اش رو مثل کسایی که خودشون به نتیجه رسیدن مقابلمون تکون داد و با هیجان لب زد:

-پس در نتیجه بهرام باید الان همون اطراف باشه برای پیدا کردن طلاها!

تاک ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

-شایدم قبل از کشتن مقتول جای طلاها رو پیدا کرده باشه و برای آب کردنشون بخواد اقدام کنه!؟

سری به معنای فهمیدن تکون داد و بعد از جاش بلند شد و همونطور که کتش رو می‌پوشید لب زد:

-دوتا اکیپ بشید؛
یکی بره سراغ خانواده مقتول چون اگر جای طلاها رو نفهمیده باشه میره تا بفهمه زنش میدونه جاش کجاست یانه !
یکی هم بره سراغ بازار سیاه ببینین میتونین پیداش کنین !

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون زد و قبل از بستن در سمت من برگشت و لب زد:

-دنبالم بیا !

از جام بلند شدم،چادر رو روی سرم صاف کردم و سری برای ستوان بهمنی تکون دادم و دنبال سرگرد راه افتادم !

با چند قدم بلند باهاش همقدم شدم و سرم رو زیر گوشش بردم و پچ زدم:

-همه تلاشای منو به نام خودت نزن..
تو؛فقط به درد سرگرمیِ دخترا بودن میخوری!

نگاهِ ریز شده اش رو سمتم برگردوند،ایستاد و من هم متقابلاً ایستادم،خیره به چشمهام با لحنی که ذره ای ملایمت نداشت لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره؛من فقط به درد سرگرمیِ هرزه ها بودن می‌خورم

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتاد‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهِ شیطنت بارم رنگ باخت و اخم هام در هم شد ! خیال می‌کردم زنی که فقط با اونِ از نظرش هرزه نیست ،خیال که نه؛خودش گفته بود که اینطور فکر می‌کنه !

قدمی به عقب رفتم و ازش دور شدم که بازوم رو اسیر کرد و لب زد:

-هیییش؛بیا دنبالم!

دستم رو پس کشیدم و نگاهی به راهرو خلوت انداختم تا مبادا کسی دیده باشتمون !

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتِ اتاق بایگانی راه افتاد و هر چند قدم به عقب برمیگشت و با دیدن منی که هنوز یک قدم هم برنداشته بودم اخمهاش در هم میشد!

مقابل درِ اتاق بایگانی ایستاد وبا دست اشاره زد برم ولی بهش محل ندادم و پشت بهش سمت بیرون کلانتری رفتم !

اکیپ ها داشتن آماده می‌شدن که برن سر پستهاشون !

برای اینکه حال و هوام عوض بشه و فکرم گیر حرفی که سرگرد زده بود نباشه همراه اکیپی که به خونه مقتول میرفت رفتم و چشمهام رو تا رسیدن به مقصد روی هم گذاشتم !

با توقف ماشین مقابل خونه مقتول از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم !
پارچه های سیاهی که روی دیوار نصب شده بود خبر از این می‌داد که دیشب همکارها به خانواده اش خبر دادن !

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالاً امروز عصر جسد رو تحویل می‌دادن و میتونستن خاکسپاری رو شروع کنن!

دستم رو روی زنگ بلبلیِ خونهِ قدیمی گذاشتم که صدای زنگ کل حیاط رو پُر کرد !

چند لحظه بعد صدای خش خش پا و بعد دری که توسط دختر بچه ای ۷ساله باز شد !
روسری سیاهش،چشمهای سرخش و نگاهِ لرزونش نشون از حالی میداد که قطعا صد برابرش رو بزرگتر ها داشتن !

روی زمین نشستم و دستام رو دو طرف بازوهاش گذاشتم و لب زدم:

-مامانت و صدا میکنی خانم کوچولو!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتاد‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سر تکون داد و با قدم های آهسته سمت اتاق ها رفت !
نگاهی به حیاط کوچیکشون انداختم که دور تا دورش رو اتاق های مختلف گرفته بود!
به نظر شبیه خونه هایی بود که چندتا خانوار داخلش زندگی می‌کنن !
ولی اگر اینطور بود این خلوتیِ حیاط و سکوت مطلق چی بود!

در چوبی رو هل دادم و داخل خونه شدم که صدای "غیژی" داد !
از سه تا پله‌ی جلوی در پایین رفتم و وارد حیاط شدم !
بی سیم رو توی دستم کمی جابجا کردم و به اطراف نگاهی انداختم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرز مشکوکانه‌ای سکوت توی خونه ای که باید در حالت عادی شلوغ می‌بود حس می‌شد!

سمت اتاقی که دختربچه رفته بود حرکت کردم هرچی توی بی سیم گفتند که شخص مذکور دستگیر شده اهمیت ندادم .
یه چیزی اینجا با عقل جور در نمیومد.
حتی اگه فاکتور می‌گرفتیم چند خانوار بودن رو باز هم برای خونه ای که یکی از اعضاش رو از دست داده زیادی ساکت بود

از چند پله مقابلم بالا رفتم و اسلحه ام رو بیرون کشیدم و مقابلم گرفتم .

در رنگ و رو رفته‌ی اتاق رو با پا هل دادم که باز شد و همزمان که داخل اتاق شدم صدای جیغ چندتا دختر بچه گوشام رو کر کرد!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هفتادنهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهم روی بهرام که اسلحه اش رو روی سر همون دختر بچه گرفته بود نشست و با اخم بهش زل زدم که پوزخندی زد و لب زد:

-احوال شما خانمِ زرنگ!؟

تاک ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

-حال و احوال و موقع بازجویی کنیم؛نظرت!؟

چشمکی نثارش کردم و سر اسلحه رو روی پیشونیش نشونه رفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازهم صدای بیسیم توی گوشم پیچید که اعلام می‌کرد مجرم دستگیر شده اما اگر مجرم دستگیر شده بود پس اینی که جلوی من ایستاده بود کی بود!؟
و اینجا چیکار داشت !

با شنیدن موضوع دستگیر شدن مجرم ،اخمهاش رو درهم کشید و با حرص لب زد:

-بگو راه و باز کنن برم؛وگرنه همه اشون رو می‌کشم !

نگاهی به سه تا دختر بچه و چهارزنی که کنج دیوار نشسته بودند و گریه می‌کردند انداختم و لب زدم:

-تو قبلاً هم از این غلطا کردی،یادته!

یادش بود که ابروهاش بهم وصل شدن و اخمهاش بیشتر و بیشتر درهم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که طلاها رو پنهون کرد ،پیداش کرده بودیم و اون یه مرد جوون رو گروگان گرفت اما با تیری که توی بازوهاش زدم به راحتی تونستیم دستگیرش کنیم

🔞 🔞 جیوه سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو کمی کج کردم و تُخس لب زدم:

-بیارش پایین بچه جون؛جیزه خودت و به باد میدیاا!

از طرز حرف زدنم خوشش نیومد که فوراً دستش رو دور گردنه دختر بچه تنگ کرد و اسلحه رو به سرش فشرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ بچه ها و زنی که به قطع همسر مقتول و مادر دختر بود بلند شد !

اخم هام رو در هم کشیدم و با حرص لب زدم:

-ول کنه بچه رو تا ایندفعه توی سرت شلیک نکردم !

آب دهانش رو قورت داد و با ترس لب زد:

-نزاری برم می‌کشمش!

اسلحه رو روی پیشونیش نشونه گرفتم و حرص زدم:

-دستات داره می‌لرزه؛مالِ این حرفا نیستی!

عصبی شد و تیری هوایی شلیک کرد که قبل از اینکه اسلحه اش رو دوباره روی سر بچه بزاره بازوش رو نشونه رفتم و شلیک کردم،صدای اسلحه و جیغ زن و

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها با دادِ دردناکی که کشید داخل شد و چند لحظه بعد مامور ها داخل شدن و جمعش کردن !

پوزخندی به نگاهِ سرخ و پراز کینه اش زدم و با نگاه گرفتن ازش رو به زن و بچه ها لب زدم:

-آروم باشید؛دیگه خطری تهدیدتون نمی‌کنه !

رو به سروان رحیمی لب زدم:

-چندتاتون امشب و بمونید ،حواستون به خونه اشون باشه!

از خونه بیرون زدم و یکی از ماشین ها رو گرفتم و به سمت اداره رفتم !

ماشین خودم هم توی پارکینگ اداره بود و باید برش می‌داشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو تحویل یه سرباز دادم و به سمت پارکینگ رفتم !

چادرم رواز سرم برداشتم و زیر لب غر زدم:

-چرا مجبوریم چادر سر کنیم!؟
دست و پا گیره لعنتی!

پوفی کشیدم که صدای بمش توی گوشم پیچید و با ترس دست روی قلبم گذاشتم و سمتش برگشتم !

-تو بغلِ من می‌تونی لخت باشی!

اخمی کردم و حرص زدم:

-سکته ام دادی روانی !

لبخندی زد و دو قدم جلو اومد تا دستاش و حصار تنم کنه که ازش فاصله گرفتم و چند قدم به عقب برداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از حرص لب زدم:

-کوری نمی‌بینی دوربین‌و!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاه خمارش رو بهم دوخت و لب زد:

-قطعش کردم !

مقنعه رو بالا داد و سرش رو توی گردنم فرو برد و لیسی به گردنم زد که بازوش رو چنگ زدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین چسپوندم و خودش هم بهم چسپید،لبهای داغش رو روی گردنم حرکت داد و چنگی به سینه ام زد !

داغ کردم و آهِ عمیقی کشیدم که "جووون" خفه ای گفت و سرش رو از گردنم بیرون آورد !

خیره به چشمهام پچ زد:

-نظرت چیه یه جوری #بکنمت که نتونی راه بری!؟

با چشمهای خمار شده نگاهش کردم ، خودم و توی بغلش انداختم، سرم رو زیر گوشش بردم و لبهام رو به نرمه گوشش چسپوندم و لب زدم:

-غلط می‌کنی!

چنگی به کمرم زد و حرص زد:

-سوار شو بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ته ریشش رو به گونه ام کشید و با نفس عمیقی لب زد:

-لعنتی چه بوی خوبی میدی !

همراه خودش سمت ماشین کشیدم،روی صندلی جلو نشوندم و ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد !

از پارکینگ خارج شد و لب زد:

-پیش به سوی یه س‌ک‌س هات با عروسک کوچولوم!

با اخم نگاهش کردم و ازش رو گرفتم !

عروسک معنی سرگرمی می‌داد و سعی داشت بگه به قطع سرگرمیشم !

مرتیکهِ کینه‌ایِ خر!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از ماشین پیاده شدم و دنبالش سمت ساختمون رفتم،نیم نگاهی بهم انداخت و ایستاد و دستش رو سمتم دراز کرد تا به سمتش برم و باهاش همقدم بشم.

لبخندی زدم و دستم رو توی دستش گذاشتم که دستم رو کشید و توی بغلِ خودش قفلم کرد،دستش رو دور کمرم انداخت و چسپوندم به خودش و همونطور که از پله های جلوی ورودی بالا می‌رفت لب زد:

-واست یه سورپرایز دارم سروان کوچولو!

با نگاهی ریز شده خیره اش شدم که چشمکی زد،لبهایش رو کِش آورد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس خوشگل خانم؛خیلی خوشت میاد ازش!

وارد خانه که شدیم همه‌جا خلوت بود و از کسی خبری نبود.
عجیب بود که کسی این وقت روز نبود توی خونه اش،اصولاً روزها خیلی بادیگارد و خدمتکار توی خونه بودن !

پیراهنِ ایمان رو چنگ زدم و مشکوکانه لب زدم:

-فکر نمی‌کنی زیادی خلوته اینجا!؟

لبخندی زد و از بالا با قدِ ییلاقش بهم نگاه کرد و حرص زد:

-توقع داشتی آه و ناله هات و بشنون!؟

لبم رو با شرم گزیدم که خم شد و زیر گوشم پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط من حق دارم ناله های تو رو زیرم بشنوم سروان !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از پله ها بالا رفتیم و داخل اتاقش شدیم !
نمیدونم چرا ولی حالم انگار گرفته بود.
شاید دردم حرفای صبحش بود !
من نمی‌خواستم یه هرزه باشم،حتی به قیمت شکست برای اولین بار در یک ماموریت !

در اتاق رو بست و من با بیخیالی خودم رو طاق باز روی تخت ولو کردم !

بالای سرم ایستاد و خیره شد و اخمهای درهمم،با تکون دادن سرش پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

"چته!؟"
و من بی توجه نگاهم رو از چشمهاش گرفتم و به سقف دادم !

چند لحظه بعد پیراهنش رو خودش از تنش بیرون کشید و یه گوشه پرت کرد و روی تنم خیمه زد،بوسه ای زیر گدشم روی پوست گردنم کاشت ونوک بینیش رو به پوستم کشید و لب زد:

-میخوام که از این به بعد اینجا بمونی!

نگاهم را به چشمهایش دوختم و او با لبخندی که روی لبهایش نقش بسته بود لب زد:

-من شریکام و اینجا نگه می‌دارم !

چشمکی زد و ادامه داد:

-البته میل خودته؛میتونی به سرگرمی من بودن ادامه بدی !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایم را مشت کردم و با حرص و صورتی کبود به بازویش کوبیدم و حرص زدم:

-انقدر بهم نگو سرگرمی !

مقنعه رو از سرم کشید و موهای پخش شدم رو نوازش داد و لب زد:

-پس بهت بگم چی!؟

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتادوچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چرخ زدم و روی شکمش نشستم و غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلاً میدونی چیه؟
بهتره این رابطه مسخره رو همینجا تموم کنیم !

دستهاش رو زیر سرش گذاشت و خیره به منی که موهام دورم پخش شده بود و کلافه بهش نگاه می‌کردم لب زد:

-اونوقت سرگرمیتو از دست میدی که !

نیشخند زدم و خم شدم روی صورتش که موهام توی صورتش پخش شد!

-مطمعنم بین شریکات سرگرمی های بهتری پیدا میکنم !

سرم رو روی شونه ام کج کردم و ادامه دادم:

-نه !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در صدم ثانیه چشمهاش یخ زد،دستاش استخوون فکم رو فشردند و صداش مثل زلزله پرده گوشهام رو لرزوند:

-وقتی بهت بها میدم گه نخور خب!؟
گه بخوری جوری جررت میدم که تا آخر عمرت از درد نتونی تکون بخوری!

نگاهِ ترسیده ام رو بهش دوختم و با درد لب زدم:

-با..باشه ،ولم کن!

فشار دیگه ای به فکم آورد و لب زد:

-بین شریکای من که پا گذاشتی به عنوان معشوقه من پا میزاری نه کسِ دیگه ای !
مفهموم شد!؟
نگاهِ چپ بهت کنن خودم جررشون میدم !
من از خون ریختن واهمه ای ندارم سروان کوچولو!

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو بالا و پایین تکون دادم که فکم رو ول کرد و لب زد:

-ببوسم !

گیج نگاهش کردم که محکم بازوم رو فشار داد و لب زد:

-یالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد صورتم رو جمع کردم و خم شدم روی صورتش و لبهاش رو بوسه کوتاهی زدم و خواستم عقب بکشم که دستش پشت گردنم نشست و محکم لبهام رو بین لبهاش کشید !

مِک عمقی به لب پایینم زد و جامون رو با هم عوض کرد !

دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کرد و از تنم خارج کرد و چنگی به کمرِ لختم زد و زیر گوشم پچ زد:

-امشب باید نه یه بار؛نه دو بار بلکه سه بار بهم سرویس بدی تا دیگه هوس #کی‌ر کلفت شریکام به سرت نزنه سروان

ترسیده خواستم سرم رو عقب بکشم تا ببینم جدی میگه یا نه که به گردنم فشار آورد و گاز ریزی از لبم گرفت که آخم بلند شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس که کم آورد ، ازم فاصله گرفت ،با حرص نگاهم رو دوختم به چشمای وحشیش که لب زد:

-اینجوری نگام نکن سروان !

با حرص مشتی به سینه اش زدم وغر زدم:

-مثل زیر دستات با من حرف نزن عوضی !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتادوششم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-این عوضی دلت میخواد بکنه توت که از درد زیرش پیچ و تاب بخوری !

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستام و با یه دست قفل کرد و به پشت روی تخت خوابوندم!
دست و پا زدم ولی ولم نمی‌کرد و با باهاش پاهام رو قفل کرده بود !

دستبندش رو به دستام زد و پشلوارم رو از پام در آورد!
پشت دستش رو از ساق پام تا رونم نوازش وار کشید که دست از تقلا برداشتم و حرص زدم:

-چرا اذیت می‌کنی سرگرد من که باهاتم !

خم شد بوسه ای روی رونِ پام زد و حرص زد:

-تنبیهِ فقط عشقم !

کمربندش رو باز کرد،شلوارش رو در آورد و با یه شورت روم خوابید !

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسِ #کـیـر کلفتش پشتم چشمهام رو با لذت بستم و لبم رو گاز ریزی گرفتم!
خوب بلد بود دیوونم کنه !

بوسه ای پشت گردنم گذاشت و زیر گوشم همونطور که نرمه گوشم رو بین لبهاش کشید و بوسه ای خیس زد،پچ زد:

-هرچی بیشتر آه و ناله کنی زودتر کارم باهات تموم میشه سروان کوچولو !

دستش رو از بین پاهام رد کرد و روی #کـص‌م گذاشت و شروع کرد به ور رفتن با #کـص‌م که آهی کشیدم و با شهوت لب زدم :

-آهه سرگرد تو فقط تنبیه کن منو !

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه سرم توی تشک بود و چشمهام و از لذت بسته بودم می‌تونستم پوزخندشرو حس کنم !

حرکت دستاشرو تند تر کرد و گاز ریزی از پشت کتفم گرفت که با شهوت خودم رو زیرش تاب دادم !

می‌تونستم کلفتی #ک‌ی‌رش رو که به باسنم کشیده میشد حس کنم و دلم فرو رفتنش داخل #ک‌ونم رو می‌خواست !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتاد‌هفتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ناله ای کردم و با شهوت لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بکن توش !

بلافاصله بعد گفتنم دو تا انگشتش رو خشک،خشک فرو کرد توی سوراخ #ک‌ونم که جیغی زدم وغر زدم:

-عوضی خیسش کن!

با حسِ زبونش که سوراخم را به صورت دورانی خیس می‌کرد آهی کشیدم و از زیر لبهای کیپ شده از فرط لذتم هووومِ لذت بخشی کشیدم !

انگشتاش رو فرو می‌کرد و می‌کشید بیرون و درد همراه لذت توی سلول هام پخش می‌شد !

زبونش رو از سوراخ #ک‌ونم تا روی #ک‌ص‌م کشید ک و از روم بلند شد و اسپنکی روی باسنم زد !

رمان بازار
romanbazar.ir

با لذت آه و ناله می‌کردم که سر #ک‌ی‌رش رو روی سوراخ #ک‌ونم حس کردم و با یه حرکت فرو کرد داخل که جیغی زدم و ملافه رو چنگ زدم !
حتی تف هم روی کیرش نریخت و خشکِ خشک فرو کرد توی سوراخ تنگم !

با جیغ لب زدم:

-درد دارم سرگرد!

اسپنک دیگه ای زد و با دندون های چفت شده و صدایی شهوتی حرص زد:

-عادت می‌کنی !

شروع کرد به عقب،جلو کردن #ک‌ی‌ر کلفتش توی سوراخم که آه و ناله ام بلند شد !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتادهشتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با هر برخوردش به کونم آه غلیظی می‌کشیدم که زیر لب "جووون" می‌گفت و اسپنک میزد به باسنم !

همونطور که عقب جلو می‌کرد اسلحه اش را برداشت و خشابش رو بیرون کشید !

با ترس سرم رو به عقب چرخوندم و لب زدم:

-چیکار میخوای بکنی!؟

نیشخندی زد و لب زد:

-میخوام پاره ات کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ ترسیدم رو بهش دوختم و خواستم تکون بخورم که سیلیی به باسنم زد و غر زد:

-بازی در نیار سروان؛بزار قشنگ بگامت تموم شه بره !

ته تفنگ رو روی #کص‌م گذاشت کمی با آبم خیسش کرد و با یه فشار فرو کرد داخلم که جیغی کشیدم و ملافه رو چنگ زدم !

-جووون؛جیغ بزن سروان کوچولو !

چشم هام رو با درد بستم که بیرون کشیدش و بلافاصله دوباره فرو کرد داخل !

از درد به خودم پیچیدم،خارِ دستبند داشت به مچِ دستم فشار میاورد و درد و لذت عقب جلو شدن #کی‌رش تو #کونم داشت دیوونم می‌کرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌هشتادنهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دیگه آه و ناله هام دست خودم نبود !

تفنگ روبیرون نکشیده بود و ثابت توی #ک‌ص‌م نگهش داشته بود و همونطور که توی #ک‌ونم تل‌مبه میزد ناخن های کوتاهش رو پشت کمرم میکشید که از خراشیده شدن پوستم چشمهام رو از درد بسته بودم و نفس های عمیق می‌کشیدم !

خم شد و از پشت شونم گاز محکمی گرفت که جیغ دیگه ای کشیدم و حرص زدم:

-عوضی گوشت تنم و کندی !

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو از کنار گردنم زیر گوشم برد و همونطور که نفس نفس میزد غر زد:

-بگو گه خوردم جز تو به یکی دیگه فکر کردم!

سعی کردم از زیرش در برم که محکم موهام رو بین مشتاش گرفت و حرص زد:

-کجا،کجا؟

تا نگی غلط کردم و بخاطر گه خوریات معذرت نخوای خبری از رفتار خوب نیست کوچولو !

خم شد و گاز ریزی از نرمه گوشم گرفت که "آیی"ریزی از درد گفتم و غر زدم:

-شوخی کردم بابا؛شوخی سرت نمیشه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نود
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-نه نمیشه!

پوفی کشیدم و با حرص لب زدم:

-غلط کردم !

ازم بیرون کشید، اسلحه رو هم از داخل #ک‌ص‌م بیرون آورد و برم گردوند و روی کمر خوابوندم،خیمه زد روم و همونطور که رد بوسه هاش رو تا گردنم و ترقوه ام می‌کشید حرص زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه از این غلطا نکن؛من از اون قلاده ها هم دارم که مث سگ به بند بکشمت سروان حتی نمی‌تونی تصور کنی چیکار می‌کنم باهات اگه پات و کج بزاری!

دستبندم رو باز کرد و سرش رو از گردنم بیرون آورد تا بتونه‌توی چشمام خیره بشه !
لبخندی زد و همونطور که دو طرف صورتم رو بین دستاش می‌گرفت لب زد:

-این کوچکترین تنبیه من بود عروسک کوچولوی من !

خیره به چشمهای فندقیش شدم و بدون متوجه شدن قطره های اشکم روی گونه ام ریخت که خم شد و با بوسه هاش اشکام رو بوسید !

دستم رو دور کمر لختش حلقه کردم و با لحنی ملتمس اما دستوری لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محکم بغلم کن!

بینیش رو به پوست گردنم کشید و حلقه دستاش رو دور کمرم تنگ تر کرد !

متوجه بودم که #ک‌ی‌رش رو تنظیم کرد روی #ک‌ص‌م و فشار آرومی داد!

چشمهام رو بستم و اجازه دادم کامل داخلم کنه !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نودیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آروم همونطور که سرش توی گردنم بود و نفس های داغش رو روی پوست گردنم پخش می‌کرد شروع کرد به عقب جلو کردن داخل #ک‌ص‌م .

رمان بازار
romanbazar.ir

آه های بلندی از لذت می‌کشیدم و به کمرش چنگ میندا‌ختم .

حرکت عضله هاش روی بدنِ ظریفم حسِ شهوت رو درونم بیشتر زنده می‌کرد و با لذت به لغزش بدنِ عرق کردش روی بدنم نگاه میکردم !

لیسی به گردنم زد و ترقوه ام رو مِک محکمی زد که از دهنم آهی خارج شد!

بین سینه هام رو بوسه های ریز زد و چنگی به سینه هام زد که آهی کشیدم خودم رو بیشتر بهش چسپوندم.

با صدا مشغولِ لیسیدن و مکیدن سینه هام بود و هر از گاهی #ک‌ی‌رش رو عقب و جلو می‌کرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

نـاله هام کل اتاق رو برداشته بود و سرگرد با ولع در حال لیسیدنم بود !

بالاخره دست از خوردن سینه هام برداشت،دستاش رو دو طرف پهلوهام گذاشت و با قدرت شروع به کوبیدن خودش داخل #کـص‌م
کرد که از درد و لذت شروع کردم به آه کشیدن پشت سر هم،آه های مردونه اش از لذت بین نـاله های بلند من گم میشد !

با هر آه مردونـه اش بیشتر شهوتی می‌شدم و دلم بیشتر از قبل می‌خواستش !

انـگار برام کلفتیش کم بود و دلم یه #کـی‌ر کلفت تر هوس کرده بود !

چنـگی به بازوش زدم و با حرص لب زدم:

-اَس..اسلحه ات!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش فهمید چی می‌خوام که پوزخندی زد و خم شم اسلحه رو برداشت !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نوددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سر اسلحه رو روی سوراخ کونم گذاشت که از سردی فلزش لرزیدم !

کمی سرش رو خشک،خشک داخل کونم فرو کرد که از درد آه و ناله کردم !

توی #ک‌ص‌م شروع کرد با قدرت کمر زدن و همونطور هم سر تفنگ رو به داخل آروم آروم فشار میداد !

رمان بازار
romanbazar.ir

درد و لذت داشت دیوونم می‌کرد!
صدای آه و ناله ام توی کل طبقه پیچیده بود و مطمعن بودم الان تمام محافظ ها رو تحریک کردم !

دستام رو روی سینه هام گذاشتم و شروع کردم به ور رفتن باهاشون و همزمان آه های بلند و پراز شهوتی سر می‌دادم !

مخلوط با آه های من ،آه های پراز لذت ایمان بود که آهنگِ خاصی رو توی گوشم میزد !

هرچی بیشتر به اوج نزدیک می‌شدم بیشتر کلفتیش رو میخواستم !

با احساس سست شدنش چشمهام رو که از لذت بسته بودم باز کردم و به بدن عرق کرده اش که برق میزد چشم دوختم !

با آه غلیظی که کشید توی #کـص‌م
ارضا شد و خودش رو روی شکمم انداخت !

رمان بازار
romanbazar.ir

#کی‌رش هنوز داخل #کص‌م بود و کوچیکتر و کوچیکتر می‌شد !

بوسه خیسی زیر گردنم زد و دستش رو توی موهای بهم چسپیدم فرو بُرد!
با صدایی که دورگه شده بود لب زد:

-بهترین پارتنری هستی که تا حالا داشتم سروان !

بدون حرفی چشمهام رو بستم تا خواب،خستگی کار و #سکس رو از تنم بیرون بکشه !

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نودسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

****

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعیا بیا !

نگاه دیگه ای به اتاق انداختم تا چیزی رو جا نزاشته باشم !

چند لحظه بعد لعیا اومد داخل اتاق و به در تکیه زد،دست به سینه غر زد:

-اگه سعید بفهمه رفتی خونه اون سرگرده دیوونه میشه رامِش !

پوفی کشیدم و حرص زدم:

-وسط ماموریت هامم باید به اون فکر کنم!؟

تکیه اش رو از در گرفت و سمتم اومد،مقابلم روی تخت نشست و همونطور که لباسی رو تا کرد و توی چمدون مقابلم گذاشت لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون سالهاست داره سعی میکنه بهت بفهمونه میخوادت رامِش!

چشم هام رو با حرص بستم و دندون قروچه ای کردم که لعیا با اخم و تشر زد:

-خدایی انقدر سعید بده که بهش حتی فرصت هم نمیدی !؟

با زجر نگاهش کردم و با حس انزجاری که نسبت به خودم داشتم لب زدم:

-اون بهترین مردیه که تا حالا دیدم لعیا!
ولی من لایق اون نیستم !

با قهر ازم رو گرفت و لب زد:

-خودت بهتر میدونی که لایق بهتر از سعید هم هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو با محبتی خالص بهم دوخت،دستش رو زیر چونه ام زد و خیره به چشمهای غم گرفته ام لب زد:

-تو خوشگلی،موفقی و صد البته که پاکی !
چی بیشتر از همه اینها میتونه مهم باشه که خودت رو لایق داداش من نمیدونی!؟

بغض به گلوم چنگ زد و چهره پر از شهوت ایمان مقابل چشمهام رنگ گرفت !

من پاک نبودم؛حداقل نزدیک به چند هفته بود که دیگه پاک نبودم !

نخواستم که اشکام بباره ،با حرص دستی به چشمهای نَم گرفتم کشیدم و با لحنی که سعی می‌کردم بغض دار نباشه لب زدم:

-بابام می‌گفت:
《تا وقتی که با یکی زندگی نکردین نمی‌تونین بهش اعتماد کنین !》
میدونی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اون همیشه راست می‌گفت ولی من باور نمی‌کردم !
روزی که بدون اجازه اش وارد این کار شدم متوجه بودم که از دور حواسش بهم هست !
حتی فهمیدم که فهمید وارد چه راهی شدم ولی به روی خودش نیاورد!
از همه این حرفهای بی معنی که بگذریم،اینبار من بهت میگم !
تا با من زندگی نکنی و رازهای زندگیم رو نفهمی نمی‌تونی از پاک بودن؛لایق بودن و مهربون بودنم حرف بزنی !
آدما هیچ وقت چیزی رو که نشون میدن نیستن؛
گاهی سنگ تر از اون نگاهِ مهربونی هستن که نثارت میکنن و حتی گاهی نجس تر از اون آدمِ با ایمان و پاکی که نشون میدن !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نودچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدون رو بستم و از روی تخت بلند شدم !
الان وقت پشیمون شدن از موقعیتی که داشتم نبود!
شاید بهتر بود به جای پشیمونی هر چه زودتر دست به کار بشم و ایمان رو به چوبه دار بسپرم !
هر چند همین الان هم مدارکی که دستم بود خیلی زیاد بود !
باید با سرهنگ ارتباط برقرار می‌کردم و بهش گزارش این هفته آخر رو می‌دادم !

در حال دم کردن چای بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد !
بدون اینکه از کارم دست بکشم بلند داد زدم:

-لعیا اون گوشی و جواب بده بگو نیست !

چند لحظه بعد صدای لرزونش رو به فردی که پشت خط بد درحالی که داخل آشپزخونه می‌شد توی گوشم پیچید !

رمان بازار
romanbazar.ir

-مَ..من دُو..دوستتشم!

آروم توی جام چرخیدم و اشاره زدم کیه که گوشی رو بدون اینکه دور کنه از گوشش روی بلند گو گذاشت و صدای سرگرد که خشن تر و دو رگه تر از هر زمان عادی بود توی آشپزخونه پخش شد !

-کدوم دوستشی که گوشیش رو هم حق داری جواب بدی!؟
هان!؟

با چشم و ابرو اشاره زد که چیزی بگم تا از ترس صدای خشمگین کسی که نمی‌شناختش پشت پس نیوفتاده!
آب دهانم رو از خشم بی مورد سرگرد قورت دادم و با صدایی که کمی ارتعاش داشت لب زدم:

- کاری داشتی ایمان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتم سرگرد چون نمی‌خواستم لعیا بفهمه که پشت خط کیه با وجود این صدای خشن الان مطمعن بودم که فکر میکنه با مردی در ارتباطم و برای همین برادرش رو پس میزنم !
چند لحظه سکوت بود و نگاهِ ریز شده لعیا به من که سرگرد با همون صدای خشن لب زد:

-امشب رو یادت نره؛زودتر خودت رو برسون که کارات رو بگم انجام بدن !
امشب شب مهمیه سروان کوچولو !

بلافاصله بعد از پایان حرفش صدای بوق ممتد توی آشپزخونه پخش شد و لعیا بدون اینکه توجهی کنه یک قدم جلو اومد و دست به سینه لب زد:
-اگه دلیل اون همه فلسفه بافتن اینه!

اشاره ای با ابرو به گوشی دستش زد و ادامه داد:

-پس باید بگم بخاطر دروغ گفتن و پنهون کردن رابطه ات با این پسره زیادی غیرتی که فقط بلده واسه منی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نمیدونه از خواهر بهت نزدیک ترم عربده بکشه؛باید تنبیه بشی!

تکیه زد به میز گِرد وسط آشپزخونه،سرش رو روی شونه اش خم کرد و با لحنِ خیلی حرص برانگیزی لب زد:

-شاید امشب به قرار مهمتون نرسین !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نودپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آب دهانم رو به خاطرحالت تنگ شده چشماش که خیره بود بهم به سختی قورت دادم و با لحنی که پر بود از تردید لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که اینو جدی نمی‌گی لعیا!؟

لبهاش رو غنچه کرد و متفکر به چهره ترسیده ام خیره شد:

-میدونی؛
به نظرم هیچکس حق نداره دختری رو که برادر من سه سال لَه لَه زده براش رو "س‌کسی من" صدا کنه!

تکیه اش رو از میز گرفت،انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تهدید وار تکون داد و بعد پراز حرص لب زد:

-به من ربطی نداره اگه میخوای یکی دیگه رو انتخاب کنی ولی بخاطر حقیقتی که بهم نگفتی؛در حالی که من بهترین و تنها دوستتم باید تاوان بدی و این تاوان نرسیدن به قرار عاشقانه ایه که با یه عربده کِش داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

از مقابلم رد شد و سمت بیرون رفت ولی قبل از خارج شدن کامل از آشپزخونه سمتم برگشت،نیشخندی زد و برای حرص دادن بیشترم لب زد:

-در ضمن بهش بگو هیچ وقت تو رو س‌کسی صدا نکنه؛چون این حرف رو به جنده های دَم دستیشون میزنن مردا!

از آشپزخونه بیرون رفت و من تنها جمله آخرش رو شنیدم !
مردها به جنده های دَم دستیشون میگن
" س‌کسی" و سرگرد هر بار همین کلمه یا مشابهش رو نثارم میکنه !

دستش به صورت درهم شدم کشیدم و به چهرهِ ام داخل فنجون چای خیره شدم !
به کجا رسیده بودم من !

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نودشش

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سینی چای رو برداشتم و داخل پذیرایی شدم،لعیا بدون توجه به من در حال تخمه شکستن بود و خیره به صفحه تلویزیون !
روی مبل کنارش نشستم و سینی رو روی عسلی گذاشتم !

لبتاپ رو که روی مبل بغلی افتاده بود برداشتم و وارد ایمیل هام شدم !
برای سرهنگ اطلاعات جدیدی که از این دختره میترا به دست آورده بودم رو فرستادم و بعد سراغ چک کردن ایمیل های دیگه ام رفتم !

مهم ترین ایمیلی که داشتم از یکی از بچه های اداره بود که به تازگی باهاش صمیمی شده بودم و هر از گاهی از زیر زبونش حرف می‌کشیدم !
حرف های عاشقانه و شاعرانه ای که نشون می‌داد مثل احمق های دور و اطرافم تا یه لبخند از یه چنس مونث دیده دلباخته و سعی داره دل ببره !

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش لازم نبود انقدر کثیف بازی کنم ولی این من بودم،رامِشِ رادمنش؛
زنی که هرگز در هیچ ماموریتی شکست نخورده و قرار نبود توی این ماموریت به ظاهر سخت شکست بخورم !

من اَنگ هرزه بودن رو به خودم نزدم که بخاطر مردهای احمقی که در اوج ساده بودن خلافکار های قهاری بودن توی ماموریت هام شکست بخورم !
در جواب اون همه تعریف و تمجید فقط به یک جمله "شما به بنده لطف دارین"
بسنده کردم و طوری که انگار اصلاً توی باغ نیستم وانمود کردم !

لعیا غرق در فیلم بود و من در حال چک کردن ایمیل هام بودم که زنگ در به صدا در اومد!
چند لحظه بعد صدای باز شدن قفل و ورود سعید بود که با کلیدی که خودم بهش داده بودم وارد شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه دوتا کلید زاپاس دست این دوتا خواهر و برادر بود و همیشه سعید قبل وارد شدن با کلید خودش زنگ می‌زد تا لباس پوشیده تنم کنم !

خوشم میومد از اخلاق مذهبی طورش ولی تمام این رفتاد مبادی آداب بخاطر رفتار خشک اما صمیمانه خودم بود !
وگرنه باد به گوشم رسونده بود که این عاشقِ دلخسته که خیلی هم از قضا سربه زیره توی این سه سال چند تا گِرل فرند داشته و کجاها خفتشون کرده !

تنها دلیلی که نخواستمش هم همین بود!
سرگرد حداقل با وجود هرزه بودنش چیزی رو پنهون نمی‌کرد اما این پسر همیشه خدا در حال جانماز آب کشیدن بود !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نود‌هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخندی بهش زدم که عین کسایی که با زنِ عقدیشون حرف میزنن دستای پراز خریدش رو بالا آورد و لب زد:

-اینا رو نمی‌گیری خانم!؟

تاک ابرویی بالا انداختم و بی خیال لب زدم:

-خودت بزارشون توی آشپزخونه !

خبر نداشت که یه مدت طولانی دیگه توی این خونه زندگی نمی‌کنم و این خرید ها رو باید با خودش ببره !

با اخم به خاطر محل ندادن به کار همیشگیش داخل آشپزخونه شد و چند لحظه بعد با دست های خالی بیرون اومد و مقابلم روی مبل نشست !

لعیا هنوز هم بی توجه به ما خیره بود به صفحه تلویزیون و انگار قصد نداشت با من حرف بزنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید هم که خوب میدونست وقتی ما کنار هم باشیم و سکوت انقدر سنگین باشه یعنی باز به تیپ و تاپ هم زدیم نیشخندی زد و با لودگی لب زد:

-باز که شما دوتا مثل خروس جنگی به جون هم افتادین !
باز چی شده !

قبل از اینکه اوضاع رو ماسمالی کنم لعیا با پوزخند و لحنی که نشون میداد میخواد آتیش به پا کنه لب زد:

-خانم،خانما دوست پسر داشته به من نگفته !

نگاهِ اخم آلود سعید که روی من نشست قبل از اینکه بتونه غیرت به خرج بده دست پیش گرفتم که پس نیوفتم !

-قرار نیست زندگی شخصیم رو مو به مو به شما دوتا بگم که !

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هاش بیشتر درهم شد و یا صدایی که کمی دو رگه شده بود لب زد:

-ما دوستای نزدیکتیم؛از هرکسی به تو نزدیک تر رامش!

تاک ابرویی بالا انداختم و با دندون قروچه ای که کردم لب زدم:

-اگه قرار باشه من روابطم رو به این خاطر بریزم روی داریه پس شاید بهتر باشه اول روابط خودتون رو بشنویم !

تاک ابرویی بالا انداختم و با نگاهی ریز شده ادامه دادم :

-هاان!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نود‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

جا خورده نگاهم کرد و لعیا فرز تر از سعید و از همه جا بیخبر حرص زد:

-تو از روابط کوفتی من خیلی خوب خبرداری رامش پس زر مفت نزن !

به سعید اشاره زد و حرص زد:

-این عقب افتاده هم که نشسته که تو براش دُم تکون بدی و هیچ گهی نمیخوره اصلاً!

پوزخند زدم و با حرصی که توی صدام کاملاً مشخص بود رو به سعید لب زدم:

-نظرت چیه خودت شاهکار هات رو روکنی قبل از اینکه من با روش های خودم پَتَتو بریزم رو آب!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم های در هم از روی مبل بلند شد و دقیقاً مثل همون سرگردی که لعیا بهش می‌گفت عربده کِش ،عربده کشید!

-من هر غلطی که کردم به هیچ احدالناسی مربوط نیست ولی تو؛توعه لامصب حق نداری وقتی من اینجا نشستم پاشی بری با یکی دیگه دوست بشی!

اگه قراره عاشق بشی فقط حق داری عاشق من بشی؛ اگه قراره مثل احمق های تازه به دوران رسیده گدایی محبت کنی از من گدایی کن تا بی نیازت کنم و اگه قراره هرزه باشی و زیر کسی آه و ناله کنی از من بخواه تا کاری کنم هر روز برام عشوه بریزی و بخوای بکنمت !

لعیا که توقع این همه بی شرفی رو از سعید نداشت دستش رو روی دهنش گذاشت و هینی کشید !

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخند نگاهش کردم و حرص زدم:

-دیدی واقعیت داداش جونت چیه!؟
پس انقدر نزنش تو سر من!
همه ما آدمایی که هستیم رو پشت چیزی که میخوایم نشون بدیم قایم می‌کنیم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌نودنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سعید با حرص نگاهم کرد و سمت در خروج رفت که صدام رو بالا بردم و غر زدم:

-قبل رفتنت اون کلیدای کوفتی رو بزار روی میز چون با حرفای مزخرفی که زدی اصلاً دلم نمی‌خواد راه ورود به خونم و داشته باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص سمتم چرخید؛نگاهِ بدی بهم انداخت و دسته کلید رو پرت کرد روی اوپن!

در رو که بهم کوبید سمت لعیا چرخیدم و لب زدم:

-معذرت میخوام که برای فهموندن چهره واقعی بردارت انقدر وقیح بودم!
تو هنوزم دوست منی و میمونی؛برادرت ولی از اول هم دوست خوبی برای من نمی‌شد فقط دیر به این واقعیت تلخ رسیدم !

از کنارش رد شدم و سمت اتاق رفتم،چمدونم رو برداشتم و بدون فکر به اتفاق های چند لحظه پیش از اتاق بیرون زدم !
کفش های اسپرتم رو پوشیدم،نیم نگاهی به لعیا که ماتش برده بود انداختم و لب زدم:

-من میرم؛مراقب خودت باش و رفتنی در رو قفل کن عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خونه بیرون زدم در حیاط رو بستم و سمت ماشینم رفتم و چمدون رو صندوق عقب گذاشتم !

درست وقتی که پشت رول نشسته بودم و چراغ قرمز و ترافیک روی مغزم داشت رژه میرفت؛تقه ای به شیشه خورد و نگاهم روی دختری نشست که گل های رز قرمز رنگی رو توی دستاش داشت و التماس می‌کرد یه شاخه بخرم !

یه ده تومنی برداشتم و شیشه رو پایین دادم؛پول رو دساش دادم و شاخه گلی رو ازش گرفتم و لبخندی بهش پاشیدم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو داخل عمارت بردم و پیاده شدم.
نگاهی به ساختمون بزرگ عمارت انداختم و با حسی که اولین بار بود بهم هجوم آورده بود سمت ورودی قدم برداشتم !

با ایستادنم مقابل ورودی خونه؛در باز شد و یکی از بادیگارد ها بیرون اومد !
نیم نگاهی به من که چمدون به دست همراه شاخه گلی توی دستم مقابل در ایستاده بودم انداخت و بی توجه از کنارم گذشت!

شونه ای برای سراسیمگیش بالا انداختم و داخل شدم !

وارد اتاق دخترونه ای که روز اول انتخابش کرده بودم شدم و لباس شب زیبایی که روی تخت بود رو از نظرگذروندم !

گفته بود من به عنوان شریک نه؛بلکه معشوقه سر دسته این باند وارد میشم و بعد در درجه دوم به عنوان شریک معرفی میشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

این یعنی یه چیزایی داشت تغییر می‌کرد و اعتمادش به من داشت بیشتر می‌شد !
من بزودی این ماموریت رو به اتمام میرسوندم و سراغ ماموریت های جدیدی میرفتم !

چمدون رو روی تخت گذاشتم و لباس رو برداشتم و مقابلم گرفتم که در به سرعت باز شد:

و دختری با مانتوی چرمِ صورتی چرک و چکمه های همرنگِ مانتوش که براق بود در آستانه در قرار گرفت و لب زد:

-فکر کنم اتاق و اشتباه اومدی!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

پایان فصل اول جیوه سیاه
سرفصل:
کرشمه

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با تعجب نگاهش کردم که آدامسش رو عین لات ها توی دهنش چرخوند و لب زد:

-اینجا اتاق منه؛همیشه بوده و هیچکس حق نداره واردش بشه!

با اینکه رفتارش خیلی زننده بود بی حرف لباس رو‌روی دستم انداختم،چمدون رو از روی تخت برداشتم و از کنارش رد شدم و از اتاق خارج شدم!

لجم گرفت و با حرص چمدون رو دنبال خودم کشیدم و وارد اتاق خودِ سرگرد شدم !
اگه قرار بود بهم بی احترامی بشه اونم توسط کسی که نمیدونستم کیه اومدنم به اینجا کاملاً هم اشتباه بود!

چمدون رو با حرص روی تختش گذاشتم و روی تخت ولو شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با زنگ خوردن گوشیم،از جیبم بیرون آوردمش و جواب دادم:

-بله!

بدن توجه به صدای حرصیم لب زد:

-رسیدی عمارت!؟

دندون قروچه ای کردم و لب زدم:

-آره رسیدم!

"خوبه" ای گفت و لب زد:

-پس میگم آرایشگرات بیان هم تو رو هم ملیکارو آماده کنن !

با حرص و حسادتی که داشت روانیم میکرد لب زدم :
-این دخترا چیکاره اته!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مشکوک به گوشم رسید:

-چرا میپرسی!؟

پوفی کشیدم و غر زدم:

-چون منو از اتاقم انداخت بیرون؛میخوام اگه از خانواده ات نیست و یکی از زیرخواباته جرش بدم !

تک خنده‌ی بلندی کرد و با ته مایه های خنده پراز لودگی لب زد:

-جووون جر دادناتم قشنگه !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌صددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

حرصم گرفته بود و داشتم لبام رو می‌جویدم که با لحنِ پراز شهوتی لب زد:

-اون لامصبا رو انقدر زیر دندونات گاز نگیر توله سگ؛اونا فقط زیر دندونای من باید گاز گرفته بشن !

با چشمهای گرد شده لبم رو آزاد کردم از زیر دندونم و لب زدم:

-تو از کجا متوجه شدی ؟
تو اتاقت دوربین داری!

میتونستم موقع حرف زدن نیشخند گوشه لبش رو حس کنم حتی!

-آره از لحظه ای که پرده ات رو زدم تا همین حالا که داری باهام حرف میزنی رو فیلم گرفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

که بعداً تجدید خاطره کنیم!

لحنش رو مرموز کرد و با صدایی خفه لب زد:

-نظرت!؟

با حرص لبم رو دوباره گزیدم و حرص زدم:

-قبل از اینکه بخوای تجدید خاطره کنی این منم که از خیر شراکت میگذرم و مدارکی که دستمه رو میدم به پلیس!
خودت بهتر میدونی که من آدمی نیستم که بتونی باهاش بازی کنی سرگرد!

مکث کردم؛نگاهی به سقف انداختم و با حرص ادامه دادم:

-تا یه ساعت دیگه اینجایی وگرنه این دختره که نمیگی کدوم خریه رو جر میدم و بعد کل مدارک و با یه تماس کوچیک میفرستم واسه مافوق های عزیزت !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تماس رو قطع کردم که تقه ای به در خورد و پشت بندش آیدا و آیسا غر غر کنان داخل اتاق شدند !

-این دختره ورپریده باز اینجا تلپ شد اَه!

گنگ نگاهشون کردم که آیسا بد تر از آیدا لب باز کرد و غر زد:

-متنفرم از رنگِ مورد علاقه اش،آخه دخترم انقدر جلف!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کرد به آیدا و لب زد:

-اَیییی؛دیدی جلوی موهاشو صورتی کرده بود!؟

تازه فهمیدم که از مهمون ناخونده ای که نمیشناختمش و نسبتش با ایمان رو نمی‌دونستم حرف میزدند !

با شور و هیجان لب زدم:

-به به ببینین کیا اومدن اینجا؛بفرمایین تو دم در بده !

دستام رو به پهلوهام زدم و با حرص و اخمهای در هم حرص زدم:

-سلامتون که ورپریده ها!؟

نیششون شل شد و باهم گفتن:

-سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و گفتم:

-انگار نیومده شکار شدین از دست طرف !

با ابرو به بیرون اشاره کردمکه خودشون گرفتن و شروع کردن به غیبت کردن:

-اَیی متنفریم از این دختره نچسپ؛ خدایی نمیدونم رئیس تو این چی دیده که باهاش میخوابه !

یک آن قلبم ریخت از شنیدن حرفش و بعد مثل ققنوسی که از آتیش گرفتن زنده میشه جون گرفتم و لب زدم:

-آی دخترا،به ماچه که کی با کی میخوابه یا کی کیو میگاد!؟

بدویین منو خوشگل کنین که امشب میخوام یه خوشتیپ و تور کنماا!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بعد ازیکی دو ساعت که افتاده بودن به جونم بالاخره کناری ایستادن و با لبخند به شاهکارشون نگاه کردن!

لباس شب سیاه و بلندی که از باسن به پایین پر بود از پرچین های ریز رو پوشیدم و به موهای شلاقی شده ام دستی کشیدم که آیسا سوتی زد و لب زد:

-رامش عجب دافی شدیاا!؛ایشالله خود رئیس تورت کنه !

پوزخندی زدم و توی دلم لب زدم:

-نمی‌دونین که خیلی وقته گیر کردم توی تورش!

رمان بازار
romanbazar.ir

رژ سرخ رنگی که روی لبهام نشسته بود لبم رو رنگ گل رز کرده بود و چشمهای کشیده ام زیر سایه سیاهی که زده بود مثل چشمای آهو دیده می‌شد !
رنگ سرمه ای چشمام به سیاه بدل شده بود و رنگِ شبِ لباسم پوست سفیدم رو هوس برانگیز کرده بود !

کفش های قاب بلندم که تا زیر زانوهام بندینک های پیچ در پیچ می‌خورد رو پوشیدم و چشمکی توی آینه به خودم زدم !

بدون برداشتن کیف دستی یا چیز دیگه ای سمت چمدون رفتم یکی از سرویس های قیمتی که رنگ سبزِ تیره اش عجیب با پوست سفیدم عجین میشد رو انداختم و با برداشتن موبایلم از اتاق بیرون زدم !

سرگرد هنوز نیومده بود و طبقه بالا رو مهمون های ویژه اش گرفته بودند !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از بین شلوغی ها رد شدم و از پله ها پایین رفتم . پایین شلوغ تر بود و خدمه ها در حال اینور و اونور رفتن !

به نظر میومد شرکاش با خانواده هاشون به اینجا اومدن !

سری تکون دادم که دستی روی شونه ام قرار گرفت،ترسیده به عقب برگشتم که پسری ۲۷-۲۸ساله رو دیدم که با لبخند داشت براندازم میکرد!

-تا حالا تو مهمونی ها ندیده بودمتون!

پشت چشمی نازک کردم و با لحن پراز نازی لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید افتخار آشنایی با من نصیبتون نشده بوده!

تاک ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-یعنی الان افتخارش نصیبم میشه!؟

لبخندی زدم و لب زدم:

-البته که نه !

بدون اینکه به قیافه متعجبش توجه کنم از کنارش رد شدم و شماره ایمان روگرفتم !
اولین بوق جواب داد ومن با حرص لب زدم:

-کدوم گوری هستی که منو اینجا ول کردی تنهایی!؟
هیچکس و نمیشناسم سرگرد!

-هیییشش!
دارم میام توله !

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص تماس رو قطع کردم که دوباره همون پسر مقابلم قرار گرفت و لب زد:

-من مهرادم؛شما!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهی به دستش که جلوم گرفته بود انداختم،سرم رو روی شونه ام خم کردم و لب زدم:

-من لیلی هستم!

لبخند روی لبهاش جا خوش کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشبختم لیلی خانم!

دستش رو جلوم تکون داد تا باهاش دست بدم که بی توجه فقط نگاهش کردم!
خواستم از کنارش رد بشم که آیسا حاضر و آماده کنارم ایستاد و رو به من بی حواس لب زد:

-وای عروسک ببین کیو اول کاری تور کردی؛رئیس ببینه دیر رسیده و پریدی از حرص منفجر میشه بخدا از بس که خوشگلی!

با حرص نگاهی به آیسا انداختم و بعد زل زدم به پوزخند کنج لب این پسره مهراد!

آیسا بی توجه به من و چهره سرخ شدم دستش رو مقابل مهراد گرفت و لب زد:

-سلام مهراد خان!

پس میشناختن همو!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که طبیعی بود؛همه شرکاء و خانواده اشون توی این مدل مهمونی ها شرکت میکردن با چیزی که تا الان دیده بودم و تنها غریبه من بودم

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خودم رو کمی از آیسا فاصله دادم که مهراد نیم نگاهِ خریدارانه ای بهم انداخت و رو به آیسا لب زد:

-بله دیگه،لیلی خانم قشنگ من توی تورِ خوشگلیش گیر انداخت!

آیسا با نگاهی گنگ سمت من چرخید و به معنی اینکه این چی میگه چشمهاش رو لوچ کرد،تک سرفه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم که صدای عصبیِ ایمان پشت بندش از کمی دورتر توجه هرسه نفرمون رو به خودش جلب کرد!

-لیلیِ مجنون هیچوقت برای کسی تور پهن نمی‌کنه! احتمالا تله موش گذاشته بوده یه موش زرنگ پاش به این تله موش گیر کرده !

قدم های خونسرد و رئیس مابانه ای برداشت و در چند قدمیمون بین من و مهراد ایستاد ،نگاهِ اخمالودی به مهراد انداخت و همونطور که دستش روتوی جیب شلوارش فرو می‌برد لب زد:

-لیلیِ من ؛جز مجنونش سمت کسی نمیره مهراد خان!

علنن داشت می‌گفت که من مال اونم و اون عاشقمه! چیزی که مطمعن بودم دروغ محض بود و حتی نمیفهمیدم چرا باید گفته بشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو سعی کردم کمی گرم کنم و خیره شدم به نیم رُخ پر جذبه اش که با احساس سنگینی نگاهم سر چرخوند و با شوقِ خاصی چشماش رو توی صورتم چرخوند و لب زد:

-دیوونه کننده شدی عروسکِ من !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستش رو دور کمرم انداخت و کمی به خودش نزدیکم کرد که مهراد با ابروهای بالا افتاده لب زد:

-تا حالا ندیده بودم ایمان خان کسی رو انقدر راحت برای خودش اعلام کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو از چهرهِ آروم ایمان گرفت و خیره در چشم های من همراه با نگاهی که حسِ نفرت ازش بهم دست میداد لب زد:

-باید چیز با ارزشی رو بهش داده باشین که انقدر حسِ مالکیت میکنه!

منظورش را به راحتی متوجه شدم ولی به روی خودم نیاوردم و رو به ایمان لب زدم:

-میشه منو ببری با خودت ایمان!؟
اینجا برام خفه است !

نگاهِ باریک شده اما خاصش رو توی چشمهام دوخت و لب زد:

-بیا خوشگلم !

برای اولین بار بود که دست هام رو توی جمع قفل دستهاش می‌کرد،حتی اولین بار بود که من رو به باغ

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتی خونه اش که هیچوقت توی تحقیقاتم ندیده بودمش و متوجهش نشده بودم برد!

با قدم های تند وارد حیاط پشتی خونه شد و از پشت دستاش رو روی شکمم قفل کرد؛چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و زیر گوشم پچ زد:

-بوی تنت امشب داره منو هلاک می‌کنه عروسک!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نوک بینیش رو پراز خواستن به پوست گردنم کشید و نفس عمیقی کشید که با حرص لب زدم:

-مثل سگ بو میکشی منو چرا !

رمان بازار
romanbazar.ir

حصار دستش رو بازکرد،بین دستاش چرخوندم و خیره توی نگاهِ رنگِ شبم لب زد:

-دلم می‌خواست الان اینجا شلوغ نبود؛همه خدمه رو مرخص میکردم و صدای ناله هاتو توی کل این خونه پخش !
وقتی زیر دستام پیچ و تاب میخوری؛وقتی بی تاب و سرکش خودت رو بین دستام میندازی تا از نیاز،بی نیاز و از تشنگی؛سیرآبت کنم !
دلم اون لحظه ها رو همین حالا که سیاهی دور چشمات رنگ اون گوی های سرمه ای رو به شب بدل کرده و پوست سفیدت میون ظلمتِ این لباس ِ ناریک می‌درخشه می‌خواد!

دستش روزیر چونه ام زد،نگاهِ پراز خواستنش رو به چشمهام دوخت و لب زد:

-من خودِ خودِ اهریمنم وقتی توی این آغوش نباشی سروان !
میفهمی که دَم از مالِ من بودنت میزنم یا نه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدمم کج نزار که اگه بزاری همه کاری میکنم تا کل عمرت رو زجر بکشی!
قانون من ابنه که مونث جماعت فقط به درد جر خوردن زیر ما مردا می‌خورن تو استثنائی!
نزار راهی رو که برات باز کردم رو ببندم؛حبست کنم توی باتلاقِ خلاف و جونتو بگیرم !
خب؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو آروم تکون دادم و لب زدم:

-برگردیم داخل!؟

نگاهش رو توی چشمام گردوند و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگردیم!

قبل از اینکه بهم پشت کنه و به سمت داخل بره دستش رو گرفتم و لب زدم:

-ولی فردا منو میاری اینجا!

سری تکون داد و پنجه هاش رو بین انگشتام قفل کرد!
وارد خونه که شدیم نگاهم رو ملیکا نشست که با عشوه داشت با مهراد و آیسا حرف میزد و پشتش به ما بود !
بخاطر رفتار زننده اش و از همه بیشتر اینکه میدونستم با ایمان رابطه داشته دلم میخواست گلوش رو بِجُوَم !

ایمان دستم رو کشید و با قدم های آروم که و خونسرد که میدونستم داره قدرتش رو توی عمارت خودش به نمایش میزاره سمت آیسا و بقیه رفت و دقیقاً پشت سر ملیکا ایستاد !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که روی اندام ظریفش بالا و پایین شد با حرص دندون هام رو روی هم سابیدم !
من به این خوشگلی کنارش بودم و نگاهِ این عوضی روی اندام زیر خواباش میچرخید !
زیر لب غر زدم:

-تو گورت ایمان!

با حرص دستم رو از توی دستاش کشیدم و نگاهش که روی چشمهام نشست،نگاهِ عصبی‌ای بهش انداختم و راهم رو سمت میزی که پراز خوراکی بود کج کردم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدیازده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکردم بیاد دنبالم اما با دیدنش که دستش رو دور کمر ظریف ملیکا حلقه کرده بود و با لبخند داشت باهاش حرف میزد از درون جیغی کشیدم و با حرص خیاری که توی دستام بود رو گاز زدم که صدای آیدا توی گوشم پیچید !

-اینو لیس بزنی؛سه سوته میاد سراغت!

با حرص به نیشخند روی لبش چشم دوختم و از پشت دندون های کلید شده غر زدم:

-کاری نکن این خیار و اونجات جا کنم آیدا؛اعصابم خط خطیه!

خنده‌ی بلندی کرد و بعد از اینکه همه توجه ها رو بهمون جلب کرد با ته مونده‌ی خنده اش لب زد:

-خدای من تو واقعا داری به رئیس حسودی میکنی !

رمان بازار
romanbazar.ir

پوکر فیس نگاهش کردم که نیشش رو جمع کرد و جدی تر لب زد:

-نکنه عاشقش شدی!؟

چشم هام رو ازش دزدیدم و لب زدم:

-مگه بچه ام دل بدم به کسی که توی فکر کشتنمه!؟

شونه ای بالا انداخت؛سیب سرخی رو از بین میوه ها چنگ زد و با لحنی که خیلی سعی داشت بیخیال و خونسرد باشه اما نبود لب زد:

-نمیدونم؛ممکنه بچه باشی!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صددوازده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک نگاهش کردم.
اون چیزی رو میدونست که انقدر بی مهابا از عاشق شدن دورم میکرد.
چیزی رو که هیچکس نمی‌دونست رو اون می‌دونست.
بازوش رو چنگ زدم که جا خورده سعی کرد فاصله بگیره!
با حرص از پشت دندون های کلید شده غریدم:

-من اولیش نبودم نه !؟

ترسیده بود و من این ترس رو به راحتی تشخیص میدادم .
آب دهانش رو قورت داد و با نگرانی،تند لب زد:

-خواهش میکنم آروم باش رامش؛الان یکی شک میکنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوش رو بیشتر بین دستام فشار دادم که زانوهاش خم شد و با درد نالید:

-آی،لعنتی ول کن دیگه!

مثل گاوی که پارچه قرمز دیده باشه چشمای سرخ شده از عصبانیتم رو توی چشماش قفل کردم و حرص زدم:

-دهنت رو ببند و برو طبقه بالا؛باید توضیح بدی بهم !

سری با ترس تکون داد و به سرعت دامن لباسش رو توی دستش گرفت و از پله ها بالا رفت .
خونسرد اطراف رو نگاه کردم تا کسی متوجه نشده باشه و بعد با قدم های پراز ناز راه پله ها رو در پیش گرفتم .

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسیزده

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از پله ها که بالا رفتم با وجود رفت و آمد های کم با قدم های تند سمت آیدا رفتم که روبروی اتاق ایمان ایستاده بود.
مچ دستش رو گرفتم و حرص زدم:

-اینجا نه،ممکنه دوربین داشته باشه !

سمت اتاق مرگ بردمش و هلش دادم داخل !
با ترس به راهرو تاریک نگاه کرد و لب زد:

-اگه سرهنگ بفهمه داری این کارارو میکنی با من برات بد تموم میشه رامش!

توی اون تاریکی نمیدونستم تاک ابروی بالا رفته ام رو میبینه یا نه ،نگاه پراز خشمم رو می‌بینه یا نه ولی صدای دورگه شده از فرط خشمم رو توی صورتش کوبوندم تا یاد بگیره من بازیچه نمیشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم رو محکم کوبیدم روی سینه اش که کمی به عقب رفت و خواست حرفی بزنه اما با حرص لب زدم:

-خوب توی گوشهات فرو کن دخترخانم؛این ماموریت رو من هرطور که بخوام پیش می‌برم .
نمی‌دونم سرهنگ چجوری و کِی وقت کرد تو رو بفرسته اینجا هرچند مشخصه از خیلی وقت پیش بینشونی ولی خوب گوشاتو وا کن و به من گوش بده !

انگشت اشاره ای رو روی شونه اش با ضرب فشردم و از پشت دندون های کلید شده غریدم:

-نه تو و نه سرهنگ نمی‌تونید توی کاری که من باید به سرانجام برسونم دخالت کنید !
سرهنگ خوب میدونه که من تنها و بدون کمک کسی کار میکنم و قانونم هرگز عوض نمیشه پس ازم دور بمون تا خودم برم سراغ مافوقت و ازش حساب این کارشو پس بگیرم !

سرم رو روی شونه ام خم کردم و تهدیدوار لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو خب!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهارده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سری تکون داد و از کنارم رد شد و به سرعت بدون بستن در سمت پله ها دوید !
تا لحظه ای که از پله ها پایین رفت و دیگه ندیدمش نگاهش کردم .
به نظر میومد سرهنگ خیلی قبل تر ها برای به دام انداختن ایمان اقدام کرده و بعداز شکست های زیادش به من پناه آورده !
پوزخندی زدم و زیر لب حرص زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس قراره من کاری رو که فکر میکردی بقیه انجامش میدن رو تموم کنم سرهنگ!

با قدم های شمرده و خونسرد بیرون زدم و در رو بستم .
سمت پله ها رفتم و با آرامش صدای تق تق کفش هام رو توی فضای رمانتیک طبقه پایین پخش کردم .
صدایی که میون آهنگ لایت و دونفره گم شده بود و نمی‌تونست فضای رمانتیکِ رقص رو بهم بزنه .
زوج های جوون در حال رقص بودن و مهم ترین کسی که من دلم می‌خواست سرش رو بِبُرم هم داشت با ملیکا می‌رقصید .

دامن لباسم رو با حرص چنگ زدم و سمت خوراکی ها رفتم .
با حرص لیوان شربت آلبالو رو از توی سینی دست خدمتکاری که از مقابلم رد میشد چنگ زدم و با یک نفس سر کشیدمش .
این همه تلاش نکرده بودم که توی چنین مهمونی مهمی سرش گرمه یکی دیگه باشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لعنتی باید هرلحظه،هرکجا و همیشه چشمش روی من باشه !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپانزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تکیه ام رو به میز دادم و با رفتار متشنجی پاهام رو روی زمین ضرب گرفتم.
نمیدونم چقدر بهشون زل زدم تا بالاخره سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو سمتم چرخوند.
جاخورده به منی که چشمهام وحشی شده بود و نگاهم دریده زل زد و چیزی زیر گوش ملیکا گفت و ازش فاصله گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هاش که سمت من تغییر مسیر داد حق به جانب با نگاهی پراز اخم و دست هایی که روی سینه ام قفلشون کرده بودم نگاهش کردم .
مقابلم که ایستاد با نگاهی که از رفتارم جاخورده به نظر می‌رسید لب زد:

-حالت خوبه!؟

تاک ابروم بالا پرید و لب زدم:

-نمیدونم ولی فکر کنم تو خیلی خوب باشی!

باچشم و ابرو به ملیکایی که سمتمون می‌اومد اشاره زدم که نگاهش روی اون چرخید و نیمچه لبخندی زد.

سرش رو روی شونه اش خم کرد و با سرمستی لب زد:

-حسودی میکنی !؟

فکم رو منقبض کردم و حرص زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تحفه ای که حسودیتو بکنم!؟

چشمکی زد و سوالی به چشمهام نگاه کرد.
از این حالتش متنفر بودم .
با حرص ادامه دادم:

-حواست هست که چرا این مهمونی رو گرفتی دیگه!؟

متفکر نگاهم کرد و لب زد:

-که بگم معشوقه امی!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدشانزده

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهِ حرصیم رو به چشمهای پر از برقش میدوزم و حرص میزنم:

-شایدم میخواستی سرگرمیاتو نشونم بدی !؟

یک قدم بهش نزدیک میشم و تقریبا توی بغلش فرو میرم و فقط کافیه دستش دور کمرم حلقه بشه تا لبهامون بهم گره بخوره!
با حرص نفس هام و روی لبهای از هم وامونده اش حین حرف زدن پخش میکنم:

-اگه امشب چیزی رو که میخوام نگیرم؛با اون مدارک نابودت میکنم سرگرد!

چشمهای ریز شده اش رو خمار می‌کنه و قبل از اینکه لبهای سرخم رو شکار کنه ملیکا بهمون میرسه و با لبخند پراز حرصی که بخاطر حضور منه به ایمان میچسپه !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی پراز شرارت روی لبهام جا خوش می‌کنه ،درست وقتی که دستم رو جلوش میگیرم و لب می زنم:

-نشد درست باهم آشنا بشیم؛من رامش هستم!

نگاهی با ناز به دستم میندازه و با دستی که دور بازوی ایمان حلقه شده خودش رو بیشتر به ایمان نزدیک میکنه و بدون معرفی خودش رو به ایمان که عصبی به نظر میرسه لب میزنه:

-تا حالا ایشونو ندیده بودم توی مهمونی های شخصی؛کیه!؟

دستم رو با همون لبخند که فقط ایمان میدونه وقتی نقشه ای دارم روی لبهام جا خوش میکنه،عقب میکشم و منتظر میمونم تا بگه معشوقه اشم !
بگه و برق پیروزی توی چشمهام،چشمهای وزقیش رو کور کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد هفده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهم روی لبهای سرگردِ و منتظرم بگه اما اونقدر خیره و با مکث به ملیکا زل میزنه که نفرت تمام وجودم رو پر میکنه !

ـحقا که هوسبازی !

میگم و هر دو با تعجب نگاهم می‌کنند!
نگاه حرصی و متنفرم رو از هر دو می‌گیرم و راهم رو سمت آیسا و آیدا کج میکنم .
باید بهشون تذکر بدم که زیاد اطرافم نپلکن و کارشون رو بکنن!

وقتی درست روبروشون وایمیستم نگاهم می‌کنند .

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا با نگرانی و آیسا با لبخندی که از روی لبهاش پاک نمیشه !

-ما باهم شراکتی نداریم !
به مافوقتون بگین رامش گفت کارش رو خودش پیش میبره و هیچکس نمی‌تونه دخالتی بکنه !
اگر شما زودتر از من تونستید مدرک پیداکنید و این باند رو نابود کنید از کارم استعفا میدم؛قسم میخورم !

اهمیتی به نگاهِ گیج آیسا نمیدم و آیدا رو که با حرص نگاهم میکنه رو پس میزنم تا روی صندلی بشینم !

اعصابم متشنج بود،از طرفی داشتم توجه سرگرد رو از دست میدادم و از طرف دیگه فهمیده بودم که تفاله یه ماموریت رو که بارها نتونستن موفق بشن داخلش به من دادن تا موفق بشم!

با اعصابی داغون پام رو روی پای دیگه ام انداختم و با حرص زیر لب غر زدم:

-همتون و باهم زیر سگ رد میکنم کثافتا!

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر توی فکر فرو میرم که نمیفهمم ایمان کنارم نشسته و تنها وقتی که سرش رو توی گردنم فرو میبره و بوسه ریزی زیر لاله گوشم میشونه جا خورده نگاهش میکنم و غر میزنم:

-چی شد!؟
از ملیکا جونت سیر شدی!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هجده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرخوش میخنده و با لذت سر انگشتش رو به نوک بینیم میزنه و لب میزنه:

-چیشد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسودیت شد عروسکم!؟

فکم که منقبض میشه و چشمهام پراز حرص، پای چپش رو روی پای راستش میندازه و متمایل شده سمت من لب میزنه :

ـنکنه عاشقِ سرگرمیت شدی عروسک !

نمی‌تونم جلوی خودم و بگیرم و پوزخند نزنم .

پوزخند صدا دارم به راحتی نگاهِ پراز لذتش رو به حرص تبدیل میکنه و صدام روی اعصابش انگار خط میندازه !

ـما دخترا همیشه یه قانون نوشته نشده داریم که هیچ وقت بازگو نمی‌کنیم ولی به موقعش هممون عملیش می‌کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو نزدیکش بردم و با مسخره ترین حالت ممکن لب زدم:

-می‌خوای بدونی اون قانون چیه !؟

دندون هاش رو روی هم میسابه و با حرص دست به سینه میشه و غر میزنه :

-اون قانون نانوشته شما دخترا که شامل تویی که زیر من زن شدی و دختر به حساب نمیای چیه !؟

دندون قروچه ای کردم و با نگاهِ حرصیم بهش زل زدم که از هر فرصتی برای گفتن اینکه اون زنم کرده دست برنمی‌داشت.
حرص ،خونم رو به جوش آورده بود .
دستهام رو مشت کردم و سعی کردم با خونسردی لب بزنم تا سوختنش رو با چشمهام ببینم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-قانون نانوشتمون اینه که هروقت یه هرزه به پستمون خورد به جای دل دادن بهش با یکی که هرزه نیست تعویضش کنیم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنوزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص سمتم خیز برداشت و روی تنم خیمه زد،چشمهای به خون نشسته اش رو توی چشمهای ریزشده و سردم قفل کرد و از پشت دندون های کلید شده حرص زد:

-یه بار دیگه جز من به کس دیگه ای فکر کن؛فقط فکر کن تا جونت رو به لبت برسونم و اونقدر به کامش بکشم تا نفست بگیره سروان !

رمان بازار
romanbazar.ir

سر انگشت هاش رو نوازش وار روی رگ برجسته گردنم کشید و لب زد:

-قول میدم با همین دندون هام این رگای بیرون زده رو پاره کنم تا بمیری سروان !

دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا عقب هلش بدم که با یک دستش مچ دستام رو قفل کرد و سرش رو داخل گردنم فرو برد از ترقوه تا زیر گوشم رو بوسه های خیس زد و دقیقاً زیر گوشم جوری که نفس های گرمش حالم رو عوض می‌کرد پچ زد:

-تو فقط جز من به یکی دیگه فکر کن تا اون استثنائی که برات قائل شدم رو بیخیال شم و بدم هرچی مرد توی این عمارته جررت بدن سروان !

نوک بینیش رو زیر گوشم چند بار کشید و همراه با بلعیدن عطر تنم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی که شوخی ندارم سروان !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدبیست
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو بالا و پایین تکون دادم بوسه دیگه ای روی گردنم کاشت و سرش رو از توی گردنم بیرون آورد . کمی خودم رو عقب تر کشیدم که با لبخند موذیی بیشتر بهم چسپید و همونطور که طره ای از موهای بلند و لختم رو دور انگشت اشاره ای می‌پیچوند لب زد:

-امشب توی تخت من میخوابی !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی بهش انداختم که خیره به لبهای سرخم دستور داده بود و با حرص نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. حالا که انقدر هوسباز و کثیف بود من هم مثل خودش میشدم .

خودم رو توی بغلش انداختم ، سرم رو روی شونه اش گذاشتم و با دلخوری لب زدم:

-چرا نمیگی بهشون که معشوقه و شریک جدیدتم!؟

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با لب زد:

-این لوس بودنا بهت نمیاد سروان !

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و لب زدم:

-پس چی بهم میاد سرگرد!؟

نیشخندی زد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آه و ناله بهت میاد عروسک !

اخم کردم و خاستم از توی بغلش بیرون برم که حلقه دستاش رو محکم کرد و سریع گفت :

-آا،آا
تو جز بغل من جای دیگه ای نمیری !

سرش رو روی شونه اش خم کرد و لب زد:

-همین الانشم انقدر توی بغلم گرفتمت که‌همه فهمیدن چیه منی !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدبیست‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

به حالت قهر نگاهش کردم و دلخور لب زدم:

-ولی علنن نگفتی بهشون !

بی حوصله نگاهم کرد و حرص زد:

-خیلی پررویی!

دستش رو دور شونه ام انداخت و دوباره بیشتر توی بغلش کشیدم .
سرم رو روی شونه اش گذاشتم و توی بغلش آروم گرفتم .
معلوم بود که باید با سیاست امشب و پیش می‌رفتم وگرنه به خواسته ام نمی‌رسیدم .

ناخن های بلندم رو از بین دکمه بازش رد کردم و روی سینه اش بازی دادم که تکون آرومی خورد ولی چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که ناخن هام رو روی سینه اش بازی می‌دادم لب زدم:

-برقصم برات!؟

سرش رو توی موهای لختم فرو برد و نفس عمیقی کشید و بعد با صدایی که دو رگه بود لب زد:

-نه!

با ناز ادامه دادم:

-رقص دوست نداری !؟

کف دستش که روی بازوم نشسته بود رو نوازش وار بالا و پایین کرد و پای چپش رو روی پای راستش انداخت،با مکث اما صدایی که می‌لرزید لب زد:

-ندارم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدبیست‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و از پایین نگاهش کردم که چشمهاش بعد کمی دو،دو زدن توی چشمهام قفل شد.
سیبک گلوش بالا و پایین شد و بعد همونطور که موهای ریخته شده کنار پیشونیم رو پشت گوشم هل می‌داد لب زد:

-رقصی رو که فقط برای من نباشه دوست ندارم !

لبخند کمرنگی روی لبهام نشست و بعد کراوات مشکیِ براقش بین انگشتهام به بازی در اومد.
به نظر میومد که این مرد از غیرت هم چیزایی سرش می‌شد .
کف دستم رو روی ته ریش کوتاه اما جذابش گذاشتم و با لحنی پچ وار لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از مردی که حاظره منو زیر کل مردای این عمارت بفرسته بعیده این انحصار طلبی !

نیشخند میزنه؛نمیدونم به من یا به خودش اما یک لحظه طول می‌کشه تا لبهام اسیر بشه و با خشونت بوسیده بشم !
بوسه ای که چند لحظه اول بدون همراهی من ادامه پیدا می‌کنه و چند لحظه بعد کراوتش اونقدر سمت پایین کشیده میشه که نفسش بند میاد .

لبهاش که از لبهام جدا میشه میون نفس،نفس زدن هاش حرص میزنه :

-بزار یه داستان برات بگم ؛
یکی بود،یکی نبود
یه پسر بچه دبیرستانی بود که هر روز وقتی مدرسه اش تعطیل میشد یه دختر خیلی خوشگل رو توی کوچه مدرسه می‌دید .
این هر روز دیدنه شد یه تخم،ریشه زد و گل داد توی قلبش !

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر قصه من عاشق شد ولی هیچ وقت از عشقش نگفت .
انقدر نگفت تا دبیرستان تموم شد و دیگه هر روز نتونست توی اون کوچه ببینتش !
بعد چند سال اون پسر به اون محله برگشت،معلم شد و توی اون دبیرستان شروع به کار کرد.
اون هر روز پشت سر دختر رفت و وقتی به سر کوچه رسید،عشقش رو دید که سوار ماشینای مختلف میشه !
باورش سخت بود براش ولی قدیسه ای که اون از یه دختر با حیا ساخته بود یه دروغ بود و فقط سالها هرزه ای رو پرستیده بود که فکر می‌کرد چقدر دختر پاکیه !
اون پسر الان ازدواج کرده و بچه داره !
ولی زنش تا حالا حتی یه بارم نرفته خونه پدرش !
چون اون مرد همه رو مثل عشق اولش می‌بینه !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌صدبیست‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشمهاش رو توی چشمهام چند بار گردوند و بعد با صدایی که حالا لرزش خاصی داشت ادامه داد:

-حکایت من دقیقا مثل اون پسره با این تفاوت که من تو رو آزاد میزارم ولی اونقدر شکنجه ات میدم لحظه ای که خیانت ببینم ازت که،از اینکه آزاد گذاشتمت غبطه بخوری !

جا خورده اما با حسی پر از ترحم نگاهش کردم .
با درد برام قصه گفته بود و این قصه یه راز داشت .
عشقِ خیانت کاری که از همون روز های اول به وجودش پِی برده بودم .
خودم رو روی پاهاش بالا کشیدم و دوباره سرم رو روی شونه اش گذاشتم که نفس عمیقی کشید و لب زد:

-دیگه وقتش رسیده دلیل این مهمونی رو بهشون بگم !

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اون وزنِ اندازه فیلت رو از روی بدنم برداری میتونم البته !

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و با اخمی مصنوعی بهش خیره شدم و حرص زدم:

-اصلاً هم شوخی با مزه ای نبود نمکدون !

چشمهاش رو ریز کرد و با نیشخندِ حرص درآری پچ زد:

-کی گفته شوخی کردم عروسک !؟

مشتم رو روی بازوش کوبیدم که خنده ای توی گلو کرد و از کنارم بلند شد .
سمت پله های طبقه بالا رفت و روی پله دوم ایستاد !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو توی جمع چرخوند و با صاف کردن صداش لب زد:

-دوستان توجه کنید !
دلیل جمع شدنمون اینجا اون هم انقدر سریع و درست وقتی که هیچ دلیلی هم وجود نداشت اینه که می‌خواستم یکی از شرکای جدید رو بهتون معرفی کنم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوبیست‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستش رو سمتم گرفت که همونطور ایستاده وقتی تمام نگاه ها سمت من می‌چرخید گوشه لباسم رو گرفتم وبا لبخند عمیقی به سمتش تعظیم کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبهای من بود و برق خاصی توی چشمهای ایمان می‌درخشید !
همهمه که خوابید ایمان با همون لبخند جذاب و نگاهِ خاصی که از من جدا نمی‌شد ادامه داد:

-این جشن اما دلیل ویژه تری داره امشب؛
و اون هم نامزدی من و رامش جان هست !

نگاهِ گِرد شده‌ام رو به ایمان دوختم که با لبخند هنوزم به من خیره بود.

همهمه دوباره اتفاق افتاد و اونقدر پچ‌پچ ها بالا گرفت که ایمان هم از ادامه دادن حرفاش دست کشید و سمت منی که زیر نگاه های بقیه داشتم آب میشدم اومد .

کنارم که ایستاد زیر گوشش حرص زدم:

-قرار بود معشوقه باشم نه نامزد !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندون‌نمایی زد و بعد از بوسه کوتاهی روی گونه ام لب زد:

-من تصمیم می‌گیرم که چی باشی برام سروان؛یادت نره !

نگاه پر اخمی بهش انداختم و ازش فاصله گرفتم که ملیکا با لبخندی مصنوعی و نگاهی سرخ شده مقابلمون قرار گرفت !

-هه؛تو همون مردی نبودی که از تعهد دادن فراری بود!

نگاه خشمگینش از ایمان گرفته شد و روی نگاهِ بی تفاوت من چرخید و لب زد:

-خوشگله ولی مطمعنم بهتر از من نمیتونه ارضات کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوبیست‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

قبل از اینکه حتی بتونه پلک بزنه و یا ایمان بخواد جوابی بهش بده دستم روی گونه اش با ضرب نشست و با خشم غریدم:

-اینکه توی گذشته ایمان بودی اصلاً مهم نیست چون مشخصاً عین یه دستمال توی سطل آشغال خونه اش پرتت کرده و از دودی که از سرت بلند میشه این کاملاً مشخصه !

نگاه ها کم کم روی من می‌چرخید و من فقط می‌خواستم صلابتم رو به رخ همه بکشم وگرنه ذره ای اهمیت نداشت که این دختر زیر خواب سرگرد باشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام رو بالا تر بردم و محکم تر غریدم:

-گذشته ایمان رو خودِ من دفن کردم توی اون گذشته؛از این به بعد این مردی که ازش حساب پس می‌گیری زیر انحصار منِ پس مراقب هر حرکتتون باشید!

سرم رو روی شونه ام خم کردم و چشمهای باریک شده ام رو با حسِ عمیق پیروزی توی چشمهای سرخ ملیکا چرخوندم و لب زدم:

-مفهموم شد؟

نگاهِ پر از تنفرش رو به چشمهام دوخت و زیر لب حرص زد:

-تاوان این سیلی رو ازت پس می‌گیرم !
من عاشق نبش قبرم رامش جون !

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارمون رد شد و با خوابیدن بحث نگاه ها هم از رومون کنار رفت .
سرم رو سمت ایمان چرخوندم که با لبخند نگاهم کرد و لب زد:

-خیلی مارمولکی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدبیست‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پشت چشمی نازک کردم و لب زدم:

-نه مارمولک تر از تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

پارادوکس اخم های درهمش و لبخند روی لبش اونقدری جذاب بود که نگاه ازش نگیرم.
لبخند روی لبهام جا خوش کرد و دستش رو گرفتم تا باهم یه گوشه بشینیم .

روی همون مبل قبلی که جا گرفتیم،توی آغوشش خزیدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم .
دستش رو دور شونه ام انداخت و سرش رو آروم زیر گوشم آورد و پچ زد:

-شیطونه میگه؛بیخیال مهمونی و جشن و هرچی آدم اینجاست بشم،ببرمت توی اتاقم انقدربا دندونام گازت بگیرم که سیاه و کبود بشی .
لعنتی انقدر خواستنی شدی امشب که حتی یه لحظه نمی‌تونم صبر کنم برای یکی شدن باهات!

خنده کوتاهی کردم و برای فرار از نفس های داغش که به لاله گوشم میخورد و حالم رو عوض می‌کرد کمی سرم رو روی سینه اش جابجا کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان ولی انگار توی حال و هوای با من بودن بود که بدون اهمیت به کسی زیر گوشم ادامه داد:

-مثلا می‌تونستیم همین الان توی اون اتاق باشیم،من این لباس لامصب و که داره می‌رقصه توی تنت جر بدم و توی برام جیغ بزنی !

دستش رو توی موهام فرو بُرد و غر زد:

-می‌تونستیم الان لبهای همو کام بگیریم و دستامون چنگ بشه توی موهای هم !

نفس هام بخاطر تصور چنین حالتی کش دار شده بود و اون بی رحم تر ادامه داد:

-پرتت می‌کردم روی تخت و روی تنت خیمه می‌زدم ،اون سی‌نه های گردت رو توی دستام فشار می‌داد و بعد انقدر می‌مکیدمش که آه و ناله ات کل اتاق رو پر کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو دو طرف پهلو هام گذاشت و با یه حرکت منو بلند کرد و روی پاهاش نشوند و خیره به چشمهام که زیر طره ای از موهای توی صورتم پنهون شده بود ،همونطور که با سر انگشتاش موهام رو پشت گوشم میفرستاد پچ زد:

-فقط بگو الان می‌خوای اونجا توی اون اتاق،زیر من باشی یا نه !؟

آب دهانم رو قورت دادم و خیره به چشمهای شهوتیش لب زدم:

-اینجا شلوغه !

لبخندِ جذابی روی لبهاش نقش بست و لب زد:

-مهم نیست برام!

با تردید بهونه آوردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی صدای ناله هامونو میشنوه !

فکش منقبض شد و با حرص غرید :

-غلط می‌کنه!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوبیست هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خودم رو روی پاهاش جابجا کردم و لب زدم:

-کت‌وشلوار بهت میاد !

با اخم به این بحث عوض کردن،نگاهم کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباس نپوشیدنم به تو!

لبهام کش اومد و مشتی به سینه اش زدم و غر زدم:
-تمومش کن !

طره تی از موهام رو بین انگشتاش به بازی گرفت و لب زد:

-چیو!؟

یا حرص نگاهش کردم و غر زدم:

-هوایی کردن منو !

خم شد روی صورتم و خیره به نگاهِ عاصیم خشدار لب زد:

-اگه جَلدِ من باشی که بد نیست!
هست!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پلکهام رو بستم تا از زیر نگاهِ داغش فرار کنم ولی چند لحظه فقط طول کشید تا لبهاش پشت پلکهای بسته ام بشینه و بوسه های داغش از چشم هام تا گوشه لبم ادامه پیدا کنه !

قصد کرده بود این منِ بی جنبه رو دیوونه کنه انگار ! هرچقدر هم که محکم بودم اونقدر بلد بود با دل و دین یه زن بازی کنه که خیلی زود در مقابلش ناک اوت می‌شدی !

لبهاش که یه آن روی لب پایینم نوازش شد و روی گونه ام نشست،پلکم لرزید و چشم باز کردم.
آروم خواستم از روی پاهاش بلند بشم که دستاش دور کمرم حلقه شد و لب زد:

-جات خوبه !

🔞🔞جیوهِسیاه🔞🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌صدبیست هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشمهام رو دزدیدم و لب زدم:

-همه نگاهمون میکنن سرگرد!

اخم مصنوعیی کرد و لب زد:

-و همه هم میدونن که کسی به نامزدش نمیگه سرگرد نه !؟

با بی حوصلگی پشت چشمی نازک کردم و لب زدم:

-این نامزدی که واقعی نیست !

چشم هاش رو گرد کرد و با تعجب لب زد:

-کی گفته!؟
با حرص لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نیست کسی بگه سرگرد،هر دومون میدونیم که ما قرار بود به عنوان معشوقه هم معرفی بشیم در حالی که واقعیت نداره !

اخم کرد و کمی منو روی پاش جابجا کرد و انگشت اشاره اش رو تهدیدوار مقابلم گرفت :

-یه بار میگم و تو تا همیشه این حرفامو آویزه گوشت کن !

به چشمهام زل زد و با لحنی جدی و متحکم ادامه داد:

-تکی گذشته هیچکس و زیر خودم زن نکردم و تو اولین و آخرینشی!
وقتی زیر من زن شدی باید متوجه میشدی که دیگه مالِ منی،حتی اگه هر روز نگم عاشقتم حتی اگه با شاخه گل و لبخند نیام سراغت؛تو مالِ منی!
اینو آویزه گوشت کن و یادت بمونه که من نیازی به معشوقه دروغی ندارم،حتی اگه اون معشوقه تو باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ به معنای فهمیدن سر تکون دادم و از روی پاش بلند شدم .
اینبار کاری نکرد و اجازه داد از کنارش بلند شم .
حتی وقتی که یه گوشه ایستادم و از دور نگاهش کردم باز هم فقط نگاهم کرد و پشتِ هم جام های مشروب رو خالی کرد.

من فراری از اون بودم و اون داشت منو توی قلبش زیر خاک هایی که روش نشسته بود می‌کاشت.
عین تخمی که قرار بود حتی سنگ رو ترک بندازه و رشد کنه !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدبیست‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و جامش رو مقابل صورتم بالا گرفت و همراه با لبخندی یه نفس سر کشیدش !
با حسی غریب نگاهش می‌کردم که حضور چند نفر رو کنارم احساس کردم و چشم ازش برداشتم .

با نگاهی خونسرد به افرادی که مقابلم ایستاده بودند خیره شدم که یکیشون شروع به حرف زدن کرد:

-من عبادی هستم، مدیر شرکت کامپیوتری پارس !

دستش رو به سمت زنی که کنارش بود گرفت و ادامه داد:

-ایشون هم همسرم هستن سارا جان !

سری به معنای خوشبختم تکون دادم که یکی از مردهای جوان که کنار سارا بود ادامه داد:

-من هم مهندس رستگار هستم از همکارانتون در اداره که به تازگی منتقل شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تاک ابرویی بالا انداختم و سری به معنای فهمیدن تکون دادم که لبخندی زد و ادامه داد:

-و چه حیف که دقیقا روز نامزدیتون با هم آشنا شدیم خانم محترم !

لبخندی زدم و سری به معنای تایید حرفش تکون دادم که دستی دور کمرم حلقه شد و صدای کشیده ایمان از سر مستی توی گوشم پیچید :

-بپا خودت حیف نشی شریک!

صورتش رو سمت من چرخوند و لب زد:

-شب برای ما تمومه؛دنبالم بیا !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بدون حرفی دنبال خودش منو کشید و از پله ها بالا رفت .
می‌تونستم نگاه خیره ملیکا رو روی خودم ببینم و بی اهمیت بهش دنبال ایمان رفتم .
در اتاقش رو باز کرد و اول خودش داخل رفت و بعد هم منو داخل اتاق کشید .
با نگاه خمارش خیره به چشمهام لبخندی زد و با آرامش در رو بست و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.
با بی تفاوتی نگاهش کردم که لب زد:

-جررت بدم!؟

مظلوم سرش رو روی شونه اش خم کرد که خندیدم و موهام رو پشت گوشم فرستادم !

-واقعا داری می‌پرسی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد و "اهوومی" لب زد که سرم رو توی گردنش فرو بردم و لیسی به پوست برنزه اش زدم .
آهی از سر مستی کشید و کمرم رو چنگ زد .
با شهوت کمرم رو به دیوار کوبید و چونه ام رو بین دستاش قفل کرد .

نگاه خیره ای به چشمهای نیمه باز و خمارم انداخت و بوسه ریزی روی لبهام کاشت و عقب کشید .
حرکتی نکردم که دوباره بوسه ای روی لبهام زد و بعد گوشه لبم،گونه ام وشقیقه ام رو بوسید و نرمه گوشم رو توی دهنش کشید و گاز ریزی زو که آه کشیدم و خودم رو توی حصار دستش جابجا کردم !

پاش رو بین پاهام رد کرد و زانوش رو از زیر لباس شبم به #شورتم چسپوند و آروم تکونش داد که ناله ای کردم !

بوسه های خیسش رو تا گردنم امتداد داد و سانت به سانت پوست گردنم رو مکید و کبودی به جا گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نبود که خیس کرده بودم و #کیر کلفتش رو می‌خواستم !

دستم رو بین پاش رسوندم و از روی شلوار پارچه ایش #کیر کلفتش رو توی دستام گرفتم که آه مردونه اش رو بین بوسه هاش روی پوستم خالی کرد !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

شروع به ور رفتن با #کیرش کردم و همزمان بین بازوهاش خودم رو پیچ و تاب دادم که با صدایی دو رگه و خفه لب زد:

-جووون؛چی میخوای عروسکم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خمار نگاهش کردم با یه حرکت جام و باهاش عوض کردم .
کمرش رو به دیوار چسپوندم و خیره به چشمهاش دستم رو روی سینه اش گذاشتم .

همونطور که بهش خیره بودم مقابلش زانو زدم و دستم رو نوازش وار از روی پیرهنش تا پایین نافش کشیدم .
با شهوت زل زدم به چشمهاش و همونطور که گاز ریزی از لب پایینم می‌گرفتم ،دستم رو بند کمبربندش کردم و شروع به باز کردنش کردم .

از روی شلوار لیسی به #ک‌یر کلفتش زدم که دستش با موهام شروع به بازی کرد و ناله ریزی از لذت کرد که شهوتی ترم کرد.

دکمه شلوارش رو باز کردم و زیپش رو پایین کشیدم با دندون .
بدون اینکه از دستم استفاده کنم با شهوت #ک‌یرش رو از روی #ش‌ورت بین دندونام گرفتم و بیرون کشیدمش .

رمان بازار
romanbazar.ir

از پایین نگاهی به چهره مست از لذت و شهوتش کردم و #ک‌یرش رو از توی #ش‌ورتش بیرون کشیدم و زبونم رو روی کلاهکش کشیدم که آه غلیظی کشید و جوونِ زیر لبی گفت !

نیشخندی روی لبهام جای گرفت و #ک‌یرش رو کامل توی دهنم فرو بردم که ناله ای کرد و با ناله لب زد:

-اووف چه داغی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از #تخماش تا کلاهک #ک‌یرش رو لیسی زدم و شروع کردم به مکیدن #ک‌یرش !

رمان بازار
romanbazar.ir

آه های مردونه می‌کشید و سرم رو به سمت خودش فشار میداد تا بیشتر لذت ببره !
بعد یه ساک حسابی که تقریبا به اوج هم نزدیکش کرده بودم دست از خوردن #ک‌یر کلفتش برداشتم و از جلوی پاش بلند شدم که بدون مقدمه و ناگهانی چرخوندم و وسایل روی میز توالت رو با دستش روی زمین ریخت،خمم کرد و لباس شبم رو بالا داد و دستش رو روی رون های لختم گذاشت و فشردشون که آهی از درد کشیدم و ناخن هام رو به میز فشار دادم .

#ش‌ورتم رو پایین کشید و تفی سر کلاهک #ک‌یرش انداخت و با یه حرکت توی سوراخ #ک‌ونم کرد که جیغی از درد کشیدم و ناخون هام و توی پوست دستم فرو کردم .
خودش رو یک ضرب واردم می‌کرد و بیرون می‌کشید.
جلو عقب شدن #ک‌یر کلفتش داخلم اونقدر لذت بخش بود که آه و ناله هام به هوا برخاسته بود و حتی از شنیده شدن صدام توسط مهمون هایی که برای برداشتن لباس هاشون به این طبقه میومدن هم خجالت نمی‌کشیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر توی #ک‌ونم عقب جلو کرد که بالاخره با آه مردونه و عمیقی داخلم ارضا شد و پی‌شونیش رو بدون بیرون کشیدن #ک‌یرش از داخلم به کمرم چسپوند .

هردو نفس نفس میزدیم و میدونستم بخاطر مست بودنش نمی‌تونم توقع داشته باشم که بعد از ارضا شدنش منو هم ارضا کنه!

⑱ ⑱ جیوهِ سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک
****
چشمهام رو با بی حالی باز کردم و خیره شدم به پلکهای بسته سرگرد که روبروی صورتم بود !

به سختی از بین بازوهاش بیرون اومدم و از تخت پایین رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آینه ایستادم و به خودم و بدن کبود شده ام خیره شدم .
دیشب برخلاف انتظارم لختم کرد و تمام تنم رو با بوسه های عمیق و داغش کبود کرد.
و حدود ساعت پنج صبح بود که توی آغوش هم به خواب رفتیم .
نگاهی به ساعت دیواری انداختم و به عقربه هایی که ساعت ۱۲ظهر رو نشون میدادن خیره شدم .
یک لحظه فقط از فکرم گذشت که بیدارش کنم ولی وقتی خوب فکر کردم دیدم میتونم تا وقتی خوابه از خونه بیرون برم و سرهنگ رو ببینم .

لبخندی زدم و نگاهی بهش انداختم که مثل یه پسربچه اخمو خوابیده بود .

دوش کوتاهی گرفتم .
پوشیده ترین مانتویی که توی چمدونم بود رو پوشیدم،یه رژ کالباسی رنگ و کمرنگ روی لبهام زدم و بدون انجام کار خاص دیگه ای از اتاق بیرون زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با خروجم از اتاق با ملیکا روبرو شدم که با یه تاپ صورتی و شلوارک کوتاه از اتاق خارج شد و نگاهم کرد .

بی محل بهش سمت پله ها رفتم که باهام همقدم شد و لب زد:

-با آه و ناله هات خرش کردی نه !؟

مکث که می‌کنم و نگاهِ خیره ام رو به چشمهاش میدم با بی حیایی ادامه میده :

-آخه من نمی‌تونستم انقدر بلند و با دلبری آه و ناله کنم براش !

دستش رو روی شونه ام گذاشت و آروم لب زد:

-حتی منم خجالت می‌کشیدم از این کار !

قهقه بلندی سر داد و کمی به عقب متمایل شد که با نیشخند لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بیشتر شبیه اون پورن استارهایی هستی که خجالت سرشون نمیشه؛عجیب بود حرفت برام !

چشمکی نثارش کردم و پوزخندم را بیشتر به رخش کشیدم و از پله ها پایین رفتم .

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اسنپی که خبر کرده بودم جلوی در عمارت رسیده بود،سوار شدم و همونطور که برای چک کردن واتساپم سرم رو فرو می‌کردم توی گوشی "سلام" زیر لبی کردم .
واتساپ پر بود از پیام هایی که دلم نمی‌خواست جوابی بهشون بدم و انگار ایمان بعد از مدتها منی رو بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود که حوصله هیچکس و یا هیچ چیز رو نداشت جز مردی که صبح ها توی آغوشش بیدار می‌شد .
بین پیام هایی که از دوست و آشنا برام اومده بود.
دست گذاشتم روی اسم سعید و پیام هایی رو که از دیروز عصر برام فرستاده بود رو یکی،یکی خوندم!

"میخوای این دعوا رو بهونه کنی بری سراغ یه پاپتی!؟"
"از همون اولم تو مالِ من بودی فکر نکن چیزی عوض شده!"
"چرا جواب نمیدی!؟"
"سرت به هرزگی با اون پسره گرمه!؟"
"چی از اون کم دارم!؟"
"میخوام ببینمت؛میام اداره اتون!"

روی پیام آخرش مکث کردم و با فکی منقبض شده و نگاهی ریز شده خیره اش موندم .
می‌دونست توی ماموریتم و داشت بدون فکر عمل می‌کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی اگر میومد به اون اداره و میون بحث های بی ثمرمون حرفی از علاقه اش میزد و کسی میشنید برام بد تموم می‌شد .
فقط یک جمله برای جلوگیری از انجام اینکار به ذهنم می‌اومد و همون رو تایپ کردم.

"پاتو بزاری به اون اداره به سرهنگ خبر میدم که موقعیتم رو به خطر انداختی!"

ترس در چنین مواقعی کارساز ترین راه بود.

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل ساختمون که نگه داشت کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم .
نگاهی به اطراف انداختم و وارد ساختمون اداره شدم .
مستقیم به سمت اتاق سرهنگ رفتم و بعداز زدن تقه ای به در رو باز کردم و داخل شدم .

چرخیدن سر مهمون های سرهنگ و سر خودش به سمتم باعث شد که جا خورده در آستانه در ثابت بمونم و لب بزنم:

-شرمنده،نمی‌دونستم جلسه دارین !

مانتوی کوتاه و سرخ رنگم همراه با شالِ مشکی ام که تارهای مو از زیرش روی پیشانی ام ریخته بود اصلاً شبیه به یک پلیس نشانم نمی‌داد .
سرهنگ که معذب بودنم رو دید لبخندی زد و بدون مکث از پشت میزش بلند شد و لب زد:

-خوش اومدی؛امیدوارم دسته پر اومده باشی سرگرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه های متعجبی که بخاطر فهمیدن درجه ام روی سرتاپام بالا پایین شد باعث شد بیخیال معذب بودن با اعتماد به نفس قدمی جلو بزارم و در رو پشت سرم ببندم .
احترام گذاشتم و لب زدم:

-حداقل حالا یکی از اونام !

سری تکون داد و به صندلی خالی کنار یکی از همون مردهای حاظر در اتاق اشاره کرد که سری تکون دادم و لب زدم:

-مزاحم جلسه اتون نمیشم سرهنگ !

لبخند زد و همونطور که پشت میز مینشست لب زد:

-بچه ها برای همین پرونده جمع شدن !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تاک ابرویی بالا انداختم و روی صندلی کنار همون مرد جوون و خوش هیکل نشستم که نیم نگاهی بهم انداخت،با لبخند به نشانه احترام سری تکون داد و نگاهش رو به سرهنگ داد که شروع به صحبت کردن کرد:

-خب همونطور که توضیح دادم مامور مخفی ما خانم رادمنش هستن و تا الان در تمامی ماموریت هاشون موفق بودن !
فکر نمی‌کردم امروز اینجا بیان ولی حالا که اومدن از خودشون راجب سرگرد ایمانِ سایان و دار و دسته اش میشنویم !

سری تکون دادم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا الان تونستم به عنوان شریک و معشوقه سرگرد شایان وارد باندشون بشم طبق ایمیلی هم که به سرهنگ زدم چند وقت پیش متوجه شدم که قتل یکی از مدل های نه‌چندان معروفِ شرکت مدلینگ کار همین باند بوده و خیلی از افرادی که نمیشناختمشون و عکسشون رو برای سرهنگ فرستادم تا شناسایی بشن !
مدارک خوبی تا الان پیدا نکردم و خونه اش پاکه پاک بوده تا الان که مخفیانه همه جا رو گشتم .

نگاهم رو به همون مردی که کنارم نشسته بود دادم و ادامه دادم :

-چندتا از شرکاشون رو شناختم و یکی از اونها هم که یه دختر هم سن و سال خودمه توی عمارت مستقر شده و بزودی تحقیق درباره اش رو شروع می‌کنم !

نگاهِ خاص و عمیق مرد رو پشت سر می‌ذارم و رو به سرهنگ لب میزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حضور دوتا از همکارهایی که بی خبر از من توی این باند هستن رو هم متوجه شدپ که چندان باب میلم نبوده و اگر به دخالت توی کارهام ادامه بدن خودم برای حفظ موقعیتم لوشون میدم !

این همه پررویی باعث شد نگاه ها با اخم و تشر بهم خیره بشه و سرهنگ که خوب میدونست چقدر توی این موضوع حساسم لب زد:

-اونها بزودی از باند خارج میشن سرگرد رادمنش !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سری تکون دادم و نگاهی به ساعت روی دستم انداختم که ساعت ۳بعدازظهر رو نشون میداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا الان ایمان هم از خواب بیدار شده بود و حتما بخاطر نبودنم باز خواستم می‌کرد .
از روی صندلی بلند شدم و همونطور که نگاهم رو از ساعت مچیم به سرهنگ می‌دادم لب زدم:

-ادامه جلسه رو بدون من پیش ببرین سرهنگ؛من باید برگردم به خونه سرگرد شایان !

با گرفتن اجازه از سرهنگ،احترام نظامی گذاشتم و از اتاق خارج شدم و راهرو رو برای خروج از ساختمون در پیش گرفتم که صدایی باعث شد متوقف بشم .

به عقب برگشتم و نگاهی به همون مرد جوونی که کنارم نشسته بود توی جلسه انداختم که با قدم های تند سمتم اومد و مقابلم ایستاد .
نگاهم رو سوالی به چشمهای پر نفوذش دوختم که بعد از مکثی کوتاه لب زد:

-منم قراره به عنوان نفوذی به اون باند ملحق بشم !
پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد که‌ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از الان میگم که یه وقت به سرتون نزنه لوم بدین !
چون اونوقت منم شما رو لو میدم بدون ذره ای فکر به شکست پرونده مهمی که توشیم!

تاک ابرویی بالا انداختم و خیره شدم به مردی که داشت علنن تهدیدم می‌کرد .
نیم نگاه کوتاهی به چشمهای از خودراضیش انداختم و بدون انعطاف لب زدم:

-تا زمانی که توی کارهای من دخالت نکنی کاری به کارت ندارم ولی اگر پاتو از گلیمت دراز تر کنی لو میدمت و اصلاً هم برام مهم نیست که میخوای چی بگی !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

از ساختمون بیرون زدم و سر خیابون منتظر تاکسی بودم که یه پارس سفید مقابلم ترمز زد و همون مرد سرش رو خم کرد و از پشت شیشه پایین کشیده شده لب زد:

-برسونمتون خانم رادمنش !

چشمی توی حدقه چرخوندم و با اکراه لب زدم:

-نه ممنون !

بازهم پافشاری کرد و لب زد:

-دیگه همکاریم؛بهتره عادت کنید بهم !

اخم کردم و حرص زدم:

-عادت کردم که الان نمیزنم دهنتون رو پراز خون کنم آقای محترم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی از پارسش فاصله گرفتم که دوباره ماشین رو حرکت داد و کنارم توقف کرد و لب زد:

-سوار شین گفتم !

با حرص در ماشین رو باز کردم و روی صندلی جلو جا گرفتم و لب زدم:

-خودتون خسته نشدین از اصرارتون!

ماشین رو حرکت داد و به یک "نه" خشک و خالی بسنده کرد .

بدون اینکه آدرس رو ازم بپرسه لب زد:

-سر کوچه پیادتون کنم یا جلوی عمارت!؟

نگاهِ سرخم رو بهش دوختم و حرص زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که سرکوچه!

سری تکون داد و شروع کرد به لایی کشیدن بین ماشینا !

پلیس های مملکتمون از مردم عادی بدتر بودن خدایی !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدسی‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سر کوچه پارک کرد ،سمتم برگشت و لب زد:

-از الان باهم دوستیم؛خب!؟

دستش رو جلو آورد تا باهاش دست دوستی بدم که پقی زیر خنده زدم و میون خنده لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا ایرانه و تو نامحرمی آقای پلیس!

تلخندی روی لبهاش نشست و همونطور که دستش رو عقب می‌کشید لب زد:

ـآخه اونایی که پا رو دُمت گذاشتن و داری دکشون می‌کنی خبر دادن از روابطت با آقایون نامحرم !
گفتم شاید بدت نیاد با مام بری تو رابطه !

چشمکی نثارم کرد و لب زد:

ـاز دست دادن میتونیم شروع کنیماا!

دوباره دستش رو مقابلم گرفت که با ضرب دستش رو پس زدم و از ماشینش پایین رفتم .

پس آیدا خانم قشنگ همه چی رو گذاشته کف دست سرهنگ .
دارم براتون !

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های تند و پراز حرص سمت عمارت رفتم که با یه تیک‌آف از کنارم عبور کرد و بین ماشین های دیگه ناپدید شد .

-کره خرهِ گاو!

پامو با حرص به زمین کوبیدم و سمت عمارت رفتم .

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

وارد عمارت شدم و پله ها رو بالا رفتم که در با ضرب باز شد و چهره عصبی ایمان مقابل چشمهام ظاهر شد !

-اون مرتیکه کی بود از ماشینش پیاده شدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس نگاهم رو به چشمهای وحشی شده اش دوختم و لب زدم:

-تو از کجا دیدی!؟

پوزخندی زد و با تمسخر لب زد:

-از سر خیابون تا اینجا دوربین دارم
نگو نمی‌دونی که خوب میدونم در جریان همه سوراخ سمبه های این خونه هستی !

قدمی جلو گذاشت و حرص زد:

-اون شبی که همه دوربین های این خونه رو از کار انداخته بودی رو یادته!؟
آره همون شب کذایی که اومدی توی این خونه و تهدیدم کردی سروان کوچولو !

رمان بازار
romanbazar.ir

اونشب خوب تونسته بودی دوربین ها رو تک به تک از کار بندازی ولی حالا همه اون دوربینا فعالاً و تو رو در حال ارتکاب جرم نشونم دادن !

فاصله رو به حداقل رسوند و گردنم رو بین دستش گرفت و فشرد که با ترس مچ دستش رو گرفتم و لب زدم:

-من کاری نکردم سرگرد !

فریاد زد:

-کسی به نامزدش نمیگه سرگرد !

و من با ترسی که توی چشمهام نشسته بود لب زدم :

-باور کن می‌تونم توضیح بدم ایمان !

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دستاش رو روی گردنم کمتر کرد و لب زد:

-میشنوم !

نگاهی به ملیکا و چندتا از محافظ ها که از داخل خونه شاهد این تَنِشِ بینمون بودن انداختم و لب زدم:

-اینجا نه ایمان؛بریم اتاقت !

با حرص و از پشت دندون های کلید شده غرید :

-همینجا !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری به مچ دستش آوردم و تمام تلاشم رو کردم که گردنم رو از بین دستاش رها کنم .
زور من به مردی که سرخ بود از عصبانیت نمی‌چربید و محافظ هام جرئت نداشتن که قدمی جلو بذارن !
نفس کشیدن برام سخت شده بود و با تمام تلاشم برای رها شدن از دستش بازهم نتونستم کاری بکنم .
نفس هام که به شماره افتاد تازه انگار فهمید که واکنشش چقدر زیاد بوده و گردنم رو از فشار دستاش آزاد کرد .

دستم رو روی گردنِ دردناکم گذاشتم و هوا رو عمیق توی ریه هام کشیدم که دستش روی بازوهام نشست و با نگرانی لب زد:

-حالت خوبه!؟
رامش!؟

جوابی به نگرانی هاش ندادم و میون نفس نفس زدن هام چند قدم عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم که لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معذرت میخوام عزیزم فقط وقتی دیدم از ماشین غریبه پیاده شدی دیوونه شدم !

سری با تاسف تکون دادم و حرص زدم:

-غلط کردی که دیوونه شدی !
ماشین نبرده بودم مجبور شدم اسنپ بگیرم !

نگاهش رو مظلوم کرد و لب زد:

-ببخشید که شک کردم بهت !

جوابی بهش ندادم و از کنارش ردشدم .
انقدر بهونه برای تازوندن بدی دستم که اینا برات عادی بشه سرگرد خان !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تنه ای به ملیکا که دست به سینه و با پوزخند بهم خیره بود زدم و سمت پله ها رفتم که صدای قدم های تندش که پشت سرم میومد رو شنیدم .

بیا که قراره زیاد دنبالم بیای آقای س‌کسی!

در اتاق رو باز کردم واو قدم هاش رو آروم برمیداشت تا اول بریم توی اتاق و بعد معذرت بخواد .
با این‌که دروغ گفته بودم که اسنپ بود بازهم عذاب وجدان نداشتم بخاطر دروغم و از خدام بود که اینجوری بتونم براش ناز کنم و دنبالم باشه!

ولی بیخیالِ ناز کردن تصمیم گرفتم برای اینکه حرص ملیکا رو در بیارم صدای آه و ناله هامو مثل دیشب به گوش ملیکا برسونم !

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه زدم به میز توالت و سرتاپاش رو نگاهِ خیره ای انداختم که سرش رو خم کرد روی شونه اش و لب زد:

-من اصلاً بلد نیستم ناز کسیو بخرم !

نیشخند گوشه لبهام جا گرفت و لب زدم:

-منم اصلاً بلد نیستم به ندادن بهت فکر کن !

نگاهش گنگ شد و گیج لب زد:

-یعنی میخوای بهم بدی!؟

دندون هام رو با خنده ای فرو خورده به نمایش گذاشتم و سوالی لب زدم:

-یعنی کمرت طاقت یه دور دیگه رو داره !؟

چشمهاش ستاره بارون شد و همونطور که سمتم میومد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نداشته باشه!؟
تو بگو بکن؛من خودم از #کص و #کون جررت میدم عشقم !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخند پر از شهوتی روی لبهام جا گرفت و خیره نگاهش کردم
که یک قدم فاصله بینمون رو پر کرد و با شهوت همونطور که دستاش رو دو طرف میز میزاشت و روم خم می‌شد خیره به لبهام حرص زد:

-لخت شو!

سرم رو با ناز روی شونه ام خم کردم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لختم کن !

با حرص بهم خیره شد و لب زد:

-خسته ام !

نگاهِ باریک شده ام رو روی یقه بازش ثابت کردم و لب زدم:

-پس کمرت نمیکشه!؟

فکش رو منقبض کرد و از پشت دندون های کلید شده غرید :

-کمر من همیشه برای جرر دادن تو می‌کشه !
لبخندِ شیطانی زدم و اولین دکمه پیراهنش رو باز کردم و دستم رو از بین دکمه بتزش عبور دادم و روی سینه لختش گذاشتم .
ناخن های بلندم رو با ناز از ترقوه تا خط بین سینه اش کشیدم و خودم رو چسپوندم به بدنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو توی گردنش فرو بردم و لبهام رو به گوشش چسپوندم.
طوری که هر حرکت لبهام باعث خوردن نفس های داغم و نوازش لبهام توسط نرمه گوشش می‌شد پچ زدم:

-پس به کمرت بگو اون #ک‌ی‌ر کلفتت رو بندازه به جونم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل‌وچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بی طاقت کمرم رو چنگ زد و دستش سمت شلوارم رفت .
دکمه شلوارم رو باز کرد و تا زانوهام پایین کشیدش و زیر گوشم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه یکی از فانتزیام این بود که مثل دبیرستانیا سکس کنم؛نظرت چیه امتحانش کنیم!؟

گیج نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-دبیرستانیا چون وقت ندارن و دوست دختراشونم همیشه میخوان زود برگردن خونه اشون توی یه جای خلوت شلوار دختر و می‌کشن پایین و همونجا کونش میزارن!

تک خنده مسخره ای کردم که لب زد:

-فانتزیه؛دست خودم نیست !

با یه حرکت به پشت برم گردوند و زیپ شلوار پارچه ایش رو پایین کشید و #ک‌ی‌رش رو بیرون کشید . تفی سر کلاهکش انداخت و روی سوراخ #ک‌ونم تنظیمش کرد و بعد از این که سرش رو با یه حرکت داخل #ک‌ونم کرد دستاش رو دو طرف پهلوهام گذاشت و شروع به عقب جلو کردن کرد !،

رمان بازار
romanbazar.ir

آه و ناله هام دست خودم نبود .
کلفتیش داشت جررم می‌داد و یه س‌کس سر پایی و به قول خودش مدل بچه دبیرستانی ها برام لذت بخش بود !

فشار دستاش روی پهلوهام موقع تلمبه زدن بیشتر می‌شد و از داغی کف دستش که روی پهلوهام بود لذت می‌بردم !
دلم می‌خواست بدون هیچ مانعی پوست داغش رو لمس کنم و همه جای تنش رو بوسه بکارم ولی فانتزیاش اجازه نمی‌داد الان به خواسته ام برسم !

انقدر توی #ک‌ونم تلمبه زد که با یه آه غلیظ ارضا شد و آبشو توی #ک‌ونم ریخت !
#ک‌ی‌رش رو از #ک‌ونم بیرون کشیدم و برم گردوند سمت خودش و شروع کرد بو لب گرفتن ازم !

زبونش رو توی دهنم می‌چرخوند و لب پایینم رو به بازی می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو روی #کـص‌م گذاشت و شروع کرد دَوَرانی حرکتش دادن که خودش رو بیشتر بهش چسپوندم و آه عمیقم توی دهنش خفه شد .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پیراهنش رو از تنش در آوردم و مانتوی خودم رو هم همونطور که می‌بوسیدمش بیرون آوردم .
دستش روی قفل سوتینم نشست و بازش کرد و پرتش کرد روی زمین .
شلوارم رو از پام در آوردم و شلوار اونم بیرون کشیدم از پاش !
دستم رو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم سمت تخت که عقب عقب رفت و روی تخت خودش رو پرت کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو کشید و روی خودش خوابوندم و شروع کرد به لب گرفتن ازم !
دستش رو توی موهام فرو کرد و شالی که دور گردنم افتاده بود رو پرت کرد کنار !
لخت روی بدنش خوابیده بودم و #ک‌ی‌ر کلفتش رو دقیقا زیر #ک‌ص‌م احساس می‌کردم !

خودم رو روی #ک‌ی‌رش بالا پایین کردم و با خیسی #ک‌ص‌م خیسش کردم که آه ریزی کشید و لب پایینم رو با دندونش گزید !

سرش رو پایین کشیدم همه جای گردنم رو بوسید و مکید و من با لذت آه و ناله سر دادم!

هر آهم رو با جونم و جون دلم جواب می‌داد و جوون های کشده و لحن شهوتیش ،شهوتی ترم می‌کرد!

سینه هام رو بین مشتاش گرفت و فشارشون داد که آخی گفتم !
جاهامون رو عوض کرد و خم شد گاز ریزی از نوک صورتی سینه ام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو زیرش از شهوت زیاد مثل مار پیچ و تاب دادم که "جووووون" کشداری گفت و با ولع یکی از سینه هام رو توی دهنش برد و میک عمیقی زد !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل‌وششم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آه غلیظی کشیدم و با دستهام موهاش رو چنگ زدم که سرش رو بالا کشید و با نگاه خمارش نگاهم کرد !

تفی کف دستش انداخت و شروع کرد با #ک‌ی‌رش ور رفتن و بعد کمی ور رفتن باهاش روی #ک‌ص‌م تنظیمش کرد و آروم با فشار کمی سرش رو داخل #ک‌ص‌م کرد .

با شهوت آه بلندی کشیدم و ملافه رو چنگ زدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جووون؛آه بکش لعنتی !

تا آخر #ک‌ی‌رش رو فرو کرد داخل #ک‌ص‌م و شروع کرد عقب جلو کردن !

سه بار ارضا شده بودم تا اینکه بالاخره ارضا شد و آبش رو توی #ک‌ص‌م خالی کرد !
#ک‌ی‌رش رو بیرو کشید و خودش رو روی تخت بالا کشید و بدون اینکه حرفی بزنه منو بین حصار دستاش کشید و سرم رو روی سینه اش گذاشت.
هر دو نفس نفس میزدیم و خسته بودیم !

-فکر کنم کمرم هنوزم تحمل یه دور دیگه رو داره !

صدای خش‌دار و دو رگه شده اش از فرط شهوت توی گوشم پیچید و با حرص مشتی به سینه عرق کرده و داغش زدم که خنده ای توی گلو کرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسی غیر قابل باور سرم رو بالا گرفتپ و بوسه ریزی به سیبک گلوش زدم که حصار آغوشش رو دورم تنگ تر کرد و لب زد:

-جونِ ایمان این همه دلبری نکن جوجه !
دوباره بوسه ریزی زدم که لب زد:

-نکن میگم !

بخاطر نقطه ضعف جدیدی که ازش پیدا کرده بودم لبخند شیطانیی روی لبهام نقش بست و با ذوق گاز ریزی از سیبک گلوش گرفتم که خودش رو ازم فاصله داد و غر زد:

-رامش دست و پات و میبندماا!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل‌هفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخندم دندون نما شد و لب زدم:

-خیل خب کاریت ندارم !

نگاهِ پر از تردیدی بهم انداخت و دوباره سرش رو که کمی بالا آورده بود تا خیره به چشمهام تهدیدم کنه رو پایین آورد و بوسه ای روی موهام کاشت !

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

-این دختره لوس تا کی اینجا میمونه!؟

نفس عمیقی کشید که از بالا و پایین شدن قفسه سینه اش متوجه شدم و بعد لب زد:

-کی!؟

سرم رو بالا گرفتم و خیره به چشمهای جذابش با حالت زاری لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین ملیکای گور به گوری !

لبخندی زد و لب زد:

-میفرستمش بره !

لبخند روی لبهام نقش بست و لب زدم:

-آفرین گل پسر !

بیشگون ریزی از بازوم گرفت و غر زد:

-پررو نشو که یادم نرفته صبح که پاشدم توی تختم نبودی!

با حرص جای بیشگونش رو مالیدم و غر زدم:

-مگه باید حتما توی تختت باشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و لب زد:

-اگه شب تا صبح کص لیسی کنم برات؛ آره باید باشی !

از این همه بی پروواییش اخمی کردم و غر زدم:

-یکم شعور داشته باش مثلا پلیس مملکتی !

پوزخند صدا داری زد و با تمسخر لب زد:

-قاچاقچی مملکتم هستم !

مشتی به سینه اش زدم که مچ دستم رو اسیر کرد و از روی تخت نیم خیز شد و تکیه زده به آرنج هاش لب زد:

-این دستات و آخر خورد می‌کنم تا هر وقت دلش خواست کوبیده نشه به تن و بدن من !

رمان بازار
romanbazar.ir

بدن توجه به تهدیدش با ذوق لب زدم:

-آخ گفتی کوبیده دلم خواست !

با قیافه ای پوکر نگاهم کرد که نیشم رو براش شل کردم و لب زدم:

-توقع نداری باور کنم دستام و میشکنی که !؟

چشمهاش رو ریز کرد و با صدایی که مثل اوایل دیدنش خیلی خونسرد و مرموزانه بود همراه با نیشخند گوشه لبش، لب زد:

-امتحانش ضرر نداره خوشگله!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌صدوچهل‌هشتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نیشخند حرص درآری زدم و زبونم رو از بالای نافش تا زیر گردنش کشیدم که نفس هاش در صدم ثانیه به شماره افتاد و با صدای خشداری لب زد:

-نمیزاری این بچه بخوابه که!

بچه؟
به کیر به اون کلفتی میگه بچه!؟
میون پوکر شدن صورتم با حرص بخاطر تهدیدی که کرده بود دندون هام رو فرو کردم توی پوست گردنش که آخ بلندی گفت و با داد لب زد:

-آی داری چه غلطی میکنی!

آخ!

با حس دلپذیری از بین دندونام پوست برنزهِ گردنش رو ول کردم و به شاهکارم نگاه کردم که با حرص

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوم رو بین دستاش گرفت و فشار محکمی بهش آورد و از پشت دندون های کلید شده با صدایی خش‌دار و عصبی لب زد:

-چرا وحشی میشی سگِ پا کوتاه!؟

با صورتی مچاله شده از درد مشتم و توی سینه اش فرود میارم غر میزنم:

-غلط می‌کنی منو تهدید می‌کنی!

خنده اش گرفته،اینو از چین و چروک های گوشه چشمش میتونم حدس بزنم ولی اخم هاش و لبهای بی حالتش باعث میشه چیزی نگم و اون با فشار بیشتری به بازوم غر بزنه:

-من دلم بخواد جونتم می‌گیرم،تهدید که چیزی نیست !

تاک ابرویی بالا میندازم و با حرصی وافر نگاهش میکنم که صورت جدیش رو نزدیک میاره و پچ میزنه روی لبهام :

رمان بازار
romanbazar.ir

-کل این ماه رو مرخصی بودی،دقت کردی!؟

از این بحث عوض کردنش متعجب میشم و دل میدم به دلش و لب میزنم:

-همچنین شما جنابِ شایان!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوچهل‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اخمی کرد و حرص زد:

-از کِی تا حالا زیر دستام ازم حساب پس می‌گیرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری به نگاهِ عمیقش که تا عمقِ چشمهام نفوذ می‌کرد دل دادم و لب زدم:

-از اون موقعی که یه شب بی هوا بین دوست و آشنا و همکار و غریبه گفت زیر دستش نامزدشه و شبش هم زیر پاهاش ناله سر داد!

این همه بی پروایی توی کلامم باعث شد نگاهش متاثر بشه و دستاش دور کمرم حلقه!
من همون دونه ای بودم که اون توی قلبش زیر یه سنگ کاشت؛زیر بارون و سیلی که این روزها به قلبهامون فشار می‌آورد سیراب شدم و کمتر از یک روز سر از خاک بیرون کشیدم .
من باید اعتراف می‌کردم که به این مردی که هم قاتله و هم هوسباز دلبستم و حتی تحقیر ها و بی حیایی هاش هم برام مثل حرف های عاشقانه می‌مونه !
ما آدمها همه جوری می‌تونیم باشیم.
متفاوت؛گاهی احساسی،گاهی سنگ دل و حتی گاهی هم عوضی ترین آدم روی زمین !

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی وقتی عاشق میشیم؛هرچی هم که باشیم یه عاشقیم و محکوم به آب شدن زیر نگاه های بی تفاوت معشوقه امون !
این مردی هم که با نگاهی بی تفاوت که سعی داره کمی محبت چاشنیش کنه به من زل زده با اینکه باید به خودم اعتراف کنم که عوضی ترین معشوقه جهانه،بازهم من دوستش دارم!
اعتراف به دوست داشتن مردی که جز گاییدنت هیچ اهمیتی بهت نمیده اون هم درست وقتی که روی پاهاش نشستی و دستش دور کمرت حلقه است سخت ترین کار دنیاست !
کاری که من در عین سخت بودن موفق به انجام دادنش شدم و لطفا اینطور نگام نکن از اون بالا بابا جون !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

من دختر مزخرفیم که در عین سادگی دیشب متوجه نشدم که روح بابام داره از اون بالا با غم به فیلمی به اسم پورن که من و ایمان شخصیتهایی بودیم که در هم می‌لولیدند نگاه می‌کنه !
باید از روح پدرم خجالت می‌کشیدم و با سری پایین افتاده توی زمین محو میشدم اما این منی که دارم جواب بوسه های پراز نیاز معشوقه ام رو میدم به قطع اون دختری نیست که بابام انتظارش و داشت !

دستهاش رو با حرص وافری توی موهام فرو کرد و بعد بی هوا موهام رو بین دستاش کشید که صورتم از درد مچاله شد و لبهام در سی سانتی لبهاش متوقف!

زبونِ داغش رو با نگاهِ شهوتناکش روی لبهام کشید و روی همون لبهای از هم واموندە که منتظر بود دوباره روی لبهاش سُر بخوره ، پچ زد:

-اون مدارکی که ازم داری دست کیه!؟

تمام حسِ درونم با جمله اش پر کشیده و دلم میخواد خفه اش کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

درست وقتی که مَن به این مَنِ احمق درونم اعتراف کردم که این مردِ عوضی نکبتِ‌زیادی جذاب و دوست دارم از دردش میگه !
تما دردش اون مدارک بوده و منِ احمق چه راحت دل دادم به این مرد .

نگاهم رو تنگ می‌کنم و با حرص لب میزنم:

-زرنگ شدی سرگرد؛من نه مستم و نه خمارِ بوسیدن لبهایی که خیلیای دیگه طعمِ گس و تلخشون رو چشیدن !
اون مدارک جاشون امنه !

جیوهههه💮💮:
#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از روی پاهاش بلند شدم و با چنگ زدن مانتوم سمت چمدونم رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن گشاد و مشکی رنگ مردونه ای که همیشه توی خونه خودم میپوشیدم و برداشتم و داخل حمام شدم .
برای اینکه یه وقت یهویی وارد حمام نشه در رو قفل کردم و با خیال راحت خودم رو شستم !

وقتی صدای کوبیده شدن در اتاق بهم رو شنیدم متوجه شدم رفته !

خودم رو گربه شور کردم و بعد از پوشیدن لباس زیرام بودن این که از حوله تن پوش استفاده کنم پیراهن میشکی رو تن کردم و از حمام بیرون رفتم .

من از دیدن قطره های آبی که روی پاهام راه می‌گرفت لذت میبردم و هیچوقت بعد از حمام تنم رو خشک نمی‌کردم.

روی تخت نشستم و بدون خشک کردن موهام شروع به بافتنشون کردم و وقتی کارم تموم شد از اتاق بیرون زدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبانا با دیدن پاهای لختم که زیر پیراهن یاند سیاه رنگ طنازی می‌کرد از من چشم می‌گرفتند و بعله من زیادی تحریک کننده بودم .
اگر قرار بود که اینجا زندگی کنم باید محافظها و نگهبان ها رو دک می‌کرد.
من عادت داشتم توی خونه خودم حتی گاهی لخت بگردم .
از پله ها پایین رفتم و خیلی زود مقابل چشم هام ملیکا و ایمان در حال بحث کردن قرار گرفتن .

چند پله آخر رو هم پایین رفتم که صدای ملیکا رو شنیدم :

-چجوری بهش اعتماد کردی!؟
اگر کار دستمون بده چی!؟

داشت راجب من حرف می‌زد و قطعا از الان باید برای بیرون کردنش از این خونه نقشه می‌چیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بی اهمیت به این که دارن راجب من حرف میزنن یک قدم جلو رفتم که با شنیدن صدای پام نگاهشون سمت من چرخید و هر دو چند لحظه مات و مبهوت خیره منی که تنها لباسم یه پیراهن مردونه و بلند بود شد .
تاک ابرویی بالا انداختم و به ملیکا که تاپ و شلوارک صورتی رنگی تنش بود نگاهی انداختم و بعد نگاهم رو به چشمهای سرخ و محشتناک ایمان دوختم .
اون تیله های شکلاتیِ خوشمزه،رنگ خون گرفته بود و من میدونستم داره به این فکر میکنه که محافظ ها و نگهبان ها با دیدنم اونم این مدلی ممکنه تحریک شده باشند .
هر چقدر که بی‌حیا و هوس باز بود به همون اندازه غیرتی هم بود .
هرچقدر آزادم میزاشت وقتایی که کنارش بودم همونقدر هم وقتایی که تنها بودم برام اخم می‌کرد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم و ابرو میفهموند که نباید لخت و پتی جلوی بقیه ناز و عشوه بریزم!
دستهاش مشت شد و یک قدم جلو گذاشت که نگران بهش خیره شدم .
آدم که نبود،میزد جلو این عفریته پارم می‌کرد بعد باید به پوزخندا و ذوق و شوق این نکبت نگاه می‌کردم و حرص میخوردم .

لبخند مصنوعی زدم و خودم فاصله رو پر کردم.
کف دستم رو روی بازوش گذاشتم و نوازش وار بالا و پایینش کردم و لب زدم:

-یه پسره بهم قول داده بود که برام کوبیده می‌خره !

نگاه بدی بهم انداخت و از پشت دندون های کلید شده اش غرید :

-اون پسره غلط کرد با توعه بی همه چیز که اینجوری کص و کونتو ریختی بیرون جلو هرچی بی اصل و نسبه !

رمان بازار
romanbazar.ir

یکه ای از این همه عصبی بودنش خوردم که ابروهاش رو بیشتر توی هم کشید و حرص زد:

-بیا !

پشت بند حرفش مچ دستم رو بین دستش کشید پر از حرص فشارش داد،دنبالش کشیده شدم که زیر لب غر زد:

-دیوونم کردی؛لعنت به من که قید اون مدارک و نزدم و نکشتمت!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

اداش رو در آوردم و طوری که بشنوه لب زدم:

-اگه عروسک جنسی لازم نداشتی که می‌کشتی!

وایسمیسته و با اخم های در هم سمتم برمیگرده که با دیدن نگاهش که حالا دیگه واقعا به خون نشسته سعی می‌کنم دستم رو از دستش بیرون بکشم !
فشار محکمی به مچ دستم میاره و حرص میزنه :

-الان توی اون مغز کوچیکت همه استدلال مزخرفت اینه که من واسه گاییدن می‌خواستمت!؟

دستم رو می‌کشه و تقریباً پرتم می‌کنه توی بغل خودشو و گردنم رو بین دستاش می‌گیره و سرم رو سمت ملیکایی می‌چرخونه که روی میز خم شده میخواد موز برداره !
اشاره ای بهش می‌کنه و حرص میزنه :

-اون جنده رو میبینی!؟
همین الان که سوت بزنم میخوابه زیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوت بزنم!؟

نگاه دلخورم رو به چشماش دادم که حرص زد:

-چیه؟
چرا اینجوری نگاه میکنی وقتی از نظرت من یه آدمیم که فقط دنبال گاییدن این و اونه!؟

نمیدونم چمه!
ولی اشک روی گونه ام می‌غلطه و پشت بندش با چشم های به خون نشسته اش خم می‌شه توی صورتم:

-پاک کن اشک تمساحتو ،هیچکی ندونه فکر میکنه عاشق و معشوقیم و بهش خیانت کردم !

گردنم رو ول کرد و هل آرومی داد تا از بغلش بیرون برم !

بدون توجه به من غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو لباس درست و حسابی بپوش !
بعداً هم حساب اینو که چرا لباس مردونه تو چمدونته رو می‌گیرم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ازش فاصله گرفتم و با قدم های تند سمت پله ها رفتم.
پله ها رو یکی دوتا کردم و سمت اتاق رفتم .

مانتو و شال آبی نفتیم رو پوشیدم و شلوار مشکی کتونم رو هم پوشیدم .

کفش های کالج پا کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون رفتم .

ملیکا با دیدنم پوزخندی زد و وارد اتاقش شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اهمیت از پله ها پایین رفتم و درست وقتی که از خونه بیرون زدم صدای ایمان که پراز حرص بود بلند شد:

-کدوم گوری میری الان!؟
قهر بلد نبودی که ماشالله اونم به نبوغت اضافه شد !

محلش ندادم و ماشینم و برداشتم و زدم به چاک !

مقابل رستوران پارک کردم .
موهایی که از زیر شال بیرون افتاده بود رو زیر شالم فرستادم و پشت میز رستوران نشستم !

شکم که قهر و این حرفا حالیش نمیشه !
بعله؛درست حدس میزنید .
اومدم کوبیده بخورم با مخلفات !

بعد از سفارشم روی میز ضری گرفتم با دستم که صدای زنگ موبایلم بلند شد و بعد از این که آیکون

رمان بازار
romanbazar.ir

سبز رنگ رو لمس کردم صدای عربده اش توی گوشم پیچید:

-کدوم گوری رفتی !؟

لبخندی از جنس خباثت روی لبهام نقش می‌بنده و لب میزنم:

-تماس تصویری بگیر تا خودت ببینی !

تماس رو قطع می‌کنه و بلافاصله تماس تصویری می‌گیره !

گوشی رو مقابلم می‌گیرم طوری که مشخص نشه توی رستورانم و جواب تماسش رو میدم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-خب!؟

اخمهای درهمش رو از نظر می‌گذرنم و لب میزنه :

-کجایی الان!؟

با اومدن گارسون و غذاها
لبخندی میزنم و به میز پر شده از کوبیده و برنج و
مخلفاتش دوربین رو نزدیک می‌کنم و لب میزنم:

-اومدم جایی که یه پسره باید می‌آوردم ولی مشغول
سوت زدن بود و نتونست !

حس می‌کنم آدم عوضیی هستم که تمام حرفاش و
می‌کوبم هر بار توی صورتش ولی خب قطعا عوضی تر
از خودِ عوضیش نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین رو دوباره مقابل صورت شرورم می‌گیرم و به اون که هنوز اخماش در همه نگاه می‌کنم !

-لوکیشن بفرست بیام!

سرم رو به معنای باشه تکون میدم و لوکیشن رو براش می‌فرستم و دقیقا همون لحظه که لبخندِ شیطونش نمایان میشه صندلی مقابلم کشیده میشه و صداش روی مغز هر دومون خط میندازه!

-امیدوارم دیر نکرده باشم عزیز دلم !

صدای عربده اش کل رستوران رو برمیداره و من غلط کردم هندزفری نذاشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با ترس بدون اینکه جوابی به ایمان بدم تماس و قطع کردم و لب زدم:

-داری چه غلطی میکنی!؟

خونسرد پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و لب زد:

-دارم یه چشمه از خرابکاریام رو بهت نشون میدم !

آرنج هاش رو تکیه داد به میز و دستاش رو زیر چونه اش زد و با نگاهِ خاصی چهره ام رو از نظر گذروند :

رمان بازار
romanbazar.ir

-حیف که نمی‌تونیم کنار هم باشیم و البته من مشکلی ندارماا؛تو خوشت نمیاد عزیزم !

مکثت کرد و بعد با پوزخند ادامه داد:

-خب داشتم می‌گفتم؛اگر قرار باشه من و توی تیمت نخوای ممکنه بُکُنِت فکر کنه بهش خیانت میکنی !

مثل همین الان که‌قراره تا چند دقیقه دیگه عین گاوی که پارچه قرمزش منه بدبختم بیاد سراغمون !

اخم کردم که لبخندی زد و دیتش رو توی هوا تکون داد:

-البته یه راه داری که خودتو نجات بدی !

با تاک ابرویی بالا رفته نگاهش کردم که دستش رو داخل جیبش برد و یه کارت ملّی رو روی میز انداخت و سمتم هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم و بعد لب زدم:

-میخوای بگم که داداشمی؟

با هیجان خاصی، بشکنی توی هوا زد و لب زد:

-آباریکلا دختر خوب !
خب چه خبر خواهر !؟

دندون قروچه ای کردم و دوباره به اسم روی کارت نگاهی انداختم !

"رادانِ رادمنش!"

اخم هام رو درهم کشیدم و کارت رو توی سینه اش پرت کردم و غر زدم:

-گورت و گم کن از اینجا؛من خودم بلدم چجوری اون و رام کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ای گفت و همین که از روی صندلی بلند شد،دستی روی شونه اش نشست و با فشار محکمی دوباره نشوندش سر جاش !

نگاهم روی چهره کبود شده و نگاهِ رنگ خونِ ایمان نشست که صدای این عوضی بلند شد:

-چیکار میکنی آقای محترم!

ایمان با نگاهی که از من جدا نمیشد لب زد:

-دهنتو ببند و بتمرگ سرجات!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دهنش رو نبست و اوضاع رو همراه با چشمکی نامحسوس که نثار من کرد بیشتر بهم ریخت:

-اینو میشناسی رامش!؟

اخم هام رو بیشتر در هم کشیدم و ایمان کنارم پشت صندلی نشست !
صدای خشن و پراز مالکیتش توی گوشم پیچید!

-نامزدشم!

مقابل چشمهای پر از عصبانیتم پوزخند زد و بیخیال ایمان رو به من نقش بازی کرد:

-نامزد!؟
از کِی تا حالا نامزد دار شدی و من بیخبرم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عوضی خوب بلد بود بازی کنه؛اونقدری که داشت برام غیرتی بازی در میاورد و من خیلی بهتر بلد بودم بازی کنم !

خونسرد و بیخیال لب زدم:

-قرار نیست برای انتخاب هام از تو اجازه بگیرم !

تاک ابرویی بالا انداخت و من ادامه دادم:

-تو عین زالو می‌مونی؛میچسپی به آدم و میمیکی خونشو!

اخم کرد و خواست حرفی بزنه که ایمان وسط حرفش پرید رو به من غر زد:

-این مرتیکه کیه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم؛اخمهای در همش رو از نظر گذروندم و لب زدم:

-رادان؛برادرم!

نگاهم رو از ایمان گرفتم و به رادان دادم که چشمهاش می‌درخشید بخاطر خواسته ای که بهش رسیده بود!

-برادر ناتنیم که سالهاست باهاش رابطه ای ندارم !

نگاهش رنگ باخت و ایمان لب زد:

-چرا!؟

لبخند زدم؛اما لبخندی که تلخ بود!
توی دلم فدای رمان هایی که توی نوجوونی خونده بودم شدم و متاثر لب زدم:

-چون بهم چشم داشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نمیدونستم به صورت مات شده‌ی اون مرتیکه بخندم یا دلم رو برای سقوط نکردن از سرِ رگِ بیرون زده ایمان بین دستام بگیرم !

دستهای ایمان مشت شد و صداش از پشت دندون های کلید شده توی گوشم پیچید:

-خونشو میریزم !

نگاهِ پراز برقِ پیروزیم رو به رادان دوختم؛دستم رو روی دست مشت شده ایمان گذاشتم و لب زدم:

-ارزشش رو نداره !

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و رو به رادان حرص زدم:

-دیگه دور و اطرافم نپلک؛وگرنه با نامزدم طرفی !

سری به معنای تهدید تکون داد و زیر لب طوری که بشنوم لب زد:

-دارم برات؛بچرخ تا بچرخیم !

نیشخندی زدم و درست وقتی که رادان پراز خشم از روی صندلیش بلند شد و سمت خروجی رفت گونه ام از بوسه‌ی ایمان آتیش گرفت !

نگاهم رو به چشمهای گرمش دادم و لب زدم:

-زشته دیوونه !

از پشت دندون های کلید شده و صدای خش‌دار و پراز خواستنی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-که با نامزدت طرفه هان!؟

دستش رو روی رون پام زیر میز گذاشت و فشاری بهش آورد که آخی گفتم و اون بیشتر حرص زد:

-جوون؛جونِ دلم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدپنجاه‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهِ گرد شده ام رو به رفتار عجیبش دادم که حرص زد:

-چیه!؟

اخم هاش رو درهم کشید و دستش رو از روی رونم برداشت که لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزیت میشه بخدا ایمان؛یه بار میخوای بکشیم یه بارم قربون صدقه ام میری!
دکتر رفتی!؟

نگاهش پر از حرص شد و غر زد:

-آره؛گفتن اثرات همنشینی با توعه!

تک خنده صداداری کردم و لب زدم:

-زر زدن!

چشم غره ای بهم رفت و بدون توجه به من بشقاب برنج رو جلو کشید و مشغول خوردن شد که با چشمهای گرد شده لب زدم:

-اون سفارش من بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که غذاشو قورت داد با نـگاهِ خونسردی لب زد:

-خب!؟

دندون هام رو روی هم سابیدم و غر زدم:

-خب و کوفت؛غذای منو داری میخوری !

چشمی توی حدقه چرخوند و بیخیال لب زد:

-دوباره سفارش بده برا خودت؛من گشنمه!

گفت و مشغول خوردن کوبیده های نازنینم شد،چنان هم با ولع می‌خورد که انگار از سومالی اومده !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌صدوشصت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهم رو به دهنش دوختم و با حرص لب زدم:

-تو گلوت گیر کنه خفه شی ایشالله!

هنوز حرفمو نگفته بکدم که غذا توی گلوش گیر کرد و شروع به سرفه کردن کرد!
با هول لیوان آب و پر کردم و دادم بهش که یک نفس سر کشید و بعد نگاهِ عصبی بهم انداخت!

-بمیری با نفرینات؛دخترهِ چش سفید!

پوکر فیس نگاهش کردم که دوباره مشغول خوردن شد .
دستم رو برای گارسون بلند کردم و همزمان بازم نفرین کردم:

-ایشالله دستشوییت بگیره آب قطع شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از غذا خوردن کشید و با عصبانیت لب زد:

-هیییش؛به خدا اگه نفرینت بگیره تو دهنت می‌شاشم!

صورتم رو چندش وار جمع کردم و ازش نگاه گرفتم که گارسون کنارم ایستاد و لب زد:

-بفرمایین!
سفارش دادم و دست به سینه به ایمان نگاه کردم که داشت با ولع غذامو میخورد !

پسرهِ چندش !
غذامو که آوردن شروع کردم به خوردن که ایمان غذاشو تموم کرد و با شیطنت دوباره دستش رو از زیر میز روی رون پام گذاشت و نوازشش کرد !

اهمیتی بهش ندادم که صندلیش رو کمی بهم نزدیک تر کرد و دستشو برد بین پاهام !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت‌ویکم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص پچ زدم:

-نکن یکی میبینه !

نچی کرد و به کارش ادامه داد که با حرص از پشت میز بلند شدم و غر زدم:

-غذارو کوفتم کردی !

با قدم های تند از رستوران بیرون زدم و سوار ماشین شدم !
دیدمش که داشت میز رو حساب می‌کرد و مقابل چشمهاش با یه تیک آف ازش دور شدم .
وقتی خودم رو مقابل شرکت مدلینگ پیدا کردم لبخند تلخی زدم و داخل شرکت شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید یه دوست می‌تونست حالم رو عوض کنه !
حسِ کسی و داشتم که معشوقش دستمالیش میکنه و نمیخوادش !
و بدنرین حالتش این بود که این حس یه واقعیت بود و مثل پُتک توی سرم کوبیده می‌شد .
وقتی به طبقه مورد نظرم رسیدم از آسانسور بیرون اومدم و سمت اتاق لعیا رفتم .
تقه ای به در زدم و با بفرماییدش ،دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم !

لعیا سرش رو از بین کاغذ های روی میزش بالا آورد و با دیدنم با بُهت لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد !

توی آغوشش فرو رفتم و اون لب زد:

-باورم نمیشه؛اومدی!

از آغوشش بیرون اومدم و لب زدم:

-قرار نبود تا ابد قهر بمونیم که !

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش رد شدم و روی مبل قهوه ای رنگی نشستم و به اون که با لبخند از همونجا نگاهم می‌کرد نگاهی انداختم و لب زدم:

-نمیشینی!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت‌دوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مبل رو دور زد و مقابلم نشست،لبخندی زد و همونطور که سینی پراز شیرینی رو سمتم هل می‌داد لب زد:

-با سعید هم آشتی کردی!؟

لپ هام را باد کردم و بیخیال لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوپ!

چهره اش رو درهم کرد و لب زد :

-بیخیال رامش؛انقدر کینه ای نباش!

فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم که خودش ادامه داد:

-ببین میدونم اشتباه کرده ولی اون دوستت داره،اگه بهش فرصت بدی میتونه کنارت باشه و خوشبختت کنه !

پوفی کردم و بی حوصله لب زدم :

-اگه کارت تمومه میتونم به یه بستنی فالوده دعوتت کنم !

از این بحث عوض کردنم تعجب کرد و بعد آروم از جاش بلند شد و پشت میزش رفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش رو توی کیفش ریخت و با چهره ای گرفته لب زد:

-بریم !

از جام بلند شدم و لب زدم:

-میدونم که اون برادرته ولی تو اونشب بودی و دیدی رفتارشو؛حتی خجالت نکشید از تو و اون پیشنهاد ها رو داد!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت‌سوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با خجالت نگاهش رو ازم گرفت و لب زد:

-من از طرف اون معذرت میخوام رامش!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی نثارش کردم و بی تفاوت لب زدم:

-نیازی نیست تو فداکاری کنی؛خودم سر فرصت میزنم شتکش میکنم !

از اتاقش خارج شدیم که با دیدن اهورا؛رئیس شرکت تاک ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

-به به؛ببین کی اینجاست،پارسال دوست،امسال آشنا!

لبخند زد و مقابلم ایستاد!
دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد و حق به جانب لب زد:
-چند بار بهت گفتم بیا با بچه ها بریم بیرون!؟
خودت نیومدی؛الان دست پیش نگیر بچه پررو!

لبهام رو توی دهنم کشیدم و با چشم های ریز شده سری تکون دادم که تک خنده ای کرد و لب زد:

-باز تو قیافتو شرور کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا که دید ما طبق معمول باهم میخوایم کلکل کنیم با ناله لب زد:

-اهورا تو رو خدا این بی لیاقتو ول کن بزار بریم !

مشتی به بازوی لعیا کوبیدم و غر زدم:

-بی لیاقت عمته پدرسگ !

چشم غره ای بهم رفت که پشت چشمی براش نازک کردم و رو به اهورالب زدم:

-زَت زیاد!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت‌چهارم

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

وارد آسانسور شدم و لعیا هم با یه خداحافظی کوتاه دنبالم اومد .
طبقه همکف رو زدم و نگاهی به اون که داشت توی آینه با موهاش ور می‌رفت نگاهی انداختم و لب زدم:

-بابا خوشگلی ول کن اون لامصبو !

بیخیال درست کردن موهاش شد و چشمی برام توی حدقه چرخوند و بعد لب زد:

-نمیخوای حداقل اون پسره رو بهم معرفی کنی!؟

لبخندی به پهنای صورت از یادآوری ایمان زدم و لب زدم:

-یادته که چند وقت پیش منتقل شدم به یه اداره توی یه محله خیلی مزخرف!؟

سری تکون داد و "اهوومی" گفت که ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجا یه مافوق داشتم!

با تعجب کمی بهم نزدیک شد و لب زد:

-نگو این همونیه که روز اولی که دیده بودیش کل خاندانش و به فاک دادی با فحشات!؟

خندیدم و لب زدم :

-خودِ کره خرشه!

از آسانسور خارج شدیم که دوباره موبایلم زنگ خورد و با دیدن صفحه اش و اسم دوباره ایمان لبخندِ پراز شیطنتی زدم!
آیکون سبز رو لمس کردم و لب زدم:

-باز چیه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا که دید کلافه ام نگاهِ کنجکاوش رو به لبهام دوخت و من برای ایمان که یه بند داشت تهدید می‌کرد لب زدم:

-یه روز نمی‌تونم تنها بگذرونم!؟
چرا نمیری بچسپی به همونایی که سوت بزنی زیرتن!؟

صدای پوف کلافه اش توی گوشی پیچید و غر زد:

-نمی‌تونی حتی یه روزم بگذرونی بی من خب!؟
نه تا وقتی که برادر ناتنیت رو بی خبر از من میبینی و یا هر خره دیگه ای که الان پیششی!

خنده بلندی کردم و رو به لعیا با صدایی پر از خنده لب زدم:

-بهت میگه خر؛بنویس تو حسابش!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لعیا خنده‌ی بلندی کرد و با حرص گفت :

-هنوز منو نمیشناسه بدبخت !

صدای عصبی ایمان توی گوشی پیچید :

-وقتی باهات زر میزنم اینجا،جفتک نپرون وسطش دختره خیره‌سر!

چشمی توی حدقه گردوندم و غر زدم:

-میگی چیکار کنم!؟
زندگی نکنم چون تو غیرتی هستی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به لعیا که کنجکاو به لبهام زل زده بود بیصدا لب زدم:

-یکم کم داره بچم !

خنده بلندی کرد و من به ایمان گوش سپردم که با حرص لب زد:

-بگو کجایی بیام ؛دور و اطرافت باشم !

لپ هام رو باد کردم و کمی فکر کردم و بعد لب زدم:

-باشه لوکیشن میفرستم بیا،اتفاقا میخوام با یکی آشنات کنم!

چشمکی به لعیا زدم و با خداحافظیِ سرسری از خیابون رد شدم .
سوار ماشین شدم،لوکیشن رو برای ایمان فرستادم و با بلند کردن صدای ضبط رو به لعیا که در سکوت توی فکر بود لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیش به سوی اذیت کردن ایمان جوون!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت‌وشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

****

-درد بگیری رامش!

چشم غره ای بهش رفتم و لب زدم:

-نفرین نکن پفیوس،خوبه میدونی عین گربه سیاه شومی!

بلند می‌خنده و لب میزنه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا آدرس پاتوق رو دادی بهش!؟

لبخند شیطونی زدم و نیشم رو براش باز کردم که با چشم های گرد شده و تاک ابرویی بالا پریده،مشکوک لب زد:

-نگو که میخوای همون بلایی که سر سعید آوردی و سرش در بیاری!؟

نیشم شل شد و سری به معنای تایید تکون دادم که لب زد:

-مگه چیکارت کرده بدبخت!؟

شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

-فضولی نکن و بستنیت رو لیس بزن که یادبگیری !

لیستی به بستنی قیفیش زد و گیج لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیو!؟

چشمکی حواله اش کردم و با خنده لب زدم:

-ساک زدن واسه یارو!

جیغی کشید و مشتی حواله بازوم کرد که میون خندهِ بلندم آخی گفتم و فحشی نثارش کردم .

ماشین رو توی محوطه پارک کردم و دست لعیا که با مهارت داشت ته مونده بستنیش رو لیس میزد رو گرفتم و از پله ها بالا رفتیم با دستم به جایی که تقریبا دید زیادی بهش نبود اشاره زدم و لب زدم:

-میری اونجا و صدات تا اومدنش در نمیاد؛وقتی هم اومد از اون جیغ خوشگلات میزنی!

چشمک دیگه ای زدم و با خنده ای فرو خورده ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از همونا که پرده گوش منو و داداش کونیتو پاره می‌کرد!

چشم غره ای بهم رفت و همونطور که میرفت تا سر جاش مستقر بشه بلند غر زد:

-راجب داداشم درست حرف بزن وگرنه به این پسره میگم از کون میدادی بهش!

با صورتی سرخ شده نگاهش کردم و فحش رکیکی بهش دادم و خودم هم سر جام مستقر شدم .

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه از موندن توی اون اتاقک کوچیک و مخفی گذشته بود که صدای ترمز وحشتناکی توی فضا پیچید و بعد صدای زنگ خوردن موبایلم بود که از قضا وسط راه پله گذاشته بودمش!

از چشمی نگاهی بهش انداختم که با قدم های تند و صورتی برافروخته سمت پله ها و صدای موبایل میومد و زیر لب فحش میداد که با دیدن موبایل روی راه پله با تعجب برش داشت و اطراف رو نگاهی انداخت !

زیر لب شمردم!
-یک،دو،سه!

صدای جیغ بلند و وحشتناک لعیا توی کارخونه متروکه پیچید و کبوترها و پرنده هایی که توی کارخونه بودن به هوا پرواز کردن !
دیدم که رنگ از صورتش پرید و با نگرانی سمت صدا دوید !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شیطانی زدم و دقیقا وقتی که از من دور شد و به جای لعیا نزدیک جیغ بلندی کشیدم که اِکو وار توی کارخونه پیچید !

وسط راه ایساد و با ترس دور خودش چرخید و با فریاد اسمم رو صدا زد:

-رامششش..!

سکوت توی طبقه دوم کارخونه متروکه حکم فرما بود و فقط صدای قدم های سریع ایمان شنیده میشد که به هر طرفی می‌دوید و دنبال ردی از من می‌گشت !

ترسیده بود!
می‌دیدم و انگار فقط لذت می‌بردم !

با عجله سمت ماشینش رفت که همزمان هر دومون جیغ بلندی کشیدیم و نرسیده به ماشین سمت کارخونه برگشت و همونجا روی زانوهاش افتاد !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که روی قلبش نشست با ترس تکونی توی جام خوردم و خواستم از اتاقک بیرون بیام که دیدم از جاش بلند شد و دوباره پله ها رو بالا اومد و کل طبقه بالا رو از نظر گذروند !
در همه اتاق هایی که بود رو با نگرانی باز کرد و اتاق ها رو زیر و رو کرد !

مثل دیوونه ها همه جارو داشت می‌گشت و صدای قدم های سریعش توی سکوت وحشتناک کارخونه می‌پیچید !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دوباره که وسط کارخونه زانو زد از اتاقک مخفی بیرون اومدم و سمتش دویدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم های بلندم رو که شنید سرش و بالا کشید و با چشم هایی که برق خاصی دَرِش نشسته بود از جاش بلند شد .

دستاش رو باز کرد و توی بغلش فرو رفتم .
میون نفس نفس زدن هایم حصار آغوششرو تنگ تر کرد و عطر تنم رو بو کشید .

ترسیده بود؛ داشتم می‌دیدم که چطور نفس کشیدن براش سخت شده!
از توی آغوشش بیرونم کشید و چشمهای نم گرفته اش رو که دیدم با شرمندگی سرم رو پایین انداختم که دستش زیر چونه ام نشست و نگاهم رو بالا کشید!
بوسه عمیقی که روی پیشونیم زد انقدر داغ بود که تب کردم برای این ترس مردونه و نم اشکی که حرف از خواستنم می‌زد!
هیچ‌وقت؛درمونده ندیده بودمش و صداش انقدر صلابتش رو از دست نداده بود!

زانوهاش که شُل شد و مقابلم روی زانوهاش افتاد بی اختیار قطره اشکی روی گونه ام سر خورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه درمونده و لحنِ لعنتی صداش قلبم رو از جاش کند !

-مُردم..!

چشمهای تب دارش رو بالا کشید و خسته تر از هر زمان دیگه ای تکرار کرد:

-مُردم..!

هیچوقت؛حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که یک نفر از ترس از دست دادنم و نگرانیی که برام داره اونم فقط برای شنیدن صدای جیغم اینطور داغون بشه!

ولی اشتباه می‌کردم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان فصل دوم!

جیوهِ سیاه

سر فصل:
اشتباهم؛عاشقانه بود!

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدوشصت‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

***
یکماه گذشته!
یک ماه تموم که هیچکس صداش رو نشنید و نگاهِ غم زده اش هربار که روی من و چشمهای پر از تمنام نشست ازم دزدیده شد.
حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که شیطنت بچه گانه ام انقدر گرون تموم بشه ولی شد!
خودش رو حبس کرد توی اتاقی که تا بحال ندیده بودم داخلش رو !
حرف نزد نه با من و نه با هیچکس دیگه !

رمان بازار
romanbazar.ir

کل کار های اداره رو سپرد به من اونم فقط با سکوتش بهم فهموند که باید کارها رو انجام بدم .

لعیا بهش حق داد و هر بار که به عمارت برای دیدنم اومد گفت که
"دیوونه اش کردی؛حق داره !"

من حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که ایمان با شنیدن صدای جیغم اینطوری بشه!
فقط میخواستم ببینم که نگرانم میشه یانه !
نگران نشد؛بلکه دیوونه شد!

هر بار پشت در اتاقش التماس کردم که یه لحظه بهم گوش کنه و نکرد!
اونقدر نگرانش بودم که شب ها بدون شام و روز ها بدون صبحانه و فقط با یه لیوان شیر میرفتم اداره !
ملیکا بعد از اون شب که حال زار ایمان رو دید یه بحث مفصل با من کرد و تهدید کرد که اگه نگم چیکار کردم با ایمان به همه شرکا چغولیم و میکنه!
از تهدیدش ترسیدم ولی نگفتم که از ترس از دست دادن من این بلا سرش اومد !

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید که ادعای عاشقی داشت هیچوقت انقدر نترسید !
وقتی جیغ کشیدم کل اتاق ها رو زیر رو نکرد و اولین کارش تماس با نیروهای پلیس بود !
باید اعتراف کنم که هیچ مردی؛برای من انقدر نگران نشده بود!
هیچ وقت بخاطر شیطنت بیجایی که کرده بودم یک ماه از داشتنش تحریمم نکرده بود و من هیچ وقت برای یکماه تحریم بودن و نداشتن یه مرد انقدر آشوب نشده بودم!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هفتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاقی که از قضا روبروی اتاق قبلی هم بود ایستادم و چند تقه به در زدم!
دستگیره رو پایین کشیدم که دیدم طبق معمول قفله !
ناچار لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم دیوونه میشم ایمان؛غلط کردم خوبه!؟

صدایی جز نفس عمیقی که کشید نیومد و من همونجا پشت در زانو زدم!
صدام برای اولین بار می‌لرزید وقتی حرف می‌زدم:

-چرا اینجوری شدی!؟
مگه تو همون مردی نیستی که موقع عصبانیتت تنم رو به تاراج می‌بردی!؟

کف دستم رو محکم به در کوبیدم و با لرزش صدام پچ زدم:

-بیا؛این تن و تاراج ببر !

نفس لرزونی کشیدم و از جام بلند شدم .
داخل اتاق ثابق ایمان شدم و لباس هام رو عوض کردم .
سینی غذا رو از آشپزخونه برداشتم و دوباره به طبقه بالا رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیکا با پوزخند توی آستانه در اتاقش تکیه داده بود و به منی که کار هر روزم شده بود غذا بردن برای ایمان و برگردوندن سینی دست نخورده نگاه می‌کرد !
برام مهم نبود که غرورم داشت ترک بر می‌داشت جلوش !
من باعث حالِ داغون مَردم بودم .
میم؛این میم مالکیت دقیقا دو روز بعد از گرفتن روزه سکوتش توی مغزم حک شد .
یکماه بود که فراموش کردم عجیر شدم که نابودش کنم و فقط برای داشتنش تلاش کردم .

من اعتراف کرده بودم که شده زندگیم این مَرد!

با مشت به در کوبیدم و لب زدم:

ـناهارتو آوردم ایمان؛نمیخوای منو ببینی نبین،میزارمش پشت در،لطفا یه چیزی بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی رو پشت در گذاشتم و رفتم داخل اتاق مشترکمون و از لای در به سینی چشم دوختم !

یک ساعت تمام گذشت و سینی دست نخورده پشت در موند !
خدمتکار جوونی اومد و سینی رو برداشت و من با ناراحتی روی تختم ولو شدم !
خسته بودم و اداره امروز زیادی شلوغ بود!
انقدر درگیر غصه خوردن شدم که به خواب رفتم !
توی خواب و بیداری بودم که با حس نوازش شدن موهام چشم هام رو باز کردم و با دیدن چهره کلافه ایمان با هین بلندی از روی تخت بلند شدم!
قبل از اینکه حتی بتونم دقیق نگاهش کنم به سرعت از اتاق خارج شد و من گیج و منگ دستم رو توی موهام چنگ زدم!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌صد‌هفتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

به خودم که اومدم از روی تخت بلند شدم و پشت سرش از اتاق بیرون زدم .
بعد از این همه مدت اومده بود و نوازشم می‌کرد اونم وقتی که خواب بودم.
پشت در اتاقش ایستادم و لب زدم:

-چرا در میری!؟
مثلا میخوای بگی تو نبودی که نوازشم میکردی!؟
اَه،اَه آخه مردم انقدر لوس داریم مگه!؟
یه غلطی کردم بیا بزن تو گوشم چرا قهر می‌کنی!
با توعَ...!

حرفم توی دهنم ماسید اونم وقتی که با سرعت در باز شد و دستش روی صورتم نشست!
نگاهش بین چشم هام رفت و آمد می‌کرد .
نفس نفس میزد از خشم .
بعد از مدت ها چشمهای سرخ از عصبانیتش توی چشم هام خیره شده بود و توی گوشم سیلی زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ متعجبم رو بهش دوختم که بدون توجه به من دوباره در و بست و من همونجا پشت در سُر خوردم و نشستم.
بازم حرف نزده بود.
یکساعت تمام پشت در اتاقش نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که یعنی میشد بیخیال این سکوت بشه و باز هم مثل قبل باهام رفتار کنه!؟
همین یکماه پیش بود که حتی با وجود کنایه ها و بد رفتاری هاش باز هم همه توجهش مال من بود.
با شنیدن صدای موبایلم از جام بلند شدم و سمت اتاق رفتم .
گوشیم روی تخت افتاده بود،برداشتمش و آیکون سبز رو لمس کردم و لب زدم:

-الو لعیا!؟

صداش بعد از سکوت طولانی توی گوشی پیچید!

-بیا بیمارستان!

نگران لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیمارستان چرا!؟
حالت خوبه!؟

گریه آرومی سر داد و میون هق زدن هاش لب زد:

-من..من خوبم ولی..ولی سعید نیست!

گفت و صدای هق هق بلندش توی گوشی پیچید .
نگران تر از قبل مانتو ساحلیمو از کمد بیرون کشیدم و روی لباسم انداختم،شالِ قرمز رنگی رو روی سرم انداختم و با سرعت همونطور که سعی داشتم لعیا رو آروم کنم از اتاق بیرون زدم!

-آروم باش دختر؛سعید قویه چیزی نمیشه !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هفتاددو

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

در اتاق رو بستم و با حرفی که زد با حرص توی راهرو توقف کردم:

-عاشقت بود،سر یه اشتباهش رفتی چسپیده به اون پسره که یه ماهه نگاهتم نکرده !
حیف داداش من!

دندون قروچه ای کردم و سعی کردم حرفی نزنم توی این حالش که خودش با صدای مرتعش و کمی بلندی هق زد:

-کار داداشم رو به جایی رسوندی که جون خودش رو گرفت نامرد!

با چشم های گرد شده و تپش قلبی که امونم رو بریده بود لب زدم:

-چی داری میگی تو!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باور نمی‌کنم که انقدر احمق باشه که بخاطر عشق من خوشو بکشه !
دارم میام منتظرم باش !

قطع کردم و سمت پله ها رفتم و از پله ها پایین رفتم .
راحله خانم،همون زنی که اوایل با اخم و تخم باهام رفتار می‌کرد با دیدنم که شال و کلاه کرده بودم و بیرون می‌رفتم همراه با لبخندی که هر وقت منو می‌دید توی این مدت روی لبهاش نقش می‌بست سمتم اومد و لب زد:

-داری میری دخترجون!؟

لبخندی متقابلاً زوم و لب زدم:

-آره راحله جون دارم میرم!

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-بی زحمت هوای اون اخمو خان هم داشته باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد و چشمی گفت که دستی براش تکون دادم و از خونه خارج شدم .
سعید نمی‌تونست خودکشی کنه اونم بخاطر من پس اصلا نیازی به نگرانی نبود و منِ احمق رو بگو فکر کردم تو عملیاتی ،چیزی تیر خورده نفله شده !

با ماشین از عمارت بیرون زدم و سمت بیمارستان رفتم .
ماشین رو پارک کردم و سمت بیمارستان رفتم و همونطور که نگاه دوباره ای سمت ماشین میانداختم یه زنگ هم به لعیا زدم تا ببینم کدوم بخش هستن!
چند لحظه بعد صدای لرزونش توی گوشی پیچید :

-الو!؟

بدون سلام یا پرسیدن حالش لب زدم:

-کدوم بخش بستریه!؟

صداش یخ زد و سرد و بی روح لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سی سی یو!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هفتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگران شدم و با سرعت سمت سی سی یو رفتم و توی راهرو با دیدن لعیا که روی زمین چنبره زده بود و سرش روی زانوهاش بود سمتش پا تند کردم .
سرش را با افتادن سایه ام روی تنش بالا کشید و چشم های اشکیش رو بهم دوخت.
آب دهانم رو قورت دادم و لب زدم:

-دکترش چی گفت!؟

صورتش رو پاک کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت قرصایی که خورده کم بوده خوشبختانه و با شست و شوی معده اش تونستن زود نجاتش بدن !

نگاهش دوباره تر شد و با صدایی لرزون لب زد:

-اگه دیر رسیده بودم چی!؟
اگه مثل همیشه در اتاقش قفل بود و فکر میکردم خوابه!؟

رو پاهام جلوش نشستم و توی آغوشم کشیدمش که صدای گریه اش بلند شد .

کمی که آروم شد از خودم جداش کردم و رفتم سمت سی سی یو !
از پرستاری که همونجا بود اجازه گرفتم و از پشت شیشه به چهره غرق خوابش خیره شدم .

رو کردم به پرستار و لب زدم:

-دکترشون کجاست!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به صورت خشک و جدیم انداخت و لب زد:

-آخر راهرو سمت راست یه اتاقشونه،دکتر ظفری!

سری تکون دادم و با قدم های محکم و جدی سمت اتاق دکترش رفتم .
باید میفهمیدم که مشکل جدیی داره یا نه،بعید نبود به لعیا بخاطر حال بدش همه چیز رو نگفته باشه!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هفتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پشت در اتاقش وایسادم و بعد از نفس عمیقی که کشیدم،تقه ای به در زدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن "بفرمایید"دکتر،دستگیره رو پایین کشیدم و داخل رفتم که سر بالا گرفت و با دیدنم توی نگاهش برق نشست!
نگاهی به سر تا پام انداخت و لب زد:

-خوش اومدید؛بفرمایید بشینید!

با دست به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد وقتی که به سمت صندلی ها قدم برداشتم ادامه داد:

-در خدمتم !

نگاهی به صورتش انداختم و لب زدم:

-درباره بیمارتون چندتا سوال داشتم!
همون آقایی که خودکشی کردند!

سری تکون داد و لب زد:

-من برای خواهرتون توضیح دادم وضعیت برادرتون رو !

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و نا خودآگاه لب زدم:

-ایشون برادرم نیستن !

اخم هاش رو درهم کشید و لب زد:

-نمی‌تونم وضعیت بیمار رو براتون بگم،چه نسبتی باهاشون دارین!؟

از جدیتی که توی صداش موج میزد می‌شد فهمید که دوست بودنمون برابره با توضیح ندادنش پس پام رو روی پای دیگه ام انداختم و لب زدم:

-نامزدشون هستم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌صد‌هفتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تاک ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد و از جاش بلند شد،نگاهش رو روی بدنم گردوند و میز رو دور زد و مقابلم روی صندلی نشست .
دستاش رو توی هم قفل کرد و لب زد:

-همونطور که به خواهرشون هم گفتم ،قرص ها کم بوده و چون زود به بیمارستان رسوندینش تونستیم نجاتشون بدیم .تا چند ساعت آینده هم بهوش میان و به بخش منتقل میشن !

سری تکون دادم و از جام بلند شدم .
از اتاق خارج شدم و سمت لعیا رفتم که احساس کردم کسی پشت سرم داره میاد.
به خیال این که شاید پرستاری ،همراه بیماری یا کسی دیگه باشه اهمیت ندادم و سمت لعیا رفتم و از روی زمین بلندش کردم تا روی صندلی جاگیر بشه !
نگاهش به پشت سرم قفل شد و با دیدن نگاه متعجبش به عقب برگشتم تا ببینم به چی اینطور نگاه میکنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتنم همانا و قفل شدن نگاهم توی نگاهِ شکلاتیش همانا !

خیره و پراز دلتنگی صورتم رو کاوید و روی لبهای از هم باز مونده ام مکث کرد!
نفس عمیقی کشید و بی حرف کنار لعیا روی صندلی نشست و پاش رو روی پای دیگه اش انداخت !

آب دهانم رو از حضور ناگهانیش با صدا قورت دادم و زل زدم به مردی که در سکوت به دیوار خیره بود.

بالاخره دست از زل زدن بهش برداشتم و با قدم های آهسته سمتش رفتم .
کنارش روی صندلی نشستم و لب زدم:

-بی خبر اومدی!؟

با آرامش سرش رو سمتم متمایل کرد و بی حرف خیره شد به نگاهِ براقم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد هفتادشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخندم گوشه لبم خشکید و اون خیره به لبهایی که شکل لبخند داشتن نفس عمیقی کشید !
نگاه ازم گرفت و دوباره به دیوار خیره شد که دستم رو روی بازوش گذاشتم و لب زدم:

-نمی‌خوای باهام حرف بزنی!؟

نگاهش رو از دیوار نگرفت ولی؛بازوش رو از زیر دستم بیرون کشید و نفسش رو با بی حدصلگی بیرون داد.

اینبار دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو سمت خودم چرخوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو توی چشمهای فندقی_شکلاتیش دوختم و لب زدم:

-دارم دیوونه میشم ایمان؛میخوام صدات و بشنوم!

مردمک چشمهاش لرزید و چونه اش رو از بین دستم بیرون کشید که خودم رو بیشتر سمتش متمایل کردم و کف دستم رو روی گونه اش گذاشتم .
نگاهِ ملتمسم رو بهش دوختم و با بغضی که توی گلوم چنبره زده بود لب زدم:

-دارم دیوونه میشم !

نفس کلافه ای کشید و دستم رو گرفت و به سرعت منو دنبال خودش کشید .

با قدم های تند به سمت خروجی بیمارستان رفت و من هم دنبالش کشیده می‌شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه آخر چشمم به دکتر افتاد که نگاهش به دستهامون بود و پوزخندی روی لبهاش جا خوش کرده بود .
نمی‌دونم این پوزخند چرا انقدر برام آشنا بود.

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد هفتاد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با قدم های تند پشت بیمارستان رفت و با حرص کوبیدم به دیوار !
عین تشنه ای که تازه به آب رسیده باشه لبهام رو بین لبهاش کشیدم و با ولع بوسید که از تعجب بدون همراهی کردنش نگاهش کردم .
چشمهاش رو بسته بود و با خشونت لبهام رو می‌بوسید که نفس کم آوردم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا ازم جدا شه !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای خمارش رو به چشمهام دوخت و بعد از مدت ها صدای خش‌دارش توی گوشم پچ خورد:

-سوختم از درد نداشتنت!

چونه ام رو با دلخوری بالا دادم و لب زدم:

-میتونستی داشته باشی!

انگشت شصتش رو روی پست گردنم بازی داد و غر زد:

-که بازم با بچه بازی هات جونم و بگیری !؟

دستش رو به چونه ام قفل کرد ،سرش رو نزدیکم کرد و بعد با حرص غرید:

-باید هم خودت هم اون دوست احمقت زیرم جر می‌خوردین تا دیگه به ذهنتونم خطور نکنه بازیم بدین !

رمان بازار
romanbazar.ir

منو انقدر رام خودت دیدی که جرئت کردی با جونت تهدیدم کنی!؟

خیره شد توی نگاهِ ملتمسم و صداش غرّا تر از همیشه توی گوشم پچ خورد؛پر از حرص و انحصار طلبی !

-نفسم بُرید لعنتی!
از دردی که صدای جیغت توی تنم ریخت !

میون تَشَر زدن هاش داشت حرف از علاقه اش میزد این مرد !
داشت با خودخواهی تمام منو مالِ خودش می‌کرد و حرف از این میزد که جونم چقدر براش مهمه !
که حتی شوخیشم قشنگ نیست که تهدیدِ جونم باشه!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد هفتاد هشت

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و نوازشش دادم و بعد با لحنی اغوا کننده لب زدم:

-دیگه تکرار نمیشه!

تاک ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو قفل دست در حال نوازشم کرد و سری به معنای "خوبه"تکون داد که با شیطنت روی سیبک گلوش بوسه ای زدم و از بین دستاش فرار کردم .
اینکه میدونستم روی سیبک گلوش حساسه و می‌تونستن با لمسش اذیتش کنم و حرصش رو در بیارم خیلی لذت بخش بود .

عقب،عقب می‌رفتم و براش ابرو بالا می‌انداختم و ایمان هم با دست هایی که توی جیب شلوارش فرو رفته بود و نگاهی که بخاطر شیطنت هام باریک و تهدیدوار شده بود قدم به قدم به سمتم می‌اومد !

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حواس یه لحظه قدمی به عقب رفتم که تعادلم رو با اون کفش های پاشنه دارم از دست دادم و همین که فکر کردم دارم پخش زمین میشم دستی دور کمرم پیچید و نگهم داشت .
بلافاصله از حصار دستها بیرون اومدم و خودم رو کنار کشیدم که نگاه خندونی بهم انداخت و لب زد:

-اگه نگرفته بودمتون الان داشتین گریه می‌کردین از درد!

تک خنده مسخره ای کرد و رو به ایمانی که با اخم خیره بود بهش لب زد:

-خوشبختم؛من دکتر ظفری هستم !

ایمان دستاش رو توی دست دکتر قفل کرد و همراه با نگاهِ سوزانی که نثار من کرد خشک و بدون انعطاف لب زد:

-همچنین !

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه دستش رو از دست ایمان در بیاره رو به من لب زد:

-راستی نامزدتون رو منتقل کردیم بخش!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هفتاد‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

حرفش تموم نشده بود که سر ایمان با ضرب به سمتم چرخید و نگاه برزخیش توی چشمهام نشست !

با رنگی پریده و نگاهی که رنگ باخته بود ،چشمهام رو دزدیدم و رو به دکتر لب زدم:

-مم..ممنون که خبر دادین!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی مصنوعی زدم که چشمهاش رو ریز کرد و دستش رو سمت صورتم آورد:

-شما خوبین!؟رنگتون پریده انگار!

دستش توی هوا خشک شد،چون ایمان مچش رو گرفت و با لحنی خش‌دار لب زد:

-خانم خوبن؛ممنون که خبر دادین !

مچ دکتر رو رها کرد و بازوم رو چنگ زد !
با قدم های تند و عصبی سمت داخل بیمارستان رفت و زیر لب غر زد:

-منه احمق براش دارم جون میدم اون عوضی رو نامزدش معرفی می‌کنه !
انگار که میدونست دقیقا توی کدوم اتاق بردنش که بدون مکث به سمت اتتق رفت و هلم داد سمت در !

-برو؛برو نامزد جونت رو ببین حالش چطوره !

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس و نگاهی ملتمس نگاهش کردم که دستش رو توی موهاش فرو برد و چنگش زد !
با پرخاشگری حرص زد:

-اینجوری نگام نکن!
توی اون راهرو کوفتی داشتی با این دختره مزاحم حرف میزدی !
حرف از عشق این مردی میزدی که نامزدت معرفیش کردی !
دِ برو؛برو ببین حال نامزد عزیزت چطوره !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی عقب کشیدم و پراز تب و تاب نالیدم:

-نکن!

بدون توجه به ضعفی که دچارش شده بودم بیشتر از قبل خشونتش رو به رخ کشید و حرص زد:

-چی نکنم!؟ مگه کردمت!؟
خودتو به موش مردگی نزن برا من دختر؛من تو رو از بَرَم!

دستم رو روی بازوش گذاشتم و فشار آرومی بهش آوردم.
بی توجه به اینکه توی راهرو بیمارستان بودیم و تو و توک نگاه های متعجب رومون سنگینی می‌کرد خودم رو جلو کشیدم و توی بغلش فرو رفتم .
نفس نفس می‌زد از خشم و دستهاش کنارش خشک افتاده بود از شوک کاری که کرده بودم .

کی می‌دونست که ما محرم نیستیم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغل کردن هیچ چیز عجیبی نبود توی بیمارستان هرچند هنوز هم نگاه ذهن های مریض روی ما می‌چرخیدند . بالاخره به خودش اومد و یکی از دستهاش رو روی کمرم قفل کرد که سرم رو توی گردنش فرو بردم و با نفس های داغم پوستش‌و به آتیش کشیدم !

-داری منو سر چیزی که ازش مطمعن نیستی از خودت می‌رونی!؟
من مگه گفتم عاشقشم!؟

نفس هاش سنگین شده بود و سخت نفس می‌کشید . می‌فهمیدم که بعد از یکماه رابطه نداشتن چجوری دارم با تک به تک سلول هاش بازی می‌کنم اما مطمعن تر از قبل ادامه دادم:

-داری به جای بغل گرفتنم؛چنگ میزنی به قلبم که چی !؟
که مثلاً یکی که داره جون میده رو نامزدم معرفی کردم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از بغلش بیرونم کشید و بی تاب نگاهش رو توی صورتم چرخوند .
دستش رو توی موهاش چنگ زد و بی تاب لب زد:

-درد من این نیست لعنتی !
درد من اینه که بدو بدو اومدی سراغ کسی که از عشقت خودکشی کرده !

جا خورده نگاهش کردم که چشم غره ای میون حال خرابش نثارم کرد و لب زد:

-چرا اینجوری نگاه می‌کنی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیت رو بلندگو بود،پشت در نشسته بودم شنیدم صدای این دختره رو !

تاک ابرویی بالا انداختم و با چشمهایی ریز شده مشکوک لب زدم:

-پشت در برا چی !؟

نگاهش رو دزدید و لب زد:

-میخواستم برم آب بخورم !

شونه ای بالا انداخت و تُخس لب زد:

-چیه!؟
آبم نخورم !؟

تک خنده تمسخر باری کردم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انتظار داری باور کنم که میخواستی بری آب بخوری!؟
تویی که یکماه تموم نه آب خوردی نه غذا!؟

پوزخندی زد و مثل خودم تاک ابرویی بالا انداخت ،سرش رو نزدیک صورتم کشید و پچ زد:

-کی گفته من گشنگی دادم به خودم!؟
اون خونه پر از در و دیوار های مخفیه دختر جون !

جا خورده نگاهش کردم و چشمهام برقی زد!
پس راه مخفی داره خونه اش !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو از تک و تا نناختم و لب زدم:

-پس مرض داشتی که اینکارو کردی!؟

با پوزخند گوشه لبش خیره شد به چشمهام و من بی توجه بهش چشم غره ای به چند نفری که با چشم هاشون داشتن می‌خوردنمون رفتم و داخل اتاق شدم . لعیا با دیدنم از روی صندلی کنار تخت بلند شد،لبخند دلنشینی زد و به سمتم پرواز کرد .

توی آغوشم گرفتمش و زیر گوشش لب زدم:

-خوشحالم که داداشت خوبه!

سرش رو از روی شونه ام برداشت و همونطور که عقب می‌کشید لب زد:

-مرسی که بودی !
نگاهش رو به صورت غرق خواب سعید داد و بعد رو به من لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از وقتی بهوش اومده یه بند اسم تو رو زبونشه!

لبخندی بی جونی زدم و خدارو شکر که ایمان نیومد داخل تا با شنیدن این حرفها افسار پاره کنه !

لبه تخت نشستم و اون هم روی صندلی جا گرفت و خیره به صورت غرق خواب سعید لب زد:

-آرزومه ببینمش وقتی تو توی لباس عروس کنارش ایستادی !

لبخند روی لبهام ماسید .
لعیا می‌دونست که این اتفاق نمیوفته !

با تکون خورن پلکهای سعید و نیمه باز شدن پلکهاش نگاهم رو بهش دوختم که بعد از تشخیص این که اونجام دستش رو سمتم دراز کرد .
مراعات حالش رو کردم که وقتی دستم رو گرفت عصبی نشدم و دستم رو پس نکشیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودم رو جلو کشیدم و خشک و جدی لب زدم:

ـ حالت خوبه !؟

سری تکون داد و بعد نگاه شیفته ای نثارم کرد .

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

معذب ،دستم رو بیرون کشیدم از دستش که در باز شد و ایمان با اخمهای در همش داخل شد .
سعید که تا به حال ایمان رو ندیده بود نگاه متعجبی بهش انداخت و رو بهش لب زد:

ـبفرمایید !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ ایمان روی منو و سعید چرخی زد و بعد بدون جواب دادن به سعید سمت من اومد و دستش رو دور شونه ام انداخت !

سعید اخمی کرد و لب زد:

-آقای محترم بکش عقب !

عجیب بود که میتونست به همین راحتی صحبت کنه و اصلا اثری از بی حالی توی صدا و رفتارش نبود .
خودم برای ختم کردن این بحث مزخرف که انگار برای ایمان لذت بخش بود که تمومش نمی‌کرد دست به کار شدم .

-سعید جان ایشون نامزدم هستن !

جاخوره با نگاهی گرد به لبهام خیره شد و ایمان فشار پنجه هاش رو روی بازوم زیاد کرد .

لبخندی زوری زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار بود دعوتتون کنیم خونه‌ی ایمان و خبر و بهتون بدیم .

نگاهم رو سمت بالا گرفتم و خیره به ایمانی که نگاهش پراز غرور بود لب زدم:

-مگه نه عزیزم!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشتاد‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخندی زد و سری تکون داد و بعد رو به سعید لب زد:

-همه رو نگران کردید سرگرد!
عجیبه که با وجود سمت بالاتون انقدر ضعیف بودین که دست به خودکشی زدین !

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دلیلش چی بود!؟

فک سعید منقبض شد و من آرنجم رو با حرص توی پهلوی ایمان کوبیدم که آخ خفه ای گفت و لبخند مصنوعی زد !

فشاری به بازوم آورد و لب زد:

-دیگه بهتره ما بریم عزیزم؛آقا سعیدم کمی استراحت کنن!

سکوت لعیا باعث تعجبم شده بود و وقتی نگاهش کردم نگاه باریک شده و پراز نفرتش رو روی ایمان دیدم .

از لبه تخت بلند شدم و رو به لعیا لب زدم:

-عزیزم ما دیگه می‌ریم،بعداً باهات تماس می‌گیرم !

بدون نگاه گرفتن از ایمان سری تکون داد .
برای سعید دستی تکون دادم و دستم رو توی پنجه های ایمان قفل کردم و از اتاق خارج شدیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون از اتاق که رفتیم دستم رو ول کرد و لب زد:

-خوشم نمیاد با این دوتا بگردی !

تاک ابرویی بالا انداختم و با حرص غر زدم:

-به تو چه ربطی داره آخه !؟
جلو اینا میگم نامزدمه هوا برت نداره ایمان !
توی زندگی من تو آخرین نفری هستی که میتونه دخالت کنه !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

با خستگی روی مبل ولو شدم و نفس عمیقی کشیدم که بوی خوش قیمه توی بینیم پیچید !
از صبح چیزی نخورده بودم و ضعف کرده بودم .
کمی که نفس تازه کردم از پله ها بالا رفتم و توی اتاق ثابق ایمان که حالا اتاق من بود لباس هام رو عوض کردم .

شال آبی خوشرنگی روی موهای پریشونم انداختم و لباس های پوشیده اما راحتی تنم کردم .

فردای همون روزی که از بیمارستان برگشتیم دستور داد که جلسه داریم و شرکا رو جمع کرد!
قراره بزودی یه کار بزرگ انجام بدن و برای همین هم بیشتر شرکا توی اتاق های همین خونه مستقر شدن .
این ها همه اتفاق های خوبی بود البته تا قبل از اینکه پدر ملیکا اعلام کنه که حالش چندان خوب نیست و حالا ایمان به ورود من توی کار رضایت داده پس میتونه ملیکا رو هم بپذیره !

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان چاره ای نداشت منو هم پرت کنه بیرون ولی در عوض با حفظ ظاهر قبول کرد که ملیکا جای پدرش رو بگیره و بعد هم با تاکید گفت که :

-اگر اتفاقی برای دخترتون میوفته نمی‌تونید به ما خورده بگیرید!

موندن ملیکا قطعی شد و من اونقدر شبش برای ایمان غر زدم و شکایت کردم که بزور از اتاقش بیرونم کرد و تاکید کرد تا چند روز جلو چشماش آفتابی نشم .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشتاد‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بیخیال فکر کردن به این مدت از اتاق خارج شدم و پله ها رو پایین رفتم که دوباره مثل صبح مهراد جلوم ظاهر شد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به به ببین کی اینجاست!

چشم غره ای بهش رفتم و غر زدم:

-مهراد انقدر چسپ نشو به من،مگه نمیبینی حساس شده ایمان !؟

با لبخند دستم رو کشید و همونطور که سمت آشپزخونه می‌کشوندم لب زد:

-اون خره به من چ!؟
خب آخه من جوون با این پیر پفتال ها چی بگم!؟
یه تو و ملیکا میمونین که که آقا وقتی پیشتونم به تریج قباشون برمیخوره!

پشت میز دوازده نفره کنار هم نشستیم و من لب زدم:

-راست میگی توعم ولی خب اون حساسه باید درکش کنی !

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال شونه ای بالا انداخت و لب زد:

-سگ محلش میکنم خودش میفهمه دنیا چه خبره !

مشتی با اخم به بازوش کوبیدم که خودش رو روی صندلی عقب کشید و با حرص لب زد:

-دستت بشکنه الهی چقدر سنگینه !

با خنده لب زدم:

-مثلا سرگردماا!

چشم غره ای نثارم کرد و بعد کنجکاو لب زد :

-سروان بودی که!

خودش را جلو کشید و ادامه داد:

-ترفی گرفتی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پر استرسی زدم و با صدایی که کمی لرز داشت لب زدم:

-آم..نه،نه فقط خواستم یه دروغ بگم فکر کنی سرگردم!

خنده بلندی سر داد و من نفسی آسوده کشیدم از باور حرفم !

کم،کم همه شرکا به آشپزخونه اومدن و من با استشمام بوی غذا تازه ضعف و گشنگیم رو متوجه شدم .

مهراد برام غذا کشید و جلوم گذاشت که بدون اینکه منتظر ایمان بمونم مشغولش شدم .

چند قاشق بیشتر نخورده بودم که ایمان با پرستیژ خاصش وارد آشپزخونه شد و با دهان پرم نگاه خیره ای انداخت !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زوری زدم و نگاهم رو ازش گرفتم که با حس بالا اومدن غذاهایی که خوردم به سرعت از روی صندلی بلند شدم و سمت سرویس طبقه پایین دویدم .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد هشتاد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با صورتی درهم شده چندبار عُق زدم و هر چی که خورده بودم رو بالا آوردم !
صورتم رو با آب شستم و بی حال به سنگ رو شویی تکیه دادم .
نگاهی به صورت رنگ پریدم انداختم و بعد از سرویس بیرون رفتم .
دوباره که وارد آشپزخونه شدم نگاه کنجکاو و متعجب همه روی من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کردم و بهشون چشم غره رفتم که ملیکا با ذوقِ نمایشی لب زد:

-وای خدای من نکنه حامله‌ای!؟

قبل از اینکه دهن وا کنم و بهش بتوپم صدای خشک و جدی ایمان سرجاش نشوندش !

-باکره‌است!

متعجب نگاهش کردم که قاشقی از غذاش رو توی دهنش گذاشت و خشن تر از قبل رو به ملیکا لب زد:

-ولی محض اطلاعت جنده کوچولو؛اگه حامله ام باشه به تو ربطی نداره !

صدای یکی از شرکا که تقریبا از همه پیرتر و پخته تر بود بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـالبته که شما درست میگین شایان خان ولی اگه حامله بود دردسر میشد براتون !

ترسیده نگاهم رو به مرد دادم که نگاهش رو به چشمهای من داد و با صدایی مرموز لب زد:

ـالان وقت این نیست که درگیر زن و بچه بشین !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد هشتاد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اخمی کردم و روی صندلیم کنار مهراد جا گرفتم .
وقتی سکوت ایمان رو دیدم خودم لب باز کردم و با اخم و جدیت لب زدم:

ـهمین الانم درگیره زنش شده؛بهتره شما دخالت نکنین!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی بهم نداد و به چشم غره ای بسنده کرد .
با اینکه ضعف داشتم ولی لب به غذا نزدم و دست به سینه به ایمان خیره شدم .

نگاه سنگینم رو تاب نیوورد و نچی با حرص گفت که نگاه های همه روش نشست !

از پشت میز بلند شد و با چشم و ابرو اشاره زد که برم دنبالش !

کمی بعد از اینکه از آشپزخونه خارج شد از جام بلند شدم و خودم رو به سالن رسوندم که نگاه احم آلودش رو بهم دوخت و دست به کمر با قدم های محکم و آهسته سمتم اومد .
توی یک قدمیم ایستاد وبا خشن ترین حالت ممکن لب زد:

-حامله ای !؟

اخمی کردم و با حرص لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره!
چیه خوشت نمیاد توله برات پس‌بندازم!؟

پوزخند ترسناکی زد و دستش رو روی شونه ام گذاشت !
یک قدم عقب گذاشتم که پنجه هاش رو روی شونه ام قفل کرد و با فشار محکمی غرزد:

-توی اون مغز کوچیکت چی میگذره دخترجون!؟ نکنه عاشقم شدی!؟

مثل خودش پوزخند زدم و با تمسخر لب زدم:

-تو چی!؟
نکنه عاشقم شدی که یکماه بخاطر شوخیم تنبیهم کردی!؟

اخمهاش درهم شد و فشار پنجه هاش روی شونه ام بیشتر !

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص؛پراز جدیت و خشونت؛با صدایی دورگه لب زد:

-من بدون احساس؛
بدون اهمیت دادن؛
بدون فکر کردن؛فقط گاییدن رو می‌پسندم !
پس بِکش بیرون از این فانتزی های دخترونه دخترجون!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صد‌هشتاد‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص کف دستم رو کوبیدم توی سینه اش و غر زدم:

-آره تو راست میگی من غرق شدم توی فانتزی های دخترونم و فکر کردم عاشقم شدی !

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند حرص‌درآری زدم با کنایه لب زدم:

-میدونی چیه این فانتزی قشنگ بود!؟
اونجاش که میخواستم به جواب ابراز علاقه ات پوزخند بزنم و از کنارت رد بشم.

منتظر نموندم تا جوابم رو بده و با دو سمت پله ها رفتم !
بخاطر دویدنم زیر دلم تر کشید و روی پله سوم با درد خم شدم و لعنتی به خودم و ایمان فرستادم .

اعصابم تشدید شده بود و دلم میخواست خفش کنم .

نگاهش روی منی که خم شده بودم و دستم روی شکمم بود بالا و پایین شد و قدمی سمتم اومد که بدون توجه به دردم سمت اتاقم حرکت کردم .

صدای قدم های بلندش رو میتونستم بشنوم که پشت سرم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل اتاق شدم و در رو قفل کردم،تکیه زدم به در که مشت محکمی بهش زد و از پشتش حرص زد:

-بیا بیرون ببینم چته!

جوابی ندادم که مشت دیگه ای به در کوبید و متحکم و عصبی غر زد:

-دِ لامصب بیا بیرون ببرمت آزمایش بده !

پوزخندی به حرفش زدم و با صورتی سرخ لب زدم:

-لازم نکرده به فکر من باشی؛نترس بچه ای هم اگه باشه خودم اول از همه به فکر سقطش میوفتم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌صدنود
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مشت محکمی به در کوبید که سه متر به هوا پریدم و از در فاصله گرفتم .
بغض بدی توی گلوم نشسته بود و دلم می‌خواست زار زار گریه کنم .
از این حالم؛حالم بهم میخورد .
خودم رو روی تخت انداختم و زانوهام رو بغل گرفتم.
صدای ایمان که قطع شد فهمیدم که رفته !
گوشیم رو برداشتم و رفتم توی تلگرامم که با دیدن اسم ایمان بالای صفحه تلگرام با چشمهای گشاد شده خیره اش شدم .

تاریخ رو نگاه کردم،مال ۱۵روز قبل بود یعنی تقریبا همون موقعی که قهر کرده بود باهام!
روی اسمش زدم و پیامی که داده بود رو چندبار خوندم .

رمان بازار
romanbazar.ir

"به جای اینکه بیخیالت بشم باید می‌گرفتم هم تو هم اون دوستتو می‌گاییدم !"

نیشخندی زدم و از پیامش اسکرین شات گرفتم و وارد پیجش شدم که چندروز قبل هکش کرده بودم.
فالوورای پیجش خیلی زیاد بودن و منم که حسود ،در نتیجه پیجش و هک کردم و از دستش در آوردمش!
البته بماند که بعد چندتا تهدید و فحش رکیک گفت که پیج و نمیخواد دیگه .

اسکرین رو برش زدم تا اسمم مشخص نشه و زیرش هم نوشتم:

"وقتی حشری میشم!"

لبخند شیطانی زدم و پست رو گذاشتم توی پیجش ! کسی نمیدونست پلیسه و پیج کاملا با یه اسم فیک درست شده بود!

نگاهی به لایک هایی که پشت هم می‌خورد انداختم و بیخیال از اینستا و تلگرام بیرون زدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم رو از سرم برداشتم و موهام رو پریشون کردم .
چندتا عکس از خودم با مدل های مختلف گرفتم و بی حوصله از جام پاشدم تا برم دوباره بیرون !

⑱ ⑱ جیوهِ سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنودیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از اتاق بیرون زدم و همین که یک قدم سمت راه پله برداشتم مغزم بهم هشدار داد تا از ایمان دوری کنم .
حالا که فکر می‌کرد توی اتاقم قایم شدم بهتر بود برم سوراخ ،سنبه های خونه رو بگردم .
اولین کارم رفتن به اتاق مرگ بود.
باید درباره میترا و عکس هایی که اونجا بود بیشتر تحقیق می‌کردم .
وارد اتاق شدم و سمت همون دری رفتم که به پرتگاه منتهی می‌شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کردم که صدای ایمان توی گوشم پیچید !

-فکر نمی‌کردم انقدر فضول باشی!

با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و به عقب برگشتم ولی با ندیدن کسی توی اتاق با چشمهای گرد شد به اطراف نگاه کردم !
زیر لب با استرس لب زدم:

-بسم‌الله؛خدایا جنه یا توهم!؟

آب دهانم رو قورت دادم و دوباره سمت در چرخیدم تا بازش کنم که صداش دوباره توی اتاق پیچید:

-اون در اگه باز بشه خودت و اون بچه کوفتیتو از همونجا پرت میکنم پایین !

دستم لرز نامحسوسی گرفت و با تعجب به اطراف نگاه کردم .
هیچکس نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب غر زدم:

-بیا بیرون هر گوری هستی الان بچم سقط میشه از ترس !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنوددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

صدای قدم هاش توی اتاق پیچید و چند لحظه بعد سمت چپ جایی که ایستاده بودم دیوار شکاف برداشت و چهره سرخ از عصبانیتش مقابل نگاهم قرار گرفت .

نگاهش زهر داشت و من از ترس چند قدم به عقب برداشتم که بخاطر باریک بودن اتاق به دیوار چسپیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های آروم و خونسرد سمتم اومد و دقیقا توی یک قدمیم روی تنم خم شد و دستش رو به دیوار چسپوند.
نگاهِ عصبی و پراز خشونتش رو توی چشمهام دوخت و لب زد:

-انگار هنوز هیچی نشده نگران بچت شدی!؟

آب دهانم رو قورت دادم از ترس ولی با زبون درازی لب زدم:

-نگران بچم نشم !؟

بچم رو طوری با کنایه گفتم که از حرص دندون هاش رو روی هم سابید و دست مشت شده اش رو کنار سرم توی دیوار کوبید!

-منو دیوونه نکن؛خب!؟

انگشت اشاره دست دیگه اش رو با فشار و خشونت زیر چونه ام زد و با حرص ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـتو هنوز اونقدر بچه ای که من میترسم بچم از تو باشه دختر جون!

قلبم؛ترک برداشت ولی بی توجه به دردی که از حرفش کشید با پوزخندی که برای حرص دادنش گوشه لبم بود حرص زدم:

ـتو فکر کن من بچه ام !
این بچه رو یه بچه به دنیا میاره !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنودسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اگشت شصتش رو محکم فشار داد روی لبهام و کشیده لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیییش!

صدام توی گلو خفه شد و نگاه سرخ اون توی چشمهام قفل شد !
صداش؛خش‌دار و عصبی توی گوشم پچ خورد:

-پچه ای نیست که تو بتونی بدنیا بیاری کوچولوی من !

لبهاش نرمه گوشم رو چند بار بوسید و بازدم داغش رو توی گوشم خالی کرد که سرم رو روی شونه ام خم کردم و تخس لب زدم:

-به دنیا میارمش !

عین ببر خرناس کشید زیر گوشم و همزمان با تحکم توی صداش مشت محکمی توی شکمم زد که از درد جیغی کشیدم و دستهام رو قفل شکمم کردم !
از درد خودم رو توی بغل لعنتیش انداختم و اون محکم تر غرّا تر همون طور که دستش رو پشت کمر قفل می‌کرد زیر گوشم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه باشه؛
بد به حالت اگه باشه رامش !

قطره اشکی از درد روی گونم لغزید و پیراهنش رو روی سینه اش مشت کردم !

بی درد و صورتی مچاله نالیدم:

-میخوای نیاد یه عوضی عین خودت که بختک شه تو این دنیا نه !؟

کمرم رو با دستش نوازش داد ولی موهام رو با دست دیگش از زیر شال چنگ زد و حرص زد:

-پررو شدی سروان؛تنبیه آدمای پررو چیه توی قانونت!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنودچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چهرم از درد زیر شکمم و ریشه موهام درهم شده بود و با چشمهای تر شده لب زدم:

-ول کن ایمان درد دارم!

خم شد توی صورتم،نوک بینیش رو روی گونه ام نوازش داد و زیر گوشم طوری که لبهاش نرمه گوشم رو لمس کنه پچ زد:

-بزار درد کنه؛خودم آرومش می‌کنم !

گونه ام رو بیمار گونه به ته ریش جذابش کشیدم که نفس عمیقی کشید و دست انداخت زیر پاهام و سمت همون اتاق مخفی رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو از درد بستم که توی یه جای نرم مثل تخت گذاشتم و خواست ازم دور شه که فورا چشمهام رو باز کردم و بازوش رو چنگ زدم،هول و دستپاچه لب زدم:

-گفتی آرومم می‌کنی!

گوشه چشمهاش چین افتاد از خنده و لب زدم:

-الان برمی‌گردم!

مثل دختربچه های کوچولو سرم رو تکون دادم و بازوش رو ول کردم که لب زد:

-آفرین بچه جون !

کمی از تخت فاصله گرفت و من با حس ریختن چیزی از بین پام با گریه توی خودم جمع شدم .

اگه من اون دخترِ بی احساس قبل بودم کِی این مرد می‌تونست با مشت توی شکمم بزنه و صاف بایسته !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا داری چه بلایی سرم میاری !؟

صورتم رو بین کف دستام پنهون کردم و زیرلب غر زدم:

-این مرد ممنوعه است برای من؛مهرش رو از دلم بِکَن !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنودپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

به خودم که اومدم داشتم زار،زار گریه می‌کردم !
ایمان که برگشت توی اتاق با دیدن حالم،سمت تخت پا تند کرد و دستش رو روی شکمم گذاشت !

-درد داری!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنه برای بچه اتفاقی افتاده!؟

پوزخند زدم و با همون چشمای خیس نیش زدم:

-مگه مهمه برات!؟

عصبی خودش رو جلو کشید و لب زد:

-اون تخمِ جن نه ولی تو نباید بخاطر حماقت من درد بکشی!

اشک هام با سرعت بیشتری روی گونه ام غلطیدن و دست ایمان روی شکمم شروع به چرخش دورانی کرد !

کم کم دردم آروم گرفت و زیر دستای داغش به خواب رفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های خمار خوابم رو باز کردم و روی تخت چرخیدم که صورتم توی جای نرمی فرو رفت .
میون خواب و بیداری صداش زدم:

-ایمان!؟

دستش توی موهام فرو رفت و نوازشش داد و لب زد:

-جونم!؟

چشمهام رو محکم تر روی هم فشار دادم و لب زدم:

-دوستت دارم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنودشش

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو از داخل گردنش بیرون کشیدم و پلکهام رو توی چشمهاش باز کردم!
نگاهش؛مات بود !

پوزخندی زدم و دستم رو بالا آوردم،ته ریشش رو نوازش دادم و لب زدم:

-خوابت بُرد!؟

بالاخره نگاه ماتش رو حرکت داد و با یک حرکت روی تنم خیمه زد!
نگاهم رو قفل چشماش کردم و دکمه اول پیراهنِ توی تنش رو باز کردم .
هیجان زده بدون توجه به اینکه داشتم دکنه های پیراهنش رو باز می‌کردم چونه ام رو گرفت و لب زد:

-واقعا دوستم داری!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند خیره چشماش شدم و اون توی سکوتم جوابش رو گرفت .

پیرهن رو از تنش بیرون آوردم و کمی نیم خیز شدم؛زیر گوشش،طوری که نفس های داغم حالش رو عوض کنه پچ زدم:

-بدون احساس؛بدون اهمیت دادن؛بدون فکر کردن؛تو فقط سرگرمیِ منی عزیزم !

قهقه ای هیستریک زیر گوشش سر دادم و نگاهِ لجبازم رو توی چشمهاش اسیر کردم !
نیشخند گوشه لبم و سرخی نگاهِ خشمگین اون؛صحنه‌ی قشنگی بود

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنود هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه هاش رو توی پهلوم فرو برد و از پشت دندون های کلید شده اش غرید:

-جونتو می‌گیرم دختر؛لج نکن با من !

پوزخند زدم و خیره توی نگاهش لب زدم:

-فقط خواستم نشونت بدم که کی زودتر عاشق میشه !

اخم هاش در هم شد که با تیری که زیر دلم کشید،دستم رو روی شکمم فشار دادم !

بلافاصله فشاری به پهلوم آورد و خش‌دار لب زد:

-هنوز درد داری!؟

لبم رو گاز ریزی گرفتم و سر تکون دادم .
توی بغلش فرو رفتم و لب زدم:

-یه مُسَکِن برام بیار !

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی ازم فاصله گرفت و خیره توی نگاهم لب زد:

-ببرمت دکتر !؟

صورتم درهم شد و لب زدم:

-نه عادیه؛یه قرص برام بیار !

نگاه مشکوکی بهم انداخت و لب زد:

-مطمعنی بچه سقط نشده!؟

نگاه عصبی بهش کردم و غر زدم:

-چیه!؟باز میخوای بزنی!؟

نگاهش رو دزدید ولی تُخس لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید زدم!

پوزخند صدا داری زدم و لب زدم:

-پریودم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنود هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

جاخورده و با چشم های گرد نگاهم کرد و بعد مظلومانه لب زد:

-ینی این تو بچه نیست!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره اش به شکمم بود.
قهقه ای سر دادم و با ته مونده خنده لب زدم:

-آخر نفهمیدم از حامله بودنم ناراحتی یا نبودنم!

نگاه شیفته ام نثارم کرد و سنگینی وزنش رو روم انداخت.
سرش رو توی گردنم فرو برد و لب زد:

-دوست داشتم مادر شدنت رو ببینم !

لبخندم رو لب هام ماسید !
آروم اما با صدایی که سردیش تنم رو می‌لرزوند لب زدم:

-یه روز می‌بینی!

بوسه ریزی روی پوست گردنم زد که بعد از مکث کوتاهی لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه روز منو بابای بچه ام رو می‌بینی ایمان !

حرکت لبهاش روی پوست گردنم متوقف شد و به آرومی سرش عقب رفت و مقابل صورتم قرار گرفت ! نگاه به خون نشسته اش رو توی چشمهای سردم قفل کرد و خش‌دار حرص زد:

-من زنت کردم؛من!!
کدوم بی شرفی وجود می‌کنه توی هوایی که نفس می‌کشی نفس بکشه !؟

زیر تنش جابجا شدم تا نفسم که بخاطر سنگینی وزنش تنگ شده بود آزاد بشه و لب زدم:

-ترمیم میکنم !

محکم با پشت دست توی دهنم زد که شوری خون رو حس کردم و با نگاهی به خون نشسته بهش زل زدم .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌صدنودنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کف دستم رو محکم تخت سینه اش کوبیدم و با حرص غریدم:

-بکش عقب تنِ لَشتو !

دندون هاش و روی هم سابید و با نگاه خون گرفته و عصبیش لب زد:

-زدم که عین جنده ها حرف نزنی !

پوزخندی زدم و هلش دادم عقب!
از روی تنم کنار رفت که با حرص بلند شدم وایسادم و بدون توجه به درد زیر دلم غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو هیچ ربطی نداره که من عین جنده ها زر میزنم یا نه !

دستی پشت گردنش کشید؛خندهِ پراز تمسخری کرد که شونه هاش از خنده لرزید و توی یک حرکت نگاهِ به خون نشسته اش رو قفل چشمهام کرد و مقابلم روی تخت تکیه زده به زانوهاش قد علم کرد!

-همه چی تو به من مربوطه سروان کوچولو!

پوزخند تلخی زدم و غرزدم:

-هنوز اونقدر خار نشدم که تو بتونی برام تعیین تکلیف کنی !

عصبی فکم رو بین پنجه هاش قفل کرد و حرص زد:

-مال منی یا نه!؟

نگاهِ سردم رو قفل نگاهش کردم و با لحن سردی لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرش رو روی شونه اش خم کرد؛نگاه خونسردی به چشمهای جدیم انداخت و با لحنی پراز خشونت لب زد:

-رامش؛مال منی یا نه !؟

نگاهم رنگ شیطنت گرفت و زانوم رو کنار زانوش گذاشتم و در نزدیک ترین حالت بهش موهایی که از زیر شال آزاد شده بود رو با خم کردن سرم روی شونم ، کنار پیشونیم پخش کردم و با لبهای غنچه شده و نگاهی لوند لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا نه!

تاک ابرویی بالا انداخت،موهای پخش شده روی صورتم رو با فکی محکم و منقبض شده به پشت گوشم هُل داد و با لحنِ پراز خواستنی لب زد:

-دلبری نکن !

لبخندم کِش اومد و با نگاهِ ملتمس شده ای پچ زدم:

-دلبری کنم !؟

کشیده و با صدایی پراز ناز پرسیدم و با نفس عمیقی بازوم رو چنگ زد و همونطور که خودش رو به پشت روی تخت پرت کرد،منو هم روی سینه اش پرت کرد و لب زد:

-بکن ببینم !

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون که کار توعه !

حصار دستاش رو دور کمرم بیشتر کرد و منو به خودش فشرد .
با شیطنت لب زد:

-که کار منه،آره!؟

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با خنده سری تکون دادم که با حسرت لب زد:

-حیف؛حیف که پری‌ودی دختر جون!

لبخند شیطانی زدپ و شال و از سرم کشیدم که موهام توی صورتش پخش شد و صدای حرصیش بلند !

رمان بازار
romanbazar.ir

-کرم نریز که میگ‌امت !

موهام رو از توی صورتم کنار زدم و با شیطنت لب زدم:

-دقت کردی که همیشه با هم دعوا می‌کنیم و تهش توی بغل همیم!؟

لبخند شیطونی زد و لب زد:

-همینت خوبه دیگه؛نه لوسی نه اهل قهر !
عین این زنایی هستی که با شوهرشون قهرن ولی شب جمعه که میشه براشون لباس شب میپوشن و آرایش میکنن !

چشم غره ای از تشبیهش،بهش رفتم که ادامه داد:

-ولی میدونی چیه!؟
من هنوز یادم نرفته چجوری بازیم دادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

-توی اون کارخونه متروکه!

لبخند تلخی زدم و لب زدم:

-یکماه قهر بودی!

با حرص نگاهش کردم و لب زدم:

-هرچی من اهل قهر نیستم تو فیس و افاده داری عین دخترا !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمهای ریز شده چشمغره ای بهم رفت و از روی سینه اش با پشت دست هلم داد کنار !
بلند شد و بدون حرفی از اتاق مخفی بیرون زد .
نگاه گیجی به جای خالیش انداختم و شالم رو روی سرم مرتب کردم .
زیر لب غر زدم:

-دیوونه زنجیری!

اطراف اتاق رو نگاه کردم و با دیدن لپتابی که روی میز گوشه اتاق بود به سمتش رفتم .

روشنش کردم و در کمال تعجب رمز نداشت !
با دیدن وصل بودنش به دوربین اونم دقیقا به راهرویی که درش به اون پرتگاه وصل می‌شد لبخندی زدم و زیر لب با خوشحالی لب زدم:

-جووون؛سرگرد کوچولو از قتلاش فیلم گرفته !

رمان بازار
romanbazar.ir

فلشی که محض احتیاط همیشه پای زنجیر گردنبندم بود رو در آوردم و وصل کردم به لپتاب و هرچی فیلم و پوشه داخل لپتاب داشت رو کپی کردم تا بعداً چکشون کنم!

۲۰ دقیقه طول کشید تا کپی کردنم تموم بشه و ت ی این ۲۰دقیقه چشممروی صفحه دوربین بود تا یه وقت برنگرده !

کارم که تموم شد فلش رو به زنجیر انداختم و لپتاب رو خاموش کردم .

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های آروم از اتاق خارج شدم .
از راهرو بیرون زدم و بعد از نگاه کلی به اتاق و راهرو سمت اتاق خودم پا تند کردم .

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌دویست‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص لبم و گاز گرفتم و اون همونطور که خیره به لبهای اسیر شده زیر دندونم بود خطاب به اون مرتیکه پشت گوشی لب زد:

-آره چندتا از اون دخترای کار بلدتو بفرست!

نمیدونم اون مرتیکه چی بهش گفت که خنده کوتاهی کرد و با چشمهای خمار شده نگاهم کرد !
با دلخوری نگاهش می‌کردم که تماسش رو قطع کرد و گوشی رو پرت کرد روی تخت !

دستی پشت گردنش کشید و لب زد:

-اینجوری نگام نکن؛من همیشه اینکارو برای اونا کردم و الانم توقعشون اینه که انجامش بدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداخت و حق به جانب لب زد:

-برای خودم که نیست!

خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم رو اسیر کرد و لب زد:

-حتما میخوای قهر کنی!؟

نیشخندی زدم و حرص زدم:

-مگه من توعم!؟
یه دختر لوس و قهر،قهرو به پستت نخورده سرگرد؛من اگه رامشم،به گه خوردن میندازم مردی رو که راحت بهم خیانت کنه !

مچ دستم رو با حرص از بین دستاش بیرون کشیدم و سمت در رفتم که با عصبانیت کف دستش رو به در کوبید و زیر گوشم با صدایی عصبی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای خودم خبر نکردم که،برای اون لاشخورای پایینه!
در ضمن چیزی بین ما نیست که هی خیانت،خیانت می‌کنی !

با حرص با آرنجم توی شکمش کوبیدم که از درد خم شد و غر زد:

-دستت بشکنه هعی!
مثل سنگ میمونه تن و بدنت لعنتی!

پوست لبم رو با دندون کندم و جدی لب زدم:

-حالا که هیچی بینمون نیست دیگه سمتم نمیای ایمان؛
دیگه بغلم نمی‌کنی؛
حق نداری دستمم بگیری عوضی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

در رو بهم کوبیدم و سمت اتاق خودم رفتم !
چند لحظه بعد تقه ای به در خورد و وقتی دید در قفله از پشت در لب زد:

-دستت و می‌گیرم؛بغلتم می‌کنم؛جونتم می‌گیرم جز من احدی سمتت بیاد رامش!
فکر نکن اگه آزادت میزارم خبریه!

با حرص کلید و توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم که نگاهِ جدیش توی چشمهام نشست!
از پشت دندون های کلید شده لب زدم:

-من؛هرزه نیستم که هر احدی سمتم بیاد سرگرد!
توی گوشات اینو فرو کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون گرفتن نگاهش ازم یک قدم سمتم اومد و تهدیدوار پچ زد :

-دستت و نگیرم هان!؟

قدم دیگه ای اومد و چسپیده به تنم دستش رو بالای دستم روی در گذاشت و خم شد روی تنم!

-بغلت نگیرم من!؟

چشمهای خمار شده اش رو به لبهام دوخت و ادامه داد:

-پس کی این تن و به تاراج ببره !؟

نوک بینیش رو از شقیقه ام تا زیر نرمه گوشم کشید و همراه با بوسه خیسی که به نرمه گوشم زد پچ زد:

-پس کی جای ،جای تنت رو ببوسه !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرش رو از توی گردنم بیرون کشید و بوسه ریزی روی لبهام زد !
یقه پیراهنش رو بین مشتام چنگ زدم و با صدایی که زیر و رو شده بود لب زدم:

-بیا تو!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و همونطور که منو عقب،عقب داخل می‌برد در رو با ضرب بهم کوبید .
بوسه ریزی روی ترقوه ام زد وخمار لب زد:

-یه چیزی میگم ولی پررو نشو !

سرش رو بالا کشید و خیره به لبهام، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبوسمت نمیشه!

گفت و بدون توجه به من لبهام رو با خشونت بین لبهاش کشید .
یقه لباسش رو بین انگشتام مچاله کردم و بوسیدمش!
همونقدر که خشونت داشت من هم پراز خشونت و عطش بوسیدمش !
چند وقت بود که باهم رابطه نداشتیم!؟
چند وقت بود که بین تن و لختش گیر نیوفتاده بودم و سنگینی تنش نفسم رو نبریده بود!
برای انتقام از تمام مدتی که انقدر دور داشتمش پر خشونت تر بوسیدمش !

پرتم کرد روی تخت و روی تنم خیمه زد !
شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کردم که پر از حرص روی لبهام پچ زد:

-مریضِ خشونتِ منی تو !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

زبونش رو روی لبهام کشید و لیسی به لب پایینم زد که لب زدم:

-همیشه می‌خوای توی کار خلاف باشی!؟

تاک ابروش بالا پرید و بیخیال ادامه کارمون خودش رو کنارم گوشه تخت پرت کرد،خیره به سقف با صدایی خش‌دار لب زد:

-خودت مگه نبودی که مجبورم کردی بیارمت تو اینکار!؟
الان داری میگی بازنشسته شم!؟

سرش رو سمت نیم رخم کج کرد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه یه روزی بخوام از اینکار دست بکشم اول به خواسته ام میرسم !

دستش رو زیر سرش تکیه داد و جوری که کامل بهم تسلط داشته باشه سمتم خم شد و لب زد:

-من از سر خوشی تو این راه پا نذاشتم سروان!

سکوت کردم،چون چیزی نمی‌دونستم درباره زندگیش ! باید خودش از دلایلش می‌گفت !
تازه عقل و دلم رو یکی کرده بودم که مدارک رو تحویل سرهنگ بدم .
توی دلم نالیدم :

-من چجوری این مرد و نابود کنم خدا!؟

اشک توی چشمهام حلقه زد و برای اینکه متوجه نشه سرم رو توی سینه اش فرو بردم و عین گنجشک توی حصار دستاش جمع شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با سر و صدای زیادی که توی طبقه بالا بود بیدار شدم و خواب‌آلود به سمت در رفتم .
در رو تا نیمه باز کردم و اولین تصویری که جلوی چشمهام نقش بست بوسیده شدن ایمان توسط دختری ریزه میزه بود !
بدون اهمیت نگاهم رو بین افرادی که اونجا بودند گردوندم و با دیدن چندین دختر پشت سر همون دختره که هر کدوم با یه حالت خاصی به ایمان نگاه می‌کردن چشمی توی حدقه گردوندم و با دلخوری زیر لب حرص زدم:

-آره دیگه؛دیشب نتونست خودش‌و ارضا کنه زنگ زده برا خودشم یه جنده خبر کرده !

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو بستم و سمت کمدم رفتم تا لباس بپوشم و برم سمت اداره !
مهم نبود که اون عوضی فقط فکر کیف و حالش بود که !
از اول هم قرار نبود اون آدم برام مهم باشه!
اشتباه خودم بود که بهش اهمیت دادم.
لباس هام رو که پوشیدم،چادرم رو هم سر کردم و از اتاق بیرون زدم !
با خروجم از اتاق سر همه‌ی کسایی که توی راهرو بودن سمت من چرخید و با دیدن چادر و لباسم رنگ از رُخشون پرید !

پوزخندی زدم،معلوم بود که ایمان نگفته بکد پلیسه !
بدون توجه به تاک ابروی بالا رفته ایمان و حتی حالت طلبکارش از کنارشون رد شدم و سمت پله ها رفتم .
از پله ها پایین رفتم و با دیدن مهراد که داشت از عمارت بیرون می‌رفت صداش زدم.
وایساد و سمتم برگشت.
لبخند شیطونی زد و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به به، شیطون خانم !

گیج بهش نگاه کردم و بیخیال ادامه داد:

-اصلاً از صبح حرف از توعه لامصب؛عجب آدمی بودیاا!

با چشم های گِرد شده نگاهش کردم و که لب زد:

-حالا بیخیال؛چرا صدام زدی!

شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

-یادته بهت گفته بودم یکی از دوستام شرکت مدلینگ و طراحی داره!؟

سری تکون داد که با ذوق لب زدم:

-به اهورا طراحی هاتو نشون دادم ،عاشقشون شده مهراد!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی سمتم برداشت و لب زد:

-به کی!؟

با همون وقی که از حرف های اهورا نسبت به طراحی هاش نشات گرفته بود لب زدم:

-اهورا دیگه؛رئیس شرکت!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آهانی گفت و همونطور که ازم رو می‌گرفت لب زد:

-باشه بعداً باهم میریم دیدنش!

اخمی کردم و با حرص لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی ذوق !

از خونه بیرون زدم و ماشین ایمان رو برداشتم تا به اداره برم !
توی پارکینگ ماشین رو پارک کردم و داخل اداره شدم .
سمت اتاقم رفتم و پشت میز نشستم که تقه ای به در خورد و بعد یکی از سربازهایی که به تازگی به اداره منتقل شده بود داخل شد!
ادای احترام کرد و بعد لب زد:

-قربان،سرگرد دستور دادن همین الان برین به این آدرس!
کاغذی رو روی میزم گذاشت و بعد از احترام از اتاق خارج شد .
نگاهی به آدرس که تقریبا جای پرت و خارج شهر بود انداختم و از جام بلند شدم!
با سرعت سمت آدرسی که داده بود می‌روندم و با موبایلش تماس می‌گرفتم که بی پاسخ میموند .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتم رو بیشتر کردم و درست وقتی که به جاده خاکی رسیدم سمت چپ پیچیدم .
کم کم از جاده اصلی کاملاً دور شدم و وقتی به جایی که بودم نگاه کردم یه کوه بزرگ مقابلم دیدم و مردم عشایری که نزدیک کوه توی چادر زندگی می‌کردن!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم گه صداش از پشت سرم بلند شد:

-پس بالاخره اومدی سروان!

روی پاشنه پا چرخیدم و با دیدن نگاه اخم‌آلودش تاک ابرویی بالا انداختم .
فاصله بینمون رو با قدم های آروم پر کردم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا صدام زدی!؟

فاصله صورت‌هامون خیلی کم بود و نفس های داغش توی صورتم پخش می‌شد .
سرش رو روی شونه اش کج کرد و با لحن خونسردی توی صورتم پچ زد:

-که جونتو بگیرم !

نیشخندی زدم و زهرم رو توی جونش ریختم!

-عجله نمی‌کردی؛من همیشه هستم ولی جنده های دورت ممکنه زیر یکی دیگه برن!

مثل خودش سرم رو روی شونه ام کج کردم و با ناز خاصی پچ زدم:

-من؛برعکس دیگران،همیشه برای جون دادن بین دستای تو اینجام!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به لب های نیمه بازم،آب دهانش رو قورت داد و دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برد!
نگاهش رو از لب‌هام توی چشمهام سُر داد و با دندون هایی بهم کلید شده غر زد:

-ولی من همیشه آماده گرفتن جون توی خیرهِ‌سر نیستم دخترجون!

لب پایینم رو زیر دندون های سفیدم سُر دادم همونطور که با دلبری گاز ریزی ازش گرفتم،چشمکی نثار نگاه تندش کردم و با ناز لب زدم:

-جای خوبی برای قاتل شدن نیست !

لبخند مرموزی روی لبهاش نقش بست و دستی به ته ریشش کشید !

-قبرتو کندم!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌دهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از کنارم رد شد و زیر گوشم با صدایی تحلیل رفته اما خشن پچ زد:

-دنبالم بیا سروان!

دَم عمیقی زیر گوشم گرفت و من با ناز مقابل نگاهش پا کوبیدم و با صدایی رسا لب زدم:

-بله؛ایمان اِفَندی!

نگاهِ شیطونم رو از چشمهاش گرفتم و منتظر موندم حرکت کنه !
سری با تاسف برام تکون داد و جلوتر از من سمت کوهی کخ پشت چادر ها بود حرکت کرد!
نگاه های غریب عشایر روی منو و ایمان می‌نشست ولی هیچ‌کدوم نمی‌پرسیدن که اینجا چی میخوایم .

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب ترین قسمتش این بود که هرکس ما رو می‌دید به سرعت راهش رو عوض می‌کرد و از مقابل چشمهامون فرار می‌کرد.

از کوه بالا رفت و من چادرم رو پشت سرم جمع کردم و صداش زدم:

-ایمان!

برگشت نگاهی به چهره ام انداخت و لب زد:

-خسته شدی به این زودی!؟

اخم‌هام رو در هم کشیدم و غر زدم:

-خسته نیستم؛فقط دستم و بگیر سخته بالا اومدن با این کفش و چادر !

چند قدم پایین اومد از کوه و دستش رو سمتم گرفت که با حرص دستش رو گرفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

از کوه بالا رفتیم و دستم رو کشید تا از سراشیبی کوه پایین بریم !
سمت دیگه کوه برعکس سمتی که عشایر زندگی می‌کردند پر از پیچ و خم و تپه های کوتاه و بلند بود .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌یازدهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بخاطر سراشیبی خودم رو کمی به ایمان نزدیک کردم و چسپیده به بازوش لب زدم:

-واقعا چرا اومدیم اینجا!؟
سرش رو سمت بازوش چرخوند و نگاهش رو از همون بالا توی چشم هام قفل کرد،خونسرد و با فکی منقبض لب زد:

-گفتم که؛قراره زنده به گورت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار واقعا نگاهش با همیشه فرق داشت،یه چیزی توی نگاهش بود که بهم هشدار می‌داد باید مراقب باشم.
فشاری به بازوش آوردم که با غرور لب زد:

-میشه بازوم و ول کنی!؟
چروک میشه لباسم!

بازوش رو ول کردم و خواستم قدمی عقب بزارم که فورا پنجه هاش رو قفلِ پنجه هام کرد و لب زد:

-مثلا می‌تونی برای آخرین بار دستامو بگیری!

خودش جلوتر حرکت کرد و من ترسیده دنبالش کشیده شدم !
راه سنگلاخی بود و اعصاب خورد کن !

نزدیک به نیم ساعت دنبال خودش منو کشید تا بالاخره به یه تپه بلند رسیدیم که پایینش شبیه دره بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو آزاد کرد و چند قدم به دره نزدیک شد،دسهاش رو توی جیبش فرو بُرد و لب زد:

-اینجا آخره خطه سروان !

روی پاشنه پا چرخید و با چشمهای باریک شده لب زد:

-میدونی؛متنفرم از اینکه کسی فکر کنه زرنگه و بخواد اعصابم و بهم بریزه !

یک قدم جلو اومد و همزمان مشغول بالا زدن آستین پیراهنش شد .

-تا الانش هم زیادی تحملت کردم !
سرش رو بالا کشید،روی شونه اش خمش کرد و بعد با نفرت لب زد:

-متنفرم که می‌بینم همه زندگیم و عوض کردی!

آستین دیگه اش رو هم مثل اون یکی تا زد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-متنفرم که وقتی کنارم نباشی فکرم درگیرته !

توی یک قدمیم وایساد و سرش رو توی صورتم خم کرد:

-ولی حالا؛دقیقاً همینجا!
من به این به نظمی زندگیم پایان میدم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌دوازدهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

در کسری از ثانیه دستش دور کمرم حلقه شد و لبهاش روی لبهام جا خوش کرد!
بوسه ای ملایم و پراز احساس روی لبهام کاشت و وقتی نفسش بند اومد از لبهام دل کند و روی لبهام پراز احساس پچ زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواستم که مادر بچه ام باشی!

دست آزادش رو روی چونه ام گذاشت و با فشار ملایمی دوباره پچ زد:

-می‌خواستم همه چیز رو کنار بزارم و فقط به تو فکر کنم !

پلکهای خمارش روی هم افتاد و همراه با نفس عمیقی که از عطر موهام کشید پچ زد:

-ولی؛دیدم نمی‌ارزی!

پلکهای روی هم افتاده اش رو توی چشمهام باز کرد و مرموز لب زد:

-اونقدر نمی‌ارزیدی که بخاطرت از خودم دست بکشم !

چند قدم عقب رفت و منو هم همراه خودش،توی آغوشش به عقب کشید !

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقاً روی لبه پرتگاه ایستاد،روی پاشنه پا چرخید و در لحظه؛کمرم رو روی دستش خم کرد و میون جیغ ترسیده ام با ملایمت و صدایی خش‌دار لب زد:

-می‌خواستم جای اون و بگیری ولی؛دیدم برای گرفتن جاش باید بارها بمیری !

صدای جیغ بلندم گوش فلک رو کر کرد و اون خیره به منی که در حال سقوط بودم همونجا ایستاد !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سیزدهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

رمان بازار
romanbazar.ir

✕ ✕ از زبان ایمان ✕ ✕

-جنازه رامش و پیدا کردین!؟

صدای خش‌دار و گرفته ام رو با سرفه ای کوتاه صاف کردم و فنجون چای مقابلم رو برداشتم !

-نه آقا!
پایین دره رو کامل گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم !

بدون نگاه گرفتن از گوشه چادر سری براش تکون دادم که بزرگ عشایر؛فرهاد آقا کنارم نشست و لب زد:

-اولین باره یه قربانیه زن به این جا میاری پسر جون !
چیکار کرده بود!؟

بالاخره نگاهم رو از گوشه چادر گرفتم و خیره به چشمهای غمگین آقا فرهاد با صدایی که خش‌دار و گرفته بود لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاهش؛دوباره قلبم و زنده کرده بود!

لبخند غمگینی روی لبهاش نقش بست و دستش روی شونه ام نشست!

-میدونی که احتمال زنده موندنش هم هست!

نگاهم رو بین چشمهاش چرخوندم و لب زدم:

-آره؛ولی اگه زنده هم باشه دیگه برنمیگرده پیش من!

فشاری به شونه ام آورد و از کنارم بلند شد و همونطور که سمت بیرون چادر می‌رفت لب زد:

-چندساعت دیگه آفتاب غروب می‌کنه!
تا اون موقع اگه جشد رو پیدا نکنن ممکنه شغال ها تیکه پارش کنن !

فنجون سرد شده بین دستام رو کنار پام گذاشتم و پیشونیم رو روی زانوم گذاشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چندلحظه نگذشته بود که کسی با عجله داخل چادر شد و میون نفس نفس زدن هاش لب زد:

-یه چیزی پیدا کردیم قربان !

سرم رو به سرعت بالا آوردم که ادامه داد:

-این کارت شناسایی خانمه !

کارت رو از دستش قاپیدم و نگاهی بهش انداختم !

سرگرد رامش رادمنش !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌چهاردهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخی زدم و نگاهم رو از کارتش گرفتم .
از جام بلند شدم و از چادر بیرون زدم.

نگاهی به محوطه جلوی چادر انداختم که خلوت بود.
اینجا یکی از مکان هایی بود که دشمنام رو سر به نیست می‌کردم .
مردمش ازم می‌ترسیدن و در عین حال کاملا مورد اعتماد بودند .
خانواده ها و پسر های جوون ازم دوری می‌کردن ولی مردهاشون همیشه وقتی می‌اومدم دور و اطرافم بودند .

کفشم رو پا کردم و سمت کوه رفتم .
چندساعت بود که منتظر بودم جسدش رو پیدا کنن ولی انگار نه انگار !

دست توی جیبم فرو بردم و زنجیری که لحظه آخر از دور گردنش کشیده بودم رو بین دستام گرفتم .
فلشی که توی زنجیر بود موقع پرت شدن رامش پایین افتاد و زنجیر خالی بین دستام موند .

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه فضولی نمی‌کرد،اگه انقدر تخس و لجبتز نبود الان توی بغلم جا خوش کرده بود !

بالای همون پرتگاه ایستادم و نگاهم رو به پایزن پام دوختم .
از دور دیده می‌شدند بچه هایی که دنبال رامش فرستاده بودم.
هنوز داشتن دنبالش می‌گشتن !

زنجیر رو توی مشتم فشردم و زیر لب غریدم:

-اگه یه ذره رام بودی الان کنارم داشتمت دخترهِ خیره سر !

همونجا بدون اهمیت به اینکه شلوارم خاکی میشه نشستم و زانوهام رو توی شکمم خم کردم .
هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت و باید دست از دنبال جسد گشتن برمی‌داشتن!
با زنگ خوردن موبایلم،از جیبم بیرون کشیدمش و جواب دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو!

صدای مضطربش توی گوشم پیچید!

-قربان هم خونه اون خواهر و برادر و هم خونه نامزدتون رو زیر و رو کردیم اثری از مدارک نبود !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌پانزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

✖ ✖ از زبان رامش ✖ ✖

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخ!

زیر بغلم رو گرفت و چسپیده به تنم پچ زد:

-خوبی!؟

سرم رو با درد بالا و پایین کردم و با تکیه بهش سمت اسب رفتیم !

افسار اسب رو کشید و لب زد:

-پلیسی درسته !؟

بازهم در سکوت سر تکون دادم و اون لب زد:

-منم دکترم اگه اجازه بدی معاینت کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

به سنگ بزرگی که همون نزدیکی بود تکیه زدم و لم دادم روی زمین که اون هم افسار اسب رو رها کرد و کنارم نشست !

شلوارم رو تا زانو بالا زد و زخم عمیق پایین زانوم رو نگاهی انداخت !

-خیلی عمیقه؛از کجا افتادی!؟

دور چشمهام از درد چین افتاد و با صورتی مچاله شده لب زدم:

-نیوفتادم!

مکث کردم و نگاه دکتر از روی زخمم تا توی چشمهام بالا کشیده شد.
سوالی خیره شد به چشمهام که بعداز مکث کوتاهی ادامه دادم:

-پرتم کردن پایین !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش گِرد شد و با نگرانی لب زد:

-کیا!؟

کمی خودم رو بالا کشیدم و لب زدم:

-ازشون مدرک داشتم؛به حساب خودشون،سر به نیستم کردن !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌شانزدهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اخمهاش در هم شد ولب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شغلت خیلی خطرناکه،نباید تنها باهاشون روبرو بشی!

لبخند پراز دردی زدم و دستم رو روی کلیه ام گذاشتم و فشاری بهش دادم تا دردش آروم تر بشه !

-من همیشه تنها میرم توی دل خطر !

لبخندی روی لبهاش نقش بست و گوشه پیراهن آبی رنگش رو پاره کرد!

-از دخترای شجاع خیلی خوشم میاد !

تیکه پاره شده لباسش رورروی زخم پام بست و محکمش کرد !

-جای دیگه ای از بدنت زخم نیست!؟

پاچه شلوارم رو پایین داد و از جلوی پام بلند شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونم که هست ولی اینجا جای مناسبی برای معاینه کردنت نیست !

دستش که جلوم دراز شده بود رو گرفتم و با صورتی جمع شده از جام بلند شدم !

دستم رو رها نکرد و خیره به صورتم که چندتا خراش ریز روش خودنمایی می‌کرد لب زد:

-چادرم همین نزدیکیاست !
اومده بودم مردم این نزدیکی رو معاینه کنم !

لنگ زنان قدمی جلو رفتم که چسپیدم بهش،دستم رو ول نکرد و خیره به صورتم با لبخند لب زد:

-خوبه که تونستم نجاتت بدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخندی به روش زدم و به سختی روی اسبش نشستم ! خودش هم پشت سرم نشست،افسار اسب رو توی دستهاش گرفت و من بی حال سرم رو روی سینه اش گذاشتم .
با اینکه غریبه بود ولی اونقدر حالم بد بود که نمی‌تونستم تا رسیدن به چادرش صاف بشینم !

ضعف داشتم و نخوردن آب و غذا هم تا این ساعت از غروب تاثیر زیادی روی حال بدم گذاشته بود !

بی حال دستم رو توی جیبم فرو بردم و فلشی که تونسته بودم همون نزدیکی پیداش کنم و سمت مرد گرفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نـاله وار لب زدم:

-اگه..حالم بد شد،این پیشت..پیشت باشه!

یکی از دستاش رو از افسار اسب جدا کرد، فلش رو ازم گرفت و توی جیب پیراهنش انداخت و بعد دستش رو دور شکمم حلقه کرد !
لبهاش پشت گوشم قرار گرفت و همون لحظه ای که چشمهام سیاهی رفت و سرم روی سینه اش افتاد زیر گوشم پچ زد:

-حالت خوب میشه خانم پلیسه !
ازروز اولت هم بهتر !
.
.
.
پلکهای سنگین شده ام رو باز کردم و نگاهِ تارم رو اطرافم چرخوندم !
دستم که میون دستی فشرده شد،سرم رو چرخوندم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آب!

نگاهم تار بود و نمی‌تونستم درست چهره کسی که دستم رو گرفته بود رو ببینم !
لیوان آبی رو به لبهام نزدیک کرد و دستش رو پشت گردنم گذاشت و بالا کشیدم .
لیوان آب رو به لبهام نزدیک کرد و کمک کرد آب بخورم!

دیدم که بهتر شد،نگاهم رو به لبخند عمیقش دادم و لب زدم:

-ممنون بابتِ کمکتون!

دستم رو بین دستاش فشرد و لب زد:

-وظیفه هر دکتری کمک به بیماره !
زخمت رو ضد عفونی کردم !
مجبور شدم لباست رو خودم عوض کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکچشمش روبا خجالت بست و لب زد:

-امیدوارم عصبی نشده باشی از دستم !

سری به چپ و راست تکون دادم که دوباره لب زد:

-راستی فکر کنم بهتره باهم آشنا بشیم !

مکث کرد و با شوق لب زد:

-من؛ایمانم!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هجده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ماتِ نگاهش شد و لبهای نیمه بازم رو به سختی تکون دادم!

-دکتر صدات کنم نمیشه!؟

خودش رو جلو کشید،دستهام که هنوز توی دستهاش اسیر بود رو فشاری داد و با لحن گرمی لب زد:

-تو هرچی صدا کنی میشه خانم پلیسه!

لبخندی زدم و زیر لب اسم ایمان رو تکرار کردم ! یه جایی،دقیقا زیر سینه ام و سمتِ چپش انگار بین یه مشتای همون ایمانِ بی رحم مچاله شد !

دستهام رو ول کرد و سمت بیرون چادر راه افتاد !

-چادر من فاصله زیادی داره تا چادرای دیگه!

سرش رو سمتم چرخوند و با حفظ لبخندش،لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی سر و صدا نکن؛کسایی که دنبالتن همینجان !

نگاهش کردم،بدون هیچ حرفی و وقتی از چادر کاملاً خارج شد،دستم رو چنگ زدم روی قلبم .

بد کرده بود بهم؛مردی که قلبم رو بهش باخته بودم . مردی که می‌خواست من مادر بچه اش باشم،بهم بد کرده بود !

صداش توی گوشم پیچید!

"می‌خواستم جای اونو بگیری ولی؛دیدم برای گرفتن جاش باید بارها بمیری!"

اشک توی چشمهام جمع شد ولی به شدت پسش زدم و زیر لب حرص زدم:

-تاوان قصد جونمو با جونت میدی ایمان خان!

رمان بازار
romanbazar.ir

بچرخ تا بچرخیم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌نوزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پرده‌ی جلوی چادر کنار رفت و بعد دوباره دکتر داخل شد و با همون لبخندش کنارم نشست!

-گفتم یه دوری بزنم بین مردها که شک نکنن از نبودنم ..
هنوز دنبال جنازه ات می‌گردن آخه !

کمی خودش رو جلو کشید و با لحنی آروم تر لب زد:

-راستی رئیسشون اسمش چیه !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو خم کرد و سمت ورودی چادر نگاهی انداخت و ادامه داد:

-بین خودمون باشه؛مثل مرغ سر کنده شده از پیدا نکردن جسدت!

لبخند تلخی زدم و زیر لب،لب زدم:

-ایمان!

نگاهش رنگ تعجب گرفت و لب زد:

-چه قشنگ صدام میزنی دختر!

پوزخندی زدم و با سرد ترین لحن ممکن لب زدم:

-اسم رئیسشون ایمانه؛دکتر !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش محو شد و دستش رو زیر چونه اش زد و پچ زد:

-چه جالب !

سری به دو طرف تکون داد و دوباره لب زد:

-حالا بیخیال؛به بزرگ عشایر خبر دادم ! چندساعت دیگه از اینجا میریم!

سری تکون دادم و لب زدم:

-زخم های شکمم رو پانسمان کردی!؟

چشم دزدید و لب زد:

-مجبور بودم لباست و در بیارم وگرنه لختت نمی‌کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌بیست
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-کمکت کنم پیاده شی!؟

دستم رو زیر شکمم که پانسمان شده بود زدم و لب زدم:

-نه می‌تونم !

سرم رو بالا گرفتم و خیره توی چشمهاش لب زدم:

-کاش میزاشتی برم خونه خودم؛انقدر اذیت شدی برای آوردنم از اونجا به اینجا که خجالت می‌کشم سر بارت بشم دکتر !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد،زیر بغلم رو گرفت و لب زد:

-انقدر تعارف نکن با من،خودم خواستم که بیارمت خونه ام !

به کمکش تا جلوی آسانسور رفتم و لب زدم:

-زیاد نمی‌مونم ولی،نمی‌تونم جونت رو تو خطر بندازم !

وارد آسانسور شدیم،نگاهِ من روی صورت کثیف و پراز خراشم توی آینه نشست و اون لب زد:

-خودم می‌خوام دختر؛تو لازم نیست نگرانم باشی! خودم می‌خوام که کمکت کنم!

از آسانسور خارج شدیم،کلید انداخت و در رو باز کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا رو مثل خونه خودت بدون؛یه موبایل و سیم به نام خودم می‌گیرم برات که اگه خواستی به کسی زنگ بزنی بتونی!

سری تکون دادم و روی مبل نشستم که لب زد:

-الان اتاق مهمان رو حاضر می‌کنم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌بیست‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمهام رو بهم فشردم!
حرفهای ایمان وقتی که داشت با تلفن صحبت می‌کرد و من نزدیکش بودم رو شنیده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دودل شده بودم برای تحویل دادن مدارک !
شاید واقعیت چیزی بود که من ازش بی خبر بودم !

#فلش‌بک

-کشتمش!

کمی خودم رو پشت چادر پنهون کردم و صداش دوباره توی گوشم پیچید !

-اون دختر و بخاطر تو کشتم،بخاطر قانون شراکتمون! گفتی جاسوسه؛گفتی فیلم های قتل رو کپی کرده؛گفتی باید مثل همه اونایی که جاسوسی کردن بمیره و من کشتمش!

اخم هام توی هم رفت و از پشتِ چادر بهش خیره شدم که با حرص لگدی به سنگ ریزه زیر پاش زد و نالید :

-من جون دختری رو گرفتم که نفسش به نفسم بند بود عوضی حالا میگی جسد نباشه کنار میکشی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد زد:

ـغلط می‌کنی؛کنار کشیدن نداریم کفتارِ پیر،اگه یه قدم عقب برداری اون دخترهِ جِنده ات رو زنده به گور میکنم فهمیدی!؟

گوشی رو قطع کرد و همون لحظه دستی جلوی دهنم قرار گرفت و زیر گوشم صدای دکتر بلند شد!

ـماشین آماده است خانم مارپل؛بیا بریم تا گیرمون نینداختن !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست بیست‌دوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✕ ✕ از زبان ایمان ✕ ✕

وارد خونه شدم و با دیدن ملیکا که دست به سینه به نرده ها تکیه زده بود راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم !
راحله خانم با دیدنم" سلام" کرد و همونطور که غذاش رو هم می‌زد،لب زد:

-آقا خانم گفتن برگشتین بهشون زنگ بزنین !

بی حوصله لب زدم:

-بهش بگو اگه کاری داره خودش باید زنگ بِزِ..!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سرم رو بالا کشیدم و تند لب زدم:

-منظورت کدوم خانومه!؟

نگاه عجیبی به حالتم انداخت و لب زد:

-رامش خانم دیگه!

از روی صندلی نیم خیز شدم و با اخمهای درهم لب زدم:

-کی اومد!؟

با مِن‌ومِن لب زد:

-هَ..هنوز برنگشتن؛دیروز صبح زنگ زدن به موبایلتون،نبودید من جواب دادم !

دندون هام رو روی هم سابیدم و غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اعصاب آدم و بهم میریزین !

از آشپزخونه بیرون زدم و سمت پله ها رفتم،ملیکا روی پله ها نشسته بود و با دیدنم پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و لب زد:

-بالاخره اومدی ایمان خان!

سرش رو کج کرد و موهاش روی صورتش پخش شد،با ناز لبهاش رو تکون داد و لب زد:

-با خبرای خوش اومدی دیگه!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌بیست‌سوم

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دندون هام رو روی هم سابیدم و دستهام رو توی جیب شلوارم فرو بردم.
سرم رو کج کردم روی شونه ام و عصبی غریدم:

-برو بچسپ به اون بابای لاشیت ملیکا؛نزار سگ بشم همون بلایی که سر رامش آوردم و سرت بیارم !

نیشخندی زد و از روی پله ها بلند شد و لب زد:

-آخی؛فکر کنم حامله بود اون جنده خانم نه!؟ توله ات هم کشتی باهاش!؟

نگاهم به خون نشست و به سرعت بهش نزدیک شدم و گلوش رو بین دستام فشردم که نگاه ترسیده اش رو توی چشمهام قفل کرد و دستاش روی مچم نشستن تا گلوش رو آزاد کنه !
کمرش رو محکم چسپوندم به نرده ها و چسپیده به تنش روی صورتش غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوی چشای من رژه نرو؛تا وقتی که آتیشِ قلبم خاموش نشده از این کشور هم برو دختر جون !

فشار محکمی به فکش آوردم و لبهام رو به گوشش چسپوندم،عصبی و غُرّا پچ زدم:

-من اون دختر و رام می‌کردم ولی توعه خیره سر با اون بابای سگت کاری کردین جونشو بگیرم !

کمرش رو روی نرده ها خم کردم که ترسیده جیغی کشید و من عصبی تر از قبل حرص زدم:

-برای یه جیغش جونم در رفت و بخاطر پَست بودن توعه عوضی مرگشو با چشمهام تماشا کردم!

رهاش کردم و چند پله رو بالا رفتم،به عقب برگشتم و خیره به ملیکایی که روی زانوهلش افتاده بود و سرفه می‌کرد حرص زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه عمر جلوچشام نباش وگرنه اون توله‌ای که میگی رو بی رسمیت توی شکمت میکارم !

آستین پیراهنم رو پایین دادم و ادامه دادم:

-تاوان زجری که به اون دختر دادم و از توعه سگ پدر و اون بابای لاشیت می‌گیرم!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست بیست‌چهارم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با قدم های محکم از پله ها بالا رفتم و یک راست توی اتاق ثابقم که رامش داخلش می‌موند رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو بهم کوبیدم و سمت تخت رفتم.
از لحظه ای که پرتش کردم پایین خواب به چشمهام نمیومد .
خسته بودم و عصبی!
عصبی از اینکه میدونستم یه روز باید اینکارو انجام بدم ولی خودم رو باختم به نگاه وحشی و جنگجوش !
حتی همین حالا هم که اینجا روی تختی که بار ها باهاش هم آغوشی کردم،لم دادم مثل دیوونه ها قلبم براش میزنه !
حتی نتونستم جسدش رو پیدا کنم .
موهام رو چنگ زدم و زیر لب غریدم:

-کاش انقدر فضول نبودی لعنتی!

چشمهام رو با درد بستم تا کمی استراحت کنم اما با زنگ خوردن موبایلم با حرص دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

-بله!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس های کشداری توی گوشی پیچید و چند لحظه بعد صدای مردی توی گوشی پیچید !

-یه پیغام برات دارم؛

چشمهای نیمه بازم گِرد شد و روی تخت نشستم که ادامه داد:

-قراره بد ببازی توی این بازی !

صدای بوق ممتد که توی گوشی پیچید با تعجب به صفحه اش نگاه کردم.
شماره رو نگاه کردم و بعد دوباره باهاش تماس گرفتم که صدای نحس اوپراتور توی گوشم پیچید !

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا..."

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست بیست‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

عصبی گوشی رو پرت کردم روی میز کنار تخت و غر زدم:

-آرامش میخوام؛آرامش!

پتو رو روی تنم کشیدم و بیخیال تماس و جسد و خیلی چیزای دیگه چشمهام رو بستم که بخوابم .

✕ ✕ از زبان رامش ✕ ✕

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر املتم شد غذا آخه!؟

با خند ماهیتابه رو روی میز گذاشت و با شیطنت لب زد:

-دخترم انقدر پرو آخه!؟
والا هیچ مردی برای یه دختر غذا نمیپزه !

سری به معنای تفهیم تکون دادم و لقمه ای برای خودم گرفتم که روی میز خم شد و لب زد:

-چرا ایمان صدام نمیزنی!؟

سکوت کردم و بیخیال جواب دادن لقمه دیگه ای برای خودم گرفتم که عاصی لب زد:

-رامش!

با تاک ابرویی بالا افتاده سرم رو بالا کشیدم و مشکوک لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادم نمیاد اسمم رو بهت گفته باشم !

پوزخندی زد و مثل خودم تاک ابرویی بالا داد و خم شده روی میز پچ زد:

-روی لباس فُرمِت بود خانم پلیسه !

نگاه شیطونش رو توی چشمهام تاب داد و دوباره پچ زد:

-همون لباسی رو که خودم از تنت بیرون آوردم و میگم !

اخم هام رو در هم کشیدم و صاف روی صندلیم نشستم .
با اخم و صدایی سرد لب زدم:

-بهت گفتم مهم نیست ولی انگار باید میزدم تو دهنت تا فکر نکنی کار شاقی کردی که از تنِ یه دختر بیهوش لباس دریدی !

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌بیست‌ششم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

جاخورده خودش رو روی صندلیش صاف کرد و نگاهش رو ازم دزدید که ادامه دادم:

-سوییچ ماشینت رو بده !

با اخم های درهم سرش رو بالا کشید و لب زد:

-گفتم که تا وقتی بهتر نشی بیرون رفتن نداریم !

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم رو محکم و عصبی روی میز کوبیدم و غر زدم:

-بحث نکن با من دکتر!
من یه دخترِ بالغم و خودم میدونم چیکار باید بکنم یا نکنم !

جاخورده دست توی جیبش برد و سوییچ رو سمتم گرفت که چنگ زدم از بین دستاش و داخل اتاق شدم .
شلوار جین و پیراهن مردونه دکتر رو از تنم در آوردم و لباس فُرمِ پاره شده ام رو پوشیدم .
کفشم قاب کوتاهش شکسه بود و بِالِاجبار کفش اسپرت قرمز رنگی که توی جاکفشی بود رو پوشیدم .
نیم نگاهی به دکتر که با اخم های درهم نگاهم می‌کرد انداختم و از خونه بیرون زدم .
آسانسور رو زدم و بعد از سوار شدن خودم رو توی آینه چک کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت رنگ پریده ام رو از نظر گذروندم و چسپ های کوچیکی که روی خراش های صورتم جا خوش کرده بود رو لمس کردم .

عصبی روی زمین با پام ضرب گرفتم که آسانسور رسید و تونستم از اون اتاقک خفه بیرون برم .
سوار ماشین دکتر شدم و سمت خونهِ واقعیم روندم .

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست بیست هفتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کلید انداختم و داخل آپارتمان شدم.
کمی پام لنگ میزد و جای زخمم درد می‌کرد ولی بی اهمیت سمت اتاق رفتم و از داخل کشو جعبه گوشیم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

در آوردم،روشنش کردم و بعد از چک کردن پیام ها شماره ایمان رو گرفتم .

بعداز چند بوق صدای خواب‌آلودش توی گوشی پیچید !

-الو!؟

روی تخت نشستم و با لبخندی مرموز که گوشه لبم جا خوش کرده بود لب زدم:

-تا به حال قصه ققنوس رو شنیده بودی!؟

صدای خواب آلودش با تمسخر توی گوشی پیچید !

-زنگ زدی قصه بگی خوابم بگیره !؟

مکث کرد و بعد با تک خنده کوتاهی لب زد:

-مگه شهرزادِ قصه گویی دخترجون!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تار موهام رو با انگشتم به بازی گرفتم و با لحنی که کم کم رو به خاموشی میرفت پچ زدم:

-هنوز خوابی سرگرد!
زنگ زدم که کابوست بشم؛که دیگه دنبال جسدی که نیست نباشی!
من؛ برعکس اون چیزی که توی فکرته هنوز هم نمی‌خوام پا پس بکشم،منتظر برگشتم باش!

تلفن رو قطع کردم که بلافاصله زنگ خورد و شماره ایمان روی صفحه افتاد !
خنده بلندی سر دادم و زیر لب با تمسخر لب زدم:

-بیچاره تازه فهمید من کیم!

آیکون سبز رو لمس کردم و گوشی رو بگوشم نزدیک کردم!

-بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای هیجان زده اش توی گوشم پیچید و من پوزخندی از هیجانش روی لبهام نقش بست !

-خودتی رامش!؟

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست بیست هشتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اهومی زیر لب گفتم که لب زد:

-کجایی!؟

نیشخندی زدم و خیره به چهره ام توی آینه لب زدم:

-نشد دیگه سرگرد؛زرنگی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من بگم‌کجام که باز قصد جونم و کنی!؟

نفس عمیقی کشید با حرص لب زد:

-قصد جونتو ندارم!

تک خنده تمسخر باری کردم و لب زدم:

-از تو بعید نیست سرگرد؛بی تعادلی آخه !

کلافه حرص زد:

-بس کن؛فقط بگو کجایی بیام ببینمت!

نگاهم رو قفل چشمهام توی آینه کردم و خونسرد لب زدم:

-تو که بلدی؛گوشیم روشنه بگد ردمو بزنن !

قطع کردم و گوشی رو روی تخت پرت کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت کمد لباس هام رفتم و پیراهن شب سرخ رنگی رو بیرون کشیدم و روی تخت انداختم .
کفش های پاشنه ۷ سانتیِ مشکیم رو هم کنار تخت گذاشتم و سمت حمام داخلِ اتاق رفتم .
باید برای دیوونه کردنِ مردی که بی اهمیت به قلبش؛قصد جونم رو کرده بود هر کاری که می‌تونستم می‌کردم

وارد حمام شدم،یونیفرم پاره و کثیفم رو از تنم خارج کردم و مستقیم زیر دوش آب سرد رفتم .
سرمای آب که به پوستم خورد به خودم لرزیدم اما بدون پا پس کشیدن،دستم رو روی آینه قدی مقابلم گذاشتم و خیره به چشمهایی که رنگ خون گرفته بود پچ زدم:

-بجنگ رامش!
طوری که بلدی رام کن مردی رو که وحشیِ دستاته !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌بیست‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از حمام بیرون اومدم،حوله تن پوش رو از تنم خارج کردم و روی صندلی چرخ‌دار کامپیوتر پرت کردم .
جلوی میز توالت نشستم و شروع کردم به آماده کردن خودم .
فهمیده بود که جاسوسم،موقعیتم لو رفته بود و اینو از کشیده شدن زنجیر گردنم که فلش بهش آویز بود متوجه شدم .
کیف پولم از لباسم بیرون افتاده بود و با اون جست و جوی ریز به ریزشون قطعا پیداش کرده بودند .
الان زمانی بود که من به عنوان مامورِ مخفی؛سرگردرامشِ رادمنش جلوش قد علم کنم .
باید به جای اعتمادش،قبلش رو تسخیر می‌کردم،چیزی که باعث می‌شد چه‌بخواد و چه نخواد منو کنار خودش نگه داره !

موهای فر شده ام رو دو طرف صورتم ریختم،پشت چشمهام رو سیاه کردم تا رنگ چشمهام هم سیاه بشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس حریر و بلندم رو که تا بالای باسنم تنگ و از باسن به پایین گشاد و پف دار می‌شد رو تن زدم و کفش هام رو پا کردم که همون لحظه صدای آیفون توی خونه پیچید!
در پایین رو زدم،در واحد رو هم نیمه باز گذاشتم و خودم قدرت طلبانه با قدم های پرناز،بی توجه به دردی که توی شکم و زانوم می‌پیچید سمت مبل های داخل پذیرایی قدم برداشتم .

روی مبل نشستم،پای راستم رو روی پای چپم انداختم و ناخن های لاک خورده ام رو روی زانوهام گذاشتم،سرم رو کمی روی شونه ام خم کردم و با نگاهی ستیزگر خیره شدم به درِ نیمه باز!

چند دقیقه بعد درحالی که اخم روی پیشونیش بود و نگاهِ جستوجوگرش دنبال ردی از من می‌گشت وارد خونه شد و بعداز نگاهی به دو طرفش چشمهاش توی چشمهای خمارم قفل شد و فکش با دیدنِ رنگ و لعابی که به خودم داده بودم منقبض !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرش رو روی شونه اش خم کرد،نگاهش ریز شد و سر تا پامو از نظر گذروند!
دستش رو توی جیبش فرو برد،قدم های شمرده و خونسردی سمتم برداشت و درست در یک قدمیم ایستاد و از پشت دندون های بهم چفت شده اش غرید:

-جنگ نداریم !

لبخندی پراز خونسردی روی لبهام نشوندم و همانطور که ناخون هام رو،سر زانوم بازی می‌دادم بدون نگاه کردن بهش با لحنی اغوا کننده پچ زدم:

-نه نداریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین پام زانو زد،نگاهش رنگ غم گرفت و دلتنگ پچ زد:

-بحث نداریم!؟

سرم رو روی شونه ام کج کردم و با لبهای غنچه شده پچ زدم:

-نه نداریم!

دستش روی دستم نشست و خیره توی چشمهام ملتمس اما محکم لب زد:

-مجبور بودم!

کمرم رو خم کردم،پلکهام رو با ناز روی هم گذاشتم و روی صورتش نفس زدم:

-میدونم !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندِ تلخی روی لبهاش جا خوش کرد و خودش رو نزدیک تر کشید لبهاش ،لبهام رو لمس کرده،نکرده عقب کشیدم و با لبخند مرموزی لب زدم:

-دلم برات تنگ می‌شد اگه میمردم !

فشاری به پام آورد و غرید:

-انتقامتو می‌گرفتم !

پوزخندی روی لبهام جا خوش کرد و پراز ناز و دلبری پچ زد:

-از خودت!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید،فشار انگشتاش روی پام رو بیشتر کرد و حرص زد:

-حتی از خودم !

با پوزخند سری به معنای تفهیم تکون دادم و از روی مبل بلند شدم .
اون هم بلافاصله بعد از من روی پاهاش ایستاد و دستم رو بین دستاش گرفت!

-چجوری برگشتی!؟

نگاهم رو از روبرو گرفتم و به چشمهای غمزده اش دادم،پوزخندی زدم و لب زدم:

-ایمان بهم کمک کرد!

چشمهاش رو دزدید ولی عصبی غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کن!
جوابمو درست بده!؟

دستم رو از بین دستاش بیرون کشیدم و قدمی ازش دور شدم،پوزخندم رو تمدید کردم و همونطور که بیخیال شونه بالا میانداختم پچ زدم:

-راست میگم؛ایمان بهم کمک کرد !

چشمهاش رو با حرص بست که از قصد صدام رو پر از حسرت کردم و لب زدم:

میدونستم مشکوکه کارات؛بهش گفتم منتظرم بمونه!

چشمهاش با تعجب باز شد و ناباور لب زد:

-تو؛داری از یه ایمان دیگه حرف میزنی!؟

یک قدم فاصله رو پر کرد و بدون هیچ فاصله ای با صدایی دو رگه حرص زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی جز من نجاتت داده!؟
یکی جز من زخماتو مرحم شده!؟
از من به یکی دیگه پناه بردی!؟

تاک ابرویی بالا دادم و با غرور خیره توی چشمهاش لب زدم:

-تویی که قصد جونم و کردی؛نجاتم میدادی!؟
تویی که خودت زخم زدی؛مرحم میشدی!؟
تویی که پناه نبودی؛چجوری پناه میشدی !؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌دوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو بند دکمه اول پیراهنش که باز بود کردم و چسپیده به تنش،زیر گوشش پچ زدم:

-تویی که درمون دردِ من نبودی؛چجوری می‌خواستی وَهم نکنم از کنارت بودن!؟

فکش منقبض شد و از پشت دندون های بهم چفت شده اش غرید:

-ببند دهنت و !

چونه ام رو بین شصت و اشاره اش کشید و با فشار محکمی،نگاهم رو قفل نگاهش کرد:

-من اگه درد دادم؛درمونشم دادم!
اگه غم دادم؛کنارت یه کنج؛ غم آلود لَم دادم!
طوری حرف نزن که انگار اسیر دستِ یه دیو بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیگه اش رو روی سینه ام گذاشت و بدون رها کردن چونه ام سمت دیوار هلم داد و وقتی کمرم رو به دیوار کوبید خودش را به تنم مالوند و چشپیده بهم پچ زد:

-طوری حرف نزن که انگار اونی که نجاتت داد؛شاهزاده سوار بر اسب سفیدته !
که اگه باشه هم؛پای خودش و کره اسبشو قلم میکنم !

ته ریشش لعنتیش رو به گونه ام کشید و حرص زد:

جز من هیچ احدی حق نداره توی هوایی که نفس می‌کشی؛ نفس بکشه

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌سوم

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید و بازدمش رو زیر گوشم خالی کرد که دستم رو بالا کشیدم و روی سینه اش گذاشتم،فشار محکمی به سینه اش آوردم تا کمی ازم فاصله بگیره ولی بیشتر خودش رو بهم مالوند و پچ زد:

-هیییش؛یاغی گری نداریم!

با حرص خیره توی نگاهش مشتی روی قلبش زدم که تک خنده ای زد و با لذت توی صورتم خم شد:

-جووون؛از اولم وحشی خودم بودی!

نوک بینیش رو به بینیم چسپوند و پراز خواستن پچ زد:

-یادمه یه روزی گفته بودی که 《من‌وحشی توأم،رام دیگری نشوم!*》

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینش رو برای لحظه‌ای روی لب پایینم نوازش داد و روی لبهام نفس زد:

-روی حرفات بمون !

چشمهای خمارم رو نیمه باز توی نگاهش قفل کردم،تند و پرخاشگر حرص زدم:

-من؛سرکشم،جسورم،لوندم و از همه مهمتر؛یه سرگردم!

نفس های عطرآگینم رو روی پوست صورتش پخش کردم،سرم رو تقریباً زیر گوشش بردم و از گوشه چشم خیره توی نگاهِ خمارش پچ زدم:

-به دست آوردن اسبِ سرکشی چون من رو به خواب ببینی سرگرد!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

《من وحشی توآم رام دیگری نشوم!*》 :

⑱ اشاره داشت به دیالوگ رامش در پارت ۱۴ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌چهارم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تیزی ناخون هام رو روی پوست گردنش خراش دادم و سرم رو بالا کشیدم و خیره خوی چشمهاش لب زد:

-اون رامشی که تک پرت بود؛دیگه نیست!

لبهام رو روی چونه اش نوازش دادم و همونطور که همزمان تیزی ناخون هام رو روی ته ریشش می‌کشیدم پچ زدم:

-از یه پرتگاه؛...

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه بالا انداختم و ادامه دادم:

-افتاد!

نفس پر حرصی کشید که خودم رو ازش فاصله دادم و از کنارش رد شدم .
همونجا،پشت به من با صدای که از پشت دندون های کلید شده و پر از حرص بود،غرید:

-در عصبیم میکنی!

نیشخندی زدم، سرم رو سمت عقب چرخوندم و به اونی که تازه به سمت من برگشته بود خیره شدم و سخت نیش زدم:

-یه جایی خونده بودم که اگه به چیزی زیادی معنا بدی؛بی معنی میشه!

پوزخندِ تمسخرآمیزی گوشه لبهام نقش بست و با دادن چونه ام رو به بالا پر از غرور لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معنی نداری برام!

دستش مشت شد و با نگاهی به خون نشسته خیره ام شد که چشمکی پراز حرف نثارش کردم و سمت آشپزخونه قدم برداشتم !
پشت سرم میومد،از صدای قدم های محکمش میفهمیدم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

جامی رو از بین جام های روی دیوار برداشتم و تا نیمه پراز آب کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورش رو دقیقا پشت سرم حس می‌کردم! چسپیده به تنم؛ دستاش و دور شکمم قفل کرد و زیر گوشم پچ زد :

-خودت رو کردی یه لعبت؛بعد ناز می‌کنی و نمیزاری یه بغل بگیرمت!

نرمهِ گوشم رو بین لبهاش کشید و محکم مکید که از درد" آیی" گفتم و سرم رو سمت مخالف لبهاش کج کردم .
دوباره اینبار ولی با خشونت پچ زد:

-اینِ تاوانِ کارم!؟
که دریغ شه ازم چیزی که هر وقت خواستم؛ مالِ من بود!؟

بوسه های ریزی پشت گردنم زد و همونطور که می‌بوسید با صدایی دو رگه و خفه حرص زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمن؛اگه کشتم اون رامشی که میگی رو،تو رو عین اون دوباره میسازم دختر جون!

قفل دستهاش از روی شکمم باز شد و نوازش‌وار از زیر نافم تا سینه ام کشیده شد و پر از خشونت سینه هام رو چنگ زد که" آخی" گفتم و از پشت خودم رو به تنش چسپوندم!

جام توی دستم رو به سختی روی میز گذاشتم و سرم رو روی شونه ام خم کردم!

چنگش که روی سینه ام شُل شد و لبهاش روی پوست گردنم نشست با فرزی از زیر دستاش در اومدم و سمتش چرخیدم،فاصله گرفتم و دستام رو لبه میز گرفتم و با چشمهای شیطون نگاهش کردم.

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌شش

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تاک ابرویی بالا داد و دست به سینه نگاهم کرد !
برای اینکه تو ذوقش بخوره،اخمام و توهم کشیدم و نگاهم رو جدی کردم و لب زدم:

-فکر کنم تا الان متوجه شدی که من یه سروان نیستم و سرگردم!

وقتی دید بحث رو به سمت واقعیت ها می‌کشونم با وجود اینکه توی ذوقش خورده بود باز هم جدی شد و دست به سینه و اخمالود سر تکون داد:

-اینم میدونی که یه مامور مخفیم !؟

نگاهِ اخمالودِ جذابش رو قفل چشمهای منتظرم کرد و از پشت دندون های کلید شده اش غرید:

-میدونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو مظلوم کردم،سرم رو روی شونه ام خم کردم و ملتمس لب زدم:

-میدونی که از مدارکِ دستم بی خبرن!؟

متفکر سر تکون داد و قدمی نزدیک تر شد که ادامه دادم:

-بی خبرن چون من هنوز شریک کاریتم!
راه برای نجات خودم گذاشتم و زدم توی دل کاری که تو به زور گذاشتی واردش بشم!

تکیه ام رو از میز گرفتم و دست به سینه با نگاهی جسور و ستیزگر لب زدم:

-میتونم تا ته توی باتلاق فرو برم و خودم رو باز نجات بدم ایمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو ریز کردم و از تمام مقدمه چینی هام یه نتیجه دادم بهش !

-پس؛من از تو زرنگ ترم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اخمهاش بیشتر درهم شد،قدمی دیگه سمتم برداشت و بی فاصله خیره توی نگاهِ پر غرورم حرص زد:

-داری میگی هم راه نجات گذاشتم،هم تهدیدت کردم و هم با نقشه قبلی وارد کارت شدم تا سود کنم!؟

انگشت اشاره اش رو توی سینه ام کوبید و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو؛زرنگ بازی هات و جایی باید در بیاری که من؛...

انگشت اشاره اش رو با حرص توی سینه خودش کوفت و با مکث و حاکمیت ادامه داد:

-اونجا نباشم!

شونه ای بالا انداختم و با لوندی نگاهم رو بین چشمهاش چرخوندم و لب زدم:

-بیخیال من و تو و زرنگ بازیامون!
اینو بهم بگو؛من هنوز شریکتونم یا نه!

مکث کرد،نگاهش رو ازم دزدید و چند لحظه بعد لب زد:

-هستی!

لبخندی زدم و دست به سینه شدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس توی جلسه بعدی شرکت میکنم!

دهن باز کرد حرفی بزنه که فوراً لب زدم:

-مشکلِ شُرَکاتم خودم حل میکنم!

سکوت کرد و بعد آروم و ناله وار لب زد:

-برمی‌گردی خونه!؟

نیشخندی زدم و دستم رو بند یقه بازش کردم و همونطور که با دکمه پیراهنش بازی می‌کردم لب زدم:

-جایی که همه شرکا باشن؛نباشم نمیشه !

نگاهم رو بالا کشیدم و شرورانه توی چشمهاش خیره شدم و پچ زدم:

-ولی تنها نمیام؛فرد مورد اعتمادم هم میارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستش کنار پاش مشت شد و فکش از فشار دندون هاش روی هم ،منقبض!
خودم رو توی بغلش جا دادم و سرم رو توی گردنش فرو بردم،بوسه داغی روی پوست خوش رنگِ گردنش کاشتم که سیبک گلوش تکون خورد و دست مشت شده اش دور کمرم حلقه شد!
نفس های عمیق و کش‌داری کشید و من کمی روی پنجه پاهام بلند شدم و سرم رو زیر گوشش فرو بردم،طوری که لبهام با نرمه گوشش برخورد کنه پچ زد:

-ولی حالا تو باید؛بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

حصار دستاش با حرص تنگ تر شد و با بیرون فرستادن بازدم داغش روی گونه ام که مماس لبهاش بود،غرید:

-اگه نرم!؟

گونه ام رو به ته ریش لعنتیش کشیدم و پچ زدم:

-می‌خوای تنها؛ تو این خونه بمونی که چی بشه!؟

ناخن های کوتاهش و با خشونت توی پهلوم فرو کرد و سرش رو عقب کشید تا نگاهش توی چشمهام قفل بشه!

-خود لعنتیت کجا می‌خوای بری!؟

لبخندِ شرورانه ای زدم و با ذوقِ خاصی لب زدم:

-پیشِ ایمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید که منظورم دکتره و برای همین هم فشار پنجه هاش رو روی پهلوم بیشتر کرد و عصبی از پشت دندن های چفت شده اش حرص زد:

-بری پیش اون بی‌شرف که چی بشه!؟

تاک ابرویی بالا دادم و با لحنی پراز خشونت لب زدم:

-حق نداری بهش توهین کنی!

عصبی دستش از پهلوم جدا شد،فکم بین پنجه هاش قفل شد و با هل محکمی چند قدم به عقب پرت شدم و کمرم وقتی ایمان به تنم چسپید و دوباره دستش قفلِ چونه ام شد،روی میز خم شد !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌سی‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

-چیه!؟چیه هان!؟

خم شده روی تنم،سرش رو جلو کشید و غرید :

-جلوی من؛از اون بیشرف دفاع نکن، خب!؟
دلم می‌خواست همینجا بود تا ببندمش به این صندلی کوفتی،جلوی چشاش لختت کنم و تنت رو بِدَرم تا جونش در بره!؟

چشمکی عصبی نثارم کرد و سرش رو روی شونه اش خم کرد!

-اصلا اگه اینجا بود که جررش می‌دادم اون بچه سوسول کونی رو !

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم و چونه ام زیر فشار دستاش درد گرفته بود ولی چشمهام خونسرد و بی تفاوت توی چشمهاش قفل شده بود!

عصبی تر از قبل آرنجش رو روی قفسه سینه ام فشار داد که از دردش نفسم بند اومد و خودش غرید:

-اینجوری با این چشای بی تفاوتت نگام نکن لعنتی ! من؛متنفرم از دختری که وقتی تنش زیر دستامه به جای آخ و اوخ فقط زل بزنه به چشمهام !

سرش رو نزدیک تر آوُرد،دندون هاش رو روی هم سابید و عصبی تر روی لبهام پچ زد:.

-تو؛منو از بَری دخترجون،پس نزار صبرم تموم شه و هر دوتون و به فاکِ سگ بدم !

پوزخندم گوشه لبهام جون گرفت و اون با فشار بیشتری به سینه ام عصبی تر غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکن با من یه کاری که تهش؛عین سیگار دودت کنم و خاکستر بشی لعنتی !

نگاهم رو توی حدقه چرخوندم،بیخیال ولی پراز حرص لب زدم:

-تو صبرم مگه داری!؟

لبهام رو با دلبری گاز گرفتم که نگاهش روی لبهام سُر خورد و وقتی گیج و مَنگ خیرهِ لبهای سرخم بود،زهرم رو توی تنش ریختم !

-تو؛یه آدمِ دمدمی مزاجِ لعنتیِ خاکبرسری که فقط یاد گرفته تهدید کنه!

سرم رو کمی بالا کشیدم که لبهام بی فاصله روی لبهاش نشست،نفسش رفت ولی من بی اهمیت جوری که حرکت لبهام رو روی لبهاش حس کنه پچ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـعمل کن به تهدید هات ببینم !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشمهاش رو با حرص بست که لب پایینش رو بین لبهام کشیدم و مکیدم!
چشم های نیمه باز و خمارش توی چشمهام قفل شد و همین که از شوک کارم بیرون اومد و خواست که همراهیم کنه دندون هام رو توی گوشتِ لبش فرو بردم و گاز بدی گرفتم!
اونقدر محکم که شوری خون رو توی دهنم حس کردم و راضی شدم لبش رو از زیر دندون هام آزاد کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد چهره اش توی هم جمع شد و از روی تنم کنار کشید !
از فرصت استفاده کردم و رفتم داخل پذیرایی،مانتوی بلند و چرمِ سیاهم رو چنگ زدم از جا لباسی و روی لباس شبم انداختمش !

ایمان همونطور که دستش بند لبش بود و صورتش خیسِ آب نگاه بدی بهم انداخت و غر زد:

-وحشی!

با لبخند و حسِ خوبی از کارم سمت در رفتم و همونطور که درِ خروجی رو باز می‌کردم سمتش برگشتم و لب زدم:

-بفرمایید!

نگاهِ گیجی به من و درِ باز خونه انداخت که پوفی با کلافگی کشیدم و غر زدم:

-دیر شد؛بیا برو بیرون دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مچم که ساعتِ ظریفِ سیاه و فلزیم سفیدیش رو بیشتر به نمایش میزاشت زدم و نگاه کلافه ای به اون که دوباره عصبی شده بود انداختم و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بیخیال ور رفتن با لبِ زخم شده اش،قدم های تندی سمتم برداشت و با ایستادن مقابلم غرید:

-کجا میخوای بری با این لباسا!؟

اشاره ای به سر تا پام که متشکل از لباس شب سرخ،مانتوی سیاه و کفش های پاشنه هفت شانتی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و همونطور که دستش رو توی موهاش فرو می‌برد حرص زد:

-تا همین دیروز همه چیزت با من بود رامش!

عصبی موهاش رو کشید ولی با درموندگی پچ زد:

-یه غلطی کردم چرا اینجوری می‌کنی!؟

پوزخند تلخی زدم و تلخ پچ زدم:

-غلطت؛جونم رو داشت می‌گرفت !

روی پاشنه پا چرخید و با کلافگی صورتش رو کف دستهاش پنهون کرد که بدون توجه بهش در رو همونطور باز گذاشتم و سمت اتاقم رفتم،شالِ سرخی که طرح های دایره ای سیاه داخلش بود رو روی موهای فر و بازم انداختم و با تمدید رژم از اتاق بیرون زدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم کلافه داشت توی پذیرایی قدم رو می‌رفت که اینبار بی اهمیت به بودنش داخل خونه سمت خروجی رفتم و قبل از خروج کاملم،سرم رو عقب کشیدم و لب زدم:

-خواستی بری؛در هارو قفل کن کلیدم روی عسلی افتاده !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پا تند کردم سمت آسانسور که با قدم های سریع سمت عسلی رفت،کلید رو چنگ زد و پشت سرم از خونه خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در آسانسور مقابلم باز شد،در رو قفل کرده بود و خودش رو به سرعت توی اتاقک فلزی پرت کرد قبل از اینکه بسته بشه!

نگاهِ بی تفاوتی بهش انداختم که با حرص دستی به پشت گردنش کشید و دکمه بالاییش رو باز کرد ! زیر چشمی حواسم بهش بود که خودش رو به سمتم متمایل کرد و تکیه اش رو به دیواره آسانسور داد. توی پارکینگ از آسانسور بیرون اومدم،نگاهی به ماشینِ فراری قرمزم انداختم و با قدم های آروم و پراز خونسردی سمتش رفتم،پشت فرمون نشست و وقتی در ماشین باز شد و کنارم نشست با کلافگی سرم رو سمتش چرخوندم!

-کار دارم ایمان!

لحنِ کلافه ام،عصبی ترش کرد و من بی توجه به اخمهای درهمش لب زدم:

-و اونقدر مهمه که نمی‌تونم بخاطر لجبازی هات دیر برسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص انگشت اشاره اش رو سمت خودش گرفت و لب زد:

-من لجبازم!؟
من؛یا تویی که برای اولین بار نادیده ام می‌گیری!؟
چیه این کار مهمت که من نباید بدونم!؟

تاک ابرویی بالا انداختم و حرص زدم:

-میخوای بدونی!؟

با جدیت و لجبازی سر تکون داد و تخس لب زد:

-می‌خوام بدونم!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و برای اینکه بیشتر از این دیر نکنم لب زدم:

-پس محکم بشین !

رمان بازار
romanbazar.ir

از پارکینگ بیرون اومدم،نگاهی به ماشین دکتر که توی کوچه پارک بود انداختم و بی توجه به دو تا جوونی که بهش تکیه داده بودن و با یه دختر حرف میزدن توی خیابون اصلی پیچیدم و شروع کردم به لایی کشیدن بین ماشین ها

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل‌سوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

۱ ساعت بعد،مقابل یه خونه باغ،توی یه کوچهِ بن بست و تاریک که دیوار هاش بلند و پر از محافظ بود توقف کردم،اونقدر شبیه زندان ساخته بودنش که هر کس نگاه می‌کرد بهش خوف برش میداشت!
سمت ایمان که با تعجب به تاریکی و تنها ماشینی که جلوی در خونه باغ بود خیره شده بود متمایل شدم و با شیطنت لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاضری !؟

نگاهش رو از ماشین لندکروزِ جلوی در گرفت و لب زد:

-برای چی!؟

سرم رو روی شونه ام خم کردم،نگاهم رو قفل چشمهاش کردم و لب زدم:

-برای زنده به گور شدن!

اخمهاش رو در هم کرد و با صدایی که کمی ارتعاش داشت لب زد:

-اصلاً شوخی قشنگی نیست!

دستم رو بند فرمون کردم و خودم رو کمی سمتش کشیدم و خیره توی چشمهاش پچ زدم:

-با تو؛من مگه شوخی دارم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهاش گرد شد و با حرص لب زد:

-نگو که میخوای تلافی کنی!؟

نیشخندی زدم و چشمکی نثارش کردم و با انداختن شونه هام به بالا لب زدم:

-بدم نمیاد؛...!

در ماشین رو باز کردم،یه پام رو بیرون گذاشتم،سرم رو به عقب برگردوندم و خیره توی نگاهش با خونسردی ادامه دادم؛

-که قلبت رو ازت بگیرم!

حرف دو پهلوم رو مزه مزه کرد و بعد همونطور که سمتم خم می‌شد و دستش رو جای دستِ من روی فرمون می‌ذاشت لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین الانم گرفتیش!

با چشمهاش به پاهای لختم که از زیر پارچه لباس بیرون افتاده بود اشاره کرد و ادامه داد:

-هم هوش و حواسمو؛هم قلبِ خستمو !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل‌چهارم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم،نگاه کلافه ای بهم انداخت و از ماشین پیاده شد و دنبالم اومد !
با قدم های مسلط و محکم سمت ورودی باغ می‌رفتم،می‌دونستم که دوربین داره و نگاهش الان روی من و همراهِ اجباریم در حال گردشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

امید وار بودم که ایمان کاری نکنه که باعث بشه فکر کنن نقطه ضعفمه وگرنه ازش استفاده می‌کردن تا منو مجبور کنن به کاری که نمی‌خواستم !

بدون زنگ زدن و یا کار دیگه ای با نزدیک شدنمون به در،در برقی باز شد و هر دو داخل شدیم !
ایپان با کنجکاوی نگاهی به باغ که غرق تاریکی بود انداخت و کمی قدم هاش رو تند کرد و کنارم راه افتاد،سرش رو زیر گوشم خم کرد و بعد لب زد:

-اینجا کجاست!؟

بدون اینکه خودم رو درگیرش کنم بی تفاوت لب زدم:

-جایی که تو اضافی هستی براش!

از گوشه چشم دیدم که چشم غره ای نثارم کرد و سعی کردم نگاهِ اخمالودم ذره ای رنگِ شوخ نگیره و با اعتماد به نفس همیشگیم سمت عمارت ته باغ رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچ جاده سنگی رو که پیچیدیم عمارتِ غرق نور جلوی چشمهامون قرار گرفت!

سمت عمارت قدم برداشتم،سرم رو بالا کشیدم و نگاهِ اخماآلودم رو به دوربین بالای ستون دادم تا چشمهای عصبیم رو واضح ببینه !

قدرت؛من بودم!*
مافیا؛من بودم!*

هیچکس نمی‌تونست حتی ذره ای خودش رو قوی تر از من بدونه !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

قدرت؛من بودم*

رمان بازار
romanbazar.ir

مافیا؛من بودم*: اشاره ای کوتاه داره به غرور ایمان در پارت چهارم رمان اما؛اینبار این غرور از طرف رامشه !

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از پله ها بالا رفتم که ایمان شاخکاش جنبید و بلافاصله از اون مردِ متعجب،تبدیل شد به ایمان ترسناکِ همیشگی!
نگاه پر افتخاری بهش انداختم که لبخندی زد و پنجه هاش رو توی پنجه هام قفل کرد.

وارد عمارت شدیم،عمارت سوت کوری که دوتا محافظ وسطش ایستاده بودن !

ایمان نگاهِ اخماآلودی به اون دوتا انداخت و فشاری به دستم آورد که نگاهم رو به صورت جدیش انداختم!
لب زد،با صدایی که پچ وار بود ولی ارتعاش داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای اومدن به اینجا این شکلی کردی خودتو!؟

سر تکون دادم و قبل از اینکه دوباره حرفی بزنه طرف بادیگارد ها رفتم !
شونه های پهنشون بهم چسپیده بود و نمی‌زاشت پشت سرشون رو ببینیم .
با نزدیک شدنمون بدون انعطاف روبروپون قرار گرفتن و صدای زمخت یکیشون که میدونستم اسمش امیره توی گوشم پیچید:

-باید بازرسی بشین!

نگاهِ سرکشم رو حینِ خم کردن سرم روی شونه ام به چشمهاش دادم و با لبهای غنچه شد لب زدم:

-باید!؟
یک قدم بینمون فاصله بود،با رها کردن دست ایمان پُرش کردم و سرم رو بالا کشیدم تا نگاهم قفل نگاهش بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و بدون انعطاف لب زدم:

-بازرسی کن ببینم !؟

ترسیده قدمی عقب گذاشت و لب زد:

-دستوره خانم !

توی هوا بشکنی زدم و بلافاصله صدای دویدن سارا؛دخترِ جوونی که خدمتکارِ اینجا بود توی فضای خالی پیچید.
مانتوی چرم و سیاهم رو از تنم بیرون کشیدم،از نگاهِ عصبی ولی متعجب ایمان گذاشتم و همونطور که مانتو و شالمو دست سارا می‌دادم لب زدم:

-به اونی که بهت دستور داده بگو؛قرارمون کنسله !

سمتِ ایمان چرخیدم و با نگاهِ اخماآلوی بهش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم!؟

دادن مانتو و شالم دستِ سارا یعنی قرار نبود برم و کارم به این معنا بود که با دست پس زدم و با پا پیش کشیدم !
امیر،ترسیده قدمی جلو اومد،بازوم رو گرفت و نگران لب زد:

-ولی خانم !؟

قبل از اینکه چیزی بگم،صدای عصبی و خشنِ ایمان توی فضا پیچید:

-دستتو بکش!

فورا بازوم رو رها کرد و بدون اینکه به حرف قبلیم اهمیت بده لب زد:

-از این طرف !

رمان بازار
romanbazar.ir

راه رو باز کردن،ولی نگاهِ عصبی ایمان از روم کَنده نشد و چند لحظه بعد کمرم رو در بَر گرفت و همونطور که به سمتی که راهنمایی شده بودیم منو می‌کشوند زیر گوشم غرید:

-یه توضیح به من بدهکاری !

سرم رو سمتِ نگاهِ سرخش برگردوندم که محکم و غرّا زیر گوشم پچ زد:

-غلط می‌کردی به من چنین جایی بیای!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل‌ششم

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نیشخندی زدم،ایستادم و وقتی نگاهِ عصبیش توی چشمهام نشست با بی خیالی حرص زدم:

-من سالهاست که بی تو؛ بی هر جنس مذکری چنین جاهایی میام!

دندون هاش رو روی هم سابید و نگاهش رو به سقف داد، همونطور که ازش فاصله می‌گرفتم لب زدم:

-انقدرم بهم نچسپ؛ازت خوشم نمیاد!

پوف کلافه ای کشید،با قدم های آروم پشت سرم راه افتاد و زیر لب غر زد:

-شیطونه میگه بگیرم چک و لگدیش کنماا!

پوزخندی از حرص خوردنش زدم و روبروی اتاق اولی که توی راهرو بود ایستادم،تقه ای به در زدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون منتظر بودن برای اجازه در رو باز کردم و اول خودم،بعد هم ایمان وارد شدیم!

صحنه مقابلم؛یه تری‌سام* محسوب میشد!
وقتی که اون دختر بدون هیچ لباسی روی پاهای مرد عرب نشسته بود و مرد دیگه ای داشت باهاش لب می‌گرفت !

با اخم به در بسته شده تکیه دادم،و نگاهم رو روی چهره ابوذر چرخوندم !
با لهجه غلیظی صداش کردم تا دست از کارش بکشه و نگاهش رو به منی که وسط عشق و حالش رسیده بودم بده !

-اَباذر!؟*

بالاخره از اون دختر دل کَند و نگاهش رو به نگاهم داد که لب زدم:

-تموم کن این مسخره بازی رو زودتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای کشید و دختر رو که چهره اش مشخص نبود هُل داد کنار !

شلوارش رو از روی زمین چنگ زد و همونطور که با نگاه خمارش به من با آلت بزرگ و قطورش ور می‌رفت با لهجه لب زد:

-حَیف که نمیزاری!

ایمان در سکوت و ناباوری به ابوذر نگاه می‌کرد،مرد جوون و عربی که توی کار قاچاق عتیقه بود و همین چند وقتِ قبل توی یکی از جلسه ها با شرکای پَخمه اش گفته بود که باید پیداش کنیم و باهاش وارد مذاکره شیم!

لباسش رو پوشید و نگاهی پر از غرور به ایمان که در مقابلش خرده پا به نظر می‌رسید انداخت!
میشناختش،این ویژگی خوبِ ابوذر بود که هرکس توی کار عتیقه پا میزاشت از کوچیکترینشون تا بزرگترین رو می‌شناخت !

رمان بازار
romanbazar.ir

ابوذر بخاطر قدرت بالا و آشناهای زیادش توی این کار خطرناک بود !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل هفتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

عصبی از نگاهِ تحقیرآمیزی که به سرتا پای ایمان میانداخت لب زدم:

-چشماتو از روش بردار !

عصبانیتم انقدر مشهود بود که نه تنها سرِ متعجب ایمان بلکه نگاهِ عصبی ابوذر هم روی من نشست !

دختری که تا همین چند دقیقه پیش داشت به ابوذر سرویس می‌داد با ناز از بین من و ایمان رد شد و بیرون رفت و بماند که با دیدن اینکه بازی ایمان رو

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس کرد و به شکلی بهش نخ داد بهش چشم غره ای رفتم .

از کنار در رد شدم و سمت مبل های قهوه ای رنگ کنار پنجره رفتم،روش نشستم و پام رو روی پای دیگه ام انداختم .

-قرداد آماده است!؟

نیشش از شنیدن حرفم شُل شد و لب زد:

-البته !

سری تکون دادم،نگاهم رو ازش گرفتم و خیره شدم به ایمانی که کم کم داشت سکوتش آزار دهنده می‌شد!
دستم رو کنارم روی مبل دونفره زدم و لب زدم:

-بیا اینجا !

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به خودش اومد،توی جلد مغرورش فرو رفت و با قدم های محکم سمت مبل اومد.
متوجه بودم که ابوذر از دیدن ایمان کنارم عصبی شده ولی به روی خودم نیاوردم و توی دلم اعتراف کردم که از یه جایی به بعد باید بهشون می‌فهموندم که من مَردم رو انتخاب کردم .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل هشتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ایمان کنارم نشست،سرش رو کمی سمتم خم کرد و زیر گوشم پچ زد:

-اینجا چه خبره!؟

نگاهم رو زیر چشمی بهش دادم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه دنبالش نبودی!؟

تاک ابرویی عصبی تکون داد و لب زد:

-اگه قرار باشه با تنِ بی لباسش روبرو بشی؛نه!

از اینکه غیرتی شده بود لبخندی رو لبهام نقش بست که پر حرص تر از قبل غر زد:

-ببند اون نیشِ لمصبتو داره با چشاش قورتت میده !

لبخند روی لبهام ماسید و همونطور که نگاهم رو دوباره جمع کار های ابوذر می‌کردم لب زدم:

-آروم بگیر ایمان !

با صدای خفه ای پچ زد:

-نمی‌تونم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد که جوابی بهش بدم،چون مردِ درشت هیکلی داخل اتاق شد و کاغذ هایی رو روی میز مقابلم گذاشت !
خم شدم،خودکار رو برداشتم و امضای معروفم رو پای قرار داد زدم !
امضایی که شهرتش توی کار خلاف پیچیده بود و همه میشناختنش !
ایمان با دیدن امضاها که طرح گل رز بود و خودکار سیاهِ براقی که توی دست های سپیدم بود با چشم های گرد شد بازوم رو چنگ زد و با ناباوری لب زد:

-رزمشکی تویی!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست چهل‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

دل دادم به ناباوری نگاهش!
لبخندی زدم، کاغذ ها رو سمتِ ابوذر هُل دادم و از جام بلند شدم، نگاهی به ایمان که از این همه شوک هنوز به خودش نیومده بود انداختم و لب زدم:

-باید بریم!

ابوذر تکیه اش رو به مبل داد،لیوانِ مشروبش رو بین دستهاش گرفت و با طعنه لب زد:

-بهت نمیومد انقدر بی گدار به آب بزنی!

نگاهم رو به کفش های براق قهوه ای رنگش دادم،نیشخندی زدم و با سرد ترین حالت ممکن لب زدم:

-من بی گدار به آب نمیزنم ابوذر؛تو بهتر میشناسی منو!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو سمت ایمان گرفتم،دستش رو توی دستم گذاشت و از روی مبل بلند شد.
از خونه باغ ابوذر که بیرون زدیم ایمان با حرص مچ رو گرفت و لَب زد:

-میشه یه چیزی بگی!؟
اینجا چه خبر بود رامش!؟

نگاهش کردم،بی حرف و بی کلام و با چشمهام به دستش که به بازوم فشار میاورد اشاره زدم!
فوراً دستش روکشید و لب زد:

-میخوام واقعیت رو بدونم !

چشم هام رو با آرامش روی هم گذاشتم و خونسرد با لحنی مهربون لب زدم:

-بشین تو ماشین بهت میگم !

جیوههههه🌼🌼:

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ماشین رو حرکت دادم که سمتم چرخید و دست به سینه لب زد:

-منتظرم!

چشم غره ای به لحن طلبکارش رفتم و لب زدم:

-دقیقاً پنج سالِ پیش بود؛روزی که وارد کلانتری شما شدم برای آزاد کردن یکی از دخترایی که برام کار می‌کردن!

نگاهم رو به جاده دادم و همونطور که مسیر خونهِ ایمان رو پیش می‌گرفتم ادامه دادم!

-توی پارتی گرفته بودینشون،پارتیی که اونها رفته بودن دستور های من رو اجرا کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#فلش‌بک

《۵سال قبل،کلانتری!》

-رها با توعم !

نگاهم رو به مردی دادم که آستین های پیراهنش رو تا زده بود و دنبال دختری با موهای خرمایی می‌رفت .
لباسش شخصی بود ولی از بی سیمی که توی دستش بود فهمیدم ماموره !
اومده بودم که بچه هایی که توی پارتی گرفته بودند رو آزاد کنم ولی با دیدن اون مرد حواسم ازشون پرت شد و توجهم رو به اون دادم !

دست دختری که رها صداش میزد رو گرفت و پر از حرص لب زد:

-بهت میگم صبر کن چرا نمیفهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختره با خشم بازوس رو از بین دستهای مرد رها کرد و من خیره چهرهِ عصبیش شدم:

-من حرفام و زدم ایمان،حرف دیگه ای برای گفتن نمیمونه!

عصبی دستهاش رو توی موهاش فرو برد و چنگی بهشون زد و ناله وار لب زد:

-دِ لامصب پس حرفای من چی !؟
حرفایی که توی این دلِ لعنتیِ منه چی میشه!؟

محکم روی قلبش کوبید و من بی هوا قدمی سمتش رفتم .
دختری که مقابلش ایستاده بود متوجه شد،نگاهِ عصبی سمتِ منِ مسخ شده انداخت و غر زد:

-اینجا جاش نیست ایمان؛نمیبینی چقدر فضول ریخته !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پرویی به من اشاره رفت و نگاهِ مردی که ایمان نام داشت روی من چرخید !
نگاهِ خسته و بلوطی رنگش توی نگاهم قفل شد،اخمهاش درهم شد و بعد از چنگ زدن بازوی دختر دنبال خودش کشیدش سمت ته راهرو!
صدای عصبیش رو به دختر رو شنیدم و لبخندی بی دلیل زدم!

-تا تکلیفمون مشخص نشه هیچ جا نمیری !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو از درِ بسته اتاق گرفتم،قدم های محکمم رو سمت اتاقی که بچه ها رو داخلش نگه داشته بودن رفتم .

#حال

-نمیدونم توی اون اتاق چه اتفاقی افتاد ایمان؛حتی توی تمام این سالها هم نخواستم که بدونم !

نگاهم رو به اخمهاش دادم و حرص زدم:

-نمیخوام یادم بیاد چجوری دلم برای پاکیت رفت وقتی داشتم توی لجن دست پا میزدم !

با صدایی خش گرفته نگاهِ سردش رو بهم دوخت و لب زد:

-خلاصه اش کن که یادت نیاد و یادم نیاری چه احمقی بودم !

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به معنی باشه تکون دادم،سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر به خونه‌ی ایمان برسیم و لب زدم:

-حواسمم پرتت شد،عاشق نشدم اشتباه نکن ولی کنجکاو بودم بیشتر درباره ات بدونم !
به خودم که اومدم اومده بودی توی کار خلاف و من می‌دیدم که اون آدمِ پاکی که دیده بودم دیگه وجود نداره !

جلوی خونه پام رو روی ترمز زدم،ماشین رو خاموش کردم و سمت ایمان چرخیدم !

-تو یه پلیس درستکار بودی و من یه پلیسِ خلافکار !
اما همه چیز چندماه بعد از اینکه دیده بودمت عوض شد !
از اون دختر دست کشیدی،وارد کار خلاف شدی و اخلاق خوشی که ازت دیده بودم دیگه ندیدم !

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هیچ جایی توی زندگیم نداشتی ولی وقتی دیدم لحظه به لحظه داری بیشتر خودت رو توی خطر میندازی،مجبور بودم بیام سراغت !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اخم کرد و خواست چیزی بگه که زودتر لب زدم:

-من کار دارم و تو باید بری!
فردا توی جلسه‌ای که بین شرکاست میبینمت !

بی حرف از ماشین پیاده شد و من بلافاصله ماشین رو سمت خونه دکتر روندم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میخ روبرو بود ولی فکرم جایی توی گذشته داشت می‌چرخید !

#فلش‌بک

《چندماه قبل،اداره پلیس》

-رامش!

سرم رو از توی برگه های روی میز در آوردم و نگاهی به مریم که فضول ترین مامور اداره بود انداختم !

-خبر داری دارن از یه باند بزرگ خلاف حرف میزنن!؟ شنیدم سرهنگ میخواد پرونده اش رو بسپره به تو !

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهی بهش انداختم و دوباره مشغول خوندن پروندهِ زیر دستم شدم و بیخیال لب زدم:

-خب الان پاشم بندری برقصم برات!؟

چینی به دماغش داد و لب زد:

-بی ذوق ،میدونی طرف همونیه که گفته بودی درباره اش تحقیق کنم مخفیانه!؟

با هیجان صندلی کنار میز رو برداشت و روش نشست،دستش رو جلوی دهنش گذاشت و پراز ذوق لب زد:

-فکر کن،دارن پرونده ای رو بهت میدن که تو از قبل کلی مدرک از کاراشون دستت داری!

چشمهام رو با حرص بستم و بعد سرم رو سمتش چرخوندم !

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی حرف میزنی مریم،من خیلی پرونده ها رو مخفیانه دنبال میکنم و هر کدوم و بهم بدن مهم نیست برام !

با قهر ازم رو گرفت و حرص زد:

-مطمعنم که این یکی هست،پرونده همون پلیسه است !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

جا خورده از پشت میز بلند شدم که نیشخندی زد و چشمکی نثارم کرد !

-چی‌شد؟مهم نبود که!؟

اخم کردم و حرص زدم:

-با مافوقت درست حرف بزن ستوان !

اخمهاش در هم شد،چینی به دماغش انداخت و لب زد:

-آدم نیستی که !

بیخیالش شدم،پرونده روی میز رو بستم و با جلو کشیدن چادرم لب زدم:

-من میرم ببینم چه خبره !

از اتاق بیرون رفتم و با قدم های محکم به سپت اتاق سرهنگ رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرم رو جلو کشیدم و تقه ای به اتاق زدم..

با "بفرمایید" سرهنگ دستگیره درب رو پایین کشیدم و وارد شدم ،درب رو بستم و به نشانه احترام پا کوبیدم !

-بیا بشین سرگرد !

به سمت صندلی نزدیک میزش رفتم و تنها صدای موجود توی اتاق صدای تق تق کفش های پاشنه دار من بود .
روی صندلی جا گرفتم و لب زدم :

-خواسته بودید بیام خدمتتون سرهنگ!

لبخندی زد و لب زد :

-درسته سرگرد رادمنش؛برات ماموریت دارم ..اینبار کارت خیلی سخت تره !

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه هام رو توی هم قفل کردم و لب زدم:

-من سخت ترین ها رو حل کردم ..توضیح بدید !

سری تکون داد و با باز کردن پرونده ای لب زد:

-باید به عنوان یه سروان جدید وارد یکی از کلانتری های تهران بشی ..به سرگرد شایان نزدیک بشی و بفهمی کارهای غیرقانونیش رو چطور پیش میبره ..ما میدونیم که اون جزئی از مافیاست و توی کار عتیقه هست اما مدرکی به جا نمیذاره ..کل مامورین اون کلانتری برای باند اون کار میکنن اونقدری کارشو بلده که خودش پلیسه و بی خطر کار میکنه ..متوجهی چی میگم رادمنش؟

سری تکون دادم که پرونده ای جلوم گذاشت و گفت :
-همه چیز توی این پرونده نوشته شده ..
مطالعه کن ؛بعد صحبت میکنیم*

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

**:قسمتی که توی ستاره ها بود همون فلش بک در پارت ۵ رمان بود که اینجا تکرار شده و ماجرای قبل و بعدش رو براتون بازگو کرده!
گیج نشید!

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تمام پرونده رو زیر و زو کردم و با دیدن مدارک کوچیکی که میتونست کمِ کم به زندان بندازتش چند سالی عصبی دستی توی موهام فرو بردم .
عاشقش نبودم ولی میدونستم که آدم کثیفی نیست،حداقل تا قبل از اون اتفاقات آدم خوب و پاکی بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم ماموریت رو به کس دیگه ای بدم چون اگه خودم انجامش نمی‌دادم هیچ راهی برای نجات ایمان نبود.

*تمام پرونده رو زیر و رو کردم و سراغ سرهنگ رفتم بعداز صحبت درباره کارم برگه انتقالی صوری رو به دستم داد و لب زد :

-امیدوارم موفق باشی!

لبخندی به روش زدم و از اتاق خارج شدم..

اگر از این ماموریت سربلند بیرون می اومدم قطعا درجه میگرفتم ،چقدر لذت بخش بود اینکه بالاتر از همکارای زن دیگه بودم .
به خونه جدیدم نقل مکان کردم و منتظر فردا و شروع ماموریتم توی کلانتری جدید شدم.*

بعد از سالها از دور دیدنش حالا قرار بود از نزدیک کنارش باشم،می‌خواستم بیشتر بشناسمش و بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون تصمیم بگیرم که آیا ارزش نجات دادنش از مخمصه ای که توش افتاده رو داره یا نه !
ورودم به اداره مصادف شد با اخم های درهمش و اذیت های پِی در پِیِش برای فراری دادنم از اونجا!
جایی که تنـها مامور زن دَرِش من بودم .

متوجه بودم که با زنـها مشکل پیدا کرده اما نه در این حد !
از همه‌ی حرفها و کارهاش مشخص بود که یکی بوده که باعث شده انقدر از مونث جماعت متنفر بشه !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

**:قسمتی که داخل ستاره هست همون فلش بک توی پارت ۶ بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

#حال
ماشین ها رو عوض کردم،ماشین دکتر رو برداشتم و سمت آپارتمان دکتر راه افتادم .
وقتی مقابل ساختمون توقف کردم،دکتر رو دیدم که مثل مرغ پرکنده داره بال بال میزنه و این طرف و اون طرف میره !
متعجب نور بالا زدم تا متوجه حضورم بشه !

با دیدن ماشین با قدم های تند سمتم اومد و تقه ای به شیشه سمت کمک راننده زد که شیشه رو پایین دادم و لب زدم:

-چیزی شده!؟

عصبی دندون هاش رو روی هم سابید،پنجه هاش رو توی موهاش فرو برد و غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تازه میگی چیزی شده!؟
پاشدی رفتی بیرون وقتی جونت تو خطره تا الان که ساعت ۲ نصفه شبه بر نگشتی تازه میگی چیزی شده!؟

مشتش رو بالای ماشین کوبید و با حرص لب زد:

-حیف،حیف که نمی‌تونم بگیرم گردنتو بشکنم همینجا !

اخمی کردم ، از ماشین پیاده شدم و خیره به نگاه اخم دارش با حرص لب زدم:

-چه خبرته!؟
بچه ام مگه اینجوری میکنی تو!؟
من و هنوز نشناختی پسرجون پس فکر نکن با یقه جر دادن جلوم برات کَف میزنم !
نه؛برعکس چیزی که تو فکرته متنفرم از این که کسی فکر کنه میتونه راهم و سد کنه یا نگرانم بشه

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ماشین رو دور زدم و دقیقا مقابلش قد عَلَم کردم و با جدیت لب زدم:

-من کل عمرم و جنگیدم که کسی نتونه توی زندگیم دخالت کنه اللخصوص مرد جماعت !

پس پات و از گلیمت دراز تر نکن دکتر !
تو فقط یه لطف کردی و منو نجات دادی از مرگ همین !
جبرانش میکنم این کارتو !

در سکوت به حرفام گوش می‌داد که قدمی عقب گذاشتم ،اشاره ای به ماشینش زدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکم خسته ام لطفا خودت ماشین رو پارک کن و بعدبیا بالا صحبت کنیم !

سمت ساختمون رفتم،آسانسور رو زدم و بعد از وارد شدنم به آسانسور چاک لباس رو کنار زدم از روی پام و نگاهی به زخمم که باز شده بود و خونریزی داشت انداختم .
این همه تحرک باعث خونریزیش شده بود ،از طرفی مجبور بودم جلوی ابوذر و افرادش طوری راه برم که متوجه نشن زخمیم !
در هر حالتی باید خودم رو قوی و جدی نشون میدادم تا فکر دور زدنم توی سرشون نیوفته !

مقابل در واحد ایستادم و تازه یادم افتاد که کلید ندارم،تکیه زدم به دیوار کنار در تا دکتر بیاد و در رو باز کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دکتر که از آسانسور بیرون اومد،لبخندی زد و سمتم اومد،نگاهِ مهربونی به چهره خستم انداخت و لب زد:

-یادم رفت کلید بدم بهت، شرمنده!

متقابلاً لبخندی زدم و نگاهم رو به قفل دوختم که کلید انداخت و لب زد :

-بیا بریم تو که انگار خسته ای !

یک چشمم رو بستم و مثل دختر بچه هایی که کار خطایی کردن لب زدم:

-فکر کنم باید زخمم رو پانسمان کنی !

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمهاش در هم شد ولی در سکوت سر تکون داد و کنار رفت تا داخل بشم !

داخل خونه شدم و روی نزدیک ترین مبل دراز کشیدم ،همونطور که سمت آشپزخونه می‌رفت با صدای کمی بلندی لب زد:

-کجا بودی که این لباسا تنته!؟

سعی کردم ماند روی زخمم رو باز کنم و لب زدم:

-یه جای مهم؛اگه موافقت کنی با پیشنهادی که بهت میخوام بدم ، میتونم بهت بگم کجا بودم!

جعبه کمک های اولیه به دست سمتم اومد،کنارم زانو زد و همونطور که با باندِ روی زخم ور میرفت لب زد:

-میخوای بشم دکتر شخصیت!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم و با کنایه لب زدم:

-دامپزشک میخوام چیکار!؟

بد تر از خودم بود که تاک ابرویی بالا
انداخت،چشمهای شیطونش رو قفلِ نگاهِ پر از شیطنتم
کرد و لب زد:

-جووون؛چه هاپوی نازی رو دارم درمون میکنم !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشم غره ای به زبونِ درازش رفتم و کمی جدی
شدم،همونطور که کمی پام رو روی مبل جابجا می‌کردم
سمتش خم شدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

--نظرت چیه با من همکاری کنی!؟

چشمهاش گِرد شد و با تعجب پرسید :

-یعنی پلیس شم!؟

نیشخندی زدم،"نچی"کردم و با بالا انداختن ابروهام لب زدم:

-با من وارد کار خلاف شی!

چشمهاش گِرد تر از این نمیشد،گیج و منگ از حرفی که زدم پنبه آغشته به بتادین رو روی زخمم گذاشت و فشار داد که جیغی کشیدم و مشتی توی شونه اش کوبیدم :

-کره خر زدی ناکارم کردی؛آخخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن صورت مچاله ام و جیغ جیغم به خودش اومد، کمی عقب کشید و توی فکر فرو رفت .

آروم لب زدم:

-یه پیشنهاده فقط؛میتونی ردش کنی!.

نگاهش رو که خیره زخمم بود سمت چشمهام کشید و با چهره ای اخم‌آلود لب زد:

-چی به من میرسه با اینکار!؟

تاک ابرویی از حرفش بالا انداختم و با تمسخر لب زدم:

-نه؛خوشم اومد زرنگی !

پوزخندی زد اما با همون اخم های درهم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنم محض رضای خدا بخوای موش بگیری خانم پلیسه !

با تاک ابروی بالا افتاده به معنای فهمیدن سر تکون دادم و لب زدم:

-مثلا می‌تونم بهت پیشنهادِ یه ویلا توی بهترین نقطه رشت رو بدم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست پنجاه‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

پانسمان زخمم رو تموم کرد و لب زد:

-باید فکر کنم!

سری تکون دادم و لب زدم:

-تا فردا صبح وقت داری؛بعدش یا با تو میریم اونجا یا بدون تو و تنها میرم !

اخمهاش بیشتر درهم شد و لب زد:

-خوشم نمیاد تنها بری تو دل خطر!

نگاهم رو بالا کشیدم و خیره توی چشمهای سرخش لب زدم:

-من توی دل خطر بزرگ شدم دکتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری با اخم تکون داد و جعبه رو برداشت و سمت آشپزخونه رفت!

لباسم رو درست کردم،از جام بلند شدم و همونطور که سمت اتاق مهمان میرفتم لب زدم:

-اون فلش رو برام بیار!

صدای بلندش از آشپزخونه توی گوشم پیچید :

-باشه !

سمت اتاق رفتم،روی تخت ولو شدم و خیره به سقف زیر لب،لب زدم:

-یعنی الان داری به من فکر میکنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام رو زیر سرم گذاشتم،پلکهام رو بستم و سعی کردم بخوابم .

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ماشین رو توی حیاط بزرگ عمارت پارک کردم و رو به دکتر که با کنجکاوی اطراف رو نگاه می‌کرد لب زدم:

-از فردا میتونی بری بیمارستان دکتر،فقط امروز بهت نیاز بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو سمتم سوق داد و لب زد:

-باشه.

از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا پیاده بشه.
ماشین رو دور زد، کنارم ایستاد و لب زد:

-پیش به سوی مبارزه با مفسدین !

پوزخندی زدم و باهاش همقدم شدم سمتِ خونه !

از پله ها باهم بالا رفتیم،در رو هل دادم و داخل شدم .

طبقه پایین خالی بود و فقط دوتا از بادیگارد ها بودند .

زخمهای صورتم رو با آرایش پنهون کرده بودم و کسی نمی‌تونست تشخیصش بده .

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها بالا رفتیم و سمت اتاق کار ایمان حرکت کردیم .
دکتر هم با کنجکاوی اطراف رو نگاه می‌کرد و چشمهای ریز شده اش رو هر چند لحظه یکبار روی من می‌چرخوند.

تقه ای به در زدم و بلافاصله در رو باز کردم که نگاه های همه سمت من چرخید و ملیکا که در حال آب خوردن بود با دیدنم ،آب توی گلوش پرید و شروع به سرفه کرد !

نیشخندی زدم،سرم رو روی شونه ام کج کردم و با نگاهی ریز شده،خیره توی نگاهِ سرخ شده اش لب زدم:

-بی من شروع کردین !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان که از همون لحظه اول اخمهاش در هم شده بود و نگاهش به پشت سرم گره خورده بود با صدایی خش‌دار لب زد:

-دیر رسیدن شما مشکل ما نیست خانمِ رادمنش!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از لحنِ اخم‌آلود و جدیش همه جا خوردن جز منی که میدونستم بخاطر حضور دکتر اینجوری شده !

نیشخندی زدم و با ناز لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایمان!

اخم هاش باز شد و لب زد:

-بگو!

تاک ابرویی بالا انداختم،نیشخندم رو پررنگ تر کردم و با بی خیالی لب زدم:

-با شما نبودم آقایِ‌شایان !

سرم رو با ناز به سمت دکتر برگردوندم و لب زدم:

-دارم صدات میزنم سه ساعته هاا!

نگاهِ متعجبش رو بهم دوخت و لب زد:

-جانم !

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه برعکس ایمان ق
کاملا بهم توجه داشت در صورتی که نمی‌دونست دارم
از هم اسم بودنشون سوء استفاده می‌کنم لبخندِ نازی
زدم و با همونطور که کنار می‌رفتم لب زدم:

-بیا داخل با همکارامون آشنات کنم !

همه شرکا سکوت کرده بودند و فقط نگاهمون
می‌کردند ولی ملیکا با صورتی سرخ شده غر زد:

-فکر می‌کردم راحت شدیم از دستت!

دکتر داخل شد،در رو همونطور که خیره بودم به
چشمهای حرصی ملیکا بستم و با جدیت و تحکم لب
زدم:

-غلط میکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کردم،صدام رو کمی پایین آوردم و ادامه دادم:

-یعنی؛فکر های غلط میکنی منظورمه !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دکتر با این حرکتم پقی زیر خنده زد و ملیکا با حرص ازم رو گرفت،بیخیال مسخره بازی گوشه پیراهن دکتر رو بین دستام گرفتم و سمت صندلی های خالی رفتیم دکتر کنار ملیکا و من بین اونو و ایمان نشستم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه اخم‌آلود ایمان توی چشمهام نشست و فک منقبض شده اش توی دیدم قرار گرفت .

از اینکه حرص می‌خورد خوشم میومد و اصلا هم مهم نبود که این کار هام عواقب خوبی نداره !

به قول دوستانِ غیب گو که تعدادشون هم بسی زیاد بوده توی این سالها اگه پا روی دم ایمان خان بزاری یه گوش مالی حسابی در پیش خواهی داشت !

آره،آره منظورم از غیب گو همون زیر خواب های رنگارنگی هست که میدونین !

بیخیال مسخره بازی و حرف زدن با خودم شدم و نگاه اخم‌آلودش رو با لبخند نازی جواب دادم،خودم رو کمی روی صندلی جابجا کردم و بعد لب زدم:

-خب این جلسه فوری و دلیلش؛منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام رو توی هم قفل کردم و نگاهی به همشون که زل زده بودند به من انداختم و ادامه دادم:

-دلیل نبودنم توی این چند روز این بود که برای پیدا کردن ابوذر رفته بودم،پیداش کردم،قرارداد بستم و البته که در حضور خود سرگرد این کار ها انجام شد !

برای دکتر توضیح داده بودم که ایمان پلیسه ولی توی کار قاچاق هم هست وخوشبختانه دکتر سوتی نمی داد !

نگاهی به ایمان انداختم، و لب زدم:

-ابوذر امشب به پارتی‌ای که برگزار می‌کنیم میاد و ادامه صحبت هامون هم در جلسه ای که امشب داریم می‌کنیم !

نگاه خیره ام رو از چشمهای ایمان گرفتم و رو به بقیه لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوالی هست!؟

مهراد که تا اون لحظه در سکوت خیره بود به من،صداش رو صاف کرد و لب زد:

-امشب پارتی نداریم!

چشم غره ای بهش رفتم و با شونه بالا انداختن لب زدم:

-خب می‌گیریم!

نگاه پراز شیطنتی به ملیکا انداختم و با تمسخر لب زدم:

-حتی به نظرم تو و ملیکا تدارکات رو انجام بدید!

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

-تم امشب هم صورتی باشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی نثار صورت حرصی ملیکا کردم و با تمسخر لب زدم:

-تو دوست داری مگه نه عزیزم!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دندون هاش رو روی هم سابید،ناخن هاش رو کف دستش فشار داد و از پشت دندون های کلید شده اش حرص زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترجیح می‌دادم به جای رنگ مورد علاقه ام؛سیاهِ عذاتو تمِ این شب کنم !

از اینکه مردها در سکوت به بحثمون گوش می‌دادند لذت میبردم،یه جوری فرهنگشون بالا بود که اصلا به این موضوع اهمیت نمی‌دادند و دخالت نمی‌کردند !

طره ای از موهام رو دور خودکاری که توی دستم بود پیچوندم و لب زدم:

-پس باید با آرزوها و ترجیح هات خداحافظی کنی عزیزم!

خودکار رو با بیخیال روی میز پرت کردم،دستهام رو توی هم قفل کردم ،تکیه ام رو به صندلیم دادم و با ذوق لب زدم:

-جلسه تمومه میتونید برید دوستان !

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخی روی صندلی زدم،انگشت اشاره ام رو تهدیدی سمت چشمای ایمان گرفتم و با جدیت لب زدم:

-تو بمون !

دکتر که تا اون لحظه نشسته بود و نگاهش به من بود،صداش رو صاف کرد و لب زد:

-من چیکار کنم رامش!؟

همونطور که نگاهم قفل چشمهای ایمان بود لب زدم:

-توعم برو پایین یه چیزی بخور تا بیام!

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد،حالا فقط من و ایمان بودیم که مقابل هم نشسته بودیم و با چشمهامون جدال می‌کردیم،بالاخره بعد از سکوت طولانی‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

حین جلسه داشت،لب باز کرد و با لحنی خونسرد لب زد:

-فکر میکنی خیلی خوش میگذره نه!؟

لبهام رو غنچه کردم،ابروهام رو بالا دادم و با اَدا و اطوار به معنای آره سر تکون دادم .

-آره فکرم نمی‌کنم؛مطمعنم که خوش می‌گذره !

با بازیگوشی صندلی رو چرخی دادم و بعد از یکبار چرخیدنش مقابل ایمان وایسوندمش و زل زدم توی چشمهاش و لب زدم:

-دیدی چه جذابه !؟
میخوام دکتر شخصیم بکنمش!
حتی؛کردمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هاش رو روی میز به آرنجش تکیه داد،دستش رو زیر چونه اش زد و بدن گرفتن نگاهش لب زد:

-اون که کار منه!

گیج نگاهش کردم که با لحنی پچ وار لب زد:

-کردن و میگم عزیزم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخند شیطونی روی لبهام نقش بست و لب زدم:

-نه عزیزم؛بقیه‌ام بلدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقه بلندی هم پشن بند حرفم سر دادم که به سرعت از روی صندلی بلند شد،جوری که صندلی به‌پشت روی زمین افتاد و صدای بدی ایجاد کرد!
بیخیال صندلی چونه ام رو بین دستاش قفل کرد و عصبی و از پشت دندون های چفت شده اش غرید:

-ببند دهنتو رامش؛هر کاریم بکنم حق نداری جلوم وایسی و زر مفت بزنی میفهمی!؟
من؛غیرت دارم نفهم!
انقدر انگولکش نکن !

پوزخندی زدم،مچ دستش رو بین انگشتام قفل کردم و پر از خشم با تموم زوری که داشتم،بدون نگاه گرفتن از چشمهای عصبیش دستش رواز چونه ام جدا کردم!

چشمهای وحشیم رو توی مردمک عصبی چشمهاش چرخوندم و حرص زدم:

-غیرت اگه داشتی؛درمون زخمای من اون نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو ول‌کردم،عصبی و پراز خشونت دستم رو با ضرب تخت سینه اش کوبیدم و داد زدم:

-غیرت برای چی!؟
مردی که تموم زندگیش و بی غیرتی کرده !

نفهمیدم چی دارم میگم،عصبی بودم و اون لحظه باید عصبانیتم رو خالی می‌کردم !

-کجاست ناموست که پنج ساله نیست و عین خیالت نبوده !؟

دستش توی هوا رفت و محکم روی گونه ام نشست،از درد سیلی‌ای که زده بود چشمهام بسته شد و صورتم به سمت راست متمایل !

صداش عصبی اما درمونده توی گوشم پیچید !

رمان بازار
romanbazar.ir

ـناموس من تویی لعنتی؛تویی که نمی‌فهمی مال منی و باید دست برداری از بازی کردن بامن !
دلت بازی خواست بگو بشم آلت دستت ولی کسیو بینمون نیار،من دیوونه میشم !
دیوونه میشم که توجهت به یکی دیگه باشه وقتی من همه فکرم درگیرته میفهمی !؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستاش رو دوطرف بازوهام گذاشت و نگاهِ درمونده اش رو توی چشمهام قفل کرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینجا؛الان ازت یه جواب میخوام رامش!
حاضری یه عمر به پای من بسوزی!؟

جا خورده نگاهش کردم، و لبهای نیمه بازم از تعجب رو مثل ماهی باز و بسته کردم!

صدای ناباورم رو به سختی به گوشش رسوندم!

-داری ازم خواستگاری میکنی!؟

سر تکون داد و لب زد:

-بگو آره !

دستوری لب زد و منتظر موند تا حرفی بزنم اما با یادآوری آخرین کاری که باهام کرد با تردید سرم رو به دو طرف تکون دادم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمیخوام از سر لجبازی ازم خواستگاری کنی ایمان!
همه این حرفا بخاطر حضور دکتره مگه نه!؟
نمی‌تونی ببینی یکی پیدا شده که بیشتر میخوامش نه!؟

عصبی دستاش رو از بازوهام جداکرد،پنجه هاش رو محکم توی موهاش فرو برد و نالید:

-بیشتر از من میخوایش!؟
از اولم منو نمیخواستی نه!؟
هرزگی هات و با منه خواستنت برای اون!؟

دندون هام رو از طرز بیان جمله آخرش روی هم سابیدم و غر زدم:

-خفه شو ایمان !

پوزخندی زد،قدمی عقب رفت و با حرص لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشم؛چرا خفه شم!؟
که واقعیت کورت کنه!؟
مگه من زنت نکردم!؟پس مونده منو قراره کی جمع کنه!؟

🔞🔞جیوهِسیاه🔞🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با نفرت نگاهش کردم،پشت دستم رو محکم توی دهنش کوبیدم و حرص زدم:

-حرف دهنت و بفهم ایمان؛من پس مونده کسی نیستم ! اگه پا به پای همه کارهات اومدم،اگه هربار تحقیر شدم و دَم نزدم به حرمت مرد بودنت بود وگرنه خوب بلد بودم که از زمین محوت کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو قفل نگاهِ خون گرفته اش کردم و غریدم:

-من رزم؛ با یه اشاره ام از زمین که هیچ؛ازجهنم خدام محوت میکنم !

نفسِ عمیقی کشید،و با صدایی که آروم شده بود لب زد:

-لج نکردم رامش؛میخوامت،نخوام خودِ خدام نمی‌تونه مجبورم کنه اینجوری فریاد بزنم در خواست ازدواجم و ...!

دستی توی صورتم کشیدم،کلافه قدمی عقب رفتم و دستم رو روی پشتی صندلی گذاشتم !

-بس کن ایمان؛این چه خواستنیه که حاضر شدی جونمو بگیری!؟
میدونی اگه همین دکتر نبود الان مرده بودم !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هوا مشتش رو کوبید روی میز و نگاه خون گرفته اش رو توی چشمهام قفل کرد!

-نیار اسمشو؛نیار هی اسم اون عوضی و تا همینجا خون هر دوتون و نریختم .

هینی کشیدم،دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و چسپیدم به در بسته اتاق !

-مجنون شدی!؟

دیوونه وار خودش رو بهم رسوند،دستش رو از کنار سرم رد کرد و روی در گذاشت،خم شده روی صورتم حرص زد:

-مجنون تواَم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهش رو از چشمهام سُر داد روی لبهام و پچ زد:

-دارم دیوونه میشم از این دوری!
به حرفام فکر کن؛به این که یه عمرو مال من باشی فکر کن رامش!

نفس حبس شده ام رو روی لبهاش آزاد کردم و جوری که نفس های گرمم توی صورتش پخش شه پچ زدم:

-همین الانم مالِ توعم ایمان؛ببین!
بین دستات چه آرومم !

نگاهِ شیفته اش رو از چشمهام گرفت،سرش رو توی گردنم خم کرد و با بوسه ریزی که روی پوست گردنم گذاشت پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام بیشتر مالِ من باشی؛میخوام اسمت توی شناسنامه ام باشه !
میخوام همه بدونن رزمشکی مال منه !

نفس توی سینه ام حبس شد،دستهام روی شونه اش نشست و پراز ضعف لب زدم:

-پس همه این خواستن،خواستن گفتنات برای اینه!؟
میخوای رز مشکی و فتح کنی نه منو!؟
میخوای همه بَه بَه و چَهچه کنن که آره با بزرگترین قاچاقچی زن ازدواج کرد نه!؟

با حرص پسش زدم و حرص زدم:

-گمشو عقب ایمان؛خسته شدم ازت !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

در رو بهم کوبیدم و با قدم های تند سمت پله ها رفتم . صدای فریاد های بلندش و پرتز شدن صندلی ها به زمین توی راهرو پیچیده بود و به نظر میومد تا الان همه متوجه شده بودن که این نامزدی بهم خورده ! هرچند نامزدی از اول هم دروغ بود و شوخی،شوخی داشت جدی می‌شد.

از پله ها پایین رفتم که بلافاصله مهراد جلوم ظاهر شد و لب زد:

-منو با این دختره لوس یه جا گذاشتی!؟

چهره عصبیم رو پنهون کردم و با لبخندی مصنوعی لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدر سخت نگیر،اونم دختر بدی نیست !

با قیافه ای مچاله شده سر تکون داد و غر زد:

-منم نمیگم بده که؛تیپِ من نیست لامصب!

با غیض نگاه ازشگرفتم و لب زدم :

-دقیقاً چه تیپی برات جور کنم اعلاحضرت!؟

نگاهِ هیزی به سرتاپام انداخت و لب زد:

-تو خواهر ماهَر نداری !؟

با خنده،چشم غره ای بهش رفتم و تشر زدم:

-ببند !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت شصت و اشاره اش رو بهم چسپوند و ادای بستن زیپ رو در آورد و همونطور که ازم دورمی‌شد دستی توی هوا تکون داد.

نگاه ازش‌گرفتم،و به دکتر خیره شدم که داشت به تابلوی روی دیوار نگاه می‌کرد.
آخرین پله رو هم پایین رفتم،سمتش قدم برداشتم و وقتی پشت سرش قرار گرفتم لب زدم:

-اگه خوشت اومده مال تو!

دستش رو از زیر چونه اش برداشت،نگاهِ شیطونی بهم انداخت و لب زد:

-تاج بخشی میکنی از مال دیگرون!؟

لبهام رو جلو دادم ،سرم رو بالا و پایین کردم و اهوومی کشیده گفتم که خنده‌ی بلندی سر داد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی که خیلی راحت میشه متوجه شد یه جرقه هایی بین تو و اون بالایی هست!؟
از صداتون که بگذریم،دارم میبینم که میخوای با من حرصش بدی !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست شصت‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کاملا سمتم چرخید،تکیه اش رو به دیوار داد و با ابروهایی بالا رفته و پراز شیطنت ادامه داد:

-منم که پایه؛چنا کمکت میکنم حرصش بدی که خودت هز کنی!

لبخندی زدم که با تهدید انگشت اشاره اش رو جلوم تکون داد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی؛یه بار دیگه بدون اینکه بهم بگی از حضورم اینجا سوءاستفاده نمیکنی!
اوکی!؟

نیشخندی زدم،هر دوتا انگشتای شصتم رو مقابل صورتش بالا گرفتم و با لحنی شیطون لب زدم:

-اوکیی!

چشمکی زدم و ازش دور شدم .

گوشیم رو بیرون آوردم و یه تماس با لعیا گرفتم.
چند مدت بود که ازش بی‌خبر بودم و از طرفی موبایل قبلیم خاموش بود و اگه زنگ میزد نگران می‌شد .

بعد از چند بوق صداش توی گوشی پیچید:

-الو!

پله ها رو به مقصد اتاقم بالا رفتم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام؛رامشم!

سکوت کرد و این یعنی بازم از دستم ناراحته .
سرم رو طوری که انگار میبینتم روی شونه ام خم کردم و با چشمها و لحنی مظلوم شده لب زدم:

-ببخشید؛درگیر پرونده های کلانتری بودم .

نفس حرصیش رو توی گوشی فوت کرد و شروع کر غرغر کردن:

-میدونی از روزی که داداشم مرخص شده منتظره بیای عیادتش!؟
میدونی زنگ بزنم گوشین خاموش باشه نگران میشم!؟
میفهمی ما نگرانتیم یا نه !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبهایی که توی دهنم جمع شده بود مظلومانه لب زدم:

-ببخشید!

باز هم نفس عمیقی کشید و غر زد:

-نمی‌بخشم،پاشو بیا سعید داره دیوونه میشه از خبر نامزدیت!
چند روزه لب به غذا نزده،دکتر هم میگه باید خودشو تقویت کنه !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم رو از تنفر جمع کردم،چینی به دماغم دادم و لب زدم:

-من اون داداش عوضیتو میشناسم؛تو باور نکن خودشو زده به موش مردگی،من دیگه قطع میکنم فقط زنگ زدم نگرانم نشی،راستی این شماره جدیدمه !

منتظر جوابی ازش نموندم،قطع کردم و وارد اتاقم شدم،در رو بستم،بهش تکیه زدم و نگاهم رو توی اتاق گردوندم که با دیدن ایمان،اون هم مچاله شده توی خودش،کنج اتاق بین دیوار و تخت با نگرانی سمتش رفتم .

سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود و صورتش رو نمی‌دیدم،با نگرانی کنارش زانو زدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکون دادم :

-ایمان،خوبی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد،نـگاهِ غبار گرفته اش رو توی چشمهام قفل کرد و لب زد:

-نیستم،بی تو؛اصلاً !

با ملایمت شونـه اش رو فشردم و لب زدم:

-بیا روی تخت استراحت کن!

دستش رو روی گونـه ام گذاشت،شصتش رو زیر چشمام نوازش داد و خیره توی نـگاهم لب زد:

-میشه پیشم بخوابی!؟

نـگاه طولانی‌ای به چشمهای خمار خوابش کردم و آروم سر تکون دادم !
کنـارش دراز کشیدم و کنجکاو لب زدم:

-بعداز اون روز؛رها رو هیچوقت ندیدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

از سوال بی هوا و بی ربطم تکون شدیدی خورد و لب زد:

-چرا انقدر درگیر من شدی!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چرخی توی جام زدم،نگاهِ عمیقی توی چشمهاش انداختم و لب زدم:

-سوال و با سوال جواب نده !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهاش رو ریز کرد،سرش رو کمی جلو کشید،نیم نگاهی به لبهای نیمه بازم انداخت و بعد دوباره خیره شد توی چشم‌هام و لب زد:

-نه؛واقعا کنجکاوم بدونم اگه عاشقم نبودی چه دلیلی داشت تمام این ۵ سال رو از دور حواست بهم باشه!

نگاه ازش دزدیدم و لب زدم:

-شاید احمق بودم !

سرش رو کمی بلند کرد،لبهاش رو زیر گوشم آورد و طوری که نرمه گوشم به لبهاش بخوره لب زد:

-خوبه که من طعمهِ احمق بودنات بودم .

لبخند تلخی روی لبهام نقش بست ولی با یادآوری رها و سوالی که بی جواب مونده بود،دستن رو روی سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش گذاشتم و همونطور که عقب هلش دادم ،حرص زدم:

-جواب سوالم و ندادی !

نگاهِ خیره ای به چشمهام انداخت و با لحنی که حسرت توش احساس می‌شد لب زد:

-گفتنی نیست رامش؛باید ببینی!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مشکوکی بهش انداختم و لب زدم:

-نکشتیش مگه نه!؟

چشم غره ای بهم رفت،نیم خیز شد و نشست روی تخت و غر زد:

-من اون زمان قاتل نبودم!
اون زمان یه پلیس بودم که خیلی درستکار بود!

نگاهش رو توی نگاهم قفل کرد و با ذوق لب زد:

-میدونی؛من عاشق این بودم که به دخترای درجه پایین تیکه بندازم !

تک خنده ای تمسخرآمیز کردم و کنایه زدم:

-خب حق داشتی؛کاری مهمتر از این نداشتی !

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتش رو محکم توی بازوم کوبید که آخی از درد گفتم و ازش فاصله گرفتم !

-وحشی!

چشم غره دیگه ای بهم رفت،از تخت پایین اومد و همونطور که سمت در میرفت لب زد:

-دنبالم بیا

از روی تخت بلند شدم و با قدم های آروم پشت سرش رفتم .
سمت اتاق خودش رفت،درش رو باز کرد و منتظر موند داخل شم .
بعد از اینکه داخل شدم در رو بست،سمت لپتابش رفت و بعد از روشن کردنش رو به من لب زد:

-بیا؛ببینش !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهِ گیجی بهش انداختم و نگاهم رو سمت لپتاب چرخوندم که با دیدنش ترسیده هینی کشیدم !

قدم لرزانی سمت ایمان برداشتم و لب زدم:

-چچش شده!

نگاهش رو روی صفحه لپتاب گردوند،لبخند تلخی زد و لب زد:

-من باعثش بودم !

نگاهم رو به چشمهای غم گرفته اش دادم و لب زدم:

-چقدر بی رحم شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی نگاه براق شدش رو توی چشمام قفل کرد و حرص زد:

-نبودم؛یکی جنسِ تو اینکارو باهام کرد!

یک قدم از ترس عقب رفتم،انگشت اشاره اش که سمتم گرفته شده بود رو نگاهی انداختم و لب زدم:

-تو حق نداشتی اینکار و با اون دختر بکنی!؟
چیکار کرده بود مگه!؟
به جای تو؛یکی دیگه رو خواسته بود!

لپتاب رو پرت کرد روی تخت،عصبی سمتم یورش آورد و حرص زد:

-غلط کرد؛غلط میکنی!
دارم نشونش میدم بهت که ببینی چقدر خودخواهم رامش؛نزار بدترش رو سرت بیارم !

رمان بازار
romanbazar.ir

حواست باشه داری پاتو چه سمتی میزاری؛تا تهش مال منی حتی اگه رسمیت نزاشته باشم توی شناسنامه ات جسمت رو مُهر مالکیت زدم !

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

-من رها نیستم ایمان؛نمی‌تونی تهدیدم کنی ! همین الان که اینجام کلی آدم منتظر یه اشاره ان تا خونه ات رو روی سرت خراب کنن !

پوزخند زد،نگاهش رو بین چشم هام گردوند و لب زد:

-کی؛میخواد تو رو از این ویرونه نجات بده!؟

یقه لباسم رو بین مشتاش نرم کشید و با خونسردی لب زد:

-بگو ویرون کنن؛قول میدم سالم بمونی زیر آوارِ تنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشداری کشیدم،از ایهام جمله اش غرقِ لذت شدم و لب زدم:

-چیکار کردی باهاش که این شده حالش!

نگاهش رو از چشمهام به لبهام و از لبهام به چشمهام چرخوند و لب زد:

-فقط به جرم خواستنش؛قاتل شدم!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

حسودیم شد،از حسرتی که توی صداش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی سرم رو به دوطرف تکون دادم،مچش رو بین انگشتای ظریفم قفل کردم و یقه‌ی گرفتار شده ام رو از بین مشتاش آزاد کردم .

-میشه مثل آدم بگی چیکار کردی!؟
از قاتل بودنت همه خبر دارن؛نمونش خودم که تا همین دیروز مقتولِ آخرین قتلت بودم !

عقب،عقب سمت تخت رفت و روش لم داد،نگاهِ خاصی به سرتاپام انداخت و دستش رو روی رون پاش چند بار کوبید !

-بیا اینجا !

اخم کردم ولی بی حرف جلو رفتم،روی پاهاش نشستم و منتظر نگاهش کردم تا لب باز کنه و بگه چه بلایی سر رها آورده !

رها مهم بود چون همجنسِ من بود،اجازه نمیدادم هیچکس بلایی سر همجنسم بیاره !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به رها توی صفحه لپتاب انداخت و لب زد:

-یه مدت بود سر هر مسئله کوچیکی دعوامون میشد!
همه اش گیر میداد که تو همه چیزت شده
کارت،می‌گفت من دلم میخواد آزاد باشم و تو بخاطر
کارت نمیزاری!

نگاهش رو از لپتاب گرفت،نگاهِ عمیقی بهم انداخت و
لب زد:

-نمی‌گفت یکی دیگه هست که با اون حالم بهتره!
اونقدر دعوا راه انداخت و بحث و هر بار کشوند سمت
کارم که مشکوک شدم!
سرش توی گوشیش بود همیشه،تا دیر وقت بیرون بود
و به خانوادش می‌گفت با منه!
به منم می‌گفت خونه ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

شک کردم،به روز به روز کوتاه تر شدنای مانتوهاش،به رنگ عوض کردن لباساش از تیره و جلف و صورتی !

همون روزی که توی اداره بحثمون شد و تو دیدی منو!
اون روز فهمیده بودم که یکی توی زندگیشه .
یکی؛توی زندگی زنِ عقدیِ من بود!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

❌ ❌ از زبان ایمان ❌ ❌

رمان بازار
romanbazar.ir

خش‌دار بود صدام و عصبی با این حال باید براش می‌گفتم از همه این مدتی که از اون روزِ نحس شروع شده بود!

#فلش‌بک

❌❌ ۵سال‌قبل،کلانتری! ❌❌

-رها با توعم !

عصبی بازوش رو چنگ زدم و حرص زدم:

-بهت میگم صبر کن چرا نمی‌فهمی!

بازوش رو با خشونت از دستم کشید و با بی اعتنایی لب زد:

-من حرفامو زدم ایمان؛حرف دیگه ای برای گفتن نمیمونه!

موهام رو چنگ زدم و نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دِ لامصب پس حرفای من چی!؟
حرفایی که توی این دلِ لعنتیِ منه چی میشه!؟

محکم مشتم رو توی سینه ام کوبیدم و خواستم چیزی بگم که عصبی وسط حرفم پرید!

-اینجا جاش نیست ایمان؛نمی‌بینی چقدر فضول ریخته!؟

چشمهام رو با حرص روی هم فشردم،رد نگاهش رو گرفتم و به دختری رسیدم که با نگاهش داشت قورتمون میداد!

چشم غره ای بهش رفتم،عصبی بازوی رها رو چنگ زدم و همونطور که سمت اتاقم می‌رفتم لب زدم:

-تا تکلیفمون مشخص نشه هیچجا نمیری !

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کردم،هلش دادم داخل و محکم در رو بهم کوبیدم که از صدای کوبیده شدنش توی جاش پرید و ترسیده لب زد:

-نمی‌خوامت میفهمی!؟

🔞 🔞جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتادشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخندی زدم و با کنایه لب زدم:

-دلم برات میسوزه وگرنه منم ج‌نده جماعت و نمی‌خوام !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره ام رو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم و غر زدم:

-ازش فاصله می‌گیری رها؛وگرنه با من طرفی !

کلافه نگاهم کرد و داد زد:

-من زنشم؛میفهمی!؟
اسمم توی شناسنامه توعه لعنتیه ولی دخترونگیم و اون گرفته!؟
من؛مالِ اونم*!

سمتش خیز برداشتم،با پشت دست توی دهنش کوبیدم و غر زدم:

-ببند دهنت و توله سگ؛حیا کن حداقل!

پوزخند زد و بی محابا همونطور که دستش رو روی لبهاش میزاشت لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش دادم!

نگاهش رو قفل نگاهِ درد کشیده ام کرد و زهرش رو توی تنم ریخت!

-اولین ناله هام و زیر اون کردم!

پلکهام رو روی هم فشردم،عصبی دستی توی موهام فرو بردم و لب زدم:

-برو رها!
رفتی؛لنگه کفشتم جا نذار که بهونه ای نباشه برگردی!

لبخندی زد،نگاهش رو قفل چشمهام کرد و لب زد:

-لنگه کفشم باشه یادگاریت جناب سروان؛اونقدر پولدار هست که کفش نو بگیره برام!

رمان بازار
romanbazar.ir

من؛مالِ‌اونم*:
بچه ها این جمله رو یادتون بمونه بعد ها براتون میگم که چه تاثیری داشته روی تغییر رفتار و عقیده ایمان!

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتاد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دندون هام رو روی هم سابیدم و از جلوی در کنار رفتم تا گورش و گم کنه!
اگه من ایمان بودم،کاری می‌کردم آرزوی کنار اون بودن رو به گور ببره !

بعد از رفتنش با حرص سمت بایگانی رفتم، پرونده میلادِ سعادت رو برداشتم و روی پاشنه پا چرخیدم تا برگردم به اتاقم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن همون دختری که موقع بحثمون زل زده بود بهمون چشم غره دیگه ای بهش رفتم و اخمهام رو درهم کشیدم.

تا زمانی که به اتاق رسیدم؛نگاهِ سنگین دختر رو روی قدم هام حس می‌کردم ولی برنگشتم نگاهش کنم !

پشت میز نشستم،نگاهی به موبایلی که دیگه هر دقیقه صداش در نمیومد و اسم رها روش جا خوش نمی‌کرد انداختم و غبار آلود نگاهم رو به عکسِ توی پرونده دادم .

میلادسعادت؛
جرم:خرده فروشی مواد مخدر!
سابقه: ۵سال زندان !

به چهره جذابش نگاه کردم،به رد چاقویی که روی ابروی سمت چپش جا خوش کرده بود و بعد با حرص زیر لب غر زدم:

-یه مواد فروشه حبس کشیده چیش از من سرتره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتم رو با حرص روی میز کوبیدم و کاغذ زیر دستم رو توی مشتهام مچاله کردم .

رها؛دیگه جایی توی قلبم نداشت ولی نمی‌تونستم اجازه بدم خودش رو بیچاره کنه !
از من طلاق می‌گرفت کی تضمین میکرد که این مردک لاعبالی عقدش کنه!؟
گیریم که عقدش می‌کرد؛مردی که سالم زندگی نکرده براش مرد زندگی میشه!؟

سرم رو تکون دادم و یکبار برای همیشه زیر لب و پراز خودخواهی لب زدم:

-کاری میکنم توی هوایی که نفس می‌کشی هم نتونه نفس بکشه !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتاد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✕ ✕ حال! ✕ ✕

با چهره ای سخت شده نگاهش کردم،توی فکر بود و اخمهاش داشت دلبری می‌کرد!
دیگه نمی‌شد که خوددار باشم،من می‌خواستمش و تازه می‌تونستم تفاوت یه دوست داشتن ساده رو با عشق تشخیص بدم .
رها؛یه ترجیح بود برای ایمانِ پلیسی که می‌خواست یه خانواده داشته باشه !
این دختر ولی؛ترجیح نه؛بلکه دلیلی برای جنگیدن بود.
دستهام رو دو طرف پهلوهاش میزارم،لبخندِ کوتاهی می‌زنم و بعد با ته مایه های خنده لب می‌زنم :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاگه میتونی صبر کنی؛می‌خوام بقیشو فردا بهت بگم،می‌خوام بریم اونجا !

نگاهش از چهره خندون من سُر میخوره روی صفحه لپتاب،نگاهِ غمگینی به رها می‌ندازه و لب میزنه:

ـفردا کارهام زیاده؛ولی برای تو کار و میشه گذاشت کنار !

از اینکه با زبون بی زبونی وسط بحث و جدال و کنایه هاشم می‌تونست از مهم بودنم بگه غرق لذت می‌شدم !
به دلم؛وعده داده بودم که یه روز به دختری که لیاقتم رو داره برسم.
نگاهم رو سمت سقف دادم و با یادآوری روزی که این قول رو دادم و دیدنش توی همون روز لبخندی زدم .
روزی که برای من‌و رها همه چیز تموم شد،اون داشت نگاهمون می‌کرد،دقیقا همون لحظه ای که وسط عصبانیت به خودم اعتراف کرده بودم که رها لایق من نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی پاهام بلندش کردم،نگاهِ شیطنت باری بهش انداختم و لب زدم:

-می‌مونی؛یا میخوای بری!؟

نگاهی به تخت انداخت،آب دهنش رو قورت داد و بعد بدون نگاه گرفتن از تخت لب زد:

-دکتر تنهاست !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هفتادنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ارتعاش ریزی توی صورتم نشست و بعد با صدای گرفته و زمختی لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظرش نزار!

متعجب نگاهش از تخت کَنده شد و روی صورتِ سخت شده ام نشست،با چهره ای درهم نگاهم کرد و بعد با حرص لب زد:

-نترس؛از انتظار برای من خسته نمیشه !

پوزخندی زدم،تلخ نگاهش کردم و با دادن ابروهام رو به بالا لب زدم:

-کاملاً مشخصه !

نگاه ازش گرفتم و پشت بهش،با حرص چشمهام رو روی هم فشار دادم .
شیطونه میگه پاشم برم اون مردک مزخرف رو بپیچم بهم،به عنوان کادو بدمش دست ننه باباش !
زیر لب حرص زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه سوسول دوزاری!

چهره ام توی هم جمع شد و حرصی که توی تنم جوشید و رامش با کنجکاوی لب زد:

-چیزی گفتی!؟

جاخوردم ولی بلافاصله شونه بالا انداختم و لب زدم:

-نه چطور!؟

صدایی ازش نشنیدم،سرم رو کمی سمت شونه هام متمایل کردم و به عقب چرخوندم که نگاهش رو خیره روی تخت غافلگیر کردم .

نیشخندی زدم،و با شیطنت لب زدم:

-تعارف نکن؛تختم‌امشب خالیه !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشم غره ای بهم رفت و همونطور که قدمی عقب می‌گذاشت لب زد:

-حداقل بده ملافه های تختت رو بشورن آبروت نره !

با چشم های گرد شده،رد نگاهش رو گرفتم و با دیدن لکه قرمزی که گوشه تخت بود و هرکس که می‌دید فکرش به ناکجاآباد می‌رفت با ناباوری لب زدم:

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو از نقطهِ سرخ‌رنگ ملافه گرفتم،خیره شدم توی چشمهای متاسفش و لب زدم:

-تو که فکر نمی‌کنی من دیشب با یه باکره خوابیده باشم!؟

دوباره قدمی عقب رفت،نگاهِ پراز کنایه ای بهم انداخت و با تمامِ نفرتش لب زد:

-وقتی یه شب تونستی تختتو با من گرم کنی؛پس بعید نیست ازت سرگرد!

دوباره شده بودم سرگرد،دوباره لحنِ تلخ و گزنده اش برگشته بود و دوباره این بیخیال گذشتناش از مسائل مهمی که باید با حرف درستش می‌کردیم شده بود خار توی چشم من !

کلافه موهام رو چنگ زدم و حرص زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از بقیه بپرس؛اصلا بیا بریم فیلم های دیشب و چک کن ببین کسی اومده اینجا یا نه !

سرش رو به دوطرف تکون داد و بی اهمیت لب زد:

-بیخیال سرگرد؛قرار نیست چون چندبار باهم خوابیدیم بهم جواب پس بدی !

تکیه داد به دیوار کنار در و لب زد:

-مگه من میام بگم دیشب با دکتر خوابیدم!؟

با تموم شدن حرفش پراز نفرت سمتش هجوم بردم،توی یک قدمیش ایستادم و با حرص فکش رو بین دستام فشار دادم .

-خفه شو؛داری زر میزنی که منو عصبی کنی ولی بخدا که رامش؛کاری میکنم تا ابد بگی گه خوردم زرِ مفت زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با من با زبون جنده ها حرف نزن؛جونتو می‌گیرم ازت !

با چشمهای وحشیش توی چشمهام زل زد و بعد پراز نفرت حرص زد:

-زبونِ جنده ها رو خوب بلدی نه!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو بند مچ دستهام کرد،با فشاری که به مچم آورد سعی کرد فکش رو از بین انگشتام آزاد کنه و بعد پراز حرص ادامه داد:

-هرشب یه جنده توی تختت باشه و بلد نباشی مگه داریم!؟

نگاهِ سرخش بین چشمهای عصبیم چرخی زد و دوباره و پراز حرص ادامه داد:

-اصلا بلدم نباشی؛خودم یادت میدم!

چشمکی هم پشن بندِ حرف مزخرفش نثارم کرد که فشار انگشتهام رو روی فکش زیاد کردم و با دندون های بهم چفت شده غریدم:

-زر نزن؛زر نزن رامش !

نگاهِ وحشیش لحظه ای هم از چشمهام دست برنمی‌داشت و این من بودم که عصبی سرم رو سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چرخوندم،نگاهم رو قفلِ دیوار کردم و با نفس های عمیق سعی کردم خودم رو آروم کنم .
آروم که نشدم هیچ؛عصبی تر هم شدم .
وقتی که با صدایی به تفاوت لب زد:

-بالاخره منم کم جنده نیستم؛خر شدم با تو خوابیدم،به خیال اینکه تک پرت باشم جنده به حساب نمیام ولی اشتباه می‌کردم .
جنده بازی توی خونمون رفته سرگرد،دیگه خر نمیشم؛منم تک پرت نمی‌مونم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-ببند دهنتو !

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چنگی به موهام زدم و پچ زدم:

-خونِ ملیکاست!

نیشخند زد و با لج حرص زد:

-عهه!؟باکره بود خبر نداشتیم!

با حرص دندون هام رو روی هم سابیدم و غر زدم:

-چرا چرت و پرت بهم میبافی!؟
همه فکرت اینه که با من بحث کنی نه!؟
هی همش به خودت میگی جنده که بزنم خودم بکشم از دستت!؟

چونه اش رو تخس بالا داد و حریص لب زد:

-بُکش!

چشمهام رو ریز کردم و پراز خشونت لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوامت!

لبخند حرص درآری کنج لبهاش نقش بست و بعد پراز ناز لب زد:

-خواهان زیاد دارم!

با حرص پلکهام رو بهم فشردم،دندون هام رو چفت کردم و پراز پرخاش حرص زدم:

-اون خواهاناتوهاا؛گاییدم من!

چشم که باز کردم با نگاهِ خندونش روبرو شدم،برای پررو نشدنم لبخندش رو خورد،اخم کرد و لب زد:

-زنت میشم!

جاخورده نگاهش کردم،و بعد با هیجان توی آغوشم بلندش کردم و دور تا دور اتاق چرخوندمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ از سر هیجانش همراه با قهقه های بلندم توی هم پیچید!

بالاخره روی تخت پرتش کردم و با لذت به سرگیجه ای که باعث شده بود بی حال روی تخت بمونه نگاه کردم .
سرگیجه اش که آروم گرفت،موهای بیرون زده از شالش رو عقب داد و شال رو روی سرش صاف کرد،نگاهِ خاصی به صورت خندونم انداخت و بعد لبش رو گاز گرفت!
زیر لب جوری که بشنوه حرص زدم:

-لعنت به این لوندی هات!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتادسه

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهش رنگ جدیت گرفت،از روی تخت بلند شد،
سرش رو بالا گرفت و خیره توی چشمهام لب زد:

-بهت اعتماد ندارم!

عصبی نگاهش کردم،میگه زنت میشم ولی بهت اعتماد ندارم!
شوخیش گرفته!؟

ته ریشم رو کلافه خاروندم و غر زدم:

-شاید خیلی اشتباه ها کرده باشم ولی خودت از هرکسی بهتر میدونی که میتونی بهم اعتماد کنی !

سر تکون داد،جدیتش رو دوست داشتم!
با این وجود دستش رو بند دکمه اول پیراهنم کرد و با لوندی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرط دارم برای بله گفتن بهت!

تاک ابرویی بالا انداختم و مشکوک لب زدم:

-چی میخوای!؟

نگاهش رو توی چشمهام چرخوند،با تردید ولی لحنی خونسرد لب زد:

-جونتو!

جا خورده نگاهش کردم،قدمی عقب رفتم و بعد با جدیت لب زدم:

-می‌اَرزی!؟

تاک ابرویی بالا داد،نگاهِ خاصی به صورتم انداخت و لب زد:

-اگه نمی‌ارزم،بحث نداریم پس!

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه پیراهنم رو که داشت مرتبش می‌کرد خونسرد رها کرد.
میون جدیتش،تخس چونه اش رو بالا داد و با انگشت اشاره اش تهدیدوار لب زد:

-به نظرم تو برو بله رو از ملیکاتون بگیر!

سرش رو به عقب برگردوند،اشاره ای به لکه خون کرد و حرص زد:

-فکر کنم زیاد منتظرش گذاشتی!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

✕ ✕ از زبان رامش ✕ ✕

نیشخندی زدم،نگاهِ بی تفاوتی به چشمهاش انداختم و از کنارش گذشتم .
در رو باز کردم و سمت راه پله ها رفتم .
صداش؛توی مغز و قلبم اِکو می‌شد !

"می‌اَرزی"
پلکهام رو روی هم گذاشتم،نرده‌ی پله ها رو میون پنجه هام فشردم و بعد از نفس عمیقی بدون توجه به حرفِ سنگینی که بهم زد از پله ها پایین رفتم .
اگر من رامش بودم،خوب بلد بودم چجوری سرجاش بشونمش!
با دیدن دکتر که تک و تنها روی مبل ها نشسته بود،لبخندِ مصنوعی زدم و سمتش رفتم .
با دیدنم فنجون قهوه‌اش رو بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد.
روی عسلیِ جلوی پاش نشستم،زانوهام رو چفت زانوهاش گذاشتم و خیره توی نگاهش لب زدم:

-نباید وارد این بازی می‌کردمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

تاک ابرویی بالا داد،سرش رو سمت شونه اش خم کرد و طنز آلود لب زد:

-زد تو پَرِت نه!؟

صورتم از حرفش سرخ شد و پراز حرص لب زدم:

-زد تو پَرَم!؟
مرتیکه خر بهم میگه زنم شو؛بعد میگم شرط دارم ،میگه می‌ارزی!؟

با حرص موهای ریخته شده توی صورتم رو زیر شالم زدم و غر زدم:

-موندم،اگه نمی‌ارزم چرا زر میزنی پس!
میدونی چیه!؟
دارم فکر می‌کنم شاید رها حق داشت ولش کنه بره !

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده نگاهم می‌کنه،جفت ابروهاش‌بالا میندازه و خم شده توی صورتم پچ میزنه:

-میدونی که عاشقشی دیگه!؟
یا یادآوری کنم!؟

عصبی نگاهش می‌کنم،انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه پیش هیچی در مورد رابطه امون نمی‌دونست !

صورتم رو توی هم مچاله کردم و غر زدم:

-بشین قهوه‌اتو کوفت کن دکتر!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چی عالی شده مهراد!

ملیکا چشم هاش رو ریز کرد و با حرص غر زد:

-دستمون درد نکنه پس!

با خنده ای فرو خورده سرم رو پایین انداختم و سری به معنای دستتون درد نکنه تکون دادم .
آره؛امروز فردای همون روزیه که با تمام وقاحت گفته بود برای دادن جونش بخاطرم،می‌ارزم!؟
همه چیز برای یه جشن مختصر آماده است!
از دیروز هرجا که اون بود،نبودم.
نمی‌خوام مردی رو ببینم که میگه بیا زنم شو ولی اونقدری از خواستنم مطمعن نیست که حاضر بشه جونش رو بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس شب سرخم زیادی به پوست سفیدم میاد،گوشواره های پروانه‌ای سیاهم رو توی گوش هام انداختم و با غرور بین مهمون ها می‌چرخم .
هنوز میزبان عزیزمون نیومده و امیدوارم حواسش پرت شه،از پله های عمارتش پرت شه پایین و نه تنها دست و پاش که سرش هم بشکنه!
میگن چاه نکن بهر کسی،اول خودت بعداً کسی!
البته من چاه و نکندم،بلکه نفرین کردم منتهی انگار خدا اون بالا نشسته بود تا سرم بیاره نفرینی که کرده بودمو!

میون شلوغی با لبخند دارم برای ابوذر که تکیه داده به بار و جام مشروبش رو به سلامتیِ شخصِ خودم بالا گرفته سر تکون میدم که پنجه هاَش دور بازوم حلقه میشه!
با سرعت به عقب کشیده میشم و با سر توی سینهِ ستبرش فرو میرم!
عطرش؛خدایا لعنت به عطرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو عقب می‌کشم،نگاه عصبیم رو قفل چشمهاش می‌کنم و اون با حرص غر میزنه!

-این چیه پوشیدی!؟

الان منتهای آرزوی هر زنی اینه که مردی رو که عاشقشه حتی اگه بعد یه دعوای خیلی شیک از هم دلخور هم باشن بیاد و بگه چقدر زیبا دیده میشی! این مرد ولی؛با این چهره سخت شده و نگاهِ درنده ای که سرتاپامو از نظر می‌گذرونه قطعا آرزوی هیچ زنی؛حداقل من یکی نیست!

کلافه توی موهاش چنگ میزنه و حرص میزنه:

-نمی‌تونستی انقدر توی چشم نباشی!؟

بازوم رو از چنگش در میارم،یک قدم به عقب میرم و با باز کردن دستام دور خودم چرخی میزنم و بعد خیره توی نگاهِ عصبیش لب میزنم:

-مشکلش چیه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ عصبیش رو از چشمهام نمی‌گیره و پراز خشونت لب میزنه:

-مثل همیشه ای؛حتی دلربا تر از هر وقت دیگه ای! من ولی میخوام خونتو بریزم میدونی چرا!؟

تاک ابرویی بالا میندازم و خودش پراز حرص ادامه میده !

-چون یه روز کامله جلوی چشام نیستی؛میام،می‌بینمت و با لبخند خیره ای به مردی که چشمای هیزش از روت برداشته نمیشه!

دستش بند گلوم میشه،با خشونت فشار محکمی بهش میده و نفسم از حرکتش بند میاد !

-بریزم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشه؛من یه لجبازِ زیادی خرم که باید توی موقعیت هایی که پیش میاد تلافی کار هاشو بکنم،پس در نتیجه تاک ابرویی بالا می‌ندازم و پراز غرور لب میزنم:

-می‌ارزی!؟
(منظورش اینه که؛اونقدری می‌ارزی که بزارم بخاطر غیرتت خونمو بریزی!؟)

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

لباس تنِ رامش توی این جشن همون لباسیه که پروفایل چنل هست 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتادشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی تر میشه؛فشار پنجه هاش رو دور گلوم بیشتر میکنه و اصلا هم مهم نیست که این خشونت و تموم مهمون ها دارن میبینن!
دستام بند مچ دستش میشه،بی نفس لب میزنم:

-ول کن!

رنگش میپره از دیدن صورت کبود شده ام،دستاش شل میشن از دور گلوم و وقتی در حال افتادن روی زمینم از بی نفسی؛دستاش دور کمرم حلقه میشه!

دکتر با عجله میاد سمتمون؛من حالم خوبه،نگران نیست ولی موبایلم توی دستاشه !
یک قدمیمون وایمیسته و با جدیت لب میزنه!

-موبایلت داره زنگ میخوره؛دقیقا ۱۲ بار زنگ زده و هر ۱۲ بارش یکی بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو سمت گوشی می‌گیرم،از دستش بیرون می‌کشمش و همون لحظه برای باز سیزدهم موبایل زنگ میخوره !

"زندگیم!"

نگاهِ ایمان و دکتر هردو قفلِ اسمیه که روی گوشی افتاده و من نگرانم!
نگران؛برای کسی که ۱۳بار زنگ زده !

دستم می‌لرزه،آیکون سبز رنگ رو لمس می‌کنم،با یه اشاره اش آهنگ قطع میشه و ولوله ای که توی جشن هست می‌خوابه!
همه ساکتند،من نگرانم و ایمان عصبی؛از دیدن اسمی که روی گوشیم خودنمایی می‌کرد!

نفس های عصبیش و زیر گوشم حس می‌کنم!
گوشی رو بالا می‌برم و صداش مضطرب توی گوشم می‌پیچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک توی نگاهم حلقه میزنه،گوشی میون دستهای وا رفته ام زمین میوفته و نگاهِ نگران هر دو نفری که کنارم ایستادن قفلِ چشمهایِ بی فروغم میشه!
من؛حالم خوش نیست!

🎶حس و حالم خوش نیست!🎶
همه چی داغونه؛یکی باید باشه تو رو برگردونه!
حس و حالم خوش نیست ●♪♫
همه چی داغونه! ●♪♫
یکی باید باشه تورو برگردونه... ●♪♫
گم و گورم دورم ●♪

گیج و ویجم خستم ●♪♫
بس که پای پلکمو به دل در بستم ●♪♫
پشت سر ویرونه روبرو دیواره داره از ابر سیاه
دردسر می باره●♪♫

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

پایان فصل سوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان جیوهِسیاه
سرفصل: قهوهِقجری!

شروع فصل چهارم👇

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتاد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پاهام توانِ نگه داشتم رو ندارن،بازوهام قفل پنجه های ایمان شده و نگاهِ حراسونش هم حالم رو خوش نمی‌کنه!

قدمی لرزون سمتِ میزی که کیفم روش جا خوش کرده برمیدارم!

بازوهام از بین دستهای قدرتمندش آزاد میشه اما نگران پشت سرم قدم برمیداره!
سوییچ ماشین کنار کیف افتاده،چنگش میزنم و لحظه ای بعد بی نفس سمت خروجی میدوَم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این منم؛دخترهِ بی فکری که یه روزی همه چیز رو پشت سرگذاشت و رفت.
دارم با لباسِ شبِ سرخ رنگی که دنباله اش میون دویدن هام روی پله های باغ توی هوا به رقص دراومده سمت ماشینم میرم.
ایمان دنبالم میاد؛حالم خوش نیست و اون میفهمه!

با همون لباس های داغون؛حتی بدون انداختن یه مانتو روی لباس پشت رول می‌شینم!
خودش رو بهم میرسونه و کنارم جا می‌گیره!
حرفی نمیزنه؛شاید هم میبینه که اگه لب باز کنم؛بغضم می‌شکنه!

با سرعت از باغ خارج میشم،مقصدم اما؛جاییه که یه روز قسم خوردم بهش برنگردم !
حالا میفهمم که نمی‌تونستم برنگردم وقتی زندگیم؛اونجا جریان داره !
بعداز ساعتها رانندگی بی وقفه،بعداز سالها فرار از خودم!
الان اینجام؛دقیقاً روی پله های قدیمی این خونه ایستادم و گونه هام از اشک خیسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسی که توی تنم داره می‌رقصه؛باعث شده همه ناباور بهم خیره بشن!
طاها با خودخوری روشو از من می‌گیره و حاج بابا؛ناامید،پراز اندوه و غصه دار بالای پله ها ایستاده تا سمتش برم!
میدونستم که یه روز؛قراره مقابلش بایستم ولی کاش اون روز؛انقدر روزِ تلخی نبود!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتاد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

صدای گریه های بلندشون مغزم رو قفل می‌کنه!
اشک روی گونه ام میغلطه و کسی که بخاطر تمام این سالها عذاب کشیدم با سرعت خودش رو توی آغوشم پرت می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه هام بیصداست؛برعکس آرامش!
داره مثلِ یه مجنون توی آغوشم هِق میزنه!
من حالم خوش نیست و اون بدتر از من حالش ناخوشه!
باید بس کنم؛اشک چیزی رو عوض نمیکنه!

چونه ام رو تکیه میدم به شونه اش و نگاهم رو به آسمون تیره میدم تا چشمهام نباره !
از گوشه چشمهام چند قطره اشک تا شقیقه ام روون میشه و صدای دردآلود مردی که هنوز هم در انتظاره رسیدن قدم هام به خودشه توی گوشم می‌پیچه!

-دیر اومدی عیشِ من؛نوشِ من؛دیر رسیدی به من*!

بغض می‌کنم؛و می‌سوزم از اینکه انقدر آروم به برگشتنم واکنش نشون میده!

مردهای نا آشنایِ این خونه با دیدن وضع پوششم توی خونه رفتن؛این خونه پراز پاکی و حیاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش؛از آغوشم بیرون میره؛ایمان هنوز میون آستانه در ایستاده؛گیجه میتونم درکش کنم !

نگاهِ غم آلودِ مرد مقابلم رو می‌گذرم!
چشمهای پریشون طاهایی که نگاهم میکنه رو هم می‌گذرم!
به عقب می‌چرخم و خیره به ایمان لب میزنم:

-خوش اومدی به خانوادم !

دستش که گیرِ در شده کنار پاش میوفته،لبهاش از هم باز و بسته میشن و من بی توجه به نگاه ناباورش دوباره سمت حاج بابا می‌چرخم !

با درد لب میزنم:

-میخوام ببینمش!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر اومدی عیشِ من؛نوشِ من؛دیر رسیدی به من*!:
رامش به معنای عیش و طرب هست!
و این دیالوگ استعاره به معنی نام رامش بود

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست هشتادنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از مقابل ورودی در کنار میره و من پاهای لرزونم رو سمت پله ها می‌کشونم!
باید از کنارش رد بشم!؟
چقدر سخته؛من یه بار ازش رد شدم،چقدر سخته رد شدن دوباره از این مرد!

مقابلش می‌ایستم،زیر چشمی نگاهش می‌کنم و برای اولین بار لرزش شونه های پهنش رو از گریه می‌بینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم دستِ کمی از یه مرده نداره؛وقتی تنِ یخ بسته ام رو به داخل خونه می‌کشونم،و جسمِ سردی رو زیر ملافه سپید گوشه پذیرایی می‌بینم!

زانوهام خم میشن؛نفسم بُریده!
عین همون لحظه ای که دستهای ایمان دور گلوم پیچیده بود.

لباس های تنم با یه دست لبسا سیاه عوض شده؛حاج بابا عصبی شد ولی ایمان با یک دندگی خودش لباس هام رو عوض کرد و حتی لحظه ای هم ازم جدا نشد!
حاج بابا یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون،آرامش بی قراری می‌کرد و بقیه؛با دیدن ایمان فقط منتظر بودن یه توضیح بهشون بدم .

حالا ولی؛این دختری که با چشمهای به گود افتاده ،تکیه زده به شونه های ایمان داره اشک میریزه؛بی شک اون رامشی نیست که این مدت شناخته بود.
کاش از بلندای اون پرتگاه که پرتم کردی؛می‌مردم و این لحظه رو نمی‌دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر؛واژه غریبی برای دختری مثل من بود!
هیچ‌وقت درک نکردم که چقدر به این جنسِ پر محبت نیاز دارم.
هیچوقت نفهمیدم که اگر یه روزی مثل امروز کنارم نباشه؛اگه یه روزی شاهدِ ریختن خاک روی جنس بی جونش باشم؛یه چیزی ازم کمه!

من دختر خوبی نبودم؛نه برای پدرم و نه برای مادرم!
حتی حالایی که اینجام؛تنها دلیلش آرامشه!
خواهرم!

بغضِ چنبره زده توی گلوم بالاخره می‌شکنه،فشار دستهای ایمان روی شونه ام بیشتر میشه،و هِق هِق لعنتیم میون زجه های بقیه گم میشه !

باید قوی باشم؛بخاطر آرامشی که حالش خوش نیست!
غرقم؛توی خودم اما فقط تا قبل از اینکه آرامش از حال بره و روی خاک تنِ بی حالش رو ببینم!
دست های ایمان رو پس میزنم،با تمام وجود سمتش می‌رم و در بر می‌گیرمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای نیمه بازش که قفلِ چشمهام میشه با درد لب میزنم:

-نکن دردت به جونم؛انقدر درد توی تنِ این منِ مادر مُرده نریز!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست نود
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-خوبم!

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و نگاهم رو بالا کشید،با نگرانی توی چشمهای بی فروغم خیره شد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئن باشم!؟

لبخندی رو لبهام کاشتم که نفس آسوده ای کشید و لب زد:

-بچه ها خیلی نگرانت شدن؛بهشون توضیح دادم که یه مشکل خانوادگیه،هرچی کمتر از خانواده ات بدونن بهتره !

سر تکون دادم،توی این وضعیت نمی‌تونستم درست فکر کنم .
خوب بود که کنارم موند،حتی با وجود اخم و تَخم های حاج بابا!

رو سری سیاهم رو گره زدم،موهای بیرون ریخته از زیر روسری رو با دست عقب هُل دادم و لب زدم:

-فکر کنم باید بریم؛امیدوارم بچه ها ابوذر رو آرم کرده باشن از رفتن یهوییمون !

با آرامش سر تکون داد و پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابات هنوز منتظره توضیح بدی من کیم!
بگیم نامزدیم دست از سرت برداره!؟
حالتم خوش نیست!

سری به معنای موافقت تکون دادم و لب زدم:

-جمع و جور می‌کنم؛باید بکنم !

از کنارش رد شدم و سمت بیرون از اتاقی که بهمون داده بودن رفتم .
بماند که حاج بابا ایمان و با خودش برد توی جمع مردونه و اجازه نداد توی این خونه بمونه !
میدونست ازدواج نکردم؛چون به اجازه اش نیاز داشتم .
حلقه ای هم توی دستم نبود و این وضع رو بدتر می‌کرد،مخصوصاً با پوششی که روز اول داشتم .

چقدر شوق داشتم اون لباس رو برای ایمان بپوشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست نودیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-این پسره یالغوز کیه!؟

تکخنده ای زدم و با حرص لب زدم:

-راجبش درست حرف بزن بابا؛همین پسره یالغوز انتخاب منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند میزنه و اینبار طاها با صدایی دو رگه و خش‌دار سرم فریاد می‌کشه!

-بخاطر این حرومی رفتی!؟

خدا رو شکر که ایمان رو فرستادم بره پِی نخود سیاه وگرنه الان با شنیدن اراجیفشون از کوره در می‌رفت ! شمرده،شمرده و عصبی لب زدم:

-مواظب حرف زدنت باش طاها!

کلافه دستی توی صورتش کشید و بهم پشت کرد،نگاهی بهش انداختم و لب زدم:

-من ۱۰ سال قبل از این خونه رفتم؛ایمان تازه یکساله توی زندگیمه!

پوزخندِ پراز خشم حاج بابا حرفم رو قطع کرد و بعد صدای عصبیش توی خونه می‌پیچه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون سال که پیدات کردم باید قلم پاتو می‌شکستم که به گه خوردن بیوفتی !

پوزخند زدم و با قدمی جلو گذاشتن فاصله رو به حداقل رسوندم:

-بدترش رو کردی؛ولی برعکس من،خودت...!

حرفم با سیلی محکمی که توی گوشم خورد نصفه موند و دستم روی گونه ام نشست !
چشمهای سرخ از خشمم رو توی نگاهِ عصبیش قفل کردم و بد تر از قبل نیش زدم:

-تو؛سالهاست که دختری به اسم رامش نداری بابا؛اگه اینجام به حرمت مادرم و دختریه که نفسش به نفسم بنده !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست نوددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پر از حرص نگاهم کرد و لب زد:

-هنوزم زبونت عین نیش مار گزنده است!
از اون مادر؛همچین دختری بعید بود!

نیشخند زدم،سرم رو روی شونه ام خم کردم و با زبون درازی لب زدم:

-از چنین پدری...؛

با دستم سرتا پاشو اشاره زدم و بعد از مکث کوتاهی لب زدم:

-همچین دختری بعید نیست ولی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه توی موهای جوگندمی و کم پشتش چنگ زد،"لااله‌الله"ی زیر لب گفت و حرص زد:

-از جلوی چشمام دور شو تا نزدم یه بلایی سر خودت و خودم نیاوردم دخترهِ چش سفید !

پوزخند زدم و قبل از اینکه از پذیرایی خارج شه لب زدم:

-میخوام آرامش و با خودم ببرم!

با اخم های در هم سمتم برگشت،نگاه اخم‌آلودش رو قفل چشمهام کرد و با درد لب زد:

-که چند ساله دیگه با نیم متر پارچه بیاد سر جنازه من!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشِ کلامش تا مغزِ استخوونم رو سوزوند ولی کم نیاوردم و لب زدم:

ـکه بزرگ بشه؛آرزوهاش نشه یه رویای دست نیافتنی !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست نودسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخند زد و با نگاهِ تحقیر آمیزی به سر تا پام لب زد:

ـبه آرزوهات نرسیدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منم مثل خودش به سرتا پاش نگاهی تحقیر آمیز انداختم و زهرِ کلامم رو توی جونش ریختم !

-آرزوی من این نبود که ۱۰سال مادرم رو نبینم و تهش خبر مرگش رو مثل ناقوس مرگ بهم برسونین !

نگاهش شرمنده شد،حق داشت شرمنده باشه!
گفته بود اگه با پای خودم به خونه برنگردم هیچکس اجازه نداره نه باهام تلفنی حرف بزنه و نه به دیدنم بیاد .
ده سال صدای مادرم رو نشنیدم،محبت هاش رو لمس نکردم و آغوشش رو از خودم دریغ کردم فقط بخاطر خودخواهی مردی که روبروم ایستاده !

سکوتش رو دیدم و با غرور لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با خودم می‌برمش؛راهمو سد نکن حاج بابا،منو خوب میشناسی توی لجبازی یکی عین خودتم !
نزاری ببرمش؛از راه قانونی جلو میام!
با رضایت خودش،بردنش کار سختی نیست !

سمت در خروجی رفتم و قبل از خروج کاملم از خونه،شونه به شونه اش ایستادم؛زیر گوشش با حسرت و دلتنگی لب زدم:

-مطمعنم دلت نمی‌خواد دختر دیگه اتم طرد کنی از خودت!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌دویست نودچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاه غم گرفته و پشیمونش رو از نظر گذروندم،بدون مکث کردن از پذیرایی خارج شدم و روی ایوون که ایستادم نفس عمیقی کشیدم .
بوی عطر تلخش زیر بینیم نشست و بعد چسپیده به تنم زیر گوشم پچ زد:

-هرکسی یه گذشته ای داره؛از دختری که طرد شده تا منی که بهم خیانت شد !

چشمهام رو روی هم گذاشتم؛از حسِ لعنتی بازدم داغش روی پوستم !

با آرامش سمتش چرخیدم و خیره توی نگاهِ داغش لب زدم:

-بهت گفته بودم تا وقتی نگفتم توی شهر پرسه بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو توی گوی های غم گرفته ام چرخشی داد و بی تفاوت لب زد:

-خوشم نمیاد؛ازم چیزی پنهون کنی!

بی انعطاف و سخت لب زدم:

-اگه نخوام چیزی بدونی؛خوب بلدم زیر گوشت حرف بزنم و نشنوی!

با حرص و نگاهِ سرخی کف دستش رو محکم به شونه ام کوبوند و حرص زد:

-یه دختر طردشدهِ‌خلافکار که از قضا خیلی زرنگه و پلیس مخفی هم هست!
جز یه تعداد محدود کسی ندیدتش تا حالا و از قضا زنِ منه!
چی رو زیر گوشم پچ زدی که حواسم پرت دلبری هات بود و نشنیدم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده انگشت اشاره ام رو روی لبهاش گذاشتم و فاصله رو به حداقل رسوندم !

-هییش؛میشنون!
عصبی دستش رو با ضرب به دستم کوبید و انگشت اشاره ام رو کنار زد؛پچ وار ولی عصبی حرص زد:

-خسته شدم از هر بار عوض شدن حقیقت؛یه بار برای همیشه خودتو بشناسون بهم لعنتی!
من مغزم نمی‌کشه هر بار یه چیزی ازت بفهمم!
بگو؛هرچی که زیر گوشم گفتی و من پرتِ دلبری هات بودم و الان بگو تا خوب بشنوم و چیزی نمونه که یه شب بی هوا با یه زنگِ لعنتی حالتو انقدر وخیم ببینم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست نودپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو کلافه بستم،نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرومش کنم !

-از اینجا که رفتیم حرف میزنیم!

پاشو مثل پسر بچه های تخس روی زمین کوبید و حرص زد:

-الان!

نگاهی به درِ خونه انداختم،نگران از اینکه کسی بشنوه بازوش رو چنگ زدم و با خودم سمت خروجی حیاط کشیدمش !

-این همه راز خودت داری؛تهش به من که میرسه رَم میکنی!

بازوش رو عصبی از بین پنجه هام کشید و غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اگه هر کوفتی دارم تهش با نیم متر پارچه سر از یه شهر دیگه در نمیارم!

اینبار اون بازوم رو چنگ زد و سمت خوش برگردوندم!

-دیگه نمی‌تونم مثل قبل باشم؛یه چیزی..؛

مشتش رو روی سینه اش کوبید و با حرص مشهودی عاشقانه هاشو توی رگ هام تزریق کرد:

-اینجا مثل قبل نمیزنه !
می‌بینتت؛یکی در میون که نه؛حتی اصلاً نمیزنه!

بازوم رو رها کرد؛چشمهاش رو از نگاهِ پراز برقم دزدید و همونطور که موهاشو با کلافگی چنگ میزد پراز خشونت حرص زد:

-من عاشق نمیشم؛قسم خوردم که نشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو که سمت آسمون سُر داده بود با یه حرکت آنی توی نگاهم کوبید و خشونت بار حرص زد:

-عاشقت نه؛مجنونم!
دوستتم ندارم،من؛بیمارتم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست نودشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پنجه هام و قفل پنجه های مردونه اش کرد؛خیره به دستِ ظریفم که بین پنجه های مردونه اش گم شده بود لب زد:

-همه اینا رو گفتم که تهش یه چیز و خوب توی مغزت فرو کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکِ منقبض شده اش از فشار دندونای چفت شده اش روی هم رو بالا کشید و حرص زد:

-که بدونی غیرتم درد می‌کنه وقتی نگاهِ هرز روی تنت میبینم!
آره من عین خیالمم نبود ولی الان دیگه نه!
الان یه جوری وعده دادمت به این قلب که یه تار موتم نباید کسی ببینه!

اخم هاش درهم شد؛فشار انگشتهاش رو روی دستم زیاد کرد و اخمآلود حرص زد:

-پس همین امروز سنگامونو وا می‌کنیم؛تو هرچی که از من میخوای و میگی و من هرچی که میخوام!
تهش حرف میزنم با بابات؛که آره این دختر و میخوام صبر میکنم به حرمت مادرِ زنی که می‌پرستمش ولی مالِ منه!
روز تمام و فرصت داری هرچی از خودت نگفتی ۴۰
! بریزی روی داریه؛تهش بازم میخوامت

رمان بازار
romanbazar.ir

حله!؟یا حل ترش کنم!؟

نگاهِ شیفته ای که پراز برق بود از شوق اعتراف خشونت بارش رو دزدیدم و لب زد:

-حل ترش کن!

کنج لبهاش و با خنده ای که سعی در پنهون کردنش داشت،زینت داد و با تاک ابرویی که بالا افتاده بود لب زد:

-پس حل ترش کنم!؟

یک قدم جلو اومد،دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با شیطنت لب زد:

-مثلا اونقدری که گم بشی تو بغلم خوبه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست نود هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کمرم رو چسپوند به دیوار و با لبخندی فرو خورده پیشونیش رو به پیشونیم چسپوند و لب زد:

-چقدر دل تنگتم لعنتی!

پلکهای خمارم رو روی هم انداختم و خودم رو توی آغوشش جابجا کردم!
پرده‌ای که جلوی ورودی حیاط بود باعث میشد کسی نتونه ببینتمون !
سرش رو توی گردنم فرو برد،بوسه ریزی روی گردنم کاشت و لب زد:

-کی ببرمت از این خونه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ببرمت توی خونه خودم؛روی تختم؛تمامِ این مدتِ دور بودنت رو تلافی کنم!؟

نفس کش‌داری کشیدم،دستم رو روی سینه اش گذاشتم و پیراهنش رو از روی سینه اش چنگ زدم !
صدام از فرط خواستنش می‌لرزید:

-یکی ممکنه بیاد!

تخس نگاهم کرد،بی تفاوت و خونسرد لب زد:

-بیاد!

کلافه لب زدم:

-می‌بینه!

لجباز تر لب زد:

-ببینه!

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم تر لباسش رو چنگ زدم و صدای لرزونم رو به گوشش رسوندم:

-عادی نیست براشون!

پوزخند زد،نگاهِ داغش رو توی چشمهام گردوند و پچ زد:

-تعویض لباست اونم با دستای خودم که عادی بود؛اینم عادیش میکنم!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌نود‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نفس کشداری کشیدم،پیراهنش رو بین مشتم مچاله کردم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطفا!

نوک بینیش رو به نوک بینیم مالش داد و با لحن کشداری لب زد:

-لطفا چی!؟

لرزون و سست شده از پس داغی نفس هاش روی پوست صورت و گردنم لب زدم:

-نکن!

با شهوت نگاهم کرد،پایین تنه اش رو به پایین تنم مالید که با حسِ عضو بزرگش چشمهام گِرد شد!

-میگی تویی که بیدارش کردی و نکنم!؟
همینجا؛سرپایی؛جوری که کل این محله صدای ناله هاتو از شهوت بشنون!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم رو قورت دادم،نگاهِ تخسی به چشمهای پراز شیطنتش انداختم و با خم کردن سرم روی شونه ام لب زدم:

-پیشنهاد وسوسه انگیزیه؛ولی من الان یه دخترِ عذادارم که از قضا میخوام برم پیش مادرم !

شیطنت نگاهش افول کرد و فاصله ای کوتاه بینمون ایجاد کرد!
با شرمندگی لب زد:

-من شوهر مزخرفیم که درکِ حال زنمو نمی‌کنم نه!؟

لب زیرینم رو با خنده گاز ریزی گرفتم،نگاهش درجا روی لبهام ثابت شد و من با خنده ای فرو خورده لب زدم:

-نه تو شوهر بدی نیستی ولی اگه حالم و درک نمی‌کنی واسه اینه که شوهرم نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌دویست‌نودنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با اخم نگاهم کرد و حرص زد:

-این ضرب‌المثل که میگه" تا تنور داغه باید بچسپونی" رو مخصوص تو ساختن نه!؟
دیدی داغم،هی زنم،زنم میکنم هر دفعه میزنی تو سرم که هیچیش قانونی نیست!
ولی سوال شده برتم که اگه انقدر به قانونی بودن اهمیت میدی چرا مقابلم یه سرگردِ خلافکار میبینم!؟
قطعا همزمان هم پلیس بودن و هم خلافکار بودن برای کسی که اعتقاد بالایی به قانون داره؛قانونی نیست!

اخم‌آلود تاک ابرویی بالا میندازم و حرص میزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان داری به من کنایه میزنی!؟

نگاهش رو تنگ کرد،انگشت اشاره‌ام که سمتش تهدیدوار گرفته شده بود زو از نظر گذروند و لب زد:

-تازه شدیم شبیه هم؛عین تمام وقتایی که با پررویی منِ بیچاره رو به توپِ کنایه هات می‌بستی!

خنده ام گرفت،ولی به سختی اخم هام رو نگه داشتم و توی دلم حرص زدم:

-اگه من رامشم؛گربه رو دم حجله می‌کشم ایمان خان!

ناخن هام رو با غضب روی پیراهنش بازی دادم و لب زدم:

-دلت واسه کنایه هام تنگ شده!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو از بازی ناخن هام روی پیراهنش با عشوه سُر دادم توی چشمهاش،سرم رو خم کردم روی شونه ام و طره ای از موهای ریخته شده روی پیشونیم رو با ناز زیر شالم هُل دادم !
با کنایه و تمسخر ادامه دادم!

-هوم!؟
دلت تنگ شده!؟
همسر!؟

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمهای تنگ شده و فکی که از حرص منقبض شده بود مچ دستم رو قفلِ انگشتهاش کرد و غر زد:

-همین الانشم اونی که اون پایینه بیداره؛حالا هی باهام ور برو تا بیخیالِ درکِ حالم زنممم؛همینجا بچسپونمت به دیوار و بگامت !

آب دهانم رو قورت دادم،نگاهِ خطرناکش رو که عین یه افعیِ درحال شکار می‌موند از نظر گذروندم و لب زدم:

-آم؛چیزه من دارم میرم سرخاک مامانم!

سر تکون داد و دستهاش رو توی جیب شلوارش فرو برد که نگاهِ ملتمسی بهش انداختم و دستم رو مقابلش گرفتم!

-نمیای؛دامادشو بهش معرفی کنم!؟

تک خنده جذابی کرد ولی با کنایه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنم نیازی به معرفی باشه؛قطعا روحش دیده چجوری چسپیدم بهت و اصرار دارم منو شوهرت بدونی؛بدون رسمیت!

پوکر فِیس نگاهش کردم و غر زدم:

-میشه نزنی تو ذوقم!؟

نیشخندی زد و بیخیال لب زد:

-هروقت تو یاد گرفتی که ذوق منو کور نکنی بیا باهم صحبت می‌کنیم !

دست دراز شده سمتش رو توی هوا تکون دادم و با حرص لب زدم:

-میای یا تنها برم!؟

نگاهِ تمسخر باری به دستم انداخت و لب زد:

-نیازی نیست سرم شیره بمالی؛من تو رو از بَرَم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط کافی بود بگی نمیخوام تنهات بزارم اینجا بین خانواده ام !

جیوههههه💐💐:
#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشمهام رو دزدیدم ولی با تایید حرفش لب زدم:

-آره؛نمی‌خوام اینجا چیزایی رو بشنوی که نه تنها از ازدواج پشیمونت کنه بلکه از منم بیزارت کنه !

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و متفکر لب زد:

-اگه بگذریم از کنجکاوم کردی چی درباره ات هست که باعث میشه از این حجم از خوشگلی بگذرم؛خوشحالم که دلت نمیخواد از پیشنهاد ازدواجم منصرف بشم و به نوعی داری میگی که داری لَه‌لَه میزنی واسه زن من شدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای بهش رفتم و حرص زدم:
-برعکس؛فعلا اونی که دنبال یه جواب قطعی از منه تویی!

دستم رو که هنوز توی هوا بود پایین آوردم و لب زدم:

-میای؛یا ببرمت!؟

چشم غره ای بهم رفت و لب زد:

-بریم!

از در بیرون زدیم،سمت ماشینم که سر کوچه پارک بود رفتم و همزمان لب زدم:

-میخوام آرامشو با خودم بیارم تهران!

سکوت شد،صدای قدم هاش متوقف شد و وقتی به عقب برگشتم نگاه نگرانش روی صورتم دو،دو زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون دختر هنوز بچه است؛نباید قاطی کثافتکاریامون بشه!

اخم کردم و پراز حرص لب زدم:

-منم نگفتم قاطی کقافتکاریمان میشه؛گفتم به تهران میاد و اونجا زندگی میکنه!
فکر کنم وقتش رسیده عمارت رو ترک کنم !

اخم هاش توی هم شد،صورتش سرخ شد و با چند قدم سریع خودش رو بهم رسوند !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو قفل چشمهای وحشیش کردم،توی یک سانتیم ایستاد و کف دستش رو محکم به شونه ام کوبید که تعادلم رو از دست دادم و از پشت پرت شدم توی کوچه !

صورتم از درد باسنم مچاله شد ولی ایمان بی اهمیت خم شد سمتم و توی صورتم شمرده،شمرده حرص زد:

-تو رو؛خودم دفنت می‌کنم همینجا!
اگه؛اگه یکبار دیگه از دهنت حرف نبودن بشنوم!

با همون صورت مچاله شده دستم رو جلوش گرفتم تا کمکم کنه از روی زمین بلند بشم.
بی توجه به دست دراز شده ام تنه اش رو عقب کشید و سمت ماشین راه افتاد!

با حرص زیر لب فحش داد!

-روانیِ شاخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کرده خیلی آدم ترسناکیه انگار که هی خودش رو عین لبو سرخ میکنه !

انگشت اشاره ام رو توی هوا تکون دادم،صدام رو کمی کلفت کردم و اداشو در آوردم:

-خودم دفنت میکنم همینجا!

زبونم رو تا ته بپشت سرش بیرون آوردم و همونطور که با حرص مانتوی خاکی شدم رو تمیز می‌کردم سمت ماشین رفتم !

سوییچ رو داده بودم بهش تا بره پِی نخود سیاه،هرچند آقای زرنگ نرفته بود ولی بازم سوییچ هنوز دستش تشریف داشت!

روی صندلی کمک راننده نشستم که بدون حرف سمت خاک مادرم روند .

فکرم درگیر بود که چجوری بهش راجب گذشته توضیح بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای پیامک موبایلم،از فکر بیرون اومدم،موبایل رو برداشتم و با دیدن پیام با حرص چشمهام رو بستم !

سرهنگ: دو هفته هست گزارشی از روند ماموریت به دستمون نرسیده؛حالتون خوبه سرگرد!؟

به موبایل مخفیم پیام داده بود !

خدای من،حتی یادم هم نبود که اگر حواسشون رو پرت ماجراهای غیر مهم نکنم ممکنه خودشون دست به کار بشن و مدرک جمع کنن از کارهای ایمان !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌سیصدسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگران به چهره سختِ ایمان که خیره بود به مسیر نگاهی انداختم و لب پایینم رو زیر دندونم کشیدم که صداش در اومد:

-نکن!

گیج نگاهش کرد،لبم رو آزاد کردم و با چشم غره‌ای لب زدم!

-نگاهت که به روبروته؛حواست پِی من چی میخواد!؟

سرش رو سمتم کج کرد،نگاهِ خیره ای به چشمهای شیطونم انداخت و در کمال خونسردی و با صدایی پراز خشونت لب زد:

-حواسم پِی توعه؛دیگه اِبایی ندارم از گفتنش بهت!

نگاهم رو از چشمهای راسخش دزدیدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید چندتا از کارای کوچیکی که کردی رو لو بدم به سرهنگ،وگرنه ممکنه مامور جدید بفرسته سراغت!

نگاهش رو با مکث ازم گرفتم و دوباره خیره شد به مسیر !

-گند زدم این اواخر نه!؟

پوزخند زدم و با حرص لب زدم:

-معلومه که گند زدی!
هیچ فکر نکردی اگه جاسوس داشته باشین و موقع وارد کردن محموله به اون مهمی اونجا ببیننت چقدر توی دردسر میوفتی!؟

پوزخند صدادار دیگه ای زدم،نگاهم رو قفل روبرو کردم و لب زدم:

-البته که فکر نکردی؛اگه فکرد کرده بودی الان وضعیتت این نبود که !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

عصبی مشتش رو روی فرمون کوبید و حرص زد:

-وضعیتم چشه الان!؟
اتفاقاً خوب کردم که افتادم توی دردسر !
فکرشم برام عذابه؛ندیدنت؛آشنا نشدن باهات؛من فکرشم نمی‌تونم بکنم که اگه این خریتو نکرده بودم تو الان اینجا نبودی !

لبهام از هم باز شد ولی حرفی از دهنم خارج نشد .
توی دلم قند آب می‌کردن از ابراز علاقه های خشونت بارش ولی برعکس درونم از بیرون بی تفاوت لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الحق که خری؛خریتاتم از خر بودنته داداشم!

یک ضرب سرش سمت من چرخید؛لبم رو گاز گرفتم از گافی که دادم و اون با حرص لب زد:

-چی!؟
چی گفتی!؟

نگاهم رو دزدیدم،آب دهانم رو قورت دادم و خودم رو به خریت زدم!

-گفتم الحق که خری!

اخم هاش رو درهم کشید،چشمهاش رو ریز کرد و ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت!

-بعدش!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین یک کلمه انقدر حجم بالایی از خشونت و تهدید داخلش ریخته شده بود که نفس برید و با مکث لب زدم:

-خَخریتاتم از خر بودنته!

عصبی خم شد روی صورتم و از پشت دندون های کلید شده اش غرید:

-بعدشش!

خودم رو سمت درِ ماشین کشیدم تا کمی فاصله بگیرم و زیر لب جوری که به سختی بشنوه لب زدم:

-دا..داداشم!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

هنوز میم آخر رو کامل نگفته بودم که با پشت دست محکم توی دهنم کوبید و حرص زد:

-یه روز به عمرم مونده باشه می‌بندمت به یه ستون یه تیر توی بازوی راستت؛یه تیر توی بازوی چپت؛دوتا توی پاهات؛یکی توی قلبت؛یکی توی سرت و یکی هم توی زبونِ عینِ نیش مارت میزنم تا جون بدی !

تنه اش رو عقب کشید و ماشین رو دوباره راه انداخت ولی من همونطور چسپیده به در ماشین،مغموم لب زدم:

-به خدا عمدی نبود؛از دهنم در رفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد،نفس عمیقی کشید و حرص زد:

-پس زیپ دهنت و محکم بکش تا چیزی ازش در نره !
من اعصاب ندارم!

کف دستش رو با حرص توی پیشونیش کوبید و پراز خشونت و حرص ادامه داد:

-کم روانی نیستم؛یه کاری نکن تا عمرداری بشم داغِ روی دلت خب!؟
یادتم باشه‌داری؛زنِ یه روان پریشِ عوضیِ معلوم‌الحال میشی که اصلا اعتباری به کارهاش نیست !

سر تکون دادم،خودم رو روی صندلی صاف کردم ولی با زبون درازی؛بیخیال همین چند لحظه پیش که گفت زیپ دهنم بکشم،غر زدم:

-یادت رفت سگِ هار بودنتم اضافه کنی به لقبات !

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم و حرص زدم:

-چیه!؟
باز میخوای بزنی!؟
بزن؛آخر این خط که رسیدیم بهم شرط بله دادنم رو خوردن همه این کتک هات میکنم تا آبروت بره جلو همه !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

زیر چشمی نگاهم کرد،ژستِ مردهای جذابی که پشت فرمون ماشین همیشه اخمو هستن رو به خودش گرفت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقت کردی همش داری بهم یادآوری میکنی که جوابت به درخواست ازدواجم بله است!؟

با حرص دندون هام رو روی هم سابیدم و غر زدم:

-دقت کردی که خیلی خودشیفته ای!؟

دست به سینه تکیه دادم به صندلی و به روبرو خیره شدم.
بالاخره مقابل ورودی پارک کرد و من هم با اخم های درهم که مثلا فکر کنه قهرم از ماشین پیاده شدم .

خودش هم پیاده شد و همونطور که سمت من میومد لب زد:

-ادا در نیار؛من تو رو از بَرَم !

کنارم ایستاد،انگشت اشاره اش رو روی شونه ام کوبید و تاکید وار لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درضمن؛تو قهر نمی‌کنی،یه کاری می‌کنی آدم از کرده‌ی خودش به گوه خوردن بیوفته!

خنده ای که میومد از تکرار حرفای خودم از زیون ایمان،روی لبهام بشینه رو فرو خوردم و لب زدم:

-آخه آدم دلش نمیاد با این حجم...!

با دست به سرتاپاش اشاره زدم و ادامه دادم:

-از نمک بودن قهر کنه کنه!
خم شد توی صورتم؛با لبهایی بالا رفته و به حالت پوزخند پچ زد:

-این حجم از جذابیتم؛نفست رو بند آورده!؟

پوکر فِیس نگاهش کردم،چینی به دماغم دادم و حرص زدم:

-سقف جهنم رو سر این مرده های بدبخت خراب شد از این حجم؛اعتماد به سقف!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نیشخندی نثارش کردم؛ابروهای بالا افتاده از شیطنت و حرصش رو از نظر گذروندم و سعی کردم حداقل جلوی مادرم دختر با کمالات و خوبی باشم!

با قدم های آروم سمت خاک مادرم رفتم،ایمان هم دست از شیطنت کشید و کنارم راه افتاد.
کنار خاکش روی پاهام نشستم؛دلم گرفت از نداشتن دستهاش!
باید یه وقتایی بچه شد؛فرقی نداره توی چه سنی!
باید بچه شد و سر گذاشت روی پای مادر تا مثل بچگی هات انگشتاش بین موهات فرو بره و نوازشت کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

باید قدر دونست؛قدر مادری که شاید یه روزی نباشه و از نبودنش دلتون بگیره!
ایمان از بعد از فاتحه ای که نثار روح مادرم کرد خودش رو برداشت و از من و خاکی که گله ها از هم داشتیم دور کرد!
زیر لب با بغض نالیدم:

-مامان؛دلم تنگ شده واسه وقتایی که بغل می‌گرفتیم و تا خود صبح حواست به حالِ بدم بود!
دلم؛اشک ریختن توی آغوشت رو می‌خواد!
مثل تموم روز های آخری که کنار هم بودیم و من همه‌ی دردم زور گویی حاج بابا بود!

اشک روی گونه ام غلطید؛خودم رو بغل گرفتم،دستام رو دور زانوهام حلقه کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم!

-ببخشید؛برای تمام اون نبودن هایی که تار به تار موهات و از غمم سفید کرد،برای ناراحتی قلبی؛که من باعثش بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمعنم؛حالایی که اون بالا نشستی و نگاهم می‌کنی؛خیلی بهتر از هر کسی میتونی درک کنی که برای یه دختربچه قد کشیدن توی تهرانِ گرگ صفت چقدر سخت بود!
من؛نجیب بودم!
الانی هم که می‌بینی شرافتم رو دادم به پای این مرد؛از سرِ خواستنیه که تنم رو میسوزنه و تبم رو می‌بره روی هزار!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

درد دل هام تمومی نداشت؛چند ساعت توی تنهایی نشسته ام و از گذشته گفتم براش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره ایمان با حرص به سمتم اومد،بازوم رو چنگ زد و غرید:

-خودت و هلاک کردی دختر؛پاشو بریم ببینم!

بلند شدم،آخرین نگاهم رو به خاکِ تازه‌ی قبرش انداختم و زیر لب؛با درد لب زدم:

-بازم دیدار به قیامت؛شاید که نه؛هرگز پای این خاک برنمی‌گردم !

پیراهن ایمان رو چنگ زدم روی سینه اش و بین مشت هام مچاله اش کردم!

تکرار حرفهایی که یه روزی توی زنده بودنش از دهنم خارج شده بود سخت بود،سخت ترش هم این بود که دیگه نداشتمش تا سرم رو ببوسه و بخواد هر طور شده یه خبر از خودم بهش بدم تا دل نگرونم نباشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه ایمان از قبرستون خارج شدیم،نگاهی از آینه بغل ماشین به قبرستون انداختم و بعد از گرفتن نگاهم لب زدم:

-رخت عذا رو باید از تنم در بیارم!

بی احساس نبودم؛ولی برای دریده نشدن بین گرگ های تهران باید قلبت رو بین دیوار های بتونی پنهون کنی؛و چشمهای گرمت رو اسیرِ یخبندون !

بی حرف سمت یه پاساژ همون نزدیکی روند و وقتی وارد اولین مغازه مانتو فروشی شدیم یکی از مانتوهای خاکستری رنگ رو برداشتم و وارد پرو شدم!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنه

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوشیده توی مانتوی خاکستری؛شالِ حریرِ طوسی و کفش های کالجِ سیاه،در کنارش از پاساژ بیرون زدم.
دوباره سوار ماشین شدیم و من لب زدم:

-بریم خونه؛خبر بدم آرامش بار و بندیلش رو ببنده!

ماشین رو حرکت داد،چندبار زیر چشمی نگاهم کرد و بعد با حرص کنار خیابون توقف کرد و سمتم چرخید !

-اومدنش اصلا مشکلی نداره ولی حتی فکرشم نکن غیر از عمارت جایی برین!

پلکهام رو بی حوصله روی هم فشردم و لب زدم:

-ایمان چرا شِر بهم می‌بافی!؟
بیارمش توی اون عمارت که دو روزه یه قاچاقچیِ‌قاتل تحویل بابام بدم!؟

با حرص نفسم رو بیرون دادم و غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه میخواستم بشه یکی عین خودم؛بهتر می‌بینم بمونه اینجا و دَم نزنم !

لب باز کرد تا حرفی بزنه که با حرف انگشت اشاره ام رو روی لبهاش گذاشتم و لب زدم:

-من خسته ام؛چند روزه نه غذای درستی خوردم و نه خواب درستی داشتم!
زخم هام به ضد عفونی نیاز داره و باید سریع تر برای سر و سامون دادن به ماموریتی که داخلشم برگردم به تهران!

نگاهم رو ازش گرفتم؛اشاره ای به خیابون زدم و ادامه دادم:

-درک کن و بی بحث و جنجال من و برگردون به روزهای پراز آرامش و تنهاییامون!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اخم داشت ولی بی حرف به سمت خونه‌ی حاج بابا روند.
جلوی خونه توقف کرد،از ماشین پیاده شدم و رو به اون که هنوز نشسته بود پشت رول لب زدم:

-نمیای!؟

دستاش رو روی فرمون گذاشت،نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

-یه کار کوچیک دارم؛انجام میدم و بعد برمی‌گردم !

سر تکون دادم،سمت خونه رفتم و زنگ بلبلیِ قدیمی رو به صدا در آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بعد طاها با اخم های درهم در رو باز کرد و همونطور که بدون کنار رفتن از سر راهم بهم خیره بود لب زد:

-خوش گذشت!؟

از لحن کنایه دارش،اخم هام رو درهم کشیدم،کیفم رو روی شونه اش کوبیدم و پس زدمش و حرص زدم:

-گه خوریش به تو نیومده !

اومدم از کنارش رد بشم که بازوم رو کشید و کوبیدم به دیوار!

-هوپ،هوپ،هوپ،هوپ؛کجا با این عجله سیندرلا؛لنگه کفشتو آوردم برات!

عصبی چشم غره ای از لحن مزخرفش رفتم و غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لنگه کفشم بخوره فرق سرت نکبت؛دستتو بکش کار و بار دارم!

سرش رو روی شونه اش خم کرد،چشمهاش رو عصبی توی چشمهام چرخی داد و حرص زد:

-مهمتراز من!؟

نیشخند زدم،وی کی گفته یه وقتی که نه؛تمام لحظه های عمرم عین یه افعی نیش نمی‌زدم!؟

-این همه سال؛بخاطر همون چیزایی که از تو مهمتر بودند،رفتم!
حالا می‌پرسی!؟
فکر کردی توی لیست اولویت های زندگیم حتی؛ جا داری!؟
نه عزیزم؛اسمت هیچوقت توی لیست اولویت های زندگی من نبود!

عصبی شد و رگ های بیرون زده‌ی کنار گردنش توی دیدم قرار گرفت،پراز خشم مشتش رو کنار صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دیوار کوبید و از پشت دندن های کلید شده اش حرص زد:

-زنِ منی؛اولویتت نباشم؛خونت حلالمه!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدیازده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کمرم رو از دیوار فاصله دادم؛پوزخند زدم و بی اِبا لب زدم:

-زن؛زن نکن؛تنم زیر دستای مرد دیگه ای فُرم گرفته جونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوونه شد،عصبی گردنم رو بین دستاش گرفت و فشار داد که نفسم بند اومد،با اینحال ولی؛ نگاهم رو از نگاه سرخش نگرفتم تا مبادا خودش رو دست بالا بگیره!

-دهنت و ببند هرزه خانوم؛حیا کن دختر حاج بابات! رو بگیر از منِ مرد و چشمای دریده ات رو توی این چشمها قفل نکن بگو"جندگی کردم!"

مچ دستش رو چنگ زدم؛به سختی نفسِ کوتاهی کشیدم و مچش رو با تموم زورم پیچ دادم که از گلوم جدا شد! هلش دادم عقب و صدام رو روی سرم انداختم:

-حاج بابا!؟
آرامش!؟

اگه کسی رو صدا نمی‌زدم این روان پریش جونمو می‌گرفت !
سال ندیدنش باعث شده بود یادم بره چقدر ۱۰ میتونه خطرناک باشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده رو کنار زدم و خودم رو به حیاط رسوندم ولی با ندیدن هیچ احدی توی خونه با ترس به عقب برگشتم و نگاهم قفل چشمهای سرخِ طاها شد!
خنده‌ی عصبی کرد،سرش رو دوباره نرم و خونسرد روی شونه اش خم کرد و لب زد:

-کسی نیست از زیر دستام نجاتت بده نه!؟
آخی؛طفلکی!

آب دهانم رو قورت دادم،ترسیده بودم از مرد خشمگینی که هیچکس حالِ مریضش و باور نمی‌کرد! این مرد یه مریضِ روانی بود که فقط توی خلوتمون خودِ واقعیش رو نشون می‌داد!

با دست های لرزون موبیالم رو از جیبم خارج کردم تا با ایمان تماس بگیرم!
گوشی رو پشتم قرار دادم و از حفظ بدون جلب توجه شماره ایمان رو گرفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم عقب رفتم که سریعاً با قدمی که جلو اومد پُرش کرد و مرموزانه لب زد:

-خیلی خوشگلی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصددوازده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

یک قدم جلو تر اومد و ادامه داد:

-همیشه خوشگل بودی؛بدم میومد صیغه ام باشی و نتونم بکنمت!
اگه انقدر چموش و وحشی نبودی همون موقع خودم تنت رو فُرم می‌دادم زیر دستام!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو ریز کرد،فکش منقبض شد و از پشت دندون های کلید شده غرید:

-زنم بودی؛صیغه ام بودی؛غلط می‌کردی به من نمی‌دادی !

پوزخند زد،عصبی ولی غرید!

-دخترِ حاج بابات بودی!
همون دختری که به سرش قسم میخورد!

قدم دیگه ای جلو اومد!

-حیف شد که روز عقدمون فراری شدی!

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و ادامه داد:

-دلبرِفراری!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر سر اون مادرت بود فرارت نه!؟
قشنگ یادت داد چجوری ﭽندگی کنی!؟
آخ؛ببخشید!
یادت داد زندگی کنی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسیزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ترسیده بودم،چشمهاش سرخ تر از این نمی‌شد و جنونش برگشته بود !

سرم رو به دو طرف تکون دادم و لب زدم:

-من متاهلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند دیگه ای زد،چشمهای ریز شده اش رو قفل چشمهام کرد و لب زد:

-گوشام درازه!؟
یا کـیرم !؟
که فکر کردی خرم!؟
تا اجازه اون حاجی دوزاری نباشه تو نمی‌تونی ازدواج کنی !
ولی بیا الان اینو بگو بهم؛تو که میگی متاهلی،اون شبی که از این خراب شده فرار کردی و رفتی پِی هرزگیات؛متاهل نبودی!؟
صیغه‌ی من نبودی!؟
نشون من نبودی!؟

یک قدم دیگه جلو اومد و عصبی تر با ارتعاش سختی که توی صداش بود لب زد:

-بودی؛بودیو رفتی هرزگی کردی!

صدام لرزید؛ولی نمی‌خواستم توهین هاش بی جواب بمونه !

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف دهنتو بفهم طاها!
مهلت اون صیغه اجباری تموم شده بود!

قدم دیگه‌ای عقب گذاشتم،پام به لب حوض خالی برخورد کرد و مجبور شدم روی لبه حوض بایستم.

-روز عقدمون بود توله سگ!
صدای فریادش باعث شد از جا بپرم؛نگاهم رو قفل نگاه خون گرفته اش کردم و لب زدم:

-بِکش بیرون از گذشته‌ی مُرده‌ات!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدوچهارده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم خیز برداشت که جیغی کشیدم و همین که پام رو عقب گذاشتم پرت شدم توی حوض خالیِ وسط حیاط و درد بدی توی تنم پیچید!

نگران سمتم اومد،دستش رو سمتم گرفت و لب زد:

-چی‌شدی!؟
حالت خوبه!؟

پوزخند زدم،همیشه همین بود.
کارمون به جنون که میرسید،ناخونمم می‌شکست آروم می‌گرفت و سعی می‌کرد خودش رو توجیح کنه !
به سختی از وسط حوض بدون گرفتن دستش که جلوم بود،بلند شدم و حرص زدم:

-هنوزم همون عوضیه ۱۰سال پیشی!

کلافه موهاش و چنگ زد،نگاهش رو دزدید و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مالِ من بودی!
چجوری نباید بابتِ داشتنت یه عوضیِ‌خودخواه نباشم!؟

دستم رو روی سرم که به لبه حوض خورده بود گرفتم و غر زدم:

-دیگه نیستم؛یکی هست که الان مالِ اونم؛نه تنها جسمم؛قلب و روحمم مالِ اونه!
درک کن و یادآوری گذشته لعنتیمون و بزار اون دنیا!

خودم رو از داخل حوض بیرون کشیدم و دوباره غر زدم:

-من موندم چرا حوض درست کردین وقتی همیشه خالیه !
اَه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص از پله ها پایین رفتم و خدارو شکر کردم که پرت شوم توی حوض و نگرانیش باعث شد خشمش فروکش کنه وگرنه قطعاً یه اتفاق بد رُخ می‌داد !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپانزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لباس های خاکی شده ام رو عوض کردم،به دیوار تکیه دادم و آینه کوچیکی رو جلوم گرفتم تا ببینم پشت سرم بالا اومده یا نه!؟
درد کمی توی سرم احساس می‌کردم.
زیر لب پراز حرص غر زدم:

-خدا لعنتت کنه طاها!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو سمت جیبم بردم تا گوشیم رو در بیارم،با نبودنش توی جیبم با ترس هینی کشیدم،و سمت بیرون از اتاق پا تند کردم!
سرم کمی گیج رفت بخاطر حرکت یهوییم و بخاطر غذا نخوردن درست و حسابیم این مدت بود،ضعف کرده بودم و از همون صبح که با یه ضربه آروم ایمان کف کوچه پهن شدم مشخص بود.

از پذیرایی بیرون زدم و نگاهی به حیاط انداختم .
طاها سرش رو بین دستاش گرفته بود،لبه حوض نشسته بود و با خودش حرف میزد!
نگاهی به اطرافش انداختم و با دیدن گوشی که توی حوض افتاده بود آه از نهادم بلند شد !
فقط امیدوار بودم اصلاً تماسم رو جواب نداده باشه وگرنه یه بحث هم باید با ایمان می‌کردم و توضیح میدادم از گذشته نه چندان خوشایندم.

با قدم های آروم از پله ها پایین رفتم،خم شدم و از داخل حوض موبایل رو برداشتم،طاها با دیدنم سرش رو از بین دستاش بیرون آورد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معذرت میخوام!

با مکث نگاهی به صورتش انداختم و لب زدم:

-منم!

پشت کردم بهش و بدون منتظر موندن برای جوابی سمت پله ها رفتم .

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدشانزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

داخل پذیرایی شدم،گوشی رو بالا آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم.
ثانیه شمار تماس رو که دیدم،آب دهانم رو قورت دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس رها شده ام که توی گوشی پیچید؛پشت صدای زُمُخت و عصبی ایمان گم شد !

-پشت درم؛دلبرِ فراری!

لب زیرینم رو بین دندون هام کشیدم و با نگرانی لب زدم:

-دعوا راه ننداز لطفا!

پوزخند صداداری زد و بوق اشغالی توی گوشی پیچید !
چند لحظه بعد صدای در حیاط بلند شد و من از پشت پرده دیدم که طاها خرامان؛خرامان سمت در رفت .
پوست لبم رو کندم و خیره شدم به ورود پر از خونسردیش !
پرده رو جمع کرده بود طاها و میتونستم ببینمشون !

نگاهم از پشت پنجره قفل چشمهای وحشیِ ایمان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها رو با پشت دست از مقابلش کنار زد،با قدم های آروم همونطور که یکی از دستهاش رو توی جیبش فرو میبرد سمت داخل حیاط
اومد و دقیقاً وسط حیاط چشم ازم گرفت و روی پاشنه پا چرخید سمت طاها!
سرم دوباره گیج رفت ولی سعی کردم تعادلم رو از دست ندم!

نگاهی به چهره بی تفاوت طاها که نمیدونست ایمان از همه چیز خبر داره انداخت؛تاک ابرویی بالا داد و لب زد:

-میدونی که مالت؛لای پاته!؟

طاها متعجب از حرف نیش دار ایمان قدمی عقب رفت و من با حرص به ایمان نگاه کردم که به حرفم گوش نداده بود و اومده بود مالکیتش رو فریاد بزنه !

-میدونستی که هرزه؛خودتی!؟

خونسرد بود؛آرامش قبل از طوفان شاید !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

قدمی سمتش برداشت،دستش رو از توی جیب شلوارش بیرون کشید و روی شونه طاها گذاشت! سرش رو کمی روی شونه اش خم کرد و از پشت دندون های چفت شده اش غرید :

-میدونستی که؛اولین خری هستی که کـیرش کوتاهه؛گوشاش هم !؟

پنجره رو کمی باز کردم تا صداشون رو واضح تر بشنوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری به شونه طاها آورد که چهره اش توی هم جمع شد و ایمان بی تفاوت به چهره جمع شده اش محکم تر و با عصبانیتی که کم‌کم داشت داخل صداش رسوخ می‌کرد ادامه داد:

-میدونستی که بی اجازه حاجی دوزاریا؛می‌تونم عقدش کنم!؟

طاها که متعجب بود از حرف هایی که ایمان شمیده بود و جواب تک به تکشون رو با خونسردی داشت می‌داد،چشمهای گِرد و چهره جمع شده از دردش رو به بالا و پایین تکون داد و تاییدش کرد!

دستش رو از روی شونه اش پایین آورد،سرش رو پایین انداخت و بعد پراز خشم سیلی محکمی توی صورت طاها زد و غرید:

-راجبِ مادره این دلبر فراری که حرف میزنی؛دهنت رو آب بِکش اول !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هجده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-یقه اش رو پر از حشم بین دستاش کشید و پرتش کرد سمت حوض که پشت پاش به دیواره حوض برخورد کرد و از پشت توی حوض پرت شد !
عصبی موهاش رو چنگ زد و غرید :

-غلط می‌کردی که دستت به تنش بخوره،غلططط؛می‌کردی!

نگاه وحشتناکش رو حواله طاهایی که از ترسِ خشم ایمان صداش هم در نمیومد کرد و راهش رو سمت داخل خونه کج کرد!
با دستپاچگی از پنجره دور شدم و سمت اتاقِ ثابقم که این مدت رو توش مونده بودم رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم های عصبی و محکمش رو می‌شنیدم و نگران بودم که عکس‌العملش چیه !؟

بد ترین حس دنیا اینه که با دفاعش ازت ببرتت روی ابرا و بعد وقتی باهات تنها شد بزنه دندوناتو بریزه تو دهنت!،
کاری که حس می‌کردم امروز می‌کنه !

دستگیره در پایین رفت و بعد چهره اخم‌آلودش توی آستانه در ظاهر شد .

در رو بست،تکیه اش رو به در داد و خیره به منی که خودم رو مشغول نگاه کردن به دیوار های اتاق کرده بودم،در کمال خونسردی لب زد:

-می‌شنوم!

نگاهم قفل چشمهای سرخ و ابروهای درهمش شد و با تردید لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هرزه نیستم!

فکش منقبض شد؛عصبی و پراز خشم غرید :

-غلط؛می‌کنی باشی!

لبخندی که میومد روی لبهام جا خوش کنه رو خوردم و بعد از دزدیدن نگاهم از چشمهاش که در حال ضبط کردن رفتارم بود لب زدم:

-نشونش شده اش بودم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنوزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

گوشه شالم رو به بازی گرفتم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار بود وقتی ۱۸سالم شد عقد کنیم ولی از بچگی تو گوشم خوندن که شوهرت طاهاست!
قبول کرده بودم ولی هیچ علاقه ای به طاها نداشتم .
وقتایی که تنها میشدیم همش با بدنم ور می‌رفت و سعی میکرد راضیم کنه قبل عقد باهاش رابطه داشته باشم .
وقتی هم که به خواسته اش نمی‌رسید؛با زور میخواست برسه!
وقتی رفتار وحشیانه اش کم کم بیشتر شد ازش ترسیدم به بابام که می‌گفتم اذیتم میکنه می‌گفت تو رو زیادی لوس کردم برای همونه !
تا این که روز عقدمون وقتی فهمید میخوام آبرو ریزی کنم و توی مجلس جواب منفی بدم وحشی شد .
میخواست بهم تجاوز کنه ولی با جیغ و داد هام مادرم و مادرش سر رسیدن و جلوش رو گرفتن .
همون شب حاج بابا هم اومد؛بدون باز خواست کردنش دستور داد بشینیم پای سفره عقد تا آتیش تند دامادش کار دستشون نداده!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار کردم؛فرار کردم و برای همیشه از این خونه دست کشیدم تا همین چند مدت پیش که برگشتم بخاطر تماس آرامش بود !

نگاهم رو قفل چشمهاش کردم؛عصبی بود،دستهاش رو مشت کرده بود و فکش منقبض شده اش هم کاملا مشخص بود.

خودم رو کمی جابجا کردم و لب زدم:

-گفته بودم ممکنه؛پشیمون بشی!

نگاهِ سرخش رو توی چشمهای غمزده ام کوبید و از پشت دندون های کلید شده اش حرص زد:

-عمراً پشیمون بشم؛منتهی فکر کنم باید برسیم به اونجاییش که تک و تنها توی شهر غریب پا گذاشتی !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدبیست
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

باز هم چشم دزدیدم و حواسم رو پرتِ در و دیوار نشون دادم .
عصبی با قدم های تند سمتم اومد؛دستش رو تخت سینه ام کوبید که از پشت پرت شدم روی تخت،خیمه زد روی تنم؛پر از حرص سرش رو توی گردنم فرو بُرد و نفس عمیقی کشید !

-بگو؛میشنوم !

نفس کش‌داری کشیدم،بوسه های پر از خشونت و ریزش رو روی پوست گردنم تا قفسه سینه ام ادامه داد،زبون داغش رو توی گودی گردنم بازی داد و با مِیک عمیقی از پوست گردنم،سرش رو سمت نرمه گوشم سُر داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس داغش و روی نرمه گوشم خالی کرد،پر از خشونت حرص زد:

-بگو!

مفس هام مقطع و سخت شد،خیسی بین پاهام رو حس می‌کردم !

آب دهانم رو قورت دادم که نرمه گوشم رو گزید و پچ زد:

-بگو تا ذره،ذره جونتو بگیرم از دردی که حرفات قراره توی تنم بریزه !

نفسم دستش گیره لباسم شد و از تنم بیرون کشیدش ؛عین شکارچی به تنِ لختم زیر دستاش زل زد و چشمهاش به برق نشست !

بعد از اون همه مدت رابطه نداشتن؛هر دومون تشنه بودیم؛تشنه تنیدن توی هم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدبیست‌یکم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دکمه های پیراهنش رو یکی یکی بازکردم و همزمان لب زدم:

-مامان بهم پول داده بود،تونستم از ترمینال بلیط بگیرم برای تهران!

پیراهن رو از تنش بیرون آوردم؛روی پاهام نشسته بود ولی وزنش رو روم ننداخته بود!
دستم بند کمر بند شلوارش شد و همزمان ادامه دادم:
-عاشق پلیسی بودم؛قبول شده بودم توی کنکورش و داشتم خودم رو آماده می‌کردم برای رفتن به تهران و دادن تست پزشکی و ورزش !

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه شلوارش رو باز کردم،زیپش رو پایین کشیدم و دستم رو از شورتش رد کردم !
کـیر کلفتش رو که بزرگ تر از همیشه شده بود رو بیرون کشیدم و لب زدم:

-مدارکم رو هم برداشته بودم؛چند روزی رو توی مسافرخونه گذروندم ولی باید دنبال کار می‌گشتم چون پولم داشت تموم میشد .
روز مصاحبه و تست که رسید با تمام امیدم سمت مکانی که توی مدارک نوشته بودند رفتم.

زبونم رو روی لبم کشیدم؛کمی با کـیرش ور رفتم و دستم رو کف سینه اش کوبیدم تا جامون با هم عوض بشه !
حالا اون روی تخت بود و من پایین پاهاش داشتم با کـیر کلفتش بازی می‌کردم !

خم شدم؛نوک زبونم رو به کلاهک کـیرش زدم که آهِ کوتاهی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل توی دهنم فرو بردمش؛شروع کردم به خوردن ک‌یرش و دستهام رو دوطرفش برای تعادلم نگه داشتم .

آه های مردونه و و آرومش توی اتاق پیچیده بود.
میدونستم که میخواد آه های پر از لذتش رو بلند و بی مهابا رها کنه ولی ممکن بود هر لحظه یکی بیاد داخل و صدامونو بشنوه !
ت‌خم هاش رو توی دهنم فرو بردم و با لبهام فشاری بهشون آوردم که دستش چنگ شد دور بازوم !

زبون رو از زیر ت‌خم هاش تا کلاهک ک‌یرش کشیدم و همونطور که نگاه پراز شهوتم رو خیره چشمای خمارش می‌کردم لب زدم:

-قبول شدم توی مصاحبه و تست ها!
حالا یه دانشجو بودم که قرار بود پلیس بشه!
اما نه پول داشتم و نه چیزی!
دانشگاهمون شبانه روزی بود اما اون هم از مهرماه شروع می‌شد و هنوز چند ماه تا شروعش مونده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم با کـیرش ور می‌رفتم و نـگاه پر از لذتش روی لبهام بود.

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدبیست‌دوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

جامون رو توی یه حرکت عوض کرد؛شلوارم رو از پام بیرون کشید و تفی روی کلاهک کـیرش انداخت و تنظیمش کرد روی کـصم !
به آرومی سر کـیرش رو وارد کـصم کرد،دستهاش رو دو طرفم گذاشت و خودش رو واردم کردم .
لبهام رو اسیر لبهاش کرد و با ولع و خشونت ذاتیش بوسید.
آهِ پراز لذتم از حسِ داغی کـلفتش توی کـصم از دهنم خارج و توی گلوش خفه شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم رو گاز ریزی گرفت ،از لبهام جدا شد و بوسه های خیسش رو روی گردنم تا سینه هام ادامه داد !

همونطور که نوک سینه ام رو گاز ریزی گرفت و آخم رو در آورد حرص زد:

-منتظرم!

با حرص نگاهش کردم که بی توجه به من و صورت حرصیم زبونش رو روی نوک سینه هام بازی می‌داد!

پر از لذت نفس کش‌داری کشیدم و لب زدم:

-به سختی یه کار پیدا کردم؛یه پیرمرد خیلی پولدار که نیاز به خدمتکار داشت !
آهه!

خودش رو با خشونت توم کوبید و ناخون های کوتاه دستش رو توی پهلوهام فرو برد!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی شده بود و داشت با خشونت رفتار می‌کرد!

سعی کردم بی توجه به لذتی که توی تنم پیچیده و آه های پر از شهوتی که منتظرن از دهانم خارج بشن ادامه بدم !

-آدم خوبی بود ولی؛خیلی مرموز بود و خونه اش هم همیشه شلوغ بود .
نمیدونست چه درسی میخونم فقط بهش گفته بودم دانشجواَم !

با سرعت بیشتری توم عقب‌جلو کرد که آه غلیظی کشیدم،چشمهام رو از لذت بستم و لبم رو گاز گرفتم تا جیغِ پراز لذتم از دهنم خارج نشه

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدبیست‌سوم

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ـآدم فضولی بودم؛از همون بچگی تو همه کارا سرک می‌کشیدم .

خودم رو بالا کشیدم و لبهاش رو با خشونت توی دهنم کشیدم تا صدای آه و ناله هام رو خفه کنم !
لب پایینش رو بین دندون هام قفل کردم،پیشونی عرق کرده ام رو به پیشونیش چسپوندم و با صدایی خفه لب زدم:

ـعاشق کارش شدم؛هم خر و می‌خواستم هم خرما!
عاشق پلیس شدن بودم ولی قدرتی که اون پیرمرد توی خلاف داشت مجذوبم کرد!
خدمتکار ساده ای بودم که تک به تک رفتارهاش رو یاد گرفتم.
من؛جانشین اون پیرمرد شدم!

سریع تراز قبل خودش رو داخلم کوبید و با آه عمیقی ارضا شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال سرش رو توی گردنم فرو برد و بوسه های ریزی روی پوست گردنم نشوند .
دستم رو روی سینه عرق کرده اش نوازش دادم؛هردو نفس،نفس میزدیم!
خودم رو از حالت نیم خیز رها کردم روی تخت و شونه اش رو چنگ زدم تا هماهنگ با من روی تخت بیوفته!

-شاید تنها دختر فراری بودم که خوش شانس بود و تونست بدون دردسر خودش رو به تنهایی وفق بده !

دستش رو از بین پام رد کرد؛انگشت فاکش رو با آب کصم خیس کرد و فرو کرد داخل کصم که آهی از لذت کشیدم و چونه اش رو سمت خودم کشیدم .

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌بیست‌چهارم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نـگاه خمارش رو قفل چشمهام کرد و حرص زد:

ـغلط کردی این همه وقت بهم ندادی !

خنده ام گرفت؛پسره بیشعور به جای بوسه روی پیشونی و دوستت دارم ببین چی میگه!

مشتم رو کوبیدم توی س‌ینه اش که با لذت نـگاهم کرد و دوتا انـگشت دیگه اش رو فرو کرد توم!
خودم رو بخاطر یهویی بودن کارش منقبض کردم ،و آخی گفتم که لپم رو بین دندون هاش فشرد و باصدای خفه ای پچ زد:

-جووون؛آخ و اوخت و بِرَم !

چشمهام رو بستم؛خودش رو روی تنم کشید،زبونش رو از بین قفسه س‌ینه ام رد کرد و تا زیر نـافم امتداد داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون های تیزش رو توی باسنم فرو برد که از درد جیغ آرومی کشیدم و با گریه مصنوعی لب زدم:

-نکن عوضی؛طاها خونه است!

ناخون های کوتاهش رو توی گوشت باسنم فرو کرد که از سوزشش مثل مار خودم رو پیچ و تاب دادم !
با همون خشونت ذاتیش زبونش رو روی کصم دوران داد و توی دهنش کشیدش که آهی پر از لذت کشیدم و موهای کوتاهش رو چنگ زدم .

با صدا داشت کصم رو میخورد و انگشت هاش رو هی داخلم عقب جلو می‌کرد!
آه های پر از لذتم دست خودم نبود !
سرعت عقب؛جلو کردن انگشتش رو توی کصم بیشتر کرد و همزمان زبونش رو اطرافش می‌زد!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و محکم فشارش دادم تا جیغم رو خفه کنم و چند لحظه بعد با جیغ خفه ای ارضا شدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

آبم رو با زبونش لیسید و نگاه خمارش رو از بین پاهام به چشمهام داد !
گاز ریزی از چوچولم گرفت و مچ پاهام رو گرفت و عقب کشیدم !

بین پاهام قرار گرفت،کیرش رو تنظیم کرد و با گذاشتن پاهام روی شونه هاش خم شد و همونطور که دوباره خودش رو داخلم تنظیم می‌کرد لیسی به سینه هام زد !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدبیست‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آه های پر از لذتم کل اتاق رو پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر عقب جلو کردنش صدای ناله هام بی مهابا توی اتاق می‌پیچید و اونقدر مستِ لذت شده بودم که حواسم نبود مکانی که داخلش هستیم کجاست !

با سرعت بیشتری خودش رو داخلم عقب جلو کرد،س‌ینه هام رو توی دهنش فرو برد و گازی ازشون گرفت ،سرعتش رو بیشتر و بیشتر کرد و همراه با آه عمیق و مردونه اش خودش رو داخلم خالی کرد!

ک‌یرش رو از داخلم بیرون کشید و خودش رو کنارم روی تخت پرت کرد.

نوک س‌ینه ام رو با سر انگشتاش به بازی گرفت و لب زد:

-چجوری وارد قاچاق عتیقه شدی !؟

موهای چسپیده به پیشونیش رو کنار زدم،نگاهم رو قفل چشمهای نیمه بازش از شهوت کردم و پچ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشمات؛خیلی خوشرنگن!

لبخند زد،دستش رو دور کمرم انداخت و توی بغلش کشیدم و حرص زد:

-حرف و نپیچون؛فقط بگو نمی‌خوام بگم !

لبخندی زدم؛سرم رو توی گردنش فرو بردم و بوی عطر تلخش رو بلعیدم .

-نمیخوام بگم فعلاً!

موهام رو نوازش داد و لب زد:

-پس بخوابم که امروز خیلی خسته ام کردی !

پراز حرص مشتم رو کوبیدم توی سینه اش و صدای آخ پراز خنده اش توی اتاق پیچید !

خودم رو بیشتر بهش چسپوندم و بوسه ریزی روی گردنش کاشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدبیست‌ششم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با صدای جیغ بلندی با ترس از ریوی تخت پایین پریدم؛مانتوی بلندم رو چنگ زدم و پوشیدم،در رو نیمه باز کردم و از ما بین در نگاهی به پذیرایی انداختم .
هیچکس نبود،ایمان خواب بود و صدا بیدارش نکرده بود.
دکمه های مانتوم رو بستم،بدون پوشیدن شلوار و نگران از اتاق خارج شدم!
صدای گریه میومد و با کمی دقت متوجه شدم صدای آرامشه !
ترسیده سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و سمت اتاقش رفتم که صدای پچ وار حاج بابا متوقفم کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جییغ نزن؛جیغ بزنی میزنم که خون بالا بیاری دختره خیره سر!
رو حرف حاج بابات حرف میزنی!؟
آره!؟

سمت در خزیدم،کمی در رو نیگه باز کردم و نگاهم از پشت حاج بابا سُر خورد روی آرامش که توی خودش روی تخت مچاله شده بود و سرش رو به نفی تکون میداد!
اخمهام رو تو هم کشیدم که حاج بابا انگشت اشاره اش رو مقابل صورت ترسیده آرامش تکون داد و تهدیدوار پچ زد:

-من به اون پسر بدهکارم؛خواهرت که فراری شد تو ولی جای اون زنش میشی!
فهمیدی!؟
چموش بازی در نیار؛تو اون دختره سلیطه نیستی که بخوای فرار کنی،مادرتم توی گوره نمی‌تونه فراریت بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون هام رو پر از حرص روی هم سابیدم که صدای بلند طاها از پشت سرم باعث شد هینی بکشم و دستم رو روی قلبم بزارم .
زیر لب غر زدم:

-اِی بمیری هی!
غولتشنِ ایکبیری !

در با سرعت باز شد؛نگاه ترسیده آرامش روی من نشست و نگاه خون گرفته حاج بابا روی اخماهای کمرنگ شدم

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌بیست‌هفتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره اخم هام رو درهم کشیدم،لب زیرینم رو به دندون کشیدم و پر از حرص لب زدم:

-جدیداً منو نمی‌بینی حاج بابا!؟
چیه!؟خبریه!؟

با دست به سر تاپام اشاره زدم،سینه سپر کردم و غریدم:

-ببین؛من اینجام!
اینجام که نگی خواهرم کسی رو نداره!
باباشی!؟باش تا علف زیر پات درآد!
تا من نفس می‌کشم هیچ احدی نمی‌تونه بلایی که سر من آوردی رو سرش بیاره !

بخاطر صدای بلندم ایمان هم با چشمهای خواب آلود و نیم تنه لخت از اتاق بیرون زد،مشتش رو مثل پسر بچه های تخس روی چشمهای پف کرده اش کشید و بعد هممون رو از نظر گذروند و چشمهای خمارِ خوابش روی من که نه؛روی پاهای لختم قفل شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هاش به سرعت در هم شد،نیم نگاهی به چشمهای هیز طاها که اونم با تموم پررویی خیره پاهای لخت و تراشیده ام بود،انداخت و با حرص سمتم اومد،بدون توجه به گاردی که مقابل حاج بابا گرفته بودم مچم رو بین دستاش قفل کرد و سمت اتاق کشوندم،
در رو با لگد باز کرد،پر از خشونت پرتم کرد کف اتاق که لبه های مانتو کنار رفتن و پاهای لختم بیشتر توی دیدش افتادن!
در رو محکم بهم کوبید،نفس عمیقی کشید،موهای شلخته اش رو چنگ گرفت و با صدای بلندی غرید :

-آدم نمیشی!

مشتش رو محکم توی در کوبید که من با ترس توی جام پریدم و اون عصبی تر خیره به چشمهای ترسیده ام حرص زد:

-نه تو آدم نمیشی!
این؛...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کوتاهی کرد،نفس حبس شده اش رو بیرون داد و با اشاره به پاهای لختم نالید :

-این چه وضعیه رامش!؟
ندیدی چشمای دریده اشو!؟
نمی‌بینی چرا منو !؟
چرا رحم نمی‌کنی به من!؟

پوهاش رو دوباره و چراز حرص چنگ زد،لگد دیگه ای به در کوبید و مشتش رو محکم توی سینه لختش خوابوند!

-بمیرم خوبه!؟
بمیرم؛نبینم اینجوری جلوی عشق ثابقت ایستادی!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌بیست‌هشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

به خودم لرزیدم،عِ‌عشق ثابق!؟
کجای حرفای من بَوی عشق داده بود که اینطوری برداشت می‌کرد!؟

صدام و پیدا کردم ولی قبل از هر رفع سوء تفاهمی حرص زدم:

-آرامش تنهاست!

نگاهِ سرخش رو کوبید توی چشمهام و حرص زد:

-گور بابای آرامش؛من چی میگم تو چی!؟

با صدای خفه ولی پر از حرصی جیغ کشیدم:

-ایمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل پس زدن پشه توی هوا دستش رو تکون داد و حرص زد:

-میرم آرامشتو بیارم!

انگشت اشاره اش رو تهدید وار توی هوا تکون داد و نگاه برزخیش رو قفل چشمهام کرد:

-پاتو بزاری از این اتاق بیرون قلمش میکنم؛فهمیدی!؟

سر تکون دادم و تند لب زدم:

-بیارش؛نمیام قول!

در رو باز کرد و دوباره محکم بهم کوبیدش !

صورتم رو چنگ زدم و ناله وار لب زدم:

-وای نه؛هر دومون لخت بودیم که!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و ناخواسته سمت در رفتم که در یهو و با ضرب باز شد و چهره برزخی ایمان و ترسیده آرامشی که بازوش قفل دست های ایمان بود جلوم ظاهر شد !

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

-نِنمی‌خواستم بیام بیرون بخدا !

چشم غره ای بهم رفت ،آرامش رو هُل داد سمتم و حرص زد:

-بتمرگین همین جا تا برگردم !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌بیست‌نهم

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دوباره از اتاق بیرون رفت !
آرامش رو توی بغلم کشیدم و لب زدم:

-گریه نکن؛گریه نداره خواهری!
با خودم می‌برمت قول !

هِق هِق بلندی سر داد و لب زد:

-من نمیام!
نفس توی سینه ام حبس شد،از آغوشم بیرون کشیدمش و ناباور لب زدم:

-نمی‌تونی بمونی!
جدی نمی‌گی مگه نه!؟

سرش رو به دو طرف تکون داد،هِق بلندی زد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این پسره از من بدش میاد؛بیام باهات اذیتم میکنه!

بازوش رو نوازش دادم،دستم رو زیر چونه اش زدم و با مهربونی لب زدم:

-بچه نشو آرامش؛تو دیگه ۱۵سالته خوب میتونی تشخیص بدی که اون از تو بدش میاد یا از من عصبیه!

نگاهش رو دزدید و چونه اش رو از دستم خارج کرد! لبخندی زدم و دوباره با لحنی که آروم گرفته بود لب زدم:

-تازه اون نامزد آجی رامشته؛خیلیم دوست داره ! حتی خودش گفت باهامون بیای !

چونه اش رو بالا داد و لب زد:

-بابا میگه باید زن طاها شم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هام درهم شد و حرص زدم:

ـ غلط کرده؛دختر آفتاب مهتاب ندیده اش رو بده دست اون روانی دو روزه یه افسرده بدبخت تحویل میگیره !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستی به شال روی سرش کشیدم و لب زدم:

-پس منم با خودت میبری!؟

سری تکون دادم و از روی زمین بلند شدم ،سمت تخت رفتم و خودم رو روش انداختم .
هنوز خیلی چیزا رو نمی‌فهمید،دختری که حق نداشته باشه از خونه اش پاشو بیرون بزاره،دختری که توی

رمان بازار
romanbazar.ir

مدرسه اش هم دوستی نداره و خانواده اش همکلاسی هاش رو آدم های درستی ندونن،تبدیل میشه به یه دختر بچه که سنش بالا میره ولی تجربه و دونسته هاش نه !

باید زودتر از اینها برای بردن آرامش برمی‌گشتم . اینجا؛این پدر؛لیاقت آرامش رو نداشت!

توی فکر غرق بودم که در باز شد و ایمان داخل شد! در رو بست،نیم نگاهی به آرامش که با تردید نگاهش می‌کرد انداخت و همونطور که سمت من می‌اومد رو بهش لب زد:

-برو چمدونت رو ببند؛چند ساعت دیگه راه میوفتیم آرامش جان!

از لحن مهربون شده اش،لبخندی روی لبهام جا خوش کرد و سری برای آرامش که نگاه سوالیش رو به من دوخته بود تکون دادم تا بره چمدونش رو جمع کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش که بیرون رفت،ایمان هم خم شد تا پیراهنش رو برداره از پایین تخت و بپوشه !
لبخند پراز شیطنتی زدم، یقه پیراهنش رو گرفتم تا نتونه دکمه هاش رو ببنده ، نگاه اخمالودش که از روی دستم سُر خورد روی چشمهام لب زدم:

-به غیرتم بر میخوره؛شوهرم خودش دکمه های پیراهنشو ببنده !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخندی زد،با خونسردی یقه اش رو از بین دستام آزاد کرد و لب زد:

-ولی من که شوهرت نیستم؛فقط بکنتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جا خورده نگاهش کردم و اون با حرص هلم داد عقب و غر زد:

-کدوم شوهریو دیدی اینجوری؛...

به پاهای لختم اشاره زد و ادامه داد!

-زنشو جلو یه نامحرم ببینه و زنده اش بزاره!؟

نگاهم رو دزدیدم و لب زدم:

-من فقط نگران آرانش بودم؛صدای جیغش و شنیدم نفهمیدم دارم چیکار میکنم .

نگاهش رو بهم دوخت و لب زد:

-بهونه است!
همیشه همین کارو میکنی؛اون شبم همین طور جلوی اون هیز عوضی ظاهر شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج لب زدم:

-کدوم شب!؟

نگاه چپ چپی بهم انداخت و لب زد:

-شب مهمونی؛اون چه لباسی بود پوشیده بودی!؟ هوم!؟

ناباور نگاهش کردم،خودم رو کمی عقب کشیدم و لب زدم:

-اون لباس با لباس مهمونیای قبلی هیچ فرقی نداشت؛فقط رنگش!

چشم هاش رو پر از حرص بست و شمرده،شمرده لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی اون مهمونیای قبلی خودخواه نبودم برای داشتنت!

چشم باز کرد،نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-نمی‌خوام نگاهت کنن حتی؛تموم این زیبایی فقط برای منه !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

جوابی ندادم،عادت نداشتم این حرفها رو ازش بشنوم .

مانتو رو از تنم در آوردم،سمت کمد داخل اتاق رفتم و لباس پوشیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس حضورش پشت سرم،دست از بستن دکمه هام برداشتم،نفس های داغش پوست گردنم رو سوزوند و صدای خشنش توی گوشم پیچید!

-تا حالا به این فکر کردی که نیاز دارم ابراز علاقه هاتو بشنوم!؟

لبم رو به دندون کشیدم،آخرین دکمه مانتوم رو بستم و سمتش چرخیدم!
نگاهش از لبهای اسیر شده ام سمت چشمهام سُر خورد و ادامه داد:

-هیچوقت نگفتی دوستت دارم!

نگاهم رو دزدیدم و کلافه لب زدم:

-نمیفهمم؛چجوری بحثمون رسید به ابراز علاقه های نکردمون!؟

چونه ام رو بین دستاش گرفت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فقط خستم؛میخوام مطمعن شم که این ازدواج و میخوای!؟

چشمهام رو قفل چشمهای بی فروغش کردم و لب زدم:

-کدوم ازدواجو!؟
تو فقط یه درخواست دادی و من قبول کردم .
همین،برنامه ای برای ازدواج نریختیم !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

عصبی و کلافه حرص زد:

-من حتی وقتی داشتی زجه می‌زدی سر خاک مادرت هم برای یه ازدواج برنامه می‌ریختم توی سرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو درک نمی‌کنی ولی؛برای یه مرد سخته که انقدر دور داشته باشتت!
بدی ما مردا همینه؛می‌خوایم همه چیز زیر سلطه خودمون باشه و تو؛با وجود کنار من بودنت زیر سلطه من نیستی!

نیشخند زدم،بی تفاوت از کنارش رد شدم و لب زدم:

-بگو خودخواهیم دیگه؛چرا سختش می‌کنی!

در رو باز کردم،سمتش چرخیدم و لب زدم:

-وقتی برگشتیم حرف می‌زنیم در موردش!

سر تکون داد و مشغول بستن دکمه های بازش شد.
از اتاق بیرون زدم،سمت اتاق آرانش رفتم و با تقه ای به در داخل رفتم !
با دیدن کوله اش که داشت لباس هاش رو داخلش می‌چید سمتش رفتم،روی تخت کنارش نشستم و همونطور که یکی از شلوار هاش رو تا می‌زدم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجا یه زندگی جدید منتظرته!

سرش رو بالا گرفت،نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

-مثل زندگیی که تو داشتی!؟

لبخند زدم،دستاش رو بین دستام کشیدم و لب زدم:

-از زندگی منم خیلی قشنگ تره!
مثل رویاهایی که هرشب پای تلفن برام ازش حرف میزدی!
اونجا یه خانواده گرم میشیم؛من،تو،ایمان!
تو میری مدرسه،من و ایمان سر کارمون و بعد به هر سختی‌ای که شده هر سه خودمون رو برای کنار هم غذا خوردن می‌رسونیم!
کسی اخم نمی‌کنه سر میز غذا!
هیچکس از اینکه چند دقیقه دیر رسیدی بعداز مدرسه توبیخت نمی‌کنه!
هیچکس دست روت بلند نمی‌کنه و هیچکس؛برات بدون رضایتت تصمیم نمی‌گیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو دو طرف صورتش گذاشتم،با انگشت شصت گونه اش رو نوازش دادم و لب زدم:

-تمام آرزوهات رو برات برآورده می‌کنم تا هیچوقت دیگه صدای بغض دارت رو نشنوم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آخرین لباسی که روی تخت افتاده بود رو هم تا زدم و توی کوله اش جا دادم.
لبخند گرمی بهش زدم و از اتاقش بیرون رفتم .
وقتش بود برگردم به شهر شلوغ و پلوغی که یه روزی منِ ۱۸ساله رو بلعید؛باید برای دختری ۱۵ ساله از همه چیز دست می‌کشیدم و زندگی جدیدی رو شروع می‌کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه کافی خودم رو توی لجن انداخته بودم؛دیگه باید دست می‌کشیدم .
تنها مشکلم ایمان بود؛یعنی ارزشم اونقدری بود که بخاطرم از خلاف دست بکشه!؟
من تمام تلاشم رو می‌کردم تا مدارک موجود از کار های خلافش رو نابود کنم ولی اگر ایمان بخاطر من از خلاف دست نمی‌کشید و پا نمی‌گذاشت توی یه راه‌امن؛این ازدواج بی معنی می‌شد.
هنوز هم بی خبر بودم از قضیه رها و این برام کمی سخت بود.
ممکن بود که هنوز هم به رها فکر کنه!؟
اگه من یه ترجیح بودم براش چی!؟
الان که به ازدواج با ایمان کمی جدی تر فکر می‌کنم احساس می‌کنم من اصلاً ایمان رو نمی‌شناسم،رابطه ما از یه علاقه یک طرفه که هیچ وقت بازگو نشد شروع شد.
از یک هم‌خوابگی که من بخاطر علاقه ام بهش تن دادم و ایمان بخاطر هوسش!
باید بیشتر فکر می‌کردم،باید تردید ها رو پس میزدم و خودم رو آماده می‌کردم برای رو در رو شدن با یه زندگی مشترک !

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری نصف زندگیش رو خودش تصمیم گرفته و هیچ‌کس توی زندگیش دخالت نکرده؛آیا میتونه زیر سلطه یه مرد هرچند که عاشقش هم باشه؛زندگی کنه!؟

چند ساعت گذشته!
من با یه پلاستیک که محتویاتش چند دست لباسیه که همینجا خریدم و آرامش با کوله و چمدون بزرگش، کنار هم توی حیاط ایستادیم!
ایمان داره زیر گوش بابا پچ پچ نی‌کنه و نمیدونم از همون اول چی بهش گفت که با دیدنمون توی اون حالت،وقتی من مشخص بود که لباسی نداشتم و مانتو رو عجله ای پوشیدم و ایمانی که از اتاق من با نیم تنه لخت بیرون اومد،نشد اسپند روی آتیش!

آخه بابام؛هرچی که بود بی غیرت نبود!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سوار ماشین شدیم،من سرم رو چسپوندم به شیشه و به جاده خیره شدم و آرامش هم سرش توی گوشیه منه و داره بازی می‌کنه!
یادم باشه،براش یه گوشی خوب بخرم .

دست ایمان که روی دستم نشست سرم رو به سمتش چرخوندم،نگاه سوالی سمتش انداختم که شونه ای بالا انداخت و دوباره به مسیر خیره شد .
فکر کنم از این کارای عجیب قرار بود زیاد ببینم ازش !
باید عادت می‌کردم که از این به بعد گاه و بی گاه بهم توجه کنه !
لبخندی از تصورش روی لبهام جا خوش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان نگاهی به آرامش که گرم بازی بود انداخت،سرش رو کمی سمت گوشم خم کرد و زیر گوشم پچ زد:

-مثلاً فکر کن الان باهات ور برم،آه و ناله ات بره هوا! نظرت!؟

لبم رو گاز گرفتم،زیر چشمی به آرامش نگاهی انداختم و غر زدم:

-تا حالا شده به آدم بودن فکر کنی!؟

نیشخندی زد،دستش رو از روی دستم برداشت و بین پام سُر داد که با ترس پسش زدم و غر زدم:

-نکن!

نیشخندی زد،بیشتر دستش و بین پام برد و پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌کنم؛و در جواب سوالتم باید بگم هیچ فرشته ای سعی نمی‌کنه تبدیل شه به یه آدم!

به حالت مسخره ای اداش و در آوردم و خواستم دوباره پسش بزنم که صدای آرامش بلند شد!

-گوشام خیلی تیزه شوهرخواهر!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با ترس هینی کشیدم،دست ایمان که بین پاهام خشک شده بود رو پس زدم و سمت آرامش که نیشش تا بناگوش باز بود برگشتم!
وای که اگه اون روی پرروش بالا اومده باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی دندون نما زد،به ایمان که از توی آینه با نگرانی نگاهش می‌کرد خیره شد و همونطور که شونه بالا میانداخت لب زد:

-میتونم شنیده هام رو مثل یه راز نگه دارم البته اگه یه شیرینی تپل بهم بدی؛مثل یه گوشی نو عین این!

گوشی خودم که تو دستاش بود رو بالا گرفت و جلوی ایمان تکونش داد!

با تاسف نگاهش کردم و دندون هام رو روی هم سابیدم .
آره؛همونطور که دیدین آرامش جان تا وقتی که هنوز باهات کامل احساس صمیمیت نکرده یه دختربچه آرومه و بعدش؛خودتون تماشا کنید !

-اووم؛اگه سرت و ببری توی گوشی آبجیت و صداتم در نیاد؛یه گوشی و یه بستنی کیم میتونم برات بگیرم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص و چشمای باریک شده سمت ایمان چرخیدم که داشت باهاش معامله می‌کرد!

آرامش یه "اوکی" خشک و خالی گفت و سرش رو دوباره توی گوشیش فرو برد و من با حرص به ایمان خیره شدم!

ایمان که نگاه سنگینم رو روی خودش دید با خنده ای فرو خورده سرش رو سمتم چرخوند و با لودگی لب زد:

-باور کن اولاش شک داشتم که خواهر بوده باشین!

نیشخندی زد و ادامه داد:

-کپی برابره اصله بچه !

خنده‌ی ریزی سر داد و سرعتمون رو کمی بیشتر کرد!
بی حرف نگاه ازش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رسیدنمون به تهران آرامش شیشه ماشین رو پایین داد و با ذوق لب زد:

-عه دیدمش؛شوهرخواهر،شوهرخواهر!؟

با غیض سمتش برگشتم تا انقدر لقب مسخره شوهر خواهر و بکار نبره که نیشش شُل شد و لب زد:

-گوشی فروشی اونور خیابونه !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ایمان ناچار کنار خیابون پارک کرد و با آرامش سمت مغازه رفتن !

رمان بازار
romanbazar.ir

حواس خودم و با عوض کردن آهنگ پرت کردم تا بالاخره گوشی به دست برگشتن و ماشین رو حرکت داد.

چشم غره هام روش اثری نداشت و باید سر فرصت گوشش رو می‌کشیدم!

هنوز چند دقیقه از خریدن گوشی نگذشته بود که سر ایمان زیر گوشم اومد و پچ زد:

-بخاطر جناب عالی ۵میلیون تو خرج افتادماا!

دوباره دستش رو روی رون پام گذاشت و لب زد:

-باید به اندازه ۵میل بگامت !

عصبی و با چشمهای تنگ شده نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و دوباره نگاهش رو به روبرو داد! البته دستاش بدون خجالت بین پام پیشروی کردن و دوباره صدای آرامش رو بلند کردن !

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم شوهر خواهر!

ایمان با تاک ابرویی بالا افتاده نگاهش رو به آرامش داد که دوباره نیشش رو شُل کرد و لب زد:

-میدونی؛تو هنوز یه بستنی کیم به من بدهکاری !
به نظرت شب به مامان بابات بگم چه حرفایی زدی!؟

اخمهای ایمان درهم شد،دستم رو روی لبهام گذاشتم تا طرح لبخند رو پنهون کنم و نگاهم رو ازش دزدیدم!
جلوی یه مغازه نگه داشت و سه تا بستنی خرید و برگشت .
بستنی رو ازش گرفتم و لب زدم:

-مرسی !

لیسی به بستنی زدم که دوباره اینبار با شیطنت سمتم خم شد و پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لامصب از این لیسا به این بیچاره ام بزن خب !

با حرص آرنجم رو توی سینه اش کوبیدم که آخ خفه ای گفت و خودش رو عقب کشید !

-دستت بشکنه هی!

با حرص نگاهش کردم و مقابل چشمهای جمع شده از دردش لیس دیگه ای به بستنی زدم .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-میدونی شوهر خواهر!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان همونطور که سینه اش رو ماساژ داد و با حرص لب زد:

-باز چیه!؟

بی تفاوت بهشون دوباره بستنی رو با لذت لیس زدم که با حرفی که آرامش زد نفسم قطع شد و به سرفه افتادم !

-اینا رو بابت شنیده هام ازت گرفتم به نظرت راجب دیده هام باید چجوری توافق کنیم!؟

ایمان که حرصش گرفته بود وقتی دید سرفه های من قطع نمیشه با مشتش محکم توی کمرم کوبید که کلاً فکر کنم قطع نخاع شدم .

صدای حرصیش رو به آرامش بلند شد!

-نظرت چیه قبل از اینکه کسی رو بتونی ببینی خودم خفه ات کنم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمهاش رو درهم کرد و غر زد:

-حتی اینم...!

با دست به منِ مات مونده اشاره زد و ادامه داد:

-جرئت نکرده تا حالا از من باج بگیره بعد تو میخوای بگیری!؟

نگاهی به آرامش که هنوز نیشش باز بود انداختم وچشم غره ای بهش رفتم که بیخیال چشم هاش رو باریک کرد،کارتون گوشیش رو کنارش رو صندلی گذاشت و دست به سینه لب زد:

-ینی داری می‌گی به هرکی رسیدم بگم دستت کجاها میره !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدسی‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ایمان عصبی دستم رو بین دستش فشرد و لب زد:

-چی میخوای!؟

نیش آرامش شُل شد و لب زد:

-من تا حالا شهربازی نرفتم!

سرش رو از بین دوتا صندلی رد کرد و لب زد:

-اینجا شهربازی داره مگه نه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو از چشمهای ملتمسش گرفتم و به جاده دوختم .
منم تا حالا شهربازی نرفته بودم!
بابا می‌گفت؛جای دخترای پاک اونجا نیست؛دختر نباید اونقدر سبک باشه که بره یه جای پراز پسر و جیغ بکشه!
باید باور کنم که همین حرفها باعث شد هیچوقت پام و توی شهربازی نزارم،حتی وقتی که از خانواده ام بخاطر همین عقاید گذشتم .

ایمان دستم رو رها کرد،انگشت شصت و اشاره اش رو دوطرف چونه آرامش گذاشت و با فشاری به لپ های تپلش حرص زد:

-تو رو ببرم شهربازی؛چجوری کنترلت کنم!؟

لبخندی روی لبهام جا خوش کرد از رفتار خوبش نسبت به آرامش!
آرامش تاک ابرویی بالا انداخت و با زبون درازی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو شاید بتونی؛فکر نکنم خودتو بتونی کنترل کنی!

از اشاره پراز کنایه اش به ایمان پقی زیر خنده زدم ولی همین که نگاه ایمان روی من چرخید لبخندم رو خوردم و نگاهم رو به سقف ماشین دادم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدوچهل
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص زیر لب غر زد:

-یکیش کم بود؛شدن دوتا!

آرامش با لودگی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جووون؛حرص نزن شیرت خشک میشه داداش!

اینبار بخاطر بی پروواییش،خودم بهش از توی آینه چشم غره رفتم و رو به ایمان لب زدم:

-ما رو میرسونی خونه خودمون!؟

ابرویی بالا انداخت و "نچی" زیر لب گفت !

چشمهام رو بی حوصله روی هم فشردم و ملتمس لب زدم:

-لطفا ایمان؛قول میدم بعد ازدواج بیام اونجا زندگی کنم!

از گوشه چشم نیم نگاهی خرجم کرد،سرعت ماشین رو زیاد کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ذاتاً فقط یه هفته تا ازدواجمون مونده؛همونشم خونه خودم باشی خیالم راحت تره !

با تعجب لب زدم:

-چی!؟
یه هفته !؟

آرامش مزه پرونی کرد!

-ووی؛من لباس ندارم !

با حرص به عقب برگشتم و غر زدم:

-آرامش ببند گاله رو!

ایمان اما بی تفاوت لب زد:

-چیه!؟
چرا ذوق بچه رو کور میکنی!؟
هرچند کاش یه ذره از ذوق اینو تو داشتی !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش که از دفاع ایمان ذوق مرگ شده بود برای در آوردن حرص من رو به ایمان لودگی کرد!

-وای؛شوهرخواهر من سر جهازی آجیمما!

ایمان با خنده ای فرو خورده سر تکون داد که من با حرص پوست لبم رو جویدم و غر زدم:

-بریدی؛دوختی؛تنمم کردی بعد میگی ذوق کن!؟ من حتی اجازه بابامم ندارم!

عصبی ماشین رو کنار کشید و سمتم خم شد،انگشت اشاره اش رو کوبید روی پیشونیم و سرم رو عقب هُل داد و غرید:

-من دارم؛یکم آدم باش نشون بدع این دوست داشتنت رو؛ببین دارم برات عروسی می‌گیرم چرا یکم شاد نمیشی از این خبر!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌چهل‌یکم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخند زدم،دستش رو با حرص پس زدم و بی توجه به حضور آرامش حرص زدم:

-توقع داری چیکار کنم!؟
پاشم برات عربی برقصم!؟
نه؛فکر کنم رقص میله بیشتر دوست داشته باشی!

چونه ام رو بین دستاش کشید،فشار محکمی بهش آورد و غرید:

-رقص میله ات هم به موقعش میبینم؛حالا دهنتو ببند تا ببرمت همون خراب شده ای که میخوای!

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه ام رو پس کشیدم؛چشم غره ای بهش رفتم و دست به سینه لب زدم:

-آره ببر همون خراب شده؛جواب بله هم از عمه ات بگیر نه من!

مشتش رو محکم وسط فرمون کوبید و داد زد:

-دردت چیه!؟

عصبی تر از خوش جیغ کشیدم:

-دردِ من تویی!

نگاهش لرزید؛صداش تحلیل رفت و لب زد:

-درمونت بشم!؟

چشمهام رو محکم بهم فشردم و عصبی لب زدم:

-فقط برسونم خونه !

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو دوباره راه انداخت،بی حرف سمت آپارتمان خودم حرکت کرد و صدای آرامش باعث شد لبخندی رو لبم جا خوش کنه !

-ووی؛چه دعوایِ شاعرانهِ عارفانهِ عاشقانهِ احمقانه‌ای!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدوچهل‌دوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

هر دو همزمان پراز حرص لب زدیم:

-ببند!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو گاز گرفتم و پیشونیم رو به شیشه چسپوندم !
یه هفته بعد زنش بودم!؟
لباس عروسم و چه مدلی بگیرم!؟

چشمهام رو پراز رویاهای دخترونه بستم و چهره مادرم پشت پلکهام نقش بست!
من عذادار مادرم بودم !

ماشین رو مقابل آپارتمان پارک کرد،سرم رو از شیشه جدا کردم و لب زدم:

-میای بالا!؟

نگاه سردی بهم انداخت و لب زد:

-نه!

لبم رو گاز گرفتم و لب زدم:

-میری خونه خودت!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو به روبرو داد و بازهم با سردی لب زد:

-نه!

در ماشین رو باز کردم و لب زدم:

-باشه!

از ماشیم پیاده شدم،آرامش هم پیاده شد؛با کلی خوشحالی از ایمان خداحافظی کرد و چمدون و کوله اش رو برداشت !

با تک بوقی ماشین از جلوی چشمهامون غیب شد و من موندم و آرامش و یه چمدون !

دستم رو داخل کیفم فرو بردم،کلید آپارمان رو بیرون کشیدم و چمدون رو دنبال خودم کشیدم .

-چه رشته ای میخوای بخونی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوکر فیس نگاهم کرد و غر زد:

-هنوز نیومده حرف درس‌و مدرسه شد که!

با حرص سمتش چرخیدم و لب زدم:

-قرار نیست چون آوردمت پیش خودم درس و مشقت و بیخیال شم!
درضمن؛حواست به حرفات باشه!
خوشم نمیاد بی‌حیایی کنی جلوی مرد جماعت،حتی اگه اون مرد ایمان باشه!

کلافه سر تکون داد،در رو باز کردم و هُلش دادم داخل ساختمون و لب زدم:

-مردها هرچقدر خوب،هرچقدر مهربون و هرچقدر نزدیک بازم مردن؛باید حتی به کوچکترین کارهاتم دقت کنی وگرنه از زهرشون در امان نمی‌مونی !

دکمه آسانسور رو زدم و سمتش چرخیدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

-این اولین درست برای زندگی جدیدت بود!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌چهل‌سوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سری تکون داد،داخل آسانسور شدیم و اون خیره یه چشمهام از داخل آینه آسانسور لب زد:

-ایمان ناراحت شد!

لبخندی زدم و لب زدم:

-اون ناراحت نمیشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم چرخید و با حرص لب زد:

-ولی شد؛حتی منم ناراحت شدم که هیچ خوشحالی‌ای نکردی وقتی گفت ازدواج می‌کنین!

دست به سینه و با تاک ابرویی بالا افتاده لب زد:

-دوستش داری!؟

نگاهم رو دزدیدم و لب زدم:

-بهتره در موردش حرف نزنیم!

در آسانسور که باز شد سمت واحدم رفتم و آرامش با قدم های تند دنبالم اومد!

-رامش من ۱۵سالمه؛بچه نیستم و میتونم یه همدم خوب باشم برای شنیدن حرفات !

کلافه سمتش چرخیدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کردم آفتاب مهتاب ندیده ای!؟

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و غر زد:

-مامان درس عبرت گرفته بود؛هرچی رو به تو یاد نداد از بچگی به من یاد داد؛من اونقدر هام ساده نیستم که نفهمم یه چیزیت هست !

کلید انداختم،در رو باز کردم و کنار ایستادم تا داخل بشه!

-خوبه؛حداقل این یه کار و بعد من خوب انجام داد!

از کنارم رد شد ولی قبل از رد شدن کاملش سمتم چرخید و انگشت اشاره اش رو جلوی چشمهام تهدیدوار تکون داد!

-یه مشکلی با ایمان داری؛حرف میزنی تا حلش کنیم! یه هفته بعد عروسیته دختره!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک
#قسمت‌سیصد‌چهل‌چهارم

سری تکون دادم و داخل خونه شدم !
اتاق مهمان رو نشونش دادم و لب زدم:

-فعلا این اتاقته !

سر تکون داد و چمدونش رو ازم گرفت و وارد اتاقش شد!

عقب گرد کردم تا سمت اتاق خودم برم که صداش بلند شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس خانم؛من لباس ندارماا!!

با خنده سری با تاسف تکون دادم،راهم رو کج کردم و قبل از رفتن به اتاقم میز رو چیدم تا اگه گرسنه بود بیاد غذا بخوره !

یه حس عجیبی داشتم مثل سرمایی که توی بدن آدم بپیچه؛فکر کنم استرس خبر عروسی بود!

میز رو چیدم و سمت اتاق رفتم؛در رو بستم و کمد رو باز کردم تا یکی از چند دست لباسی که اینجا داشتم رو بردارم و بپوشم .

دکمه های مانتو رو یکی،یکی باز کردم و از تنم بیرون کشیدمش،شالم رو پرت کردم یه گوشه و تی شرت سبز رنگی رو از کمد بیرون کشیدم و همین که خواستم بپوشمش صداش باعث شد جیغ خفیفی بکشم و دستم رو روی سینه ام بزارم !

-عجب اندامی داره عروس خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌چهل‌پنجم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با ترس به عقب برگشتم و نگاهی بهش انداختم .
زبونم از ترس قفل کرده بود.

-چندروزه منتظرتم!

شیشه مشروب رو با پاهاش هل داد کناری و از روی زمین بلند شد .

-عروس شدی خانمم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس قدمی عقب رفتم،پیراهن سبز رنگ رو مقابل بالا تنه لختم گذاشتم و در کمد رو پیش کشیدم تا چیزی نبینه !

صدای نگران رامش از توی پذیرایی به گوشم رسید!

-چیزی شده رامش!؟
چرا جیغ میزنی !؟

چاقوی جیبیش که هدیه خودم بود برای تولدش رو جلوی چشمهام تاب داد و نگاهِ پراز شیطنتی بهم انداخت!

-مستم؛ولی نه اونقدر که نتونم شکمت و سفره کنم رامش!

در کمد رو بین دستم فشردم و با صدایی که سعی داشتم خونسرد و بی تفاوت به نظر بیاد داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه سوسک بود؛تو غذا بخور من میخوام دوش بگیرم!

نیشخند مرموزی زد،قدمی جلو گذاشت و کشیده لب زد:

-جووون؛تو حموم مال خودم بکنمت میگی!؟

سرش رو جلوتر از تنش سمتم کشید،لباش رو غنچه کرد و چشمهای خمارش روی تنم چرخ زد:

-چه شیطون و هات!

آب دهنم رو قورت دادم،دست بردم سمت جیبم ولی هرچقدر که گشتم موبایلم رو پیدا نکردم !
می‌ترسیدم به آرامش بگم چه خبره و بلایی سرش بیاد !
خودم به درک !
اونقدر جلو اومد که چسپید به تنم؛دستی که چاقو توش بود رو پشت کمرم فرستاد و نوازش وار از سر شونه ام تا پایین کمرم رو از زیر تیزی چاقو رد کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیگه اش لباس رو از دستم بیرون کشید و پرت کرد کف اتاق !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌چهل‌ششم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-سَ..سعید؛مَ..من...

با نشستن لبهاش روی لبهام صدام توی گلوم خفه شد و لبهام اسیر دندون های تیزش !
پراز خشونت بوسید؛تیزی چاقو توی کمرم فرو رفت و دست دیگه اش روی قفل سوت‌ی‌نم نشست!

از درد لبم که زیر دندون هاش فشرده میشد و تیزی چاقو که داشت توی پوستم فرو میرفت چهره ام درهم شد؛یک لحظه چهره پر از اخم ایمان جلوی چشمهام

رمان بازار
romanbazar.ir

نقش بست و بعد با تمام توانم زانوم رو کوبیدم وسط پاش که چاقو از بین دستاش پرت شد پایین و لحظه آخر پشت پام رو خراش داد!

دستاش بین پاش نشست و چند قدم عقب رفت و روی زمین نشست!

با ترس بی توجه به سوزش زخم پام سمت در اتاق دویدم که چیزی دور گردنم پیچیده شد و نگهم داشت !
دستم رو روش گذاشتم تو خودم رو آزاد کنم که با دیدن شالم نگاهم گرد شد!

با یه حرکت از عقب روی زمین پرتم کرد و موهام رو چنگ زد،از درد چشمهام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم که حرص زد:

-جوون؛خشن دوست داری عشقم!؟
برا همین رَم کردی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌چهل‌هفتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با ضرب سرم رو روی پارکت کوبید که جیغ خفه ای کشیدم!
گرمی خون رو که از پیشونیم سرازیر شده بود رو حس می‌کردم !
دست دیگه اش روی چونه ام نشست و غرید:

-عقد من میشی!

چهره جمع شده از دردم رو از دستش آزاد کردم که با پشت دست محکم توی دهنم کوبید،چونه ام رو دوباره بین دستاش قفل کرد و غرید:

-وگرنه تک به تک عزیزات و می‌کشم؛اولیشم اون سرگرده پاپتی که فکر کرده تو رو از من قاپیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

ته تهش؛یه بار از روت بتونه رد شه؛مهم اینه اسیر دستای منی!

صورتم رو با نفرت جمع کردم؛تف خون آلودی که توی دهنم جمع کرده بودم رو توی صورتش پرت کردم و با درد حرص زدم:

-مگه توی خواب ببینی !

موهام رو بیشتر به چنگ کشید؛فکش منقبض شد و با خودخواهی تمام حرص زد:

-تو واقعیتم میبینم !

پوزخندی زدم که وحشیانه موهام و دور دستش پیچید، و چندین بار با ضرب سرم رو روی پارکت کوبید و پرتم کرد یه گوشه!

چشمهای در حال بسته شدنم رو روی هم گذاشتم ولی صداش رو شنیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـفکر کنم یادت رفته شغل دوم من رام کردن اسبای سرکشه؛چنان رامت کنم که تا عمر داری دیگه وحشی گری یادت بره !
فردا؛ ۱۰:۳۰دقیقه صبح جلوی همین آپارتمان منتظرتم،وای به حالت اگه نیای؛این خونه رو با بمب هایی که توش کار گذاشتم میفرستم هوا!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌چهل‌هشتم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشم هام رو با درد روی هم گذاشتم و کم کم دردم رو از یاد بردم و وقتی چشمهام رو باز کردم انگار که چندین ساعت از اون اتفاق گذشته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت خودم بودم،پتوی تا روی سینه ام بالا کشیده شده بود و درد کمی رو توی تنم احساس می‌کردم !
صدای خیلی بدی گوشام رو آزار میداد!
دستم رو روی سر دردناکم گذاشتم،چشمهام رو از درد بستم و زیر لب غر زدم:

-این صدای لعنتی چیه!؟

چند دقیقه ای صدا توی اتاق رو پر کرده بود تا بالاخره قطع شد و چند لحظه بعد در اتاق باز شد و نگاهم روی ایمان نشست!

دستی توی موهای بهم ریخته و پریشونش کشید و عصبی داد زد:

-آرامشش!؟
بیا این جارو برقی رو از کف پذیرایی جمع کن!

سرش رو سمت تخت چرخوند و با دیدن من و چشمهای بازم ،هیجان زده سمتم پا تند کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تخت روی زانوهاش نشست و دستش روی گونه ام سُر خورد:

-خوبی!؟
خوبی تو!؟

پلکهام رو آروم روی هم گذاشتم و دستم رو روی دستی که روی گونه ام بود گذاشتم.

-چی‌شده!؟

انگار تازه حواسش اومد سرجاش که عصبی شد و حرص زد:

-از من می‌پرسی!؟
تو باید بگی چی‌شده!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌سیصدوچهل‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگران توی جام نیم خیز شدم و لب زدم:

-ساعت چنده!؟

ایمان که از رفتار عجیبم کاملاً گیج شده بود نگاهی به ساعتش انداخت و لب زد:

-هشت!

از روی تخت پایین پریدم که مچم رو اسیر کرد و لب زد:

-کجا!؟

ترسیده سمتش چرخیدم و لب زدم:

-با..باید برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمهاش رو در هم کرد و حرص زد:

-کجا!؟

سعی کردم حالت حق به جانبی به خودم بگیرم و عصبی لب زدم:

-باید جواب بدم!؟
هنوز که خبری نیست،بزار زنت شم بعد اخم و تَخم کن !

دستم رو روی سر باند پیچی شدم گذاشتم،چشمهام رو با درد بستم و حرص زدم:

-ول کن مچمو !

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضرب دستم رو به عقب پرت کرد،پوزخند صداداری زد و لب زد:

-اگه میخوای به اون قرار احمقانه ات برسی باید بگم دیر کردی!

متعجب نگاهش کردم که دست به سینه و با تاک ابرویی بالا افتاده بهم زل زد و غرید:

-میدونم؛آره خبر دارم از همه چی !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپنجاه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ناباور قدمی جلو گذاشتم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چِچجوری!؟

نگاهش رو بین چشمهام تاب داد و بی تفاوت لب زد:

-مهمه!؟

سرش رو با تاسف تکون داد و خودش جواب خودش رو با اشاره‌ای به سر تا پام داد!

-نه؛مهم الانیه که فکر می‌کردی من خبر ندارم با این حالت داری میری که به اون حرومی برسی!

سرم رو پایین انداختم که فاصله رو به صفر رسوند و پر از خشونت دستش زیر چونه ام نشست !

-کو اون رامشی که نمی‌ترسید!؟

چونه ام رو با بغض از بین دستاش بیرون کشیدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مُرد؛تو؛پرتش کردی از یه پرتگاه پایین!

دستش توی هوا خشک شد،نگاهِ ماتش روی چشمهای به اشک نشسته ام خیره موند و لب زد:

-هنوزم دلخوری!؟

سرم رو به معنی نه به چپ و راست تکون دادم و تند لب زدم:

-دلخور نه؛فقط یادم نمیره چیکار کردی بامن !

بی توجه بهش که لبهاش از هم وا میشد و بدون بیرون اومدن حرفی ازشون دوباره بسته میشد لب زدم:

-مهم نیست چجوری فهمیدی،مهم نیست که با سعید چیکار کردی یا حالایی که فکر میکردم بی‌خبری بازم بهت نگفتم تهدید شدم چه حالی داری !
میدونی چرا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چون مردی که یکبار تونست از من رد بشه بازم میتونه!
تو؛بازم میتونی از من بگذری ایمان!
و مطمعنم که می‌گذری !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپنجاه‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ناباور انگشت اشاره اش رو کوبید روی سینه اش و پرسید:

-من!؟
من؛از تو بگذرم!؟
شوخیت گرفته!؟

با تاسف سری تکون دادم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرت شدنم از اون پرتگاه با دستای خودت شوخی بود!؟

فکش منقبض شد،دستاش رو دوطرف پهلوهاش گذاشت و طلبکار لب زد:

-تو جاسوسی می‌کردی؛وقتی پدر ملیکا فهمید مجبورم کرد میفهمی!؟

سرم رو عصبی به چپ و راست تکون دادم و با تمسخر لب زدم:

-گور بابای اونا؛تو چرا از من گذشتی!؟
مگه ادعات نمیشه عاشق منی!؟
چجوری تونستی تا پای مرگم پیش بری و دَم نزنی!؟

نفس های عصبی و بلندش رو رها کرد و چشمهای سرخش رو قفل نگاهِ سرکشم کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمرده اما با صدایی که خشم توش موج میزد حرص زد:

-من مجبور بودم!

نگاهم رو توی چشمهاش چرخشی دادم،پوزخند تمسخرباری زدم و مثل خودش لب زدم:

-منم؛مجبورم!

گیج نگاهم کرد و من با غرور ادامه دادم:

-که ترکت کنم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپنجاه‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمهاش در هم شد و عصبی غر زد:

-مادر نزاییده!

نیشخند زدم و بی پروا نیش زدم:

-رها رو پس باباش زایید!؟

فکش از حرص و خشم منقبض تر شد،نگاه خشمگینش رو توی چشمهام کوبید و غر زد:

-آخر هفته عقدمونه؛فکر کنم بچه بازی بزاری کنار بهتره!

با کف دست محکم توی سینه اش کوبیدم و داد زدم:

-من بچه بازی در نمیارم؛فقط ازت یه چیز میخوام،معذرت خواهی کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد،عقب عقب سمت تخت رفت و خودش رو روی تخت پرت کرد و با تمسخر لب زد:

-دنیا برعکس شده!؟
تو باید معذرت بخوای بابت دروغ گفتنت؛تو منو بازیچه کردی از اول!

بی تفاوت سمت کمدم رفتم،لباسهای مناسبی از داخلش بیرون کشیدم و لب زدم:

-این تویی که به" بله " من نیاز داری!

صدای پوزخند صدا دارش رو شنیدم و بعد صدای عصبی و پر از حرصش رو:

-حتماً من پرده ندارم دیگه!؟

با حرص سمتش چرخیدم،چشم غره ای بهش رفتم و از چیزی که همیشه متنفر بود نیشش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمیمش می‌کنم!

با حرص چشمهاش رو بهم فشرد و لب زد:

-دهنتو میبندی؛یا طوری ببندمش که تا آخر عمرت باز نشه!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپنجاه‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تاک ابرویی بالا انداختم و با نیشخند لب زدم:

-ببند ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خودم تاک ابرویی بالا انداخت و سری با تهدید به معنای باشه تکون داد و در یک لحظه سمتم هجوم آورد!
ترسیده جیغ کوتاهی کشیدم که چونه ام رو بین دستاش کشید و لبهاش مُهر شد روی لبهام !
پر از خشونت و ولع می‌بوسید و سر انگشتهاش رو به حرص پشت گردنم بازی می‌داد!
چشمهام خمار داشت روی هم می‌افتاد که تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای آرامش بلند شد:

-شوهر خواهر؛رامش بهوش نیومد!؟
ولش کن اون سگ جونه بیا بهت ناهار بدم جون بگیری برا نشستن بالا سرش!

لبم رو از حرص زیر دندون کشیدم،ایمان پیشونیش رو به پیشونیم چسپوند و خمار همونطور که به لبهام خیره بود،نفس زد:

-بزنم این دختره رو پهن دیوار کنم که حتی نتونی با کاردک جمعش کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ذره وقت شناس نیست بچه!
خنده ام گرفت ولی برای این که پررو نشه چیزی بروز ندادم.

سرم رو با ناز توی گردنش فرو کردم،به سینه اش چسپیدم و سر انگشتهام رو از بین دکمه باز پیراهنش رد کردم و روی قفسه سینه اش بازیش دادم!
لوس و با صدایی که کمی ناز داخلش بود لب زدم:

-تو منو نجات دادی!؟

نفس بلند و صداداری کشید و لب زد:

-فکر کن آره !

زبونم رو با عشوه و شیطنت روی پوست گردنش کشیدم که چنگی پشت کمرم زد و غرید:

-می‌گامت رامش؛شِق* نریز!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم که بخاطر پنهون بودن صورتم توی گردنش متوجهش نشد!
شاید ازش دلخور بودم،شاید منتظر بودم کاری کنه اعتماد از دست رفته ام رو دوباره به دست بیارم ولی دلیل نمی‌شد که حتی یک لحظه هم به نبودنش فکر کنم!
من؛می‌خواستمش حتی به قیمت مرگم به دست خودش !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

شِق*: به معنای کرم ریختن و شیطنت!

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپنجاه‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستم رو از روی سینه اش آهسته سُر دادم پایین،کند و بدون هیچ عجله ای نفسش رو با حرکت دستام بُریدم و بین پاهاش روی کـیر شَق شده اش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون شدیدی خورد،با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و لب زد:

-چیکار میکنی!؟

لبهام رو غنچه کردم،چشمهام رو هم به حالت تفکر ریز کردم و با ناز لب زدم:

-بازی!

تاک ابرویی بالا انداخت و با شیطنت لب زد:

-اووووم؛با چی !؟

سرم رو روی شونه ام خم کردم؛لبخند پراز جسارتی زدم و لب زدم:

-اسباب بازی!

اونم دستش رو بین پاهام برد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم دست به سر کنم خواهرتو!؟
زود میام!

کمربندش رو باز کردم،چشمکی زدم و با صدایی پچ وار لب زدم:

-نمی‌خوام!

کف هر دو دستم رو روی سینه اش گذاشتم و هُلش دادم عقب!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و همونطور که عقب،عقب می‌رفت منو هم دنبال خودش سمت تخت کشید.

پاش به لبه تخت گیر کرد و بی هوا پرت شد روی تخت،من هم روی سینه اش پرت شدم و موهام مثل شلاق پخش شد روی صورتش !

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی به بینیم دادم،موهام رو از روی صورتش کنار زدم و لوس لب زدم:

-حقت بود!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپنجاه‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تک خنده جذابی زد و دستش رو از زیر لباسم سُر داد روی کمر لختم،سَر انگشتهای داغش رو مثل کشتن ذره،ذره یه آدم روی مهره های کمرم نوازش داد و دست دیگه اش شال افتاده دور گردنم رو کشید و پرت کرد کف اتاق !

به خودم که اومدم تمام لباس هام رو از تنم بیرون آورده بود و لخت و عریان روی سینه اش لم داده بودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

این آخرین رابطه قبل از ازدواجمون بود!
پایین تنه ام رو پراز شهوت و خواستن به پایین تنه اش مالیدم ولی هیچ واکنشی نشون نداد!
وقتی دید با حرص نگاهش می‌کنم شونه ای بالا انداخت و لب زد:

-تا همینجاشم جهت تنبیه اومدم جلو؛حالا بشین فکر کن وقتی بهم اعتماد نداری رو چه حسابی باید بدون کاندوم بک‌نمت!؟
دندون هام رو با حرص روی هم سابیدم،ک‌یرش رو از روی شلوار بین انگشتام کشیدم و فشار محکمی بهش آوردم که آه پر از شهوتی کشید و غر زد:

-یا قبول می‌کنی بهم اعتماد داری یا خبری از ک‌یرم نیست!
خوددانی توله !

مشت محکمی روی سینه اش کوبیدم که پراز حرص غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توله سگِ هار !
کیر خودمه؛نمیخوام باهاش بکمنت؛تلاش نکن!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدپنجاه‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشم هام رو ریز کردم و حرص زدم:

-لج کردی الان دیگه!؟
یعنی رابطه یوخدی*!؟

نیشش رو شُل کرد،دندون های یک دستش رو به نمایش گذاشت و با ناراحتیِ نمایشی لب زد:

-متاسفانه؛کیر بیچاره ام ازت خوشش نیومده؛برعکس این دلِ بیچاره ام !

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم،باشه ای پراز تهدید گفتم و همین که از روی تنش بلند شدم بازوم اسیر شد و پرت شدم کنارش گوشه تخت!

دوتا دستام رو محکم گرفت و لبهای داغش رو از زیر گردنم تا زیر شکمم امتداد داد!
نفس های کشدار و عمیقم نشون از حال خرابم رو می‌داد ولی ایمان بازیش گرفته بود و نمی‌خواست بدون دردسر یه س‌کس لذت بخش داشته باشیم !

همه جای تنم رو بوسید،هر از گاهی بین پاهام قرار می‌گرفت و زبونش رو بازی می‌داد روی کـصم اما اونقدر زود از بازی با کـصم دست می‌کشید که با حرص ادای گریه کردن در می‌آوردم !
می‌خواست عذابم بده،برای همین هم لباساش رو نذاشت از تنش در بیارم !
انـگار از عمد اجازه داده بود بکشونمش توی تخت تا مجبورم کنه از حرفم برگردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

یوخدی*: نیست،نداریم،به معنای نداشتن!

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌پنجاه‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

انگشت فاکش رو با خیسی بین پام،خیس کرد،روی چوچولم دَوَرانش داد که پاهام رو جمع کردم و مچش رو اسیر انگشتهام کردم تا به کارش ادامه بده!

دندون هاش رو توی چونه ام فرو برد و با صدای خفه‌ای لب زد:

-به من اعتماد داری!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بُریده و خمار لب زدم:

ـنه!
آهه!

وارد شدن انگشت با فشار داخلم باعث شد آه غلیظی بکشم و خودم رو بیشتر پایین بکشم تا فرو رفتن انگشتش رو داخلم بیشتر حس کنم !

با نیشخند بهم خیره شد،روی شکم خوابوندم و شلوارش رو در آورد،با لذت به صدای باز شدن زیپ شلوارش گوش می‌دادم و از کوتاه اومدنش لذت می‌بردم که شلوارش رو پرت کرد یه گوشه و پیراهنش رو هم در آورد!

کیر کل‌فتش رو از لای باسنم رد کرد و بین پاهام بازیش داد.
وزنش رو روی کمرم انداخت و لبهای داغش رو مُهر کرد روی بالا ترین مُهره کمرم !

رمان بازار
romanbazar.ir

زبون داغش رو دایره ای شکل دور مُهره کمرم بازی داد و بوسه عمیقی روش کاشت،پوست کمرم رو توی دهن کشید و با حرص و خشونت محکم مکید که آخِ پر از دردی کشیدم و خودم رو تکونی دادم.
پوست کمرم رو رها کرد و با لذت به شاهکارش نگاه کرد!

-کبود میشه ایمان!

با خشونت اسپنک دردناکی روی باسنم زد و غرید :

-بهش میگن اثر هنری؛نه کبودی!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌پنجاه‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص ملافه تخت رو گاز گرفتم و جیغ بلندی کشیدم .

مشتم رو روی تخت کوبیدم و حرص زدم:

-بازیت گرفته!؟ بگیر بُکُن دیگه !

دستاش رو دو طرف پهلوهام گذاشت،سَر کـیرش رو از پشت روی چوچولم کشید و سرش رو پشت گوشم فرستاد و پچ زد:

-چی!؟

صورتش رو کنار صورتم آورد،ته ریشش رو روی گونه ام بازی داد که پراز خواستنش حرص زدم:

-جررم بده؛عوضی!

ته ریشش رو بیشتر روی گونه ام بازی داد که بخاطر لذت بیش از حدش چشمهام روی هم افتاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی زیر گوشم کشید و بازدم داغش رو روی لاله گوشم خالی کرد و پچ زد:

-چیکارت کنم!؟

چشمهام رو با حرص روی هم فشردم و با گریه مصنوعی نالیدم:

-ایماان!؟

سَر انگشتاش رو با سرعت از پهلوهام نوازش داد تا زیر بازوم و پچ زد:

-جون؛جونم بگو چیکارت کنم!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌سیصدپنجاه‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با گریه نالیدم:

-می‌خوامت!

لبهاش رو به نرمه گوشم رسوند،نرمه گوشم رو توی دهنش کشید و با صدایی دو رگه لب زد:

-میدونم!

لوس،صورتم رو توی تخت فشار دادم و خفه لب زدم:

-اونم می‌خوام !

گاز ریزی از نرمه گوشم گرفت و لب زد:

-چیو!؟
چیو می‌خوای خوشگلم !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص صورتم رو کوبیدم توی تشک که به زخم پیشونیم فشار اومد و آخ بلندی از لبم خارج شد !

دستاش دو طرف شونه هام نشست و همینطور که خودش از روم بلند می‌شد سمت پایین تخت کشیدمو لب زد:

-نمیگی چی میخوای خوشگلم!؟

پایین تخت ایستاد و کمی زانوهاش رو خم کرد،سر کـیرش رو با آبـم خـیس کرد و انـگشـتهای کشیده اش رو چند بار داخلم جلو عقب کرد که آه های غلیظم رو به سختی کنترل کردم !
خداروشکر در اتاق عایق بود و صدایی ازش بیرون نمی‌رفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت های خیس از آب‌کصم رو توی دهنم فرو کرد،و هر چهارتاش رو توی دهنم بُرد،بدون بیرون کشیدن انگشتهاش از داخل دهنم با ضرب خودش رو داخلم کوبید که از درد کوبیده شدن پرقدرتش داخلم دندونهام رو توی انگشتهاش فرو کردم و چشمهام رو از درد و لذت بستم .

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌شصت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با شدت و سرعت خودش رو داخلم عقب جلو می‌کرد و انگشتهاش رو به یک سمت می‌کشید !
اونقدر لذت عقب جلو شدنش داخلم رو می‌بردم که به درد کشیده شدن دهنم به سمت خودش اهمیت نمیدادم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال جر دادن دهنم با دستاش محکم خودش رو داخلم کوبید و سینه های آویزونم رو چنگ زد!

آه های مردونه و شهوتیش با آه و ناله های خودم مخلوط شده بود و باعث می‌شد بیشتر بخوامش !

احساس می‌کردم فقط کیرش برام کمه و باید چیز کلفت تری داخلم رو پر کنه !

از داخل کصم بیرون کشید و تفی روی کلاهک کیرش انداخت و بدون مکث با ضرب خودش رو فرو کرد داخل کونم !

با ضرب خودش رو داخلم می‌کوبید و سرعت تلمبه زدنش رو بیشتر کرد!

اونقدر داخلم عقب جلو کرد که بالاخره با آه غلیظی ارضا شد و آبش رو داخلم خالی کرد.

بی حال خودش رو روی تخت انداخت و دستم رو کشید و توی بغلش پرتم کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو داخل گردنم فرو برد و لب زد:

-عاشقتم!

لبخندی از لحن صمیمانه اش زدم و لبهام رو به گوشش چسپوندم و پچ زدم:

-یه قولی بهم داده بودی!

سرش رو از داخل گردنم بیرون کشید و گیج لب زد:

-چی!؟

چشم غره مصنوعی‌ای بهش رفتم و غر زدم:

-قرار بود ببریم پیش رها!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌شصت‌یکم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوکر فِیس نگاهم کرد و غر زد:

-اووووف؛رسما گوه کشیدی به کیف و حالمونا!! آخه الان وقت آوردن اسم اون زنیکه است!؟

دستش رو به نوک سینه ام رسوند و بین انگشت شصت و اشاره اش به بازیش گرفت و ادامه داد:

-می‌برمت ولی بعدش میوفتی دنبال کارای عروسیت،اوکی!؟

محکم با دستم پشت دستش کوبیدم و چشم غره ای بهش رفتم تا انقدر با سینه هام ور نره و لب زدم:

-حله‌ها!!،فقط؛من گشنمه ایمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند حرص درآری زد و بی تفاوت لب زد:

-دیگه بیا منو بخور عزیزم!

تاک ابرویی بالا انداختم،دستش رو گرفتم و پر از حرص مچ دستش رو گاز گرفتم که آخش هوا رفت و با کف دست شونه ام رو عقب هُل داد !

لبخند دندون نمایی بهش زدم،نوک زبونم رو نشونش دادم که با حرص غر زد:

-زهرمار؛این هار بازیا چیه در میاری!؟

چشم هام رو ریز کردم و با تاک ابرویی بالا افتاده لب زدم:

-خودت گفتی بخورمت!؟
منم که گشنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه ام رو شکل آدمای متفکر کردم و خیره به سقف دستم رو به چونه ام زدم:

-میدونی که؛میگن آدم گشنه رو هرچی بریزی جلوش مثل خر میخوره!

لبهاش رو جلو داد و سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد و بعد با نیشخند لب زد:

-البته بلانسبت خر عزیزم؛چرا خودت و به اون تشبیه میکنی حیوون به اون نجیبی!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدوشصت‌دوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

با مشت محکم کوبیدم توی سینه اش که قهقه اش رو آزاد کرد و دستش رو سپر سینه اش کرد !
با حرص لب زدم:

-اون اسبه که نجیبه؛خر نجیب نیست!

مات نگاهم کرد و بعد با تمسخر لب زد:

-اووف یاا؛تو چقدر راجب خرا اطلاعات داری آخه!
البته خب؛حق داری!

دندون هام رو با حرص روی هم سابیدم و غر زدم:

-ایمان؛گمشو برو از اتاق بیرون تا ناکارت نکردم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد،لب پایینش رو بین دندوناش کشید و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمراً؛یعنی الان حس میکنم داری منو با بُکن در روهای سوسول یکی میکنی!
من تا لباسایی که از تنت بیرون آوردم تنت نکنم جایی نمیرم که عزیزم !

با حرص نگاهش کردم و تهدیدوار لب زدم:

-بکن در رو ها!؟
بکن در رو دیگه!؟
من یه بکن در رویی نشونت بدم ایمان خان؛اونورش ناپیدا!

شمتش هجوم بردم که به سرعت از روی تخت پایین پرید و سمت در رفت تا بره بیرون!

با تعجب سر جام خشک شدم و جیغ زدم:

-ایمان نرو لُختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدشصت‌سوم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با کف دست محکم روی پیشونیم کوبیدم و از بین انگشتام به ایمان که دستش رو بین پاش گذاشته بود و به سرعت داخل اتاق میومد نگاه کردم !

چشمهاش رو دزدید و من با تاسف برای خودمون گریه مصنوعی سر دادم!

-آخه چی بگم من!؟
چی بگم بهت!؟
صدای جیغ آرامش کل خونه رو لرزوند!

با حرص خودم رو پرت کردم روی تخت،موهام چنگ زدم و حرص خوردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایمان دو روز نیست دختره رو آوردم با خودم هرچی مثبت هجده بود نشونش دادم آخه!

چشمهاش رو دزدید و لب زد:

-ببخشید باید دقت می‌کردم که تنها نیستیم!

نیم نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم !
همونطور که هنوز هم پایین تنه اش رو با دستاش پوشونده بود سپت لباساش رفت و برداشتشون !

من هم بدون کِش دادن بحث سمت کمدم رفتم و لباس دیگه ای برداشتم و پوشیدم .

باهم از اتاق بیرون رفتیم و داخل آشپزخونه شدیم که آرامش تا دیدمون خنده اش گرفت و دستش رو برای ندیدن ما جلوی دهنش گذاشت !

ایمان نگاهش رو به سقف داد و من با حرص بهش چشم غره رفتم که خنده اش رو خورد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلِ خب نخور منو با اون نگات خواهر؛به روی شوهر خواهر نمیارم که گند زده !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌شصت‌چهارم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با تاسف سر تکون دادم و سمت میز رفتم که آرامش با عشوه لب زد:

-ایمان جون؛شما نمیای !؟

لبخندِ پهنی روی لبهاش نشوند و پشت هم پلک هاش رو برای ایمان مَل‌مَل* کرد که لبم رو از خنده گاز گرفتم و رو به ایمان که عصبی شده بود لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا ناهار بخور ایمان بیخیال این !

بلافاصله که ایمان پشت میز نشست،آرامش هم با لودگی لب زد:

-آره؛راست میگه خواهرم فعالیتت زیاد بوده ضعف کردی !

با ته مایه های خنده رو به آرامش اخطار دادم:

-آرامش!

دستاش رو به معنی تسلیم بالا برد و شونه ای بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـآقا حله؛ من برم ناهار و بکشم !

ناهار رو میون مزه پرونی های آرامش خوردیم و بعدش هم ایمان سمت اتاق مهمون رفت و آرامش هم سمت اتاق خودش !

دستام رو زیر چونه ام زدم و خیره شدم به تصویر خودم روی بدنه‌ی یخچال !

لبخند پراز نشاطی روی لبهام نقش بست و از جام بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم !
حضور آرامش باعث می‌شد زندگیمون عوض بشه اینو مطمعن بودم!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌شصت‌پنج

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

وارد اتاقم شدم،لپتابم رو برداشتم و ایمیل هام رو چک کردم .
در مورد موضوع فوت مادرم یه توضیح مختصر برای سرهنگ دادم و گفتم که توی این مدت بخاطر این اتفاقات و شک ایمان به خودم نتونستم ارتباطی باهاشون داشته باشم !
باید سریع تر همه کار ها رو حل می‌کردم و بی گناهی ایمان رو اثبات می کردم .
هرچند بی گناه نبود و باید مدارک جعلی می‌ساختم ولی کار زیاد سختی نبود و باید انجام می‌گرفت .
من ابوذر رو آورده بودم توی این بازی تا همه کارهارو تقصیر اون بندازم .
اما این که درست شب مهمونی هردومون مهمونی رو ترک کردیم کار رو کمی سخت می‌کرد .

بالاخره کارم تموم شد و لپتاب رو خاموش کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت ولو شدم که تقه‌ای به در خورد و پشن‌بندش آرامش داخل اتاق شد !

-فکر کردم خوابیده باشی!؟

لبخندی زدم و لب زدم:

-نه چندتا کار داشتم که باید انجامش میدادم !

سری تکون داد و با لحن دلسوز و مهربونی لب زد:

-درد نداری!؟

به کنارم روی تخت ضربه زدم تا بیاد و بشینه و لب زدم:

-نه حالم خوبه،خوبه !
بیا اینجا ببینم !

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رو کنارم روی تخت پرت کرد و سرش رو روی بازوم گذاشت !
موهای لختش رو نوازش کردم و پرسیدم:

-ایمان از کجا فهمید!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدشصت‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نفس عمیقی کشید و لب زد:

-گوشیت رو توی پذیرایی جا گذاشته بودی وقتی برداشتم فهمیدم که ایمانه !
داشتم گوشی رو برات می‌آوردم ولی وقتی از لای در نیمه باز صداتون رو شنیدم جلو نیومدم .
وقتی تو نتونسته بودی جلوش رو بگیری پس اومدن من فایده ای نداشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

در عوض به ایمان گفتم بیاد و گوشی رو هم بدون قطع کردن تماس داخل اتاق سُر دادم .

"آهانی" گفتم و چشمهام رو بستم تا کمی بخوابم ! باید از خود ایمان می‌پرسیدم که چه بلایی سر سعید آورده !

چشمهام رو که باز کردم اتاق تاریک بود .
غلتی روی تخت زدم و خمیازه ای کشیدم .

از روی تخت بلند شدم و لامپ اتاق رو روشن کردم .
در اتاق رو باز کردم و نیم نگاهی به بیرون انداختم که صدای خنده بلند ایمان و آرامش توجهم رو جلب کرد.

کمی لباسام رو مرتب کردم و بدون انداختن شال روی موهام از اتاق بیرون زدم .

با دیدنشون روبروی تی وی و فوتبالدر حال پخش لبخندی زدم و سمتشون رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاک ابرویی بالا پریده و دست به خیره شدم به پوست تخمه هایی که جلوی پاشون ریخته بود ولی انگار نه انگار که اونجام محو بازی بودند!

با حرص روی زمین با پام ضرب گرفتم و جیغ زدم:

-اینجا چه خبرههه!؟

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد‌شصت‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ایمان بدون اینکه نگاهم کنه تخمه ای شکست و لب زد:

-دربی داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش هم که محو صفحه تلویزیون بود یهو با صدای بلندی جیغ زد:

-گلل؛گل زدیم !

با حرص کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم که صدای هر دوشون در اومد !
بی توجه به اعتراضاشون حرص زدم:

-خفه!

انگشت اشاره ام رو سمت ایمان گرفتم و غر زدم:

-پاشو ماشینتو راه بنداز بریم به کارمون برسیم !
زود!

چشم غره ای بهم رفت و از جاش بلند شد و سمت خروجی رفتم!

نگاهی به آرامش انداختم و حرص زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو مدارکتو آماده کن باید فردا بریم مدرسه ثبت نامت کنم !

با غر غر از جاش بلند شد و همونطور که می‌رفت غر زد:

-یه دربی داشتیم میدیدیماا؛من که میدونم دردت چیه از فوتبال خوشت نمیاد !

با ضرب در اتاقش رو بهم کوبید.
سمت اتاق خودم رفتپ و لباس های بیرونم رو پوشیدم، موبایل و کیفم رو هم برداشتم و از خونه بیرون زدم .

ببینیم این رها خانم الان کجاست !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌سیصد‌شصت‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سوار ماشین شدم که بی حرف ماشین رو حرکت داد .

شرم رو تکیه دادم به شیشه و لب زدم:

-یه آهنگ حداقل بزار گوش کنیم ایمان!

"باشه"ای گفت و ضبط رو روشن کرد ولی کاش نمی‌کرد .
آهنگی که توی فضا پیچید کاملاً حالمو خراب کرد و استرسم رو چند برابر .
🎶
🎶
🎶
میگن هیچ عشقی تو دنیا مثله عشقه اولین نیست
میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست
داغه عشقه هیچکی مثله اونکه پس میزنتت نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

چقده تنهاشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست
هیچکسی هم قدمت نیست
میگن هیچ عشقی تو دنیا مثله عشقه اولین نیست
migan hich eshghi to donya mesle eshghe avalin nist
میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست
migzare ye omri ama az khialet raftani nist
داغه عشقه هیچکی مثله اونکه پس میزنتت نیست
چقده تنهاشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست
چقده سخته بدونی اونکه میخوایش نمیمونه
که دلش یه جایه دیگست و همه وجودش ماله اونه
چقده برای اونکه جون میدی غریبه باشی
بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی نباشی
چقده تنهاشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست
cheghade tanhashi vaghti hichkasi hamghadamet nist
چقده سخته بدونی اونکه میخوایش نمیمونه
cheghade sakhte bedoni onke mikhaysh nemimone
که دلش یه جایه دیگست و همه وجودش ماله اونه

رمان بازار
romanbazar.ir

چقده برای اونکه جون میدی غریبه باشی
بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی

نگاهم رو به ایمان دادم که خیره به جاده غرق
افکارش شده بود .
برق اشک رو میتونستم ببینم گوشه چشمش و این
میتونست برای هر زنی که عشق اولش عاشق یه
اولینِ دیگه بود دردناک باشه !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مقابل یه تیمارستان ماشین رو پارک کرد و منتظر شد
تا پیاده بشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدم،دنبالش با قدم های سست راه افتادم و اون به سمت نگهبان رفت و چیزی زیر گوشش گفت .
نگهبان راه رو برامون باز کرد و داخل محوطه تیمارستان شدیم،فضای تاریک و خلوت حیاط که پوشیده از درخت های سرو و بید مجنون بود کمی خوفناک به نظر می‌رسید با چندتا قدم تند خودم رو به ایمان رسوندم و بازوش رو گرفتم که نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

-فقط از دور می‌بینش باشه!؟

سر تکون دادم ولی با خودم عهد بستم که از لج ایمان هم که شده خودم رو به رها نشون بدم!

من که میدونستم برای اینکه دختر دیگه ای رو کنار خودش نبینه میگه از دور ببینش !

داخل ساختمون تیمارستان که شدیم زنی تقریباً ۳۰ ساله به استقبالمون اومد و با احترام لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوش اومدین سرگرد؛خیلی وقت بود به اینجا سر نزده بودین!

با حرص تاک ابرویی بالا انداختم و زیر لب حرص زدم:

-پس دیدنش هم میومده !
خرِ دراز !

به سمت راهرو سمت چپ اشاره کرد و لب زد:

-همونطور که دفعه قبل دستور دادید اتاقشون رو عوض کردیم سرگرد،ملافه ها هم در روز دوبار عوض میشن !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتادیک

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حسادت وافری ناخن های تیزم رو توی بازوش فرو کردم که با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت و خودش رو کمی بهم نزدیک تر کرد.
طوری که زن نشنوه زیر گوشم پچ زد:

-بشکنه اون کوفتیات ایشالله؛بازوم و ناقص کردی!

سرم رو سمت شونه‌ام کج کردم و با تاک ابرویی بالا افتاده حرص زدم:

-دوبار در روز!؟
دوبار!؟
رها جونتون وسواس داشتن ما بی خبر موندیم!؟

پوکر فیس نگاهم کرد و لب زد:

-واقعا الان دلسوزی کردنم برای یه بیمار روانی انقدر اذیتت میکنه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون هام رو با حرص روی هم سابیدم و غر زدم:

-فقط یه بیمار روانی!؟
برای تو اون فقط یه بیمار روانیه!؟
نه نیست!

زن که بی توجه به ما سمت اتاق رها راهنماییمون می‌کرد خیلی یهویی به عقب برگشت و با کنجکاوی لب زد:

-چیزی گفتین!؟

با اخم نگاهش کردم و" نه"ای براش لب زدم.
سری تکون داد و دوباره خطاب به ایمان لب زد:

-همونطور که خواسته بودین از تمام لحظاتشون توی اتاق فیلم ضبط کردیم و بعد از ملاقاتتون تحویلتون میدم

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مقابل یه اتاق ایستاد،کلیدی رو سمت ایمان گرفت و لب زد:

-من همینجام اگر باز هم بهتون حمله کرد فقط کافیه صدام بزنید تا آرومش کنم .

ایمان کلید رو گرفت،سری برای زن تکون داد و وقتی که کمی ازمون دور شد رو به من لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داخل نمیای؛از همون دور ببینش و بعد منتظر باش تا بیام!

سری تکون دادم،کلید رو داخل قفل چرخوند و در رو باز کرد.
صدای قهقه بلندی بلافاصله بعد از باز شدن در توی اتاق پیچید که باعث شد کمی ترس توی تنم بشینه !
چرا چنین بلایی به سرش اومده بود!؟
مگه ایمان چیکارش کرده بود!؟
این گذشته رو باید خودم پیدا می‌کردم انگار!
ایمان قرار نبود چیزی رو لو بده !

از همونجا به رها که گوشه اتاق توی خودش جمع شده بود نگاهی انداختم .
موهاش شلخته دورش پخش بود و زیر چشمهاش سیاه شده بود !

بی توجه به اخطار ایمان که گفته بود داخل نرم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم به داخل برداشتم و دستم رو بی حواس دور بازوی ایمان انداختم .

یک آن؛رها سرش رو بالا کشید و با نگاهی سرخ و وحشی خیره شد به دستم که دور بازوی ایمان بود !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

فشار دستام رو روی بازوهای ایمان بیشتر کردم که ناگهان سمتمون حمله ور شد!

با ترس بازوی ایمان رو رها کردم و چند قدم عقب عقب رفتم که پاشنه کفشم شکست و از پشت روی زمین افتادم !

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان سعی کرد جلوش رو بگیره ولی زورش بهش نمی‌رسید !
خیمه زد رومو با ناخن های بلندش پوست گردنم رو خراشید که جیغ ترسیده ای زدم .

با شنیدن صدای توسط همون زن به سرعت برای کمک داخل دوید و آمپولی رو بهش تزریق کرد، از من به سختی جداش کردند،نگاهِ شیطانیش رو به چشمهای ترسیده ام داد و قهقه بلندی زد که خودم رو روی زمین کمی عقب کشیدم .

دست ایمان که مقابلم قرار گرفت با خجالت گرفتمش و از جام بلند شدم!

چونه ام رو با حرص بین انگشتاش قفل کرد و با فکی منقبض شده شروع به نگاه کردن به جای خراشیدگی ها روی گردنم کرد.
عصبی بود؛هشدار داده بود که جلو نرم !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت شصتش رو روی یکی از خراشیدگی های عمیق نزدیک گونه ام سُر داد و با حرص محکم روی زخمم کشیدش که از سوزش سختش صورتم مچاله شد و" آی" بلند و کشیده ای گفتم .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص و خشونت از پشت دندون های کلید شده اش غرید :

-بهت هشدار دادم؛گفتم نیا جلو!
ببین چه بلایی سر تنت اومد!

با بغض و درد چونه ام رو از بین دستاش بیرون کشیدم و خودم رو پرت کردم توی بغلش که محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای پشت گردنم کاشت !

-باید ببرمت بیمارستان؛دنبالم بیا!

از بغلش بیرونم کشید و پنجه هاش رو قفل پنجه هام کرد،از اتاق بیرون رفتیم که همون زن بعد از خوابوندن رها توی تختش دنبالمون دوید،یک لحظه با در برخورد کرد و نتونست خودش رو کنترل کنه!
حس کردم صدای افتادن چیزی رو شنیدم و گیج نگاهی به پشت سرمون انداختم !
زن کلیدی رو از جیبش بیرون کشید در رو قفل کرد و به سرعت دنبالمون دوید !

-آقای سرگرد؛سرگرد صبر کنید !

موهای بیرون زده از شالم رو عقب زدم، بحاطر شکسته شدن قاب یکی از کفشام به سختی دنبال قدم های تند ایمان کشیده می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو سمت یقه لباسم بردم تا درستش کنم که با حس چیزی توی یقه ام برداشتمش !

و نگاهش کردم!

تکه کاغذی رو که توی یقه ام بود رو باز کردم و با تعجب نگاهش کردم !

"روزی که نباشم،هیچکس؛
تکرار من نخواهد شد!"

دلم برای لحظه ای پایین ریخت .
با لکنت و ترس لب زدم:

-ای..این؛اینو رها توی لباسم انداخته !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتادپنج

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ایمان با تعجب سر جاش ایستاد و سمتم برگشت،اون زن هم بالاخره بعد از کلی دویدن بهمون رسید .

کاغذ رو چنگ زد و نگاهی به متنی که نوشته بود انداخت و لب زد:

-یعنی چی!؟

بغض کرده لب زدم:

-یه تهدیده!

متعجب و با صدای بلندی لب زد:

-چیه!؟

سرم رو پایین انداختم و پچ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ی.یه..تَ..تهدید!

تک‌خنده بلندی کرد و لب زد:

-از شامه پلیسیت زیادی کار می‌کشی!
کل مفهموم این نوشته اینه که اگه بمیرمم کسی جای منو نمی‌گیره!!
یه چرت و پرت که شما دخترا عادت کردین به نوشتنش!

با حرص نگاهش کردم،برگه رو از دستش قاپیدم و غر زدم:

-شایدم معنیش اسن باشه که اجازه نمیدم کسی جامو بگیره و چیزایی که تجربه کردم رو تجربه کنه؛حتی به قیمت مرگم !

کلافه دستی توی موهاش کشید و غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاصلا هر گهی که هست؛اون سلیطه توی یه اتاق زندونیه هیچکاری از دستش بر نمیاد!
بیا بریم !

زن که تا الان ساکت کنارمون بود بلافاصله بعد از تموم شدن حرف ایمان لب زد:

ـآقای سرگرد!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتادشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با حرص به عقب برگشت و با صدای بلندی رو به زن لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه!؟

زن سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و لب زد:

-فیلمهای اتاقشون رو گفتم آماده کنند!

بی توجه لب زد:

-بندازش سطل آشغال؛وضعیت خرابش بعد از این همه مدت که پول ریختم تو این آشغال دونی مشخص بود!

با حرص و قدم های تند از تیمارستان بیرون زد من ولی به سمت زن برگشتم،لبخندی که بیشتر شبیه تلخند بود زدم و گفتم:

-فیلم ها رو به من تحویل بدین؛الان عصبی اند سرگرد!

زن سری تکون داد،پوست لبش رو کَند و سمت اتاق نگهبانی راهنماییم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فلش رو از نگهبانی تحویل گرفتم و از تیمارستان بیرون زدم.
ایمان نکیه زده به ماشین،دست به سینه و با اخم به قدم هام خیره بود.
و دقیقا لحظه ای که مقابلش ایستادم با اخم لب زد:

-دیر کردی!

لبخند پر استرسی زدم و لب زدم:

-راجب وضعیت رها از پرستار پرسیدم !

سری تکون داد،اشاره زد سوار ماشین بشم و همونطور که خودش هم سوار می‌شد لب زد:

-ترجیح میدم کنجکاو حال رها نباشی؛نمیخوام سایه اش توی زندگیمون باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتاد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سر تکون دادم و کمربندم رو بستم .

-میشه بریم خونه!؟
زخمام سطحیه و زیاد هم مهم نیست !

سری تکون داد و سمت خونه حرکت کرد.
مقابل خونه که رسیدیم ماشین رو نگه داشت و دسته کلیدی رو سمتم گرفت:

-قفلهای خونه ات رو عوض کردم!

سری تکون دادم،دسته کلید رو گرفتم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو نمیای مگه!؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

-نه برمیگردم عمارت !
راستی؛آقای دکترتون هر روز سراغت و می‌گیره وقت کردی بعد از خریدات بیا یه سر اونطرف !

سر تکون دادم،از ماشین پیاده شدم و چند قدم فاصله گرفتمولی با به یادآوردن چیزی دوباره به عقب برگشتم و سرم رو از پنجره داخل بردم:

-فکر نمیکنی اول باید این پرونده رو می‌بستیم!؟
قطعا جاسوسای سرهنگ بهش خبر ازدواجمون رو میدن؛اینجوری تبرئه کردنت سخت میشه!

سری تکون داد و لب زد:

-بعداً راجبش مفصل حرف میزنیم،الان باید برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از این همه عجله اش تعجب کردم اما چیزی نگفتم و با فاصله گرفتن ازش،دستی براش تکون دادم.

بدون صبر پاش رو روی گاز فشار داد و بین پیچ خیابون گم شد .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتاد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چرا انقدر عجله داشت!؟
وارد آپارتمان شدم،طبقه مورد نظر رو زدم و وقتی به واحدمون رسیدم کلید انداختم و داخل خونه شدم .

همه‌جا سوت و کور بود،سمت اتاق آرامش رفتم،نگاهی به داخل اتاقش انداختم که آروم خوابیده بود و در اتاقش رو بستم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان آبی از آشپزخونه برداشتم و سمت اتاقم رفتم .
لپتاب رو برداشتم و فلش رو بهش وصل کردم .
زیر لب،حرص زدم:

-ببینیم این رها خانم چه غلطایی کردن این مدت!

اولین فیلم رو باز کردم،گوشه اتاق توی خودش جمع شده بود،کمی فیلم رو زوم کردم تا ببینم داره چیکار میکنه.

گچ سفیدی توی دستاش بود و داشت نقاشی می‌کشید .
هر چه بیشتر از فیلم می‌گذشت بیشتر تعجب می‌کردم .
عکس دختری با موهای بلند رو کشیده بود که مُرده بود!

با گچ سرخ رنگ خون هاش رو هم کشیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم فیلم رو ببیندم که با دیدن اسمی که روی دیوار کنار نقاشی نوشت از ترس هینی کشیدم !

"رامش"

فیلم ها رو تا صبح یکی یکی نگاه کردم !

از هرزه بازی هاش جلوی دوربین تا نقاشی هایی که همشون به مرگ من ختم میشد .

از کجا منو میشناخت!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هفتادنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

❌❌دو روز بعد!❌❌

-تو زیبا ترین عروس دنیایی!

کلافه سمت آرامش برگشتم و غر زدم:

-ولی لباس عروسم مشکی نیست؛من دوست دارم سیاه بپوشم !

آرامش با حرص دستاش رو دو طرف پهلوهاش چسپوند و غر زد:

-رامش بخدا میزنم دهنتاا؛لباس عروس سیاه دیگه چه صیغه ایه!؟

از کنارش رد شدم تا برم سمت پرو و لباس خسته کننده و زشت عروس رو در بیارم !
همونطور که از روبروی آینه رد میشدم با گریه مصنوعی نگاهی به خودم انداختم و نالیدم:

-این لباس اصلا خیره کننده نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سمتم اومد،با ملایمت همونطور که پشت لباس رو جمع می‌کرد تا روی زمین کشیده نشه لب زد:

-هست،بخدا ایمان هوش از سرش میپره وقتی تو رو داخل این تور ببینه!

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و لب زدم:

-برای دلخوشی من میگی!؟
نه من اینو نمیخوام !

آرامش که دیگه از دستم کلافه شده بود و با حرص جیغ بلندی کشید و داد زد:

-غلط میکنی؛دیروز که غیبت زد امروزم از صبح داری غر میزنی که این اِله،اون یکی بِله!
همین و میخریم فهمیدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مغموم از مقابل آینه رد شدم و سمت پرو رفتم،لباس رو با غر زدن در آوردم و لباس های خودم رو پوشیدم .
خوبه حالا این بچه پررو خواهر ایمان نیست وگرنه پدرم در میومد با چنین خواهرشوهری !

از پرو بیرون رفتم،نگاهی دور تا دور مزون بزرگ انداختم و زیر لب ،لب زدم:

-هعییی؛اصلا درک نمیکنن که یه عروس عذادار باید مشکی تن کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس رو روی دستهام انداختم و سمت آرامش که داشت با صاحب مزون حرف میزد رفتم .
هرچند که همه دردم عذادار بودنم نبود و من به رنگ مشکی خیلی علاقه داشتم ولی خب باز هم نمیشد کاری کرد!
قطعا ایمان هم از دیدن لباس عروس مشکی توی تنم خیلی دلخور میشد .

صدای مادرم توی گوش هام پیچید!

-این چیه تن این عروسک بدبخت کردی آخه!؟
لباس عروس باید سفید باشه دخترکم؛یه دختر با لباس عروس به زندگی جدیدش میره و با کفن از اون زندگی خداحافظی میکنه!
ولی اینو به مادرت قول بده؛که هروقت که شریکی برای خودت انتخاب کردی؛خوشبختت کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای خیسم رو با دستام پاک کردم و با چند قدم سریع کنار آرامش قرار گرفتم.
لباس رو به دست صاحب مغازه دادم و لب زدم:

-اینو میخریم؛فقط راجب قیمتش هم یه صحبتی بکنیم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کارتم رو از داخل کیفم بیرون آوردم که زن لب زد:

-ما با همراهتون صحبت کردیم؛پول لباس هم پرداخت کردند،الان براتون میزارمش توی جعبه !

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سمت آرامش برگشتم که غر زد:

-چیه!؟لباس عروس رو باید خانواده پسر بخره تو چرا ولخرجی میکنی این وسط!؟

تاک ابرویی بالا انداختم و سرم رو به نشونه تهدید تکون دادم که دوباره غر زد:

-ببین خودش کارت و داد؛گفت لباسی رو که میخوای رو با این حساب کنم و نزارم دست توی جیبت؛نه ینی همون کیفت کنی!

با تاسف سر تکون دادم که گوشیم زنگ خورد!
نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم ایمان ناخودآگاه لبخندی زدم!
تماس رو وصل کردم و لب زدم:

-به به؛آقای فراری !

بعد از خنده ای کوتاه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فراری که ماشینته؛من شوهرجونتم؛بگو شوهر جون؛بگو!؟

خنده کوتاهی کردم و لب زدم:

-زهرمار و شوهرجون؛از اون روز که گفتی کار دارم دیگه نیومدی پیش من!؟

مکثی کرد و لب زد:

-خب کار داشتم دیگه عروس خانم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو توی دهنم کشیدم و جواب دادم:

-باشه؛من دیگه برم؛ باید لباس رو تحویل بگیرم!

"باشه"ای گفت و قبل از خداحافظی لب زد:

-لباست پسندت شد!؟
اون مزونی که آدرس دادم یکی از بهترین هاست!

-نه راستش باب میل من لباسی نداشتن ولی خب یکی رو انتخاب کردم؛در هر صورت زیادم وقت نمونده و کلی کار داریم برای فردا!

چند لحظه سکوت کرد و بعد لب زد:

-اوکی؛پس توی عمارت می‌بینمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس رو قطع کردم و سمت آرامش رفتم بدون حرف باهم از مزون خارج شدیم،بسر بچه ای که کارگر مزون بود جعبه رو توی ماشین گذاشت و بعد از گرفتن انعام از من تبریکی گفت و رفت .

سوار ماشین شدیم و من لب زدم:

-بریم تو رو هم ثبت‌نام کنم مدرسه !؟
توی مسیرمونه مدرسه ای که انتخاب کردم!

پوفی کشید و غر زد:

-ول کنِ این مدرسه نیستی نه!؟

سری با تاسف تکون دادم،پشت چراغ قرمز توقف کردم و سمتش برگشتم:

-به نظرت جای بحث داره این موضوع !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بی حوصله خودش رو با دیدن ماشین های توی خیابون سرگرم کرد و لب زد:

-پرونده ام رو گذاشتم صندلی عقب !

ماشین رو حرکت دادم و سمت مدرسه روندم !
بعد از ثبت نامش و پرداخت شهریه به سمت عمارت رفتیم و با رسیدن به عمارت رو بهش لب زدم:

-هیچ درباره خانوادمون به کسی نمیگی !
بگو مادرمون فوت شده و چون کسی نبوده سرپرستیم رو به خواهرم دادن،با کسی گرم نگیر و به هیچکدوم

رمان بازار
romanbazar.ir

از مرد های اطرافت اجازه نده زیاد باهات صمیمی بشن !
اوکی!؟

سری تکون داد،تک بوقی زدم که نگهبان سریع در رو باز کرد!
ماشین رو که داخل حیاط گذاشتم با هم پیاده شدیم،جعبه لباس رو برداشتم و با قدم های آروم سمت داخل خونه رفتیم .

طبقه پایین کاملا خلوت بود،به دکتر گفکه بودم بیاد اینجا و انگار هنوزم نیومده بود.

از پله ها بالا رفتم،آرامش هم توی سالن نشست تا من برگردم!

خم شدم،جعبه لباس رو روی تخت گذاشتم و قامتم رو راست کردم که دستی دور کمرم پیچید و باعث شد ترسیده جیغی بکشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش زیر گوشم پچ خورد:

-هیییش؛منم!

با ترس چشمهام رو روی هم گذاشتم و خودم رو توی بغلش رها کردم که نرمه گوشم رو گزید و لب زد:

-سه روزه درست و حسابی ندیدمت لعنتی؛آخ که جات خالی بود بین بازوهام !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخند آرامش بخشی روی لبهام نقش بست؛خودم رو بیشتر توی بغلش کشیدم و بین بازوهاش چرخیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـکارهات مهمتر از بغل کردن من بود!؟

نوک بینیم رو بوسید و لب زد:

ـاز تو مهم تر که هیچی نیست؛ولی این گرگی که میبینی؛وقتی به مشامش بوی بره بریون رسید؛تصمیم گرفت یکم گرسنگی بکشه و بعدش اونقدر جا داشته باشه که قورتت بده!

کف دستم رو روی ته ریشش کشیدم،نگاهم رو توی چشمهاش بازی دادم و لب زد:

ـفرداشب؛دیگه اسماً؛رسماًو قانوناً مالِ توعم !

نفس عمیقی کشید،کف دستم رو بوسید و همونطور که روی تخت می‌نشست منو هم روی پاهاش نشوند !

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباستو ببینم!؟

مکث کرد،با حَضِ خاصی نگاهم کرد و ادامه داد:

-توی تنت!

چشم غره ای بهش رفتم و با تهدید لب زدم:

-غلط کردی؛شهون نداره داماد لباسِ عروس و ببینه قبل جشن !

تاک ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-من که دیدم اون لباس رو ولی توی تنت؛یه چیز دیگه است !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

هینی کشیدم و از روی پاهاش پریدم:

-از کجا دیدی!؟

لوس؛گریه مصنوعی سر دادم و نالیدم:

-آخه چرا دیدی!؟
حق نداشتی اونجا باشی شهون نداره ایمان!
می‌برم عوضش میکنم اصلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده تو گلویی کرد،دستم رو کشید و دوباره روی پاهاش نشوند و بوسه ای روی سیبک متورم شده گلوم از بغض زد!

-عوض نمیکنی؛بهونه خوبی نیست که لباس رو ببری عوض کنی!
من که میدونم دنبال بهونه ای لوس خانم !

بوسه ریز دیگه ای زیر گلوم زد،لبهاش رو سُر دار روی چونه ام،بوسه ای روی چونه ام زد و همونطور کل صورتم رو بوسه بارون کرد !

کمی ازش فاصله گرفتم،نفس کش‌داری کشیدم و لب زدم:

-کلی کار دارم؛بزارش واسه یه وقت دیگه این خلوتو ادامه بدیم!

سری تکون داد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـباشه؛یه وقت دیگه ادامه میدیم؛مثلا فردا شب؛توی حجلمون!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتادشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از اتاق بیرون زدم، لباسم رو مرتب کردم و سمت راه پله رفتم که صدای قهقه بلند آرامش توجهم رو جلب کرد!

کمی سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و پله ها رو پایین رفتم تا ببینم با کی داره اینطور بلند می‌خنده !

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن دکتر که در حال حرف زدن با آرامش بود نفس آسوده ای کشیدم و خداروشکر کردم که ملیکا یا کس دیگه ای نبود.
اینجا آدم هاش زهر داشتن؛یک لحظه بی حواس می‌شدی طوری نیشت میزدن که در لحظه خفقان بگیری!

با قدم های آروم و همون اعتماد به نفس همیشگی که در مقابل دیگران داشتم سمتشون رفتم .
دکتر که تازه متوجه من شده بود با کنایه لب زد:

-به به؛پارسال دوست، امسال آشنا!
یه حالی هم نمیگیرین از این بنده حقیر!

چشم غره ای بهش رفتم و تشر زدم:

-ببند بابا؛کارای عروسی مونده و منم دست تنهام تو آرامش میرین برای بقیه کارها!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و کف دستش رو روی یکی از چشمهاش گذاشت:

-به روی چشم بانو؛شما فقط امر بفرما،منم که غلام گوش به فرمان!

آرامش که تا اون لحظه ساکت بود تاک ابرویی بالا داد و با غرور لب زد:

-بیا بریم غلام؛کم نمک بریز!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتاد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و دوباره به قصد برگشتن به اتاق روی پاشنه پا چرخیدم که لحظه ای مقابل چشمهام سیاهی رفت،برقِ یک کلید طلایی رنگ رو توی رویای چند ثانیه ای مقابل چشمهام دیدم و بعد با گرفتن مبل سعی کردم خودم رو نگه دارم .

کمی که حالم بهتر شد با قدم های آروم داخل آشپزخونه شدم،یه سیب سرخ برداشتم گازی بهش زدم.
احتمالا بخاطر اون همه کاری که توی این مدت انجام دادم و خسته و ضعیف شده بودم .

به سمت طبقه بالا راه افتادم و داخل اتاق شدم.
جعبه لباس عروس رو پایین تخت گذاشتم و توی تخت خزیدم .
باید کمی استراحت می‌کردم تا خستگیم در بره و بتونم برای فردا سر پا بمونم .
هیچ دلم نمی‌خواست مشکلی پیش بیاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام رو روی هم گذاشتم و به کلید طلایی رنگی که توی رویا دیده بودم فکر کردم .
برام عجیب بود که وقتی چشمهام سیاهی رفت توی تاریکی ذهنم یک کلید ببینم .

اونقدر به این رویای چند ثانیه ای که توی بیداری دیده بودم فکر کردم که چشمهام با خستگی روی هم افتاد .

با احساس حرکت دستی روی تنم با وحشت از خواب پریدم و نگاهم روی ایمان که بالای سرم نشسته بود قفل شد!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با نفس عمیقی لب زدم:

-خدای من؛این چه طرز اعلام حضوره آخه!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتاد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداخت،دستش رو از زیر لباسم رد کرد و روی شکمم نوازش داد و لب زد:

-به من چه تو ترسویی خانم پلیسه!؟

با چشم های ریز شده نگاهش کردم و غر زدم:

-من ترسوعم!؟
منو میگی!؟

با انگشت اشاره ای به خودم زدم و بعد سمتش خیز برداشتم که دستش رو فوراً پس کشید و به معنای تسلیم برد بالای سرش !

-خیل خب؛تو اصلا ترسو نیستی !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو آروم پایین آورد،نگاهِ پراز حسی به چهره خواب‌آلودم انداخت و لب زد:

-میخوام ببرمت یه جایی!

کف دستم رو خواب‌آلود روی چشمهای پف کرده ام کشیدم،خمیازه ای هم کشیدم و لب زدم:

-هنوزم خوابم میاد ایمان؛دو روزه نخوابیدم !

سرش رو مظلومانه روی شونه اش خم کرد و لب زد:

-میخوام ببرمت ولی!

ناچار پوفی کشیدم،سری به معنای باشه تکون دادم و از روی تخت پایین رفتم .
لباس هام رو عوض کردم و جلوی میز آرایش نشستم تا موهام رو شونه کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیفتگی خاصی نگاهش رو از آینه به چشمهای آرایش شده ام داد و دَم عمیقی گرفت .
خودش رو از روی تخت پایین کشید و پشت سرم ایستاد!
موهای پریشونم رو نوازش داد و سرش رو فرو برد داخل انبوه موهام !

-بوی زندگی میده !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصد هشتادنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخندی پراز عشق روی لبهام نقش بست،دستهاش بین انگشتهام خزید،شونه رو از دستم بیرون کشید و با نگاهِ شیفته ای توی آینه به چشمهای پر از شوقم زل زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت عاشقی می‌کرد!؟
با من داشت عاشقی می‌کرد مردی که احساس نمی‌فهمید!؟
موهام رو شونه کرد و بعد با آرامش و بدون هیچ عجله ای بافتشون و انداختش روی شونه ام !

بوسه ریزی پشت گردنم کاشت و لب زد:

-بریم!؟

سری تکون دادم،از روی صندلی بلند شدم و شال زرد رنگی رو روی سرم انداختم .

از اتاق که خارج شدیم ملیکا هم همزمان از اتاقش خارج شد،با حسادت وافری نگاهی به من و ایمان انداخت و راهشو به سمت راه پله کج کرد!

با حرص لبم رو گاز گرفتم و زیر لب غر زدم:

-دخترهِ ور پریده !

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان با خنده پنجه هاش رو توی پنجه هام قفل کرد و منو سمت راه پله کشید !

-انقدر حرص نخور؛شیرت خشک میشه نمیتونی به بچمون شیر بدی !

با صورتی جمع شده و پر از ادا لب زدم:

-بچمون!؟

ایمان متعجب به سمتم برگشتم و لب زد:

-بچه منو رها دیگه؛تو مادر جدیدشی!
میخوایم بریم پیشش الان!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنود
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

مات مقابلش ایستادم،لبهام مثل ماهی از هم باز و بسته شد ولی صدایی نبود که خارج بشه!
بچشون!؟
بغض بدی به گلوم هجوم آورد و نم اشک توی چشمهام نشست!
صدای لرزونم رو به سختی پیدا کردم و لب زدم:

-بَ..بَچ..بچتون!؟
اَ..ازش بچه داری!؟

اولین قطره اشک که روی گونه ام غلطید تازه احساس حقیر بودن رو توی وجودم چشیدم .
من برای اون نفر دوم بودم؛ولی بچمم قرار بود دومین بچش باشه!؟
این حقارت بود برای منی که از همه چیز گذاشته بودم بخاطر اون !

من حتی بی گناهیش رو به اثبات رسوندم در حالی که بی گناه نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی عقب رفتم،دستم از بین دستاش بیرون کشیده شد و نگاهِ خاصِ ایمان که هیچی رو نمی‌تونستم ازش بخونم دنباله قدمهام دوید .

بازوم رو قبل از اینکه قدم دیگه ای ازش فاصله بگیرم اسیر پنجه‌هاش کرد و مثل احمقها پرسید:

-چی‌شد!؟
خوبی !؟

خوب نبودم،از اینکه هر بار یه حقیقت جدید از زندگی های گذشتمون بفهمیم و داغون بشیم خسته بودم .

خسته تر از اونی که بتونم این عشق و زندگی کنم !
اگه خیلی قبل تر از امروز بود،همه چیز رو بهم میزدم و می‌رفتم حالا ولی اونقدر تکیه گاه محکمی برام بود این مرد که نمی‌تونستم حتی فکر رفتن رو توی سرم بِگُنجونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنودیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بازوم رو سمت خودش کشید،تکیه اش رو به دیوار داد و منو بین بازوهاش قفل کرد!
انگشت شصتش رو زیر چشمم کشید و لب زد:

-هیییش؛شوخی کردم دختر؛آخه اون عفریته کجاش به مادر بودن میخوره !؟

درک نمی‌کردم چی می‌گفت!
اشک هام بد تر از قبل سرازیر شدن و حالت تهوع بدی بهم دست داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می‌کردم تمام محتویات معدم داره سمت دهنم هجوم میاره،خواستم از بین بازوهاش خودم رو بیرون بکشم تا لباسش کثیف نشه ولی اون که فکر می‌کرد میخوام قهر کنم و برم محکم نگهم داشت !
عُوقی زدم که تازه متوجه حال بدم شد!
تنه ام رو عقب داد و دستاش و دو طرف صورتم گذاشت،نگران لب زد:

-خوبی!؟
چِت شد تو آخه؟

دوباره با حس بالا اومدن محتویات معدم خودم رو عقب کشیدم که اینبار اجازه داد ازش دور بشم .
با عجله سمت اتاق دویدم، وارد سرویس شدم و هرچی خورده بودم رو بالا آوردم !

ایمان هم پشت سرم خودش رو توی اتاق رسوند،شالم دور گردنم افتاده بود و موهای بافته شدم داشت توی

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگ توالت می‌افتاد که ایمان موهام و چنگ زد و عقب کشیدش!

دور لبهام که کثیف بود رو با پایین آستینم تمیز کردم و سرم رو بالا گرفتم .
پر از بغض و احساس های بد به چشمهای نگرانش زل زدم و بهونه آوردم:

-همش تقصیر توعه!
عوضی!

تو که بچه داشتی غلط کردی نگفتی تا بزارم برم؛قبل از همه این اتفاقا باید می‌گفتی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنوددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

-را..رامش؛چیز،میگم نکنه توعم!

با حرص وسط حرفش پریدم:

-من چی!؟

کلافه چنگی به موهاش زد،سرش رو سمت چونه اش کج کرد و سوالی لب زد:

-تو باردار‌ی!؟

با حرص مشتی توی سینه اش زدم جیغ زدم:

-درد بگیری؛درد بگیری ایمان این چرت و پرتا چیه بهم میبافی!؟
بخاطر خبر مزخرفی که بهم دادی معدم عصبی شده همین !
من صدسال هم بگذره از تو بچه نمیخوام!

قدمی ناباور عقب رفت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی!؟

با حرص چشم غره ای بهش رفتم و لب زدم:

-درد و چی!
میگم معدم عصبی شده حالت تهوع دارم فقط همین !

چند بار سرشو تکون داد و بدون هیچ حرفی از سرویس بیرون زد!

گیج سرم رو به چپ و راست تکون دادم و صورتم رو توی روشویی شستم .

تازه متوجه حرفی که زده بود شدم و آروم گرفتم .
گفته بود شوخی کرده و اون عفریته نمیتونه مادر بچه اش باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنودسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مشتی آب سرد دوباره به صورتم زدم و از سرویس بیرون رفتم،شالم رو مرتب کردم و نگاهی به اطراف انداختم تا پیداش کنم ولی توی اتاق نبود.
مگه نمی‌خواست ببرتم جایی!؟
از اتاق خارج شدم و سمت پله ها رفتم،نگاهی به پایین انداختم و با دیدنش به سمتش رفتم !

بوی سیگار که به مشامم رسید سردرگم سرم رو تکون دادم .
ایمان که اهل سیگار نبود !

کنار پنجره قدی ایستاده بود و خیره بود به بیرون،دستم رو با تعجب روی شونه اش گذاشتم که از فکر بیرون اومد و به سرعت سمتم چرخید !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهاش سرخ بود،پُک عمیقی از سیگار گرفت و لب زد:

-بریم!؟

آروم سر تکون دادم دستم که قفل شد توی دستاش و سمت همون دری رفتیم که به حیاط پشتی راه داشت نفس آسوده ای کشیدم از اینکه مشکلی پیش نیومده و لب زدم:

-قراره چی رو نشونم بدی ایمان!؟

نیم نگاهی بهم انداخت ولی با صدایی خشک و زُمُخت لب زد:

-صبر کن خودت میبینی!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنودچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

هر چند فضولیم گل کرده بود ولی چیزی نگفتم و دنبالش رفتم .
در رو که باز کرد با دیدن فضای تاریکی که با نور شمع روشن شده بود و میز خیلی خوشگلی که وسط حیاط بود با هَز چند قدم داخل حیاط شدم!
موزیک آروم و بی کلامی شروع به پخش شدن کرد و بلافاصله دستای ایمان از پشت دور شکمم حلقه شد !

-عروسک من؛دیدی آخرش هم مالِ خودم شدی!؟

سرش رو توی گردنم فرو برد،بوسه ریزی روی پوست گردنم کاشت و نفسِ حبس شده اش رو زیر گوشم پخش کرد.

-آخرش هم عروسِ من شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسِ همون مردی که روز اولی که پاتو توی خونه اش گذاشتی می‌خواست نفس رو بِبُره !

چشم هام رو از لذت حرکت لبهاش،چسپیده به نرمه گوشم بستم و لب زدم:

-الانم بُریدی؛نفسم رو بُریدی از حضورت اینجا؛این‌همه نزدیک به خودم !

بوسه دیگه روی نرمه گوشم زد با قدم های آروم و هماهنگ به سمت میز هُلم داد،صندلی رو با یک دستش عقب کشید و نشوندم روی صندلی!

میز رو دور زد و مقابلم نشست،چشمهاش رو بازی داد توی نگاهِ پراز لذتم و لب زد:

-با تموم مشکلاتی که داشتیم؛با تموم تلخی هامون؛رد شدنامون از هم؛با تموم بی رحمی های من،ببین؛اینجاییم؛کنار هم و برای رسیدن به هم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام رو بین دستهاش قفل کرد و ادامه داد:

-بهم قول بده اگه یه روزی به هر دلیلی از هم دور شدیم؛غرورمون باعث نشه این دوری رو تحمل کنیم! قول بده که تا آخرِ عمرت؛ تو رامشِ ایمانی!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدونودپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پر از احساس بهش خیره شدم .

-قول میدم؛که هیچوقت اجازه ندم ازم دور بشی! هیچوقت!

آهنگ برای لحظه ای تغییر کرد،صدای هوهوی باد و بعد صدای بلند جیغ ترسیده ای توی فضای حیاط خلوت پیچید !

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده از جام پریدم و سمت ایمان رفتم،ایمان هم نگران دستش رو پشت کمرم انداخت و لب زد:

-چیزی نیست؛حتما آهنگ و اشتباهی عوض کردن!

خودم رو بیشتر به ایمان فشردم و سرم رو تند تند بالا پایین کردم .

دوباره روی صندلی نشوندم و با یک اشاره اش خدمتکار ها غذا رو آوردن !

دلم می‌خواست مثل اون روزی که توی پارتی با رقص توجهش رو جلب کردم بازهم باهاش برقصم؛اینبار برای لحظه به لحظه دیوونه تر و کم طاقت تر کردنش!

غذا رو توی سکوت خوردیم،خدمه در عرض چند دقیقه میز رو جمع کردن و ایمان با لبخند دستش رو مقابلم دراز کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

تقاضای رقص میداد!؟
چقدر خوب بود که راحت می‌تونست از چشمهام بخونه چی میخوام!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنودشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستم رو توی دستهاش گذاشتم و از پشت میز بلند شدم !

محکم دستم رو کشید که پرت شدم توی بغلش،سرش رو توی گردنم فرو کرد،بوسه محکم و عمیقی روی پوست گردنم کاشت.

لبخندی زدم که ازم فاصله گرفت،دستش رو روی پوست گردنم بازی داد و دورم چرخی زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت به آغوشم کشید،دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و لب زد:

-برات یه سورپرایز دارم!

چونه اش رو روی شونه ام تکیه داد و لبهاش رو طوری که نرمه گوشم رو لمس کنن تکون داد:

-یه سورپرایز خیلی قشنگ؛که مشروطه...!

مکث کرد،دَم عمیقی گرفت و ادامه داد:

-مشروط به اینکه در جواب خواسته ام؛نه نگی!

آروم سر تکون دادم به نشونه موافقت که دستهاش بالا اومد و روی چشمهام نشست!
تک خنده کوتاهی کردم و با ذوق خاصی لب زدم:

-نمیبینم جلومو که!

سرش رو زیر گوشم رسوند و پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بشم چشات!؟
هرجا رو ندیدی من به جات ببینم؛که خاری نره به پات!

از حرف های عاشقانه و بی پرده اش لذت می‌بردم!
تمام حرفاش پراز حس بود!
حس هایی که بهم کپک می‌کردم اعتماد کنم،تکیه کنم و برای داشتنش بی تاب بشم

آروم به جلو هدایتم کرد و ادامه داد:

-همینجوری مستقیم برو؛درختها رو که میدونی کجاست دقیقا برو اون سمت!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنود‌هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

قدم به قدم جلو رفتم،یک لحظه چند قدم سریع برداشتم که فوراً یه دستش دور شکم حلقه شد و زیر گوشم پچ زد:

-هوپ،هوپ،هوپ،هوپ؛نزدیک بود با درخت یکی بشیاا!
آروم برو؛فرار نمیکنه که !

فضولیم بد گل کرده بود و میخواستم هرچه زودتر ببینمش با ناله‌ی مصنوعی لب زدم:

-ایمااان؛خب این چه کاریه بزار خودم برم ببینم دیگه!

خنده پر از شیطنتی کرد و لب زد:

-نوچ؛خوشیش به اینه که از فضولیش به گریه بیوفتی دیگه !

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پاش رو لگد کردم تا حرصم خالی بشه که آخش هوا رفت و غر زد:

-رامش؛پاتو قلم میکنم بخدا مگه مرض داری دختر!؟

قیافه مغروری به خودم گرفتم،هر چند که پشتم بهش بود و درست نمی‌دید اما با همون قیافه لب زدم:

-اهووووم؛مرض دارم بلدی درمونش کنی!؟

قهقه بلندی زد و پایین تنه اش که اتفاقا بزرگ شده بود رو به باسنم مالید از پشت و لب زد:

-آره بلدم؛همینجا درمونش کنم!؟یا ببرمت اتاق!؟

با حرص جیغی کشیدم که دستش رواز چشمهام برداشت و روی دهنم گذاشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم دندون های تیزم رو توی دستش فرو کردم که با" آخ" بلندی ازم فاصله گرفت و دستش رو توی هوا تکون داد!
زبونی براش در آوردم و نگاهم رو ازش گرفتم که چشمم به چیزی که بین درخت ها بود افتاد!
با یه پارچه سفید بلند پنهون شده بود و دورش رو شمع های سیاه رنگ بزرگ و روشن چیده بودند!
با هیجان قدمی جلو گذاشتم که ایمان مچ دستم رو گرفت .

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنودهشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با لبخندی که از لبم پاک نمیشد سمتش برگشتم که لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید چیزی که میخوام و بهم بدی؛یادت نره قول دادی!

سرم رو تند،تند تکون دادم و وقتی دستش دور مچم شُل شد با ذوق سمت پشت درختها قدم تند کردم !

توی اون تاریکی نور شمعها همه جا رو روشن کرده بود و سایه درختها جلوه خاصی به اون تیکه داده بود!

با ذوق خاصی پارچه رو از روش کشیدم که با نمایان شدن چیزی که زیرش بود نفسم بند اومد !

-ای..این خیلی خوشگله!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و پر از ذوق سمت ایمان که تکیه داده بود به تنه یکی از درخت ها برگشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به شمع هایی که توی مسیر بود سمتش دویدم و خودم رو توی بغلش پرت کردم.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و لب زدم:

-واقعا بهترین چیزی بود که می‌تونستی بهم بدی!

نفس عمیقی کشید که از حرکت قفسه سینه اش زیر سرم متوجه شدم!

پچ‌وار و آهسته لب زد:

-بپوشش برام!

توی خلسه بودم و پراز حس های مثبت برای همین هم بی توجه به اینکه تا همین چند ساعت پیش می‌گفتم دیدن عروس قبل از عروسی توی لباس عروس شهون نداره،سر تکون دادم و از بغلش جدا شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به لباس عروسی که می‌درخشید انداختم و پر از ذوق روی پنجه پا بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم .

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌سیصدنودنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

به کمکش لباس رو از تن مانکن در آوردم و سمت خونه رفتم .
از پله ها بالا رفتم،داخل اتاق شدم و لباس هام رو در آوردم .

پوشیده توی لباس عروسی که از بالا به رنگ سیاه بود و دامنش تور سفید با طرح گل های ریز و سیاه دور خودم چرخی زدم،رژ قرمز پر رنگی رو روی لبهام زدم و از اتاق خارج شدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش های ستی که یکی از خدمه برام آورده بودند رو پوشیده بودم.

به آرومی پله ها رو پایین رفتم،پیچ پله ها رو که دور زدم با دیدن ایمان پوشیده توی کت و شلوار سیاه و پیرهن سفید لبخند خیلی دلنشینی زدم !
قبل از اینکه دو پله آخر رو پایین برم با همون نگاهِ مات که از روم لحظه ای برداشته نمیشد دستش رو دراز کرد مقابلم !

با لبخند دستم رو توی دست مردونه اش گذاشتم و دنبالش سمت حیاط خلوت کشیده شدم !
بلافاصله بعد از ورودمون به حیاط آهنگی شروع به پخش شدن کرد!
میز رو برداشته بودن و به جای شمع ها اینبار نور های رنگی که موقع شام خاموش بودند فضا رو روشن کرده بودند !

آهنگ ترکی شروع به خوندن کرد و ایمان با لبخند جذابی که روی لبهاش نقش بسته بود دستم رو بالای سرم بُرد و دورم چرخید !

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین تنه ام رو با ریتم به چپ و راست حرکت دادم و بلافاصله که ایمان پشتم قرار گرفت،چرخی دور خودم زدم و با یک قدم ازش فاصله گرفتم و سریع دوباره به سمتش برگشتم .
چشمهام رو توی چشمهای براقش بازی دادم و ناخن هام که لاک طراحی شده‌ی سرخ و سیاه خورده بود رو بازی دادم روی پیراهنش !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستم رو رها کرد، نرم و پراز احساس با کف دستام روی شونه اش ضربه ای زدم،چونه ام رو بالا دادم و خیره توی چشمهاش دورش با عشوه چرخی زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو از روی شونه اش برداشتم و قدمی برای فاصله گرفتن برداشتم که بلافاصله مچ دستم اسیر انگشتهای کشیده اش شد،کشیده شدم و با ضرب توی بغلش برگشتم !

پشت انگشتهاش رو روی لختی بازوهام،بازی داد و با نگاهِ سوزانی توی آغوشش به چپ و راست هدایتم کرد!
هماهنگ باهاش حرکت می‌کردم،هر قدمی که عقب میرفت بلافاصله قدمم رو جای قبلی قدمش میزاشتم !
و اون هم همینکار رو می‌کرد!
این رقصی بود که برای شب عروسیمون قرار بود اجرا کنیم !
و هر دومون به خوبی بلد بودیم !

چند قدم سریع به جلو اومد که به سرعت هماهنگ باهاش قدم هام رو عقب رفتم و همراه با چرخ کوتاهی که بین بازوهاش زدم نوک تیز کفشم رو پشت پاش کوبیدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخ دوباره ای توی آغوشش زدم که کمرم رو روی دستاش خم کرد و خودش هم روی تنم خیمه زد!
خیره توی نگاهِ سیاهم،نگاهش بین چشمهام دو،دو زد و روی لبهام پچ زد:

-با من ازدواج میکنی*!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

-با من ازدواج میکنی*!:
همونطور که میدونید هیچ درخواست ازدواج رسمی‌ای از رامش نکرده بود برای همینم اینجا درخواست داد!

پایان فصل چهارم!
سرفصل:
هارمونی یک احساس

رمان جیوهِ سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

جیوهههه🌼🌼:
#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کمرم رو راست کرد؛و بدون اینکه ازم فاصله بگیره خیره توی چشمهام دستش رو داخل جیبش کرد و جعبه ای ازش بیرون کشید !
جعبه آبی رنگ رو با لبخند گرمی که از روی لبهاش پاک نمیشد باز کرد و برق انگشتر تک نگینی که داخلش بود چشمم رو زد!
این همه سورپرایز توی یه شب خیلی زیادی بود انگار !
قلبِ بی جنبه ام از هیجان داخل سینه ام پراز سرعت می‌تپید .
سرم رو خم کردم و با عشق خاصی دل دادم به چشمهای مشتاقش !
باید اعتراف می‌کردم که دوستش دارم،که بی اون حتی لحظه ای رو نمی‌تونم تصور کنم ولی انگار قفل زده بودند به لبهام که از هم باز نمی‌شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک توی چشمهام حلقه زد، با بغض سرم رو تکون دادم تا بدونه جوابم به درخواستش مثبته و لب زدم:

-ازدواج می‌کنم!

لبخند گرمش رو به روم پاشید و حلقه رو از داخل جعبه بیرون آورد.

دستم رو بین دستاش گرفت و حلقه رو توی انگشتم انداختم.
حلقه ای با نگین آبی که خیلی،خیلی به پوست سفید دستم میومد .

خم شد بوسه ای روی نگین انگشتر زد و بعد لب زد:

-دنبالم بیا!

دستم رو دنبال خودش کشید که لب زدم:

-هنوزم هست!؟
تموم نشده سورپرایزات!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بدون اینکه جوابی بهم بده سمت همون درخت ها رفت، اما اینبار شاخه هایی که توی هم رفته بودند و پشتشون مشخص نبود رو کنار زد و لب زد:

-مراقب باش لباست پاره نشه!

تور رو توی دستهام جمع کردم و نگاهم رو به پله های چوبی ای دادم که به بالا متصل می‌شد .
از این همه سوراخ،سنبه هایی که توی این خونه بود و با وجود فضولیهام نتونسته بودم کشفشون کنم به وجد اومده بودم !

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها که بالا رفتم به تراس کوچیک و چوبی رسیدیم که یه در آخرش قرار داشت !

با ذوق خاصی به پایین پامون خیره شدم که همه جای حیاط سربز مشخص بود .

برعکس داخل عمارت و حتی حیاط اصلی این حیاط سر سبز که پر از درخت و گل بود بوی زندگی می‌داد .

دست ایمان رو رها کردم و بی توجه بهش که داشت سمت در میرفت دستم رو تکیه دادم به لبه تراس و خم شدم سمت پایین!

صدای قیژ باز شدن در چوبی رو شنیدم و با لبخند سرم رو سمت در چرخوندم که طره ای از موهام پخش شو توی پیشونیم !

با شنیدن صدای گرفته شدن عکس و پشت بندش دوربینی که از مقابل صورت ایمان پایین اومد با ذوق لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آتلیه است!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ابرویی بالا انداخت؛بی توجه به من که منتظر بودم جواب بده بهم خیره شد به دوربینش و لب زد:

-معرکه شدی توی این عکس!
چقدر خوشگلی تو این لباس آخه!

از لبه تراس فاصله گرفتم و با قدم های آروم و ناز سمتش رفتم .
دوربین رو روی جاکفشی سیاه رنگِ چوبی که کنار در بود گذاشت و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همه خوشگلی مالِ منه!؟

برای اولین بار از این همه ابراز علاقه یه مرد لذت می‌بردم .
مردهای زیادی برام خیلی کار ها کرده بودند ولی ایمان خیلی فرق داشت!
ایمان قبل از اینکه خیلی کارها بکنه؛دلم رو تسخیر کرده بود.

-چشماتو ببند!

لبم رو با گریه‌ای مصنوعی کج کردم و لب زدم:

-بازممم!؟

تاک ابرویی بالا انداخت و با تهدید لب زد:

-نکنه نمیخوای ببینی چی توی اتاقه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص چشمهام رو بستم که کمی ازم فاصله گرفت.
صدای قیژ باز شدن در رو شنیدم و با فضولی لب زدم:

-باز کنم!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرش رو زیر گوشم آورد و لب زد:

-میخوام بغلت کنم!

هنوز جمله ای که زیر گوشم پچ خورده بود رو کامل درک نکرده بودم که دستش زیر پاهام خزید و توی یه حرکت از جا بلندم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ خفه ای زدم و چشمهام رو باز کردم !

با دیدن نگاه خندونش که خیره توی چشمهام بود
مشتی روی سینه اش کوبیدم و غر زدم:

-مرض داری!؟
بزارم زمین لباسم خراب میشه !

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-خب اینجوری که اوضاع خیلی خراب میشه!
یعنی فرداشبم نمیتونم بگیرمت رو دستام !؟

جوابی ندادم و با چشم های ریز شده بهش زل زدم که
تک خنده کوتاهی زد و با پاش در رو هُل داد تا کامل
باز بشه !

تازه یادم اومد که میخواستم داخل اتاق رو ببینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو چرخوندم و نفسم از دیدن اون همه زیبایی بند اومد .

تخت سیاه و سفید وشمع هایی که هر طرفش روشن بود.
و کلی تزئینات که با لباسم سِت بود !

با ذوق توی بغلش دست و پا زدم تا پایینم بزاره ولی بی اهمیت به تقلاهام به سمت تخت رفت و نرسیده به تخت پایینم گذاشت!

با حرص نگاهش کردم که روی صورتم خم شد،فکر کردم می‌خواد ببوستم برای همین هم چشمهام رو بستم ولی با خالی شدن نفس های روی لبهام و بعد دور شدنش ازم چشمهام رو باز کردم و به پوزخندِ روی لبش خیره شدم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌چهارصدپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بی توجه بهش دور خودم چرخیدم و اتاق رو از نظر گذروندم .
اونقدر شیک و زیبا بود که دلم نمیومد نگاه ازش بردارم !

با ذوق خاصی خودم رو توی بغل ایمان انداختم و گونه اش رو بوس صدا داری کردم !
تو گلو خندید و لب زد:

-میدونستم خوشت میاد!

از بغلش جدا شدم و نگاهِ پراز ستاره ام رو به چشمهاش دادم که لب زد:

-اینجا؛خونه ماست عزیزم!
هرجاشو بخوای میتونی عوض کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس هم از اینجا خبر نداره!

کمی ازش فاصله گرفتم تا برم بقیه جاها رو ببینم ولی بلافاصله دستاش دور کمرم حلقه شد و توی یه حرکت پرتم کرد روی تخت!
زانوی راستش رو کنار پهلوم روی تخت گذاشت و خیمه زده روی تنم لب زد:

-نظرت چیه؛واسه فردا شبمون تمرین کنیم !

آب دهنم رو قورت دادم و چشمهام رو ازچشمهای پراز شیطنتش گرفتم .

با خنده ای تو گلو دستش رو زیر چونه ام رسوند و سرم رو سمت خودش چرخوند تا نگاهش کنم .

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-چشم ندزد!

لبهای حریصش رو پشت پلکهام چسپوند و بوسه ای نشوند .

نفس عمیقی کشیدم و لبهاش حریص تر از قبل پوستم رو سوزوند !

گونه‌ام،چشمهام، چونه ام،همه رو زیر داغی لبهاش رد کرد و لبهای سرخ از رژم رو به کام گرفت !

دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم .
حریص و پراز عشق بوسیدیم همو !

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر که برای لحظه ای نفسم بند اومد و ازش جدا شدم .

پراز عشق نگاهم کرد .
اونقدر خیره و داغ که برای اولین بار با خجالت نگاهم رو دزدیدم .

از روی تنم بلند شد،کتش رو صاف کرد و لب زد:

-بیا بریم،باید استراحت کنی برای فردا!

از روی تخت بلند شدم ،به ایمان که داشت شمع ها رو خاموش می‌کرد خیره شدم ولب زدم:

-فردا صبح زود باید منو ببری آرایشگاه!

سری تکون داد،دستمو گرفت و همونطور که سمت بیرونِ اتاق میرفت لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی نمیخوای دو قلو ها بیان !؟

با اینکه خیلی دلم براشون تنگ شده بود ولی من تازه
از شر پلیس ها خلاصش کرده بودم .
نمی‌خواستم دوباره توی تله بیوفته !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✖ ✖ چند روز قبل؛ویلای ابوذر! ✖ ✖

هنوزم نگران بودم .
نگران از اینکه رها بتونه بلایی سر زندگیمون بیاره !

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به جای نشستن تصمیم گرفتم هر چه زودتر ایمان رو بی گناه جلوهِ بدم و در عوض مهم ترین دشمنم رو از میون بردارم !

با قدم های آروم سمت داخل ویلا رفتم و با دیدن ابوذر که بر عکس دفعه قبل شیک و مجلسی مقابلم ایستاده بود لبخند پراز رمز و رازی زدم .

بعد از اون همه نقشه ای که برای ابوذر کشیدم اونم زمانی که وانمود می‌کردم دوست و شریکشم به نظرم باید از خودم می‌ترسیدم .

پرونده ای که پر بود از اعتراف به قاچاق و قتل؛اونم قاچاق ها و قتل هایی که ایمان انجام داده بود رو توی دستام فشردم!

اگر لحظه ای به من شک می‌کرد همه چیز بهم می‌ریخت !

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلش که ایستادم، دستش رو با نگاهِ پراز برقی سمتم گرفت و لب زد:

-سلام!
کَیفَ حالِک*!؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و لب زدم:

-من خوبم ابوذر؛به نظر حال توعم خوبه؛اولین باره عربی حرف میزنی با من!

به سمت مبل های داخل پذیرایی اشاره کرد و لب زد:

-خواستم ببینم بلد هستی یا نه!

سمت مبل ها رفتم و روی مبل دو نفره ای نشستم .
با لبخندی مضحک سمتم اومد و با فاصله ای کم کنارم روی مبل نشست !

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی زیبایید!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

کَیفَ حالِک!:
حالت چطوره!

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با اخم بهش خیره شدم و پرونده رو روی عسلی مقابلمون پرت کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا قرار داد های شراکته؛هر چه سریعتر باید امضا بشن چون کار شروع شده!

پاش و روی پای دیگه اش انداخت و خم شد پرونده رو برداشت!
بازشون کرد و همین که شروع کرد به خوندنشون با عصبانیت لب زدم:

-گفتم امضا کنید؛نگفتم بخونیدشون!

با تعجب سرش رو از داخل برگه ها بیرون کشید و با لُکنَت و تعجب لب زد:

-فقط خواستم خوانده باشمشون!

پوزخند زدم،سمش خم شدم و خیره توی نگاهِ متعجبش لب زدم:

-من یکی از بزرگترین های این عرصه ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد باید منتظر بشینم ۲۰ صفحه رو بخونید!؟

صدام رو بالا بردم و حرص زدم:

-مگه وقتم رو از سر راه آوردم!؟

از جام بلند شدم و پرونده رو از بین دستاش چنگ زدم !

-بیخیال شراکت با یه ترسو شدم!

همین که قدمی برداشتم مچ دستم روگرفت و لب زد:

-ولی باید بدونم چه چیزی رو امضاء میکنم!

با حرص دستم رو از بین دستش پس کشیدم و سینه ام رو مقابلش سپر کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی دیگه نیازی به امضاء شما نیست؛چون شراکتمون فسخ شد!

با هول پرونده رو از بین دستام کشید و لب زد:

-خب چرا عصبانی می‌شید؛امضا میکنم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

امضا رو که گرفتم پوزخندی زدم و از ویلا بیرون زدم .
حالا یه اعتراف نامه دستم بود که به کل کار های خلاف ایمان به اسم خودش اعتراف کرده بود !

رسوندن مدارک به سرهنگ و ثابت کردن این که ایمان بی گناه بوده خودش یک روز تمام طول کشید !

اما وقتی حرف از استعفا زدم با مخالفت سرهنگ روبرو شدم !

-اما سرهنگ من میخوام یه مدت استراحت کنم !

سرهنگ که به نظر از جای دیگه ای عصبی بود با عصبانیت کف دستش رو روی میز کوبید و داد زد:

-منم گفتم نمیشه؛حداقل الان نمیشه!

چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و با ملایمت لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من دارم ازدواج میکنم!

سرهنگ جا خورده نگاهم کرد و لب زد:

-چرا من بیخبرم!؟
من اسمت رو برای ماموریت کانادا رد کردم سرگرد رادمنش!

با شنیدن حرفش محکم کف دستم رو توی پیشونیم کوبیدم و لب زدم:

-من نمیتونم به این ماموریت برم؛میفهمید!؟

عصبی چشم غره ای بهم رفت و با لحنی دستوری لب زد:

-برعکس؛شما به این ماموریت میرید؛مخصوصا که بعد از پایان کامل ماموریت سرگرد شایان بهتون ارتقاء درجه هم خواهند داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب باز کردم تا چیزی بگم اما قبل از اینکه صدایی از بین لبهام خارج بشه محکم و بدون انعطاف دستور داد:

-مرخصید !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

❌ ❌ حال؛روز عقد ❌ ❌

-بخشیدی منو!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو از آینه گرفتم و سمت لعیا که با چهره ای غمگین خیره بود بهم دادم!

-تو چه گناهی داره آخه دختر خوب!؟
اون داداش عوضیت باید خجالت بکشه!

سرش رو که بالا گرفت و نگاهش رو به نگاه مهربونم داد ادامه دادم:

-راستی ؛ایمان می‌گفت هنوز فراریه !
به تو زنگ نزده!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و لب زد:

-سعید به من زنگ نمیزنه؛میدونه آدمای ایمان دنبالشن برای همین از منم دوری میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم،شونه ای بالا انداختم و بیخیال لب زدم:

-حالا بیخیال اون؛چطور شدم!؟

با لبخند پایین لباس رو کمی بالا گرفتم و دور خودم چرخیدم که با ذوق لب زد:

-خوشگل تر از همیشه ؛معرکه شدی توی این لباس و آرایش!

چشمکی زد و لب زد:

-می‌ترسم ایمان بیخیال مهمونا ببرتت تو اتاق!

خنده ای کوتاه سر دادم ولی با یادآوری دستور سرهنگ از روی لبام پر کشید و غمگین لب زدم:

-دارم از ایران میرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا که شُکه شده بود؛ با تعجب لب زد:

-چی!؟
با ایمان!

سرم رو به معنی نه تکون دادم و با چشم های غمگین لب زدم:

-سرهنگ اسمم رو برای یه ماموریت توی کانادا فرستاده برای بالا دستیا!

با نگرانی نگاهم کرد که بغض دار لب زدم:

-چجوری به ایمان بگم لعیا!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌چهارصدیازده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستم رو بین دستهاش گرفت و تند تند لب زد:

-خیلِ‌خب،خیلِ‌خب آروم باش؛گریه نکنی آرایشت خراب میشه هاا!
بزار بعد عقد بهش بگو؛تازه اگه اجازه همسرت نباشه نمیتونن بفرستنت که!

پوزخند زدم و با تمسخر لب زدم:

-بعد عقد!؟
اگه بفهمه بهش دروغ گفتم بیچاره ام میکنه!
اصلاً ایمان و راضی کردن به درک؛آرامش و چیکار کنم!؟
ولش کنم به امون خدا و برم!؟
نمیشه؛ بخدا که نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای ملایمی که سعی در آروم کردنم دادشت لب زد:

-باشه،باشه فقط گریه نکن که آرایشت بهم میریزه!
بهش فکر نکن اصلاً امروز روز توعه !

سرم رو بالا گرفتم تا نم اشک هام بره و گریه ام نگیره !
لعیا موبایلش رو برداشت و با ایمان تماس گرفت !
همین که صداش توی گوشی پیچید انگار غم عالم هم روی دلم چنبره زد!
چجوری میتونستم از ایمان بگذرم !؟

چجوری یه هفته بعد از ازدواجمون ازش جدا می‌شدم و می‌رفتم ب ای ماموریتی که مشخص نبود کی قراره تموم بشه!
اصلاً زنده بر می‌گشتم یا نه !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصددوازده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✖ ✖ یک روز بعد از عقد! ✖ ✖

صدای فریادش پر از خشم و تنفر بود !

-من عروسِ ئاکامم؛عوضیییی!

به سختی خودم رو کمی جابجا کردم و نگاهم رو به دختری دادم که داشت دست و پا میزد تا دستهاش رو آزاد کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهای عوضی!

چشمهام رو با تیر کشیدن سرم محکم بهم فشردم که دوباره صدای جیغش باعث شد چشمهام رو باز کنم!

-آویرر*!؟
با توعم لعنتی !

با حرص رو بهش غر زدم:

-اَه؛ببند دهنتو دیگه!
مگه نمیبینی به تخمشم نیست داد و فریادات!؟
سرم درد گرفت !

بالاخره به تَشَری که بهش زدم ساکت شد هرچند باز هم صدای هِق،هِق ریزش توی تاریکی اتاق می‌پیچید و اعصابم رو بهم می‌ریخت !

به سختی سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ لباسی تنم نبود و اتاق بخاطر نَمی که داشت باعث لرز تنم می‌شد!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

آویر*:
نام کوردی به معنای آتش!

دوستان دقت کنید که از این پارت به بعد شخصیت های رمان قبلی من (ئاکام؛آویر؛آلا) در این رمان حضور خواهند داشت !
اگر مایل بودید بخونیدش فایل این رمان(ئاکام) در این چنل موجوده👇
@blackrose902
اگر نخونید هم چیزی از دست نمیدید چون به موضوع اون رمان ربطی ندارن

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدسیزده

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

❌❌حال؛روز عقد!❌❌

-بگو لعیا!

لعیا که ان.ار بیشتر از من استرس داشت از این وضعیت لب زد:

-خیلی مونده تا برسی !؟

بوق بلند ماشینی توی گوشی پیچید و صدای کمی عصبیِ ایمان توی گوشی پیچید !

-دارم میام دیگه؛از یه ساعت پیش دو بار زنگ زدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترافیکه خب !

لعیا پوست لبش رو زیر دندونش کشید و با آرامش لب زد:

-میشه یکم با رامش حرف بزنی!؟
خیلی حالش روبراه نیست !

صداشون رو بلندگو بود و به راحتی میتونستم بشنوم !
دوباره چشمهام نَم گرفته بود و اگر دهن بتز می‌کردم اشکم سرازیر میشد !

چطور میتونستم برم!؟

صدای ملایمش توی گوشی پیچید :

-گوشی رو بده بهش !

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست های لرزون گوشی رو ازش گرفتم و همین که اولین کلمه از دهانم خارج شد اشک هم از گونه ام سرازیر شد !

-ایمان!

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم و بعد صدای گرمش توی گوشم پیچید!

-جونِ ایمان !؟
تو چرا اینجوری میکنی دختر؛محکم باش؛اصلاً هم نگران نباش همه چی روبراهه !

هِق بلندی زدم و روی سرامیک های سالنِ آرایشگاه نشستم !
ایمان با شنیدن صدای گریه ام نگران لب زد:

-چیزی شده رامش؛چرا گریه میکنی رامش !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوچهارده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

صدای بوق بلند ماشین توی گوشی پیچید و پشت بندش نعره ایمان!

-دِ بهت میگم چی شده!؟
گوشی رو بده اون دختره سلیطه!

بدون این که توجهی به حرفاش کنم هِق بلند دیگه ای زدم و با بغض لب زدم:

-باید؛یه چیزی بهت بگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی روی گونه ام سُر خورد و صدای ملایم و گرمش توی گوشی پیچید :

-بگو نفس!

نفس عمیقی کشیدم،مکث کوتاهی کردم و بعد لب زدم:

-برای یه ماموریت جدید دارم میرم کانادا!

صدایی که ازش نشنیدم نگران لب زدم:

-ایمان!؟

صدای گرمش بدون هیچ ناراحتی یا تعجبی توی گوشی پیچید و لب زد:

-جونم؛ این همه گریه کردی واسه این!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیگی داماد بیاد اونجا به جای هلو باید لولو تحویل بگیره!؟

تک خنده ای مسخره میون گریه کردم و لب زدم:

-نمیخوای چیزی بگی!؟

مکث طولانی مدتش باعث شد با استرس دامن لباس رو چنگ بزنم.

-من مشکلی ندارم؛میتونی به ماموریتت بری !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپونزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشونت لب زدم:

-ممکنه چندماه نتونم کنارت باشم!

"اهومی" گفت و لب زد:

-مشکلی نیست !
یه ربع دیگه اونجام بگو آرایشتو تمدید کنند تا اومدنم !

صدای بوق که توی گوشی پیچید نشون از قطع شدن تماس میداد !
پوزخندی زدم از این همه فکر هایِ مبتلایی که کردم !

-نمیزاره برم!؟
دیوونه میشه از یه لحظه دور بودنم!؟
عاشقِ این عشقش به خودم شدم،نگی نگفتما !

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا زیر بغلم رو گرفت و از جا بلندم کرد، از اتاق بیرون رفتیم و با کلی غر غر که آرایشگر سرم کرد دوباره آرایشم رو تمدید کردیم !

آرامش که متوجه شد گریه کردم کلی دورم چرخید و آخرشم که دلیلش رو نفهمید با گوشیش به ایمان زنگ زد!
صدای بلند و عصبیش که توی سالن پیچید جا خورده زیر دست آرایشگر تکون خوردم !

-تو یه غلطی کردی که خواهر من گریه کرده وگرنه کدوم عروسی روز عروسیش زار زده!؟

تند تند به بازوی لعیا که کنارم ایستاده بود ضربه زدم و لب زدم:

-برو اون دختره رو خفه کن تا ایمان و دیوونه نکرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا به سرعت ازم فاصله گرفت ولی صدای آرامش باعث استرس بیشترم شد !

ـ غلط کردی اگه به سرویس کردن باشه من دهن تو رو سرویس میکنم نه تو مارو !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدشونزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

صدای ترمز وحشتناکی که پایین ساختمون گرفته شد باعث شد استرس بیشتری بگیرم !

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب با غُر حرص زدم:

-ای بترکی دختره خر!

از روی صندلی بلند شدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم .
آرایشم تکمیل بود!
بی توجه به آرایشگر که داشت غر غر می‌کرد از کنارش رد شدم،شنل لباس رو به کمک لعیا روی سرم مرتب کردم و از آرایشگاه بیرون زدم !
آرامش و لعیا هم پشت سرم از آرایشگاه خارج شدن !
شاید اولین عروسی بودم که منتظر دامادش نبود تا بیاد و با عشق نگاهش کنه !
با این بساطی که من و آرامش درست کرده بودیم همین که بیخیال عقد کردنمون نشده خیلی بود خودش !

روبروی آسانسور ایستادم و دکمه اش رو زدم تا بیاد بالا !

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به عقب برگردوندم و با استرس لب زدم:

-این دیوونه نشده باشه خیلیه !

صدای باز شدن در آسانسور رو که شنیدم به سمت آسانسور نگاهم و چرخوندم اما خیلی یهویی سمت داخل آسانسور کشیده شدم و توی سینه یه نفر فرو رفتم !

با ترس ازش فاصله گرفتم و همین که سرم رو بالا گرفتم نگاهم گره خورد به نگاهِ ایمان !

قبل از اینکه آرامش و لعیا بیان داخل آسانسور در بسته شد و مقصدمون شد پشت بوم ساختمون بزرگ و ۱۵ طبقه !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

شنل رو کامل روی موهام انداختم تا باد شدیدی که می‌وزید خرابش نکنه و لب زدم:

-چرا اومدیم اینجا !

پشت سرم قرار گرفت؛یه دستش رو دور شکمم گره زد و دست دیگه اش از کنار صورتم رد شد و به سمتی نشونه رفت !

-اونجا رو ببین!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام رو به سمتی که می‌گفت سوق دادم و با نگاهی ریز شده به همون سمت زل زدم ولی با ندیدن چیزی پراز حرص لب زدم:

-اونجا که چیزی نیست !

چنگی به شکمم لز روی لباس میزنه و زیر گوشم صداش پچ میخوره !

-دقیق تر نگاه کن!

همین که نگاهم رو دوباره به اون سمت میچرخونم با منفجر شدن کلی فشفشه و ترقه توی آسمون روبرو میشم و ذوق زده لب میزنم :

-اون چیه !
وای ایمان بخاطر عروسیمون گفتی روشن کنن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از آسمون و اون همه فشفشه ای که داشت منفجر میشد،گرفتم و توی بغلش چرخیدم !
با هَزِ خاصی چشمهاش رو توی صورتم گردوند و لب زد:

-چقدر خوشگلی تو !

سرم رو با شرمِ خاصی که احتمالا مخصوص همه عروسا بود پایین انداختم که انگشت شصت و اشاره اش زیر چونه ام قفل شد و سرم رو بالا کشید !

چشمهاش بین لبها و چشمهام در گردش بود و بالاخره با خیره شدن به لبهای سرخم،روی صورتم خم شد و قبل از درگیر کردن لبهام بین لبهاش پچ زد:

-تولدت مبارک؛قلبِ من !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هجده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پر از خواستن کمرم رو چنگ زد و بین بازوهاش کشیدم،اونقدر لبهام رو به بازی گرفت تا هردو نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم !

پیشونیش رو به پیشونیم چسپوند و لب زد:

-از عمد امروز و برای عروسیمون انتخاب کردماا؛دیگه لازم نیست هر سال دوتا کادو بدم؛یکی میدم به مناسبت هر دو اتفاق!

گفت و خنده ای تو گلو سر داد !

تاک ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی میخوای بگی اصلاً یادت میمونه این روزو بعد چندسال زندگی مشترک !؟

با غرور ازم جدا شد،بادی به غبغب انداخت و لب زد:

-مگه مردی هم هست که سالروز بدبخت شدنش رو یادش بره!؟

دستام و به کمرم زدم و با ابرویی بالا افتاده نگاهش کردم که نیشش شل شد و لب زد:

-همه مردا این روز و با ناراحتی برای همسراشون جشن می‌گیرن تا اونا با خوشحالی درخواست هدیه بدن !

سرش رو روی شونه اش خم کرد و مظلومانه ادامه داد:

- میدونی؛ما مرد ها خیلی خریم؛وگرنه اگه خر نبودیم که نمیومدیم شما رو بگیریم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد‌نوزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با قهر ازش رو گرفتم و سمت درِ پشت بوم رفتم که دنبالم اومد و با لودگی لب زد:

-کجا میری!؟

با حرص ایستادم،روی پاشنه پا چرخیدم و غر زدم:

-میرم زنِ یه خرِ دیگه بشم که تو نباشی!

لبخندش روی لبش ماسید و با خشونت مچ دستم رو اسیر انگشتهای کشیده اش کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون خر غلط کرده سمتِ تو بیاد؛شوخی سرت نمیشه تو!؟

با حرص مشتم رو توی سینه اش کوبیدم و غر زدم:

-نه نمیشه؛با من سر ازدواجمون شوخی نکن من کم دردسر نکشیدم تا تو رو مالِ خودم کنم!
اگه بحث سر اینه که با من ازدواج کردنت؛یعنی بدبخت شدن!

قدمی عقب گذاشتم و لب زدم:

-ازدواج نمی‌کنیم خب؛
خیلی ساده است!

دستم که هنوز بین دستاش اسیر بود رو کشید و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلِ‌خب بیا بریم که فیلم‌بردار منتظره !

دستش رو دور کمرم انداخت و به سمت خروجی پشت بوم هُلم داد!

دوباره که وارد آسانسور شدیم رو بهم لب زد:

-من باید زودتر برم پایین تو رو میسپرم به آرامش و اون دوستِ عفریته ات !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم که درست توی طبقه ای که آرایشگاه بود آسانسور توقف کرد و ایمان منو به آرامش سپرد!
خودش که رفت با دندون های کلید شده غر زدم:

-امروز نمیخواد تموم شه!؟
مُردم از استرس منه بدبخت که!

با تک زنگی که به آرامش زد،متوجه شدیم که فیلم‌بردار ها آماده اند و میتونیم بریم پایین!

دست سردم رو توی دست آرامش گذاشتم و وارد آسانسور شدم ،این همه نگرانی و استرس که بهم هجوم آورده بود عادی نبود!

می‌ترسیدم اتفاقی بیوفته و ازدواجمون بهم بخوره !

رمان بازار
romanbazar.ir

از آسانسور بیرون زدیم و با دیدن ایمان که با قدم های آروم و لبخندی روی لب به سمتم میومد مکثی کردم !

دسته گل عروسم بین دستهاش زیبایی خاصی داشت ! تازه به تیپش دقت کردم !

کت و شلوار آبی؛و کراوات سفید_مشکی که به پیراهن سفیدش فوق‌العاده میومد !

مقابلم ایستاد و دسته گلم رو مقابلم گرفت !

فیلمبردار که بدون ایراد گرفتن ازمون داشت کارش رو می‌کرد باعث شد با خیال راحت نفس عمیقی بکشم و از اینکه معطلمون نمیکنه خدا رو شکر کنم !
آتلیه نمی‌رفتیم و عکاس شخصیمون توی حیاط پشتی خونه عکس هامون رو می‌گرفت !

ایمان خم شد و پیشونیم رو بوسه عمیقی زد،دامن لباسم رو بین دستهاش جمع کرد و کمک کرد تا به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت فراری سیاه رنگی که با گل های سرخ رنگ رز تزئین شده بود برم !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ماشین رو داخل باغ تالاری که عروسیمون داخلش برگزار میشد متوقف کرد و و خودش ماشین رو دور زد تا در رو برام باز کنه !
صدای آهنگ توی کل باغ پیچیده بود و کسایی که به استقبالمون اومده بودند دست و جیغ می‌زدند !

میون اون همه آدم احساس غریبی می‌کردم .
من هیچ مهمونی جز لعیا،آرامش و دکتر ایمان نداشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یه دختر یتیم و بی کس رو گرفته بود!
چقدر درد داره پدر داشته باشی و عروسیت نیاد!

نم اشک که به چشمهای آرایش کرده ام نیش زد چشم هام رو از دوربین فیلمبردار دزدیدم و سرم رو پایین انداختم !

به سمت داخل تالار رفتیم و توی جایگاه مخصوصمون نشستیم .

دستم که بین دست های ایمان قرار گرفت و فشاری بهش وارد شد با تعجب سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم !
خم شد و زیر گوشم غر زد:

-از نگاه های این مرتیکه خوشم نمیاد؛یکی نیست بگه این دُمته که دنبال خودت کشوندیش !

گیج بودم و نمی‌فهمیدم راجب کی حرف میزنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی بین مهمون ها انداختم و با دیدن طاها که با نگاهی سرخ خیره ما بود و تکیه اش رو به یکی از ستون ها داده بود چشمهام از حدقه بیرون زد!

-اینجا چیکار میکنه!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-با اون بابای بیشعورت اومده!

ذوق زده بازوش رو چنگ زدم و لب زدم:

-واقعا اومده!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گرمی خیره چهره سوالیم شد و لب زد:

-میتونه نیاد!؟
دختر بزرگش داره عروس میشه!

تازه متوجه دستم که داشت بازوش رو فشار میداد شدم،دستم رو پس کشیدم و لب زدم:

-کجاست الان!؟

با دست به یکی از میزها اشاره کرد و لب زد:

-اون میز رو براشون آماده کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به حاج بابا که با اخم های در هم پشت میز نشسته بود انداختم .
راضی نبود انگار با این وجود اما؛همین که حضورش رو اینجا احساس می‌کردم خودش یه دلخوشی بزرگ بود برای من !

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره خیره شدم به ایمان !
ایمانی که توی این مدت هرکاری کرد برای لبخند زدن هام !
باید اعتراف می‌کردم که زیادی بلد بود دل ببره !
آخه مگه داریم؛مرد هم انقدر دلبر!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آهنگ که ملایم شد نگاه خیره ام را از ایمان گرفتم و به آرامشی دادم که پایین لباسش رو توی دست گرفته بود و با ناز اما قدم های تند سمتمون میومد !
به ما که رسید تقریباً نفس نفس میزد !

نگاهِ سوالی‌ای بهش انداختم که لبخند نمکینی زد و با ذوق لب زد:

-عاقد اومد!

سر تکون دادم و توی جام کمی صاف نشستم که آرامش پشت چشمی برام نازک کرد و لب زد:

-این طاهای گور به گوری هی میاد ور دل من اون دکترتونم که قربونش برم همش اخم میکنه و چشم غره میره برام !
بابا بهش بگین من شاشم گرفت از ترس نگاهاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هام از شنیدن اینکه طاها اطرافش میچرخه درهم شد !
با اومدن دکتر کنارمون نیم نگاهی بهش انداختم و قبل از اینکه چیزی بگه لب زدم:

-حواست به آرامش باشه دکتر؛مخصوصا اگه اون پسره که فامیلمونه اطرافش بود از کنارش جُم نمیخوری !

با فروتنی سر تکون داد و لب زد:

-شناسنامه هاتون رو بدین!

ایمان دست توی جیب کتش کرد و هر دو شناسنامه رو سمت دکتر گرفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش که فضول تر از این حرفا بود شناسنامه ها رو زودتر چنگ زد و شروع کرد به دید زدن شناسنامه ایمان !

-ایمانِ شایان!
اوهوع چه فامیلی با کلاسی هم داشتی داماد !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

شناسنامه رو ورق زد و برای لحظه ای نگاهش مات صفحه های بعدی شناسنامه شد!
بالاخره باید می‌فهمید!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می‌دونست که ایمان یه زنِ دیگه داره که حتی هنوزم بعداز خیانتی که بهش کرده طلاقش نداده!

بالاخره از شوک چیزی که دیده بود بیرون اومد و همین که اومد منفجر بشه لب زدم:

-میدونم خودم!

ایمان تازه متوجه شد که چی دیده،دستم که ببین دستاش بود و فشرد و دکتر با تعجب به ما سه نفر نگاه کرد!

تنها کسی که نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده دکتر بود !

پلکهام رو برای آروم کردنش روی هم گذاشتم و ادامه دادم!

-بعداز عقد در موردش حرف میزنیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش که انگار پراز نفرت شده بود از ایمان با تنفر نیم نگاهی بهش انداخت،شناسنامه ها رو بین دستاش فشرد و رو به من لب زد:

-داری اشتباه میکنی؛فکر نمیکنم ارزشش رو داشته باشه !

گفت و بدون اینکه منتظر حرفی بمونه به سمت جایگاه عاقد راه افتاد !

دکتر هم گیج پشت سرش رفت !

وقتی صدای یک،دو،سه گفتن عاقد توی میکروفن پیچید،همهمه داخل سالن هم کمتر شد!

لبخندِ آرامش بخشی به ایمان که نگاهش پراز التماس روی من بود زدم و قرآنی که روی میز عقدمون بود رو برداشتم !

پلک هام رو بستم و سوره ای رو باز کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام روی خط به خط آیه ها رقصید و صدای عاقد توی سالن پیچید !

ـخانمِ رامشِ رادمنش فرزندِ حاج محمود ؛آیا بنده وکیلم شما را با مهریه معلوم؛یک جلد کلام‌اللهِ‌مجید،آینه شمعدان،سیصد و هفتادودو شاخه گل رز و یک ویلا در بهترین منطقه تهران به عقد آقای ایمانِ شایان فرزنده احمدِ شایان در آورم!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آرامش که بالای سرمون ایستاده بود بعد از مکثی طولانی و با اکراه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس رفته گلاشو پر پر کنه !

با حرص سرم رو بالا گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم که بدون اینکه از رو بره خم شد و زیر گوشم پچ زد:

-آدم قحطه نشستی پای سفره‌ی عقد مردی که زن داره!؟

لباس عروس سیاهم رو بین مشتهام چنگ زدم و سکوت کردم .
چی میدونست از عشق!؟
من حتی لحظه ای هم نمیتونستم به دور بودن از ایمان فکر کنم!

صدای عاقد برای بار دوم توی گوشهام پیچید و استرس بار دیگه به قلب و ذهنم هجوم آورد!
اگر همه چی خراب می‌شد چی!؟

-دوشیزهِ مکرمه؛آیا بنده وکیلم !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست لبم رو بین دندون هام کشیدم و با استرس جویدمش !

دوباره این صدای آرامش بود که سکوت سالن رو در هم شکست !

-عروس رفته گلاب بیاره!

نفس آسوده ای کشیدم بخاطر نمک نریختن هاش !

ایمان دستم رو محکم فشرد و لبخند روی لبهام نقش بست !
این کارش یعنی منتظر بله‌ی منه !

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صدای عاقد توی سالن پیچید!

-عروس خانم؛برای بار سوم عرض می‌کنم،آیا بنده وکیلم !؟

نفس عمیقی کشیدم،میکروفنی که مقابلم روی میز بود رو ایمان به دستم داد و همین که اومدم جواب بله رو بدم صدای لعنتیِ آرامش توی سالن پیچید!

-عروس خانم زیر لفظی میخوان !

دندون هام رو با حرص روی هم سابیدم که ایمان توی هوا بشکنی زد و بلافاصله بعدش یکی از خدمتکار ها با جعبه ای قرمز رنگ توی دستهاش به سمتمون اومد !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ایمان جعبه رو ازش گرفت!
سمت من چرخید و بعد از نگاهِ عمیق و پراز عشقی مقابل چشمهام بازش کرد!

گردنبند ساده و زیبایی که یک مروارید سیاه آویزش بود!

جعبه رو روی میز گذاشت،گردنبند رو برداشت و سمتم خم شد !

همونطور که گردنبند رو دور گردنم می‌بست طوری که لبهاش با لاله گوشم برخورد کنه زیر گوشم پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـقصه غم انگیز مروارید سیاه رو شنیدی!؟

بوسه ریزی روی نرمه گوشم زد و ادامه داد:

ـمیگن؛مروارید عاشق صدفی بود که پوزه های سیاه داشت!
از صدفِ خودش جدا شد و در آغوشِ صدف پوزه سیاه خوابید!
غافل از اینکه صدفِ پوزه سیاه در اعماق اقیانوس و در تاریک ترین جاها زندگی میکنه!
از اون روز به بعد مروارید که از سفیدی می‌درخشید هر روز سیاه تر و سیاه تر شد!
میگن؛به جرمِ خیانتی که کرد محکوم به سیاهی شد!

نفسش رو زیر گوشم خالی کرد و عقب کشید !
چرا این داستانو زیر گوش من پچ زد!؟

انگار خیلی معطل کرده بودیم که صدای عاقد خسته و بی حوصله توی سالن پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس خانم؛آیا بنده وکیلم!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با تردید میکروفن رو مقابل لبهام آوردم!
چشم هام رو بستم و با تکیه به عشقی که نسبت به ایمان توی قلبم داشتم لب زدم:

-با اجازه خواهرم و بزرگتر های مجلس؛بله!

صدای دست و جیغ بلند شد و ایمان بلافاصله خم شد و زیر گوشم پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همیشه و تا ابد؛این قلب، عاشقت میمونه !

صدای عاقد بین همهمه کمی سخت به گوشمون رسید!

-آقای ایمانِ شایان؛آیا وکیلم!؟

ایمان سرش رو از زیر گوشم عقب کشید،پراز مکث نگاهش رو بین چشمهام چرخوند و با گرفتن میکروفن از بین دستام لب زد:

-بله!

چشمهام رو پراز عشق به مردی دوختم که تمام دین و ایمونم شده بود!

این مرد از حالا؛ایمانِ من بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دفتر های رسمی ازدواج رو امضا کردیم،شناسنامه ها پیششون موند تا اسممون رو داخلشون بنویسن و تازه بعد از رفتن عاقد بود که صدای آهنگ توی سالن پیچید و جوون تر ها اومدن وسط!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تا آخر شب انقدر زدیم و رقصیدیم که دیگه نایی برام نمونده بود!

خودم رو روی صندلی جابجا کردم و رو به ایمان لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه بهتره خودمون بریم؛ساعت چهار صبحه ایمان!

سری تکون داد و از جاش بلند شد که یکی از خدمتکار ها سمتمون اومد و رو به من لب زد:

-ببخشید خانم ولی یه خانمی باهاتون کار داشتن!

متعجب نگاهش کردم و لب زدم:

-نگفتن کی هستن!؟

سری به نفی تکون داد و لب زد:

-چیزی نگفتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت راه پله ای که به طبقه پایین می‌رفت،جایی که شام خورده بودیم اشاره کرد و ادامه داد:

-طبقه پایین بودن!

نگاهی به ایمان انداختم که لب زد:

-بیا بریم ببینیم کیه!

سری تکون دادم و به سمت طبقه پایین رفتیم که میون راه لعیا به سرعت سمتمون اومد و هراسون لب زد:

-بیرون سالن دعوا شده؛ایمان دارن همو تیکه پاره میکنن!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد بیست‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با نگرانی لب زدم:

-کیا دعواشون شده!؟

لعیا هم نگران تر لب زد:

-نمیدونم ولی انگار ناموسیه دعوا؛ایمان یه کاری کن!

ایمان که ساکت بود با جدیت لب زد:

-میرم جداشون کنم تو همینجا بمون رامش!

از کنارم رد شد که نگران بازوش رو اسیر کردم!
سمتم چرخید،نگاه گرمی بهم انداخت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی نمیشه؛الان برمیگردم!

سری تکون دادم و همونطور که بازوش رو رها می‌کردم لب زدم:

-مراقب خودت باش!

لبخندی زد و به سمت خروجی سالن رفت!
لعیا هم پایین لباسش که روی زمین کشیده میشد رو توی دستش گرفت و دنبالش رفت !

به رفتنشون نگاه کردم و سعی کردم خودم رو سرگرم دیدن رقص جوونها کنم تا این دلشوره ای که داشتم از بین بره !

نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم که با دیدن راه پله طبقه پایین کنجکاو به سمتش حرکت کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها پایین رفتم،فضای طبقه پایین خیلی،خیلی تاریک بود و دید رو کم می‌کرد.

احتمالا بخاطر اینکه کسی اینجا نبود لامپ ها رو خاموش کرده بودند !

از پله ها که پااین رفتم نگاهم رو اطراف سالن پایین چرخوندم ولی چیزی ندیدم .

خواستم برگردم به سالن اصلی که با پیچیده شدن دستی دور گلوم و قرار گرفتن پارچه ای روی دهانم به عمق تاریکی فرو رفتم .

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد سی
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

✕ ✕ از زبان ایمان ✕ ✕

دعوا رو سر و سامون دادم و به سالن برگشتم !

سپردم آهنگ رو دیگه قطع کنن تا کم کم مهمون ها هم عزم رفتن کنن!
انگار بهشون خیلی خوش گذشته بود که هنوزم گرم مست کردن و رقصشون بودن !

نگاهی به اطراف سالن انداختم و ندیدن رامش پوفی کشیدم .

معلوم نیست باز کجا غیبش زد!

سمت یکی از خدمه ها رفتم و رو بهش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس خانم رو ندیدی!؟

به سمت پله های طبقه پایین اشاره کرد و لب زد:

-اون سمتی رفتن !

سری براش تکون دادم و سمت پله ها رفتم،راه پله ها تاریک بود!

قبل از اینکه پله ها رو پایین برم کلید لامپ های طبقه پایین رو سپردم بزنن و پایین رفتم .

اواسط پله ها بودم که لامپ ها همه روشن شد و سالن رو تونستم ببینم !

نگاهی به کل سالن انداختم اما با ندیدن رامش بی حوصله قصد برگشت کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد سی‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-چند ساعت گذشته!؟
کجاست پس !؟
چی انقدر واجب بوده که عروسیش و رها کرده،رفته!

آرامش پر از حرص لب زد:

-حتما یه اتفاقی افتاده؛مریض که نیست بزاره بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی پام رو با ضرب روی زمین تکون دادم و دستم رو به کمرم زدم !

دکتر ایمان که کنار آرامش ایستاده بود قدمی جلو اومد و لب زد:

-بهتره ماهم بریم؛اگرم بخواد برگرده اینجا نمیاد که میره سمت عمارت!

عصبی نگاهش کردم و با خودخوری لب زدم:

-قلم پاشو میشکنم؛گوه خورده بی خبر میزاره میره! اصلاً از کجا رفت که منه خر ندیدمش!؟

دکتر کنارم ایستاد،هُل آرومی بهم داد و لب زد:

-حالا بیا برو؛حتما تا الان برگشته عمارت منتظرته!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت خروجی سالن رفتم و غر زدم:

-یه دختر با لباس عروس نصفه شب کدوم گوری میره آخه!؟
ماشین و هم نبرده که !
هرچند میخواست ببره هم نمی‌تونست سوییچ پیش من بود!

سوار ماشین شدیم و سمت عمارت روندم !
عصبی بودم از غیب شدن یهوییش !
هرچند میتونستم مطمعن باشم که یه دلیلی داره که یهو غیبش زده !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدسی‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✕ ✕ یک روز بعد از عقد؛از زبان رامش! ✕ ✕

صدای فریادش پر از خشم و تنفر بود !

-من عروسِ ئاکامم؛عوضیییی!

به سختی خودم رو کمی جابجا کردم و نگاهم رو به دختری دادم که داشت دست و پا میزد تا دستهاش رو آزاد کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهای عوضی!

چشمهام رو با تیر کشیدن سرم محکم بهم فشردم که دوباره صدای جیغش باعث شد چشمهام رو باز کنم!

-آویرر*!؟
با توعم لعنتی !

با حرص رو بهش غر زدم:

-اَه؛ببند دهنتو دیگه!
مگه نمیبینی به تخمشم نیست داد و فریادات!؟
سرم درد گرفت !

بالاخره با تَشَری که بهش زدم ساکت شد هرچند باز هم صدای هِق،هِق ریزش توی تاریکی اتاق می‌پیچید و اعصابم رو بهم می‌ریخت !

به سختی سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ لباسی تنم نبود و اتاق بخاطر نَمی که داشت باعث لرز تنم می‌شد!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

آویر*:
نام کوردی به معنای آتش!

جیوهههههه 🌸 🌸 :
#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدسی‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بعد از ساعتها شنیدن هِق هِق های ریز دختری که کنارم بود صدای قیژ،قیژ در رو شنیدم و سرم رو از روی زانوهام بالا آوردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با وارد شدن مردی چهارشونه و ابرویی زخمی پراز تنفر نگاهش کردم و توی خودم جمع شدم !

پوزخندی زد و خیره به تنِ لختم لب زد:

-نترس؛کاری بهت ندارم خوشگله !

دندون هام رو روی هم سابیدم که یکی دیگه داخل اتاق شد !

نیم نگاهی بهش انداختم و لب زدم:

-شما کی هستین!؟
چرا منو آوردین اینجا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو نیشخندی زدن و همون مردی که موهاش بلند بود لب زد:

-والا من تو رو نیووردم اینجا؛از این بپرس!

با سر اشاره ای به مرد پشت سریش که نگاه هیزش روی تنم بود زد و سمت دختری رفت که اونطرف گوشه اتاق بود!

مقابلش زانو زد و با انگشت شصت اشکِ روی گونه اش رو پاک کرد!

-چته تو خوشگلم!؟
داری واسه اون احمق گریه میکنی!؟
باور کن که اون مرتیکه پست‌فطرت لیاقتت رو نداشت !
تو آلایِ منی؛خواهر منی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیزارم عذابت بده!

از اینکه شنیدم خواهرشه کمی دلگرم شدم !
قطعا ناموس سرش میشد که حتی ذره ای هم تنِ لختم نگاهش رو خیره نکرد !

بخیال اون شدم و به مردی نگاه کردم که با هیزی هنوزم خیره تنم بود!

-حیف؛حیف که خودم نتونستم بغل بگیرمت؛عجب دافی هستی لامصب!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوسی‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با خشونت لب زدم :

-چی از جونم میخوای!؟

پوزخند صدا داری زد و لب زد:

-هیچی؛یه دو روز مهمون این اتاقی و بعدش پرتت می‌کنم توی بغل ایمان جونت!
هرچند فکر نکنم دیگه نگاهتم کنه!

از اتاق بیرون رفت که با درد چشمهام رو بستم !

رمان بازار
romanbazar.ir

این چه سرنوشتی بود،خدایا چرا باید شب عروسیم این بلا رو سرم بیارن !
اینا کی بودن !

مردِ مو بلندی که فکر کنم همون آویر باشه که دختره صداش می‌کرد بعد از اینکه دست های دختر رو باز کرد از جاش بلند شد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه لب زد:

-به این پسر پولداره که عاشقته گفتم قبول کردی زنش بشی!
یه بله بهش بده بعد هر آزادی که بری!
مطمعنم یه زنِ متاهل رو ئاکام نمیخواد !

از اتاق خارج شد و در رو هم قفل کرد !

با کنجکاوی رو به دختره لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو میدونی من چرا اینجام!؟

هِق ریزی زد و لب زد:

-نمیدونم؛شاید کار اون زنه باشه !

گیج لب زدم:

-کدوم زنه!؟

خودش رو کمی سمت من کشید و لب زد:

-نمیدونم؛آویر،رها صداش می‌کرد!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان فصل پنجم!
سر فصل👈تاوانِ‌خیانت

فصل ششم👇👇👇👇👇

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوسی‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خواستم چیزی بگم که دوباره در باز شد و همون مردکِ هیز داخل اومد !
دست به سینه کناری ایستاد و خیره به من لب زد:

-سرگرد جونت فکر میکنه خودت عروسی رو ول کردی رفتی!
انگار ثابقه ات پیشش خرابه که حتی نگرانت هم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی لب زدم:

-به جای زر زدن بگو اون دختره روانی بیاد اینجا!
فکر کرده شهرِ هرته که هر گهی خواست بخوره!؟

پوزخند صدا داری زد با قدم های آروم سمتم اومد و کنارم روی زانوهاش نشست!
دست کثیفش روی لختی رون پام لغزید و سرش زیر گوشهام خزید!

-من که مُردم؛اون احمقم مهم نیست چی به سرش بیاد!
مهم منم؛که بعد از گرفتن انتقامم از اون سرگرد عوضی،به زندگیم ادامه میدم!

نفس عمیقی از عطر تنم کشید و لب زد:

-قبلش یه حالی بکنم باهات!؟
به کسی نمیگی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو زیر چونه ام سُر داد و با ش‌هوت زبونش رو روی گردنم کشید !

با تمام توانم به عقب هُلش دادم و جیغ زدم:

-گمشو عقب عوضی؛اصلاً تو کی هستی هان!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدسی‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخند صدا داری زد؛از روی زمین خودش رو جمع کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای بدونی من کی‌اَم!؟
باشه خوشگلم برات میگم!
ولی؛...

نگاهِ پراز شیطنتش رو روی تنم چرخوند و ادامه داد:

-شرط داره!

آب دهانم رو قورت دادم،نگاهی به قیافه جذابش انداختم و لب زدم:

-چه شرطی!؟

سرش رو روی شونه اش خم کرد و مظلومانه لب زد:

-باهام بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون هام رو روی هم سابیدم و خواستم بهش حمله کنم ولی بیخیال شدم و سعی کردم آروم باشم !

-قبوله!

نیشخندی از جوابی که شنید زد و لب پایینش رو گاز ریزی گرفت !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوسی‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✕ ✕ از زبان میلاد ✕ ✕

-من میلادم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد سعادت!
دوست پسر رها!

✕ ✕ ۵سال قبل ✕ ✕

-زنِ عقدی منی؛چطور توی بغل یکی دیگه ای!

پوزخندی زدم و دست به سینه به مردی نگاه کردم که باعث شد به زندان بیوفتم !
پنج سال حبس کشیدم و با فکر انتقام برگشتم!
وقتی دیدم نامزدش چه دختر احمقیه از عمد بهش نزدیک شدم و بهش قول دادم که اگه طلاق بگیره خودم عقدش میکنم !
عاشقش کردم !

داشتن باهم بحث می‌کردن که خیلی یهویی رها رو هُل داد کنار و سمتم یورش آورد ،مشت محکمی زیر چشمم کوبید که بی تعادل پرت شدم روی زمین و دستم و جای مشتش گذاشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

-عوضی!

یقه ام رو بین دستاش کشید و توی صورتم غرید:

-لاشی؛به یه زن شوهردار میپری!؟
بدم بندازنت زندان آب خنک بخوری!؟

خونی که توی دهنم جمع شده بود رو تف کردم بیرون
و با شرارت لب زدم:

-خودش زیرم خوابید!
اگرم شکایت کنی اون سنگسار میشه نه من!

با خشونت و عصبانیتی ناتموم پیشونیش رو توی
بینیم کوبید که آخ پر از دردی کشیدم و دوباره پرت
شدم کف خیابون !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوسی‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با نفرت همونطور که روی زمین افتاده بودم نگاهش کردم که سمت رها رفت و دستش رو گرفت !
رها که نگران من بود جیغ کشید و التماس کرد:

-من نمیخوام باهات بیام!
میفهمی!؟
نمیخوامت لعنتی!

با پشت دست محکم و پراز خشونت توی دهنِ رها کوبید و لب زد:

-منم نمیخوامت؛یه هرزه رو حتی برای گ‌ایدنم!
نمیخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی تا زمانی که اسمت توی شناسنامه منه باید توی خونه من مثل سگ از درد کتک هام زوزه بکشی!
سنگسار بمونه آخرش!

با انگشت شصت خونِ گوشه لبم رو پاک کردم و پوزخند دردناکی زدم !
چقدر لذت بخش بود که انتقام بگیری؛اونم انقدر دردناک !

دست رها رو کشید و با خودش به زور برد!

از کف خیابون بلند شدم،نگاهی به مردمی که جمع شده بودن دورمون انداختم و به دختر جوونی که روبروم وایساده بود چشمکی زدم !

دختر" ایشی" کرد و رفت !
هر کس با تاسف سری تکون میداد و راهش رو میگرفت و میرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت داخل خونه رفتم و گوشیمم از جیبم بیرون کشیدم و برای بیشتر کردن شعله خشم اون سرگرد دوزاری پیامکی به رها زدم !

"کیرم پاشده؛دست به سرش کن بیا اینجا!"

اولین باری بود که انقدر بی شرمانه بهش پیشنهاد س‌کس می‌دادم ولی خب لازم بود!
گوشیش الان دست ایمان بود قطعاً!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدسی‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

❌ ❌ حال؛از زبان میلاد! ❌ ❌

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ پای لختش رو بین دستام نوازش دادم و لب زدم:

-بزار برات بگم !
من یه مُرده ام؛یه روح رو کسی نمی‌تونه دستگیر کنه!
حتی اون سرگرد جونت که بهش تکیه کردی!

پوزخندی زد، سرش رو روی شونه اش خم کرد و با عشوهِ لب زد:

-صورت و موهام پراز آرایشه؛اینجا حموم ندارین!؟
دارم اذیت میشم میلاد!

از اینکه این یکی زنش هم هرزه‌ای بیش نبود غرق لذت شدم و بی توجه به خواسته اش لب زدم:

-تو با اون رهای احمق فرق داری!
اون و که می‌کُشم!
تو ولی اگه بخوای میتونی با من بیای!
خیلی لوندی لعنتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پاشو از بین دستام بیرون کشید و لب زد:

-لباسام کو!؟
چرا لختم اصلاً!؟

نیشخند زدم،با یادآوری بلایی که سر ایمان آوردم بی توجه به نگاه گیجش
قهقه بلندی سر دادم !
خواهر آویر هم مثل این دختره خوشگل و لوند بود ولی حیف که ناموسش بود!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوچهل
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و بی توجه به داد و فریاداش از اون اتاق بیرون رفتم .

در رو از پشت قفل کردم و سمت اتاقی که رها داخلش بود رفتم .

❌❌ فلش‌بک؛تیمارستان شبی که رها به رامش حمله کرد ❌❌

ماسکم رو روی صورتم زدم و به اون سرگرد عوضی نگاه کردم !
از نگاهاش مشخص بود که چقدر به دخترِ همراهش اهمیت میده !
انگار علاقه اش نسبت به این دختر حتی از رها هم بیشتر بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پرستار با ضرب موقع دویدن به در برخورد کرد با دیدن کلیدی که از داخل قفل پایین افتاد لبخندی زدم و از اینکه کارم راحت تر شده بود خوشحال شدم !

دیگه وقتش رسیده بود که این سرگرد دوزاری رو آدم کنم !
برای اینکار هم نیاز داشتم تا رها رو فراری بدم .
یه آدم احمق همیشه میتونه گزینه خوبی باشه تا تمام خرابکاری هایی که کردی رو روی دوشش بندازی !

با رفتن اون دوتا و خلوت شدن راهرو،با قدم های آروم سمت اتاق رفتم و کلید رو برداشتم و قفل رو باز کردم !

از لای دز نیم نگاهی به رها انداختم و آروم اشاره زدم!

-پیس؛رها!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوچهل‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

موهاش دورش پخش شده بود و چشمهاش باز نمی‌شد!

با حرص در رو کامل باز کردم و داخل رفتم!

داروی آرامبخشی که بهش زده بودند باعث شده بود نفهمه داره چه اتفاقی میوفته !
در حالت نیمه هوشیار بود و انگار داشت به خواب میرفت!

دست انداختم زیر پاهاش و به سختی بلندش کردم و از اون اتاق بیرون زدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از در پشتی که منتهی میشد به خروجی دکتر ها و پرستار ها وارد پارکینگ شدم و در ماشینم رو باز کردم !
پشت ماشین خوابوندمش و خودم هم پشت رول نشستم!

با سرعت به سمت خروجی روندم و برای نگهبان بوق زدم تا در رو باز کنه !
گریم کاملاً مشابهم با دکتر شیفت تیمارستان و روپوشی که هنوز تنم بود باعث شد بدون اینکه با دقت نگاهم کنه دستش رو روی سینه اش بزاره،خم بشه و بعد از سلام گرمی که کرد در رو باز کنه تا برم !

با تک بوقی از تیمارستان خارج شدم و با سرعت به سمت خونه ای که آویر اجاره کرده بود رفتم !

نیم نگاهی از داخل آینه به رها که بیهوش بود انداختم و زیر لب غر زدم:

-موندم چرا این جنده رو هنوز طلاق نداده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشم میاد عین خیالشم نیست ناموسشو گاییدم!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدچهل‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رها رو توی یکی از اتاق ها خوابوندم و سمت پذیرایی رفتم و کنار آویر خودم رو ولو کردم!

-شنیدم با هویت جعلی داری زندگی میکنی؛چرا پس خودتو میخوای تو دردسر بندازی!؟
ولشون کن به زندگیت برس خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و نیم نگاهی بهش که منتظر جواب من بود انداختم!

-به نظرت نباید تاوان بده!؟
اون عوضی دوبار منو زندان انداخت و بار آخر کاری کرد که تا پای مرگ رفتم!
بزارم راحت زندگیشو کنه!؟
هه!

از جام بلند شدم و سمتِ خروجی رفتم !
آویر بلند داد زد:

-کجا میری!؟

دستی توی هوا تکون دادم و همونطور که کفشم رو پا می‌کردم غر زدم:

-میرم یه سر و گوشی آب بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو بهم کوبیدم و از خونه خارج شدم !

خونه باغی که توی یه کوچه بن بست بود رو به نام خودش اجاره کرده بود!
اینجوری کسی نمی‌تونست ردمون رو بزنه !
چون هیچکس از وجود آویر خبر نداشت!

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم !
با فکر به اون همه سختی که بخاطر اون سرگردِ عوضی کشیدم پر از حرص و عصبانیت مشتم رو محکم توی فرمون کوبیدم و زیر لب،لب زدم:

-کاری میکنم تا آخر عمرت یه آب خوش از گلوت پایین نره !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدچهل‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

✕ ✕ حال؛عمارت؛از زبان ایمان ✕ ✕

-یعنی کیه این وقت صبح!؟

از روی زمین خودم رو جمع و جور کردم و سمت در رفتم،همونطور هم رو به آرامش که این سوال رو پرسیده بود لب زدم:

-کی میخواستی باشه!؟
خواهرِ احمقت!

دست به سینه،پوزخند صدا داری نثارم کرد و لب زد:

-والا راست میگی؛اگه احمق نبود که به یه مرد زن دار بله نمی‌گفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

عین دور کردن پشه از خودم توی هوا دستی براش تکون دادم و سمت در رفتم،بازش کردم وبا دیدن نگهبان که دست گلِ بزرگی توی دستش بود متعجب لب زدم:

-این چیه دَم صبحی!؟

نگهبان کمی این پا و اون پا کرد ولی بالاخره به حرف اومد و لب زد:

-یه دختر جوون اینو آورد براتون؛گفت بگم هدیه عروسیتونه!

گیج دسته گل رو ازش گرفتم و لب زدم:

-اسمش رو نگفت !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سرش رو خاروند و با تردید لب زد:

-گفت اسمش رهاست!
گفت کافیه به شناسنامتون نگاه کنین تا بفهمین کیه!

مات شدم،خبر داشتم که فرار کرده اما فکر نمی‌کردم به این زودی بیاد سمت من!
حالش خوب بوده و خودش رو به دیوونگی میزده!
چقدر احمق بودم که دلم براش می‌سوخت!

دسته گل رو با خشم پرت کردم کَف سالن که از بینش پاکتِ سفیدی بیرون پرت شد !

بی توجه به پاکت قصد رفتن کردم که آرامش روی زمین خم شد و پاکت رو برداشت !

غر زدم:

-وِل کن اون لامصب و بیا برو بگیر بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم بیدارم،منتظرش میمونم!

بی توجه به حرفام پاکت رو باز کرد که پر از حرص سمتش خیز برداشتم و پاکت رو از بین دستاش بیرون کشیدم !

ترسیده هینی کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت !

-وحشی!

پاکت رو پرت کردم توی دیوار که بخاطر پارگیش محتوای داخلش پخش شد روی زمین !

نگاهِ آرمش که مات روی زمین شد با کنجکاوی به اون سمت نگاه کردم و با دیدن عکس هایی که روی زمین بود نفسم رفت !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوچهل‌وچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دنیا رو سرم آوار شد وقتی تنِ ظریف دختری که امشب باید توی آغوش من میبود رو بین بازوهای مرد دیگه ای دیدم!

چرا از گردن به پایین توی عکسها بود!؟
این لباس عروسی نبود که برای من پوشیده بود!؟

با حال بدی عکس ها رو از روی زمین جمع کردم و به سمت اتاقی که با هزاران امید و آرزو برای یه زندگی مشترک ساخته بودم رفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله های چوبی بالا رفتم و خیره به تراسی که اون شب کنارش از رامش عکس گرفته بودم،پوزخندی درد آور زدم!
زیر لب نجوا کردم:

-همتون؛مثل همید!
نمک نشناس و خائن !

در رو با حرص بهم کوبیدم و پر از خشونت سینی ای که مشروب و گلاسه های تزئین شده داخلش بود و روی تخت گذاشته بودمشون رو پخش کردم روی زمین!

صدای شکستن شیشه هاش،از صدای شکستن قلبِ لعنتیم آروم تر بود!
این قلب دیگه برای من قلب نمیشد!

پراز درد زیر لب؛پچ زدم:

-درد منی تو؛درمونم چرا نه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوهِ سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوچهل‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✖ ✖ از زبان رامش ✖ ✖

-دستام رو باز کن!

سری تکون داد و دستام رو باز کرد!

دوباره روی صندلی برعکس نشست و خیره به چشمهام لب زد:

-لباس زنونه نداشتیم دیگه؛شرمنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به سرتاپام که تشکیل شده بود از یه شلوار راحتیِ گشاد مردونه و پیراهن سفیدِ مردونه ای که اونقدرِ نازک بود که تمام بدنم رو مشخص می‌کرد انداختم و بی توجه بهش لب زدم:

-باید موها و آرایشم رو بشورم!
اینجا حموم ندارید!؟

دوتا ابروهاش رو بالا انداخت و لب زد:

-نوچ؛نداریم!

پوفی کشیدم و با حرص سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم !

اون دختری که کنارم بود رو برده بودن تو یه اتاق دیگه !

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونستم بلایی سرش نمیارن برای همین هم خیالم راحت بود!
باید هر طور شده خودم رو از اینجا نجات میدادم؛اون دختر رو هم با خودم می‌بردم!

از لباس مجلسیِ زیبایی که توی تنش بود راحت میشد فهمید که اون بیچاره رو هم از نامزدی یا عروسیش دزدیده بودند !
چقدر لجن بودند که بهترین شبِ زندگی یه زوج رو میتونستند خراب کنند!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدچهل‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

زیر چشمی نگاهی به اون مرتیکه انداختم که مشغول جویدن ناخن هاش بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان جیغ بلندی کشیدم و از جام پریدم که ترسیده تکون شدیدی خورد و از روی صندلی آهنی پرت شد پایین !

خنده ام گرفته بود ولی باید نقش بازی می‌کردم،برای همین هم با ترس ساختگی موهای شلخته ام رو چنگ زدم و جیغ زدم :

-مار؛مار اونجاست !

میلادِ عوضی که انگار خودش هم بد ترسیده بود نیم نگاهی به اونجا انداخت و لب زد:

-مار اینجا چی میخواد !؟

پر از حرص جیغ زدم:

-من چمیدونم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با التماس پایین پیراهنش رو توی دستام گرفتم و لب زدم:

-منو ببر بیرون؛تو رو خدا !

دستم رو که بین دستاش گرفت و سمت خروجی کشید،برقی از خوشحالی توی نگاهم دوید!

در رو باز کرد و هُلم داد بیرون!

خودش هم از اتاق بیرون زد ولی لحظه آخر سرش رو از لای در داخل برد و لب زد:

-مطمعنی مار تو اتاق بود!؟

بخاطر تاریکی نمی‌تونست درست ببینه برای همین هم باور کرده بود!
پوزخندی از سادگیش زدم، و در رو محکم فشار دادم که گردنش بین در گیر کردو شروع کرد به دست و پا زدن !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوچهل‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خوب که دست و پا زد در رو رها کردم که با درد و خشم از بین در سرش رو آزاد کرد و سمتم چرخید ! قبل از اینکه بتونه عکس‌العملی نشون بده به کارم محکم با دستم توی گردنش و جای حساسش کوبیدم که بیهوش شد و روی زمین افتاد !

دسته کلیدی که توی جیبش بود رو برداشتم و به سختی کشوندمش داخل اتاق،در رو قفل کردم و با کنجکاوی راهروی خونه رو از نظر گذرندم !

قطعا اون دختر توی یکی از همین اتاق ها بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل اون میلاد عوضی رو که برداشته بودم رو در آوردم و وقتی دیدم هیچ رمزی نداره با خوشحالی به یکی از زیر دستام زنگ زدم !

-الو!

نعس عمیقی گرفتم خودم رو پشت یه ستون پنهون کردم تا مبادا کسی ببینتم و لب زدم:

-من رزمشکی هستم!

با شنیدن صدام به راحتی تونست تشخیص بده که راست میگم برای همین هم با هول لب زد:

-کجایین شما!؟

با هول بهش گفتم این شماره رو رد گیری کنن و پیدام کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل رو بدون قطع کردن تماس پشت همون ستون گذاشتم تا اگر دوباره گیر افتادم نفهمن به کسی زنگ زدم !

به سمت اولین اتاقی که نزدیکم بود رفتم و با کلید ها درش رو باز کردم با دیدن رها که گوشه تخت کز کرده بود و لباس عروسِ من تنش بود با تعجب نگاهش کردم !

متوجه حضور من نبود انگار !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدچهل‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اونقدر عصبی بودم که بدون توجه به موقعیتم سمتش رفتم و موهاش و دور دستام پیچیدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ بلندش توی اتاق پیچید و من پراز حرص بهش توپیدم:

-این لباس عروس منه؛توی تنِ هرزه ای مثل تو چیکار میکنه هان!؟

پوزخندی زدم که با صورتی مچاله شده دستش رو روی مچ دستم گذاشت !

با ضرب به عقب پرتش کردم و حرص زدم:

-نه تو و نه هیچ هرزه‌ی دیگه ای نمی‌تونه موقعیت منو بهم بزنه!

انگار توی حال و هوای خودش نبود چون هیچ عکس‌العملی بجز جمع شدن توی خودش و گریه کردن نشون نداد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به میز کوچیکی که روش پر از سُرَنگ و آمپول بود انداختم و با فهمیدنِ این که بهش چیزی تزریق کردن پوزخندی زدم!

از اتاق بیرون زدم و سمت اتاق های دیگه رفتم ولی اون دختر توی هیچکدوم از اتاق ها نبود!

هرچی بیشتر معطل می‌کردم جونِ خودم بیشتر توی خطر میوفتاد برای همین هم بیخیالش شدم و سمت خروجی رفتم !

از خونه بیرون زدم و نگاهی سطحی به حیاطِ خونه باغ که پر از درخت بود انداختم !

خواستم به راهم ادامه بدم که صدای جیغ بلندِ دخترونه ای توجهم رو جلب کرد!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌چهارصدچهل‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرجام میخکوب شدم و آهسته به سمتی که صدا اوند چرخیدم!
باید همون دختر باشه!
همون دختری که برادرش دزدیده بودش !
نمی‌تونستم بیخیالش بشم و برم؛الان اون دختر هم توی موقعیتی بود که من بودم!
اگر جامون برعکس بود من هم توقع داشتم کمکم کنه !
از بین درختها رد شدم و با دیدنشون پشت یکی از درختهای قطور پناه گرفتم!
لحظه شماری می‌کردم تا بچه ها برسن!

نگاهی بهشون انداختم که دختر رو داخل یه قفس انداخته بودن !
سه نفر بودن یکیشون با یه کت و شلوار شیک روی صندلی نشسته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکیشون هم با یه دفتر بزرگ زیر بغلش همونجا ایستاده بود!
خدای من؛یعنی میخواستن دختره رو عقد این پسره بکنن!؟

برادرش چندتا سگ رو داخل قفس انداخت!
البته سگ ها کاملا تربیت شده بودن و حتی سمت اون دختر هم نرفتن اما بازم صدای جیغ بلندِ دختر کل باغ رو فرا گرفت !

-عوضی؛من حساسیت دارم به این حیوونا!

چشمهام بیشتر این گشاد نمیشد!
یعنی انقدر وحشی بود برادرش!؟

باید یه کاری می‌کردم !

-فقط یه امضاست؛پای اون عقدنامه رو امضا میکنی وگرنه لاشتم جلوی اون عشقِ پافیوزت نمیندازم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-جونمم بگیری امضا نمیکنم!

نگران موقعیتم بودم!
قطعاً کسی که به خواهرش رحم نمی‌کرد به منم رحم نمی‌کرد!
ولی نمی‌تونستم دست روی دست بزارم و هیچکاری نکنم!

طوری که صدای پام رو نشون بهشون نزدیک شدم از پشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون کت و شلواریه که قطعا پُخی نبود،اون یکی هم احتمال بالا پول گرفته بود که بدون رضایت دختره عقدشون کنه و عاقد بود!
پس می‌موند برادر دختره که باید باهاش درگیر میشدم !
چوب بزرگی رو از همون نزدیکی پیدا کردم و با قرار گرفتن دقیق پشت سرش محکم توی گردنش کوبیدم که فریادی زد و روی زمین ولو شد !

نگاهم رو سمتِ اون دوتا انداختم،عاقده که ترسیده چند قدم عقب رفت ولی اون مرتیکه کت و شلواری از سرتا پام نگاهی انداخت و با پوزخندی لب زد:

-جووون؛شدن دوتا هلو!

با قدم های خونسرد سمتم اومد،بدون اینکه خم به ابروش بیاره نگاهِ هیزی به سرتاپام انداخت و لب زد:

-آویر نگفته بود مهمون داره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم؛فکر نمی‌کرد بتونم بزنم ناکارش کنم برای همین هم انقدر خونسرد بود!

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو بُرد و لب زد:

-چیه؛بد گاییده بودت که زدی ناکارش کردی!؟

تاک ابرویی بالا دادم؛این مرتیکه خبر نداشت که منو هم دزدیده بودن،اصلاً خبر نداشت که دو نفر همدست هم داره این آویر خان !

پوزخند صدا داری زدم از طرز فکر منحرفانه اش و اخم هام رو درهم کشیدم !

صدایی از اون دختره بیرون نمی‌اومد !
و داشتم نگرانش میشدم،در هر حال اون به سگ ها حساسیت داشت !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

همین که توی یک قدمیم قرار گرفت با ضرب پام رو بالا آوردم و توی گردنش کوبیدم!

بخاطر ضربم خیلی محکم به زمین پرت شد و اولین چیزی که باعث خنده ام شد جر خوردنِ شلوارِ تنگِ توی پاش بود!

به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم و قبل از اینوه بتونه از جاش بلند شه سمتش دویدم و روی شکمش نشستم !
با ضرب به جای حساس گردنش کوبیدم که فریادی زد و بیهوش شد!

از روش بلند شدم و سرم رو بالا کشیدم ولی با ندیدن اون عاقدِ عوضی پوزخندی زدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به داخل قفس انداختم،اون دختر گوشه قفس توی خودش جمع شده بود !

سمت قفس رفتم و درش رو باز کردم !
داخل شدم و تنِ لرزون دختر و توی آغوشم کشیدم !
خودش رو توی آغوشم جمع کرد و هِق هِق بلندی سر داد!

زیر گوشش پچ زدم:

-هیییش؛تموم شد باید زودتر بریم تا بهوش نیومدن !

از آغوشم بیرون کشیدم و به آرامش دعوتش کردم !

از جا بلند شد ولی چسپیده به من ایستاد!
میترسید از سگ ها!
از قفس بیرون زدیم و با سرعت به سمت ورودی باغ دویدیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز تمام به هیچکدوممون نه غذا داده بودن و نه قطره ای آب !
من به این مشکلات عادت کرده بودم ولی میتونستم ضعف و توی حرکاتِ اون دختر ببینم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از باغ بیرون زدیم !
کوچه خاکی و بزرگ رو هم به سرعت طی کردیم و وقتی به سر کوچه رسیدیم با دیدن ماشین هایی که به سمت کوچه میومدند نفس راحتی کشیدم !
دخترام بودند!

به عقب برگشتم و صورت کبود شده دختر رو از بی نفسی نگاه کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالمون خوبه؛ببین آدمام هم اومدن!

سری به معنای اوکی تکون داد که لب زدم:

-اسمت چیه!؟

دَم عمیقی گرفت و لب زد:

-آلا!*
آلا رهنمون!

سری تکون دادم و وقتی ماشین ها کنارمون متوقف شدن به سمت المیرا که یکی از بهترین دخترایی بود که توی کار قاچاق کنارم داشتم رفتم !
اشاره ای به آلا زدم و لب زدم:

-برین تو باغ؛ ۵ نفرن همه رو هم زنده میخوام !
دوتاشون توی خونه ان دوتا توی باغ !

رمان بازار
romanbazar.ir

یکیشون فرار کرده ولی هنوز توی باغه !
این دختر رو هم ببرین خونه تیمی !

دستم رو مقابلش بالا آوردم و لب زدم:

-سوویچ یکی از ماشینا رو بده !

با نگرانی لب زد:

-کجا میخوای بری!؟

با نفرت به سمت خونه باغ نگاه کردم و لب زدم:

-یه کار مهم دارم؛باید برم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه‌سه

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت عمارت روندم .
باید میرسیدم به ایمان !
قطعا تا الان کل شهر و زیر و رو کرده برای پیدا کردنِ عروسش!
عروسی که شبِ عروسیش ناپدید شد!

به عمارت که رسیدم بوقی برای نگهبان زدم که بلافاصله بعد از دیدنم در رو باز کرد!
با سرعت وارد حیاط شدم و ماشین رو همون وسط رها کردم و با قدم های تند سمت خونه رفتم !

آرامش بدون اینکه متوجه من بشه از خونه بیرون اومد،لگدی توی هوا پرت کرد.

-ایمان کجاست !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند و محکمم به سرعت سرش رو سمتم چرخوند و با دیدنم سمتم قدم تند کرد و لب زد:

-رامش خودتی!؟

چشم غره ای بهش رفتم و لب زدم:

-نه عمه خدابیامرزمونم !
زود باش دیگه بگو ایمان کجاست!

لبش رو جوید و لب زد:

-رفت اتاقتون؛بهتره نری ممکنه بلایی سرت بیاره!

گیج نگاهش کردم و بی توجه به حرفی که زد از پله ها بالا رفتم و داخل سالن شدم !

با برخورد پام به چیزی موهای پریشونم رو پشت گوشم زدم و به پایین پام نگاه کردم که با دیدن چیزی که روی زمین افتاده بود چشمهام گشاد شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

عکس رو چنگ زدم و با دقت نگاهش کردم!
این لباس عروسِ من بود و عکس از گردن به پایین گرفته شده بود!
اونم توی آغوش یه مردِ دیگه !

خالکوبیه روی دستش نشون میداد که اون مرد میلاده!
ولی قطعاً این زن من نبودم؛من لخت بودم،لباس عروسِ من توی تنِ رها بود!
عکس رو برگردوندم و پشتش رو که یه نوشته کوتاه بود رو خوندم !

رمان بازار
romanbazar.ir

"همش یه نقشه بود؛باید عاشقِ اون میشدی و دوباره ضربه میخوردی،واقعا فکر کردی اون دختر بخاطر عشق کنارته!؟"
《رها!》

چشم هام رنگ خون گرفت؛این بود نقشه اشون!
که منو همدست خودشون جلوه بدن!
همش کار اون مرتیکه عوضی میلاد بود!

عکس رو بین دستام مچاله کردم و سمتِ حیاط پشتی که به اتاقمون راه داشت رفتم !

با قدم های تند پله های چوبی رو بالا رفتم و در رو با ضرب باز کردم !
نگاهم روی سینی مشروبی که پهنِ زمین شده بود خیره شد و مردی که زانوهاش رو بغل گرفته بود و گوشه تخت نشسته بود!
بغضِ بدی به گلوم چنگ زد از دیدنِ این حالِ مَردم و با قدم های آروم سمتش رفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که بالا خزید و با چشم های سرخ خیره ام شد،نفسم توی سینه حبس شد!
صدای خشن و خشدارش توی گوشم پیچید !

-کجایی!؟
خودت کجایی که توهمت توی این اتاقه!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با احتیاط سمتش قدم برداشتم !

نگاهم از چشم های سرخش،کنارش روی تخت خزید و عکس هایی که دورش پخش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می‌کردم توی یه باتلاق پا گذاشتم؛اگر شروع می‌کردم به دست و پا زدن بیشتر فرو می‌رفتم و اگر ثاب و صامت می‌ایستادم شاید کمی دیرتر اما ؛بالاخره توی این باتلاق غرق میشدم !

قدم دیگه ای سمتش برداشتم که با حرص و پر از خشونت عکس ها رو از کنار پاش چنگ زد و پرت کرد سمتم!

-دست از سرم بردار؛خودت نیستی پس چرا هر لحظه،هر جای این اتاق می‌بینمت لعنتی!

با ضرب عکس ها توی صورتم برخورد کرد و تیزی کاغذ یکی از عکس ها گونه ام رو خط انداخت!
از سوزشِ سختش جیغ بلندی کشیدم که ایمان توی جاش تکون سختی خورد،سمتم نیم خیز شد و لب زد:

-خو..خودتی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رامش!

نگاهِ وحشیمو توی چشمهاش کوبیدم و حرص زدم:

-خُل نبودی؛که ماشالله انگار شدی!

تازه درک کرد که توهم نیستم و خودمم!
اخم هاش در هم شد،دستهاش مشت شد و پر از خشونت لب زد:

-چجوری جرئت می‌کنی؛منو بازی دادی و انگار نه انگار اومدی مقابلم ایستادی!؟

نیشخند زد و با شَک پرسید:

-از کِی نقشه کشیدین!؟
از همون ۵سالِ پیش!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کف دستم رو با حرص روی ردِ زخمی که روی گونه ام زده بود کشیدم که سوزش بدی داد!

نیشخند زدم،دست پیش گرفتم که پس نیوفتم !

-دنبالم گشتی عزیزم!؟
زنت شبِ عروسیش غیب شد دنبالش گشتی!؟

پوزخند صدا داری زد و از تخت پایین اومد،پراز نگرانی به پاش چشم دوختم که یه وقت روی شیشه ها نره و اون بی توجه تُنِ خشنِ صداش رو به جونم تزریق کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبالِ زنی بگردم که لباسی مردونه ای جز لباسِ شوهرش توی تنشه!؟

اشاره ای به سرتاپام که پوشیده از لباس های اون میلاد عوضی بود زد و پوزخندش رو تجدید کرد!

برای آرامش بیشتر پلکهام رو روی هم گذاشتم و لب زدم:

-میتونم توضیح بدم!

دستش رو مُشت کرد و ردی دهنش گذاشت،پر از بغض و با صدایی که تُنِ خسته و خشدارِ صداش و پراز جذابیت کرده بود پچ زد:

-دوستم داری!؟
تو؛منو دوستم داری!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم،گیج به تغییر مسیر حرفش زل زدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میگی!؟
خوبی تو!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد‌پنجاه‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کلافه دستش رو تو موهاش فرو برد و چنگی بهشون زد !

-دیگه دوسم نداری نه؟

ترسیده لب زدم:

-ایمان چی داری میگی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجنون وار توی صورتم خم شد و نجوا کرد:

-هیچ وقت منو دوست داشتی!؟

چشمهاش قلبم رو داشت می درید؛حق به جانب لب زدم:

-اگه دوست نداشتم الان اینجا چیکا...

کف دستش رو به دیوار کوبید و وسط حرفم پرید:

-داشتی یا نه!؟
داری!؟
نداری!

مات این رفتارش لب زدم:

-ایمان میفهمی چی داری میگی!؟

بغض به گلوش چنگ زد و بغض‌دار لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من شک کردم اگه داری بگو، دوستم داری!؟
بگو!

کلافه لب زدم :

-چی بگم!؟

نگاهِ تب دارش رو توی چشمهام قفل کرد و لب زد:

-باید الان بگی دوسم داری؛بگو!

مکث کردم؛به من شک داشت،این عکسها هم فکرش رو بهم ریخته بودننمی‌تونستم بعد از این همه مدت نگفتنه علاقم بهش اینجا و اینجوری برای تبرئه کردن خودم اعتراف کنم!
من کلی نقشه داشتم برای اعتراف علاقم بهش!

-چرا نمیگی !؟چته الان!؟

آرام و ناله وار پچ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیتونم

دیوونگی برای یه لحظه اش بود پر از خشونت هُلم داد به عقب و محکم کمرم رو به دیوار کوبید،آرنجش رو تخت سینه ام فشرد و زیر گوشم جوری که نفس های گرمش حالم رو عوض کنه لب زد :

-چطور من میتونم بگم ؛تو چرا نمیتونی !؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نفسم از این همه خشونتش بند اومد.
با احساس سردیِ چیزی زیر گلوم جیغ ترسیده ای کشیدم و تند تند لَب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری چیکار میکنی!؟

سر اسلحه ای که زیر گلوم گذاشته بود رو فشاری داد و طوری که لبهاش با نرمه گوشم برخورد کنه پچ زد:

-چیه!؟
فکر کردی تو رو هم مثل اون رهای عوضی تیمارستانی میکنم!؟

نفس عمیقی کشید و "نوچی" لب زد!

-تو رو می‌کُشم؛چون عشقِ من به تو،با عشقی که به رها داشتم خیلی فرق داره!
حتی اینکه بدونم هوایی رو که نفس کشیدم رو نفس می‌کشی؛حالمو خراب می‌کنه!

نگاهِ عاشقم رو به چشمهاش دادم،به چشمهایی که پر از عشق بودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه خطاکار بودم،به دستش می‌مردم؛ولی خطاکار نبودم!

کف دستم رو روی سینه اش گذاشتم و حرص زدم:

-برو عقب؛من هیچ اشتباهی نکردم!

پر از خشونت سر اسلحه رو زیر گلوم فشرد و فریاد زد:

-کردی؛کردی که مَردت دو روزه اینجا قامتش خم شده و تو با لباس مردِ دیگه ای توی تنت مقابلش ایستادی !

زورم بهش نمی‌رسید،به هیچ وجه نمی‌تونستم کمی از خودم دورش کنم !

-تمومه؛هرچی که بین من و تو بود تمومه!
حکمِ‌طلاقت این ماشه است!

رمان بازار
romanbazar.ir

طلاقت میدم؛برو و دیگه هیچ وقت به زندگی من برنگرد!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدپنجاه‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشمهام رو بستم؛قطره اشکی روی گونه ام سُر خورد و صدای فشرده شدن ماشه قلبم رو لرزوند!
می‌مُردم؛برای ذهنِ شکاکِ مَردم!

صدای فشرده شدن ماشه رو شنیدم ولی با حس نکردن درد،یک چشمم رو باز کردم که پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای سرد و یخ زده اش رو توی نگاهم قفل کرد و لب زد:

-حکم اخراجت رو از اداره دادم؛برگه طلاق توافقی رو توسط وکیلم برات میفرستم!
تو؛همینجا،با همین اسلحه برای من مُردی!

اسلحه رو پرت کرد روی تخت و از اتاق بیرون زد!
صدای قدم هاش رو روی پله های چوبی می‌شنیدم !

روی دو زانو به زمین افتادم و صدای پراز نفرتم خودم رو هم ترسوند!

-این ماشه جون خیلیا رو می‌گیره!
بهت قول میدم ایمان!

از جام بلند شدم،سمت تخت رفتم و اسلحه‌ی ایمان رو برداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این اسلحه،اسلحه غیرقانونیش بود!

با قدم های محکم و قامتی راست از اتاق خارج شدم ! داخل سالن رفتم و پله ها رو دوتا یکی کردم تا به اتاقی که لباس هام توش بود برسم !

لباس های فرم پلیسم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم که همزمان با من ایمان هم با لباس فرم از اتاقش خارج شد!

با غرورِ خاصی سرتاپاش رو نیم نگاهی انداختم و از کنارش بی حرف رد شدم !

از پله ها پایین رفتم و با دیدن دکتر ایمان که داشت با آرامش حرف میزد سمتشون قدم برداشتم !

دکتر با دیدنم لبخندی زد و لب زد:

ـداشتم از حالت می‌پرسیدم؛خوبی!؟
شنیدم تازه برگشتی،آخه کسی شب عروسیش ول میکنه میره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدوشصت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخندی زدم،فکر می‌کردن خودم،با پای خودم از عروسیم رفتم !
از هرکسی میتونستم توقع این فکر رو داشته باشم جز ایمان؛ولی انگار اونم همین فکر رو کرده بود که دنبالم نگشته بود!

بدون اینکه جوابی بهش بدم خیلی سر لب زدم:

-آرامش رو به تو میسپرم!
ببرش خونه خودت تا من بیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خونه بیرون زدم،سوار ماشین شدم و سمت اداره حرکت کردم !

حکم اخراجم از اون اداره کزایی رو می‌گرفتم و برمیگشتم به سر کار خودم!
سرهنگ هم گفته بود که کم کم جوری که بهم شک نکنن از اون اداره انتقالی بگیرم !

پشت چراغ قرمز که روی ترمز زدم ،با دیدن ایمان که کنارم توقف کرده و منتظره چراغ سبز بشه اخمی کردم و شیشه رو پایین دادم !
نگاهش بلافاصله سُر خورد روی من و اخمهاش درهم شد !

نیشخندی زدم و ۱۰شماره مونده به سبز شدن چراغ با سرم به روبرو اشاره کردم !

داشتم به مبارزه می‌طلبیدمش!
مبارزه‌ی سرعت !

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت تمام به سمت اداره حرکت کردم و ایمان هم برای جلو زدن از من با سرعت دنبالم میومد !

لبخندی زدم از اینکه نمی‌خواست با وجود جدا شدنمون باز هم ازم دوری کنه !
خودش خواست که جدا بشیم؛هرچند که هنوزم جسماً،رسماً،عرفاً و قانونن من زنش بودم!

اما اون حرف از جدایی زد،پس خودش باید پشیمون بشه !

هر دومون همزمان به پارکینگ کلانتری رسیدم !
ماشین رو پارک کردم و منتظر ایستادم تا بیاد !

با اومدنش،همقدم باهاش به سمت داخل کلانتری رفتم!

با صدا زدن ااای اسم" ایمان" توسط مردی با تعجب به عقب برگشتم !
ایمان هم به عقب برگشت و نگاهی به مرد انداخت !

رمان بازار
romanbazar.ir

ـسلام؛من ئاکامم!
خیلی وقته همو ندیده بودیم!

ایمان هم لبخندی زد و باهاش دست داد!
بی توجه بهشون عقب‌گرد کردم و سمت اتاقم رفتم که صدایی توی سرم اِکو شد !

"من عروسِ ئاکامم!"

چشمهام رو محکم بهم فشردم و زیر لب غر زدم:

ـهر گِردی که گردو نیست رامش !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدشصت‌یک

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

وارد اتاقم شدم و جعبه کارتونی که ته کمدم بود رو برداشتم !
تک به تک وسایلی که با خودم به اینجا آورده بودم رو برداشتم .
بدون اینکه حتی لحظه ای به اخراج شدنم توسط عشقم فکر کنم !
می‌خواست برم!؟
کنارش نباشم چون فکر می‌کرد خیانت کردم!؟
می‌رفتم اما قبلش کاری می‌کردم که مثل سگ از کارش پشیمون بشه !

چادرم رو روی سرم درست کردم،جعبه رو برداشتم و سمت اتاقی که باید برگه اخراجم رو ازشون می‌گرفتم رفتم !

برگه رو که گرفتم بغض هم به گلوم چنگ زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی چشمهام، توی همین اتاق اولین باری که اومده بودم به این کلانتری به تصویر کشیده شد !

❌ فلش بک؛اولین روزورودرامش به کلانتری ❌

-تو دیگه کی هستی!؟

سرم رو بالا کشیدم،از دیدنش خوشحال بودم از اینکه بعداز سالها بالاخره مخاطب هم بودیم!

-انتقالی جدیدم!

اخم هاش رو درهم کشید و غر زد:

-زن فرستادن!؟
اینجا به پلیسِ زن نیاز نداریم!

مثل خودش اخم کردم،از روزی که تونست رئیس این کلانتری بشه کاری کرد که هیچ مونثی وارد اداره نشه!
من ولی؛هر مونثی نبودم !

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیاز دارین؛همین امروز سه تا زنِ جیب‌بُر رو دستگیر کردن ولی هیچ پلیس زنی توی اداره نبود !
این خلاف قانونِ جمهوری اسلامیه!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدشصت‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✕ ✕ حال ✕ ✕

چقدر سختی کشیده بودم تا تونستم توی اداره جا باز کنم برای خودم !

کارتونم رو برداشتم و با قدم های محکم به سمت خروجی حرکت کردم !

کارتون رو صندلی پشتی ماشینم گذاشتم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همدیگه رو میبینیم ایمان خان!
میبینیم !

به سمت خونه تیمی روندم!
توی مسیر با دیدن ترافیک شدید پوفی کشیدم !
به نظر میومد جلوتر تصادف شده باشه !

وقتی دیدم راه قرار نیست باز بشه با حرص از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوتر ببینم چه خبره!

با دیدن فرد آشنایی توی جمعیت که داشت به یه موتور سوار تصادفی رسیدگی می‌کرد کمی نزدیک تر رفتم و نیم نگاهی به جمعیتی که دورش جمع شده بودند انداختم !
از یکی از همون مردمی که دورشون جمع شده بودند پرسیدم :

-چی شده!؟

مرد مُسنی که با تاسف به صحنه نگاه می‌کرد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه از خدا بیخبر زد به این موتوری بیچاره و رفت!
فکر کنم این مرده دکتره چون داره بهش رسیدگی میکنه!

سری تکون دادم !
با اومدن آمبولانس و بردن موتورسوار !
همون مرد هم از بین جمعیت بیرون اومد و سمت پیاده رو رفت !

باید ازش می‌پرسیدم که از کجا ایمان رو میشناخت!؟
فضولیه دیگه باد ارضا بشه !

-آقای ئاکام!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدشصت‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد با شنیدن صدام ایستاد و سمتم برگشت !
گیج نگاهی بهم انداخت که لب زدم:

-یه لحظه!

به سمتم اومد که لب زدم:

-احتمالا منو یادتون نیست صبح توی کلانتری همدیگه رو دیدیم !

سر تکون داد و با تاکید لب زد:

-بله بله شناختم؛بفرمایید امرتون!؟

لبخندی زدم و همونطور که به ماشین اشاره زدم لب زدم:

-اگر اجازه بدید هم برسونمتون تا یه مسیری هم یکم صحبت کنیم!
ماشین هم وسط خیابونه الان راه باز میشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج شد ولی سر تکون داد و با تعارف دوبارم سمت ماشین رفت !

سوار که شدیم، لب زدم :

-با سرگرد شایان کار داشتید!؟

سمتم چرخید و لب زد:

-نه دقیقاً یه شکایت داشتم که گفتم اگر پیش ایمان انجام بشه خیلی بهتره !

سر تکون داد و لب زد:

-راستش چند وقت پیش نانمزدیم بود ولی برادرزنم همسرم رو از جشن دزدید!
نمیدونم کجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

تاک ابرویی بالا دادم و از اینکه شّکم به یقین تبدیل شده بود لبخندی زدم!

-شکایت کردین!؟

سر تکون داد و لب زد:

-بله کردم

ماشین رو با از شدن راه حرکت دادم و لب زدم:

-منم شبِ عروسیم دزدیده شدم !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدشصت‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو سمتِ نگاهِ گیجش سوق دادم و ادامه دادم:

-همونجایی زندانی بودم که همسر شما بود!

نگاهش که از تعجب و نگرانی گِرد شد تاکید کردم:

-از شباهت اسمتون به اسمی که اون دختر به عنوان همسرش نام برده بود متوجه شدم!

دستش مشت شد و پراز خشونت با لحنی تند لب زد:

-آلا کجاست!؟

دستام و با خنده به معنای تسلیم بالا بردم و لب زدم:

-من ندزدیدمش؛نجاتش دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس صدادار و سختی کشید و لب زد:

-میخوام ببینمش؛چرا ایمان نگفت که پیداش کردن!؟

پوزخند صداداری زدم که از چشمش دور نموند !

-چون نمیدونست!

توی کوچه ای که خونه تیمی داخلش بود پیچیدم و ادامه دادم:

-اون منو به جُرم دزدیده شدنم اخراج کرد!

گیج تر شد،میدونستم که درست توضیح نمیدم و اون نمیفهمه حرفامو !

-من عروسِ ایمانم؛دشمناش دزدیدنم،عکس هایی با لباس عروس من توی بغل یه مرد دیگه براش فرستادن!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون زن من نبودم؛لابس عروسم پوشیده بود پس نمی‌تونست تشخیص بده که من بودم یا نه بهش حق میدم !

عاجزانه ادامه میدم!

-میگم که تویی که رفیقشی!
بهش بگی عروسش خائن نیست!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد‌شصت‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو مقابل خونه تیمی پارک میکنم و اشاره میزنم پیاده بشه !

-آلا اینجاست!؟

سری تکون میدم و زنگ رو میزنم !
سرم رو به سمتش می‌چرخونم و لب میزنم:

-آویر هم اینجاست؛همراه با همدست هاش!

مشت شدن دستاش رو میبینم و لبخندی بخاطر غیرتی شدنش میزنم !

باورم نمیشه ولی کارم به جایی رسیده که حرفامو به رفیقای عشقم میزنم تا بهش برسونن !

در با صدای تیکی باز میشه !
کنار می‌ایستم و اشاره میزنم بره داخل!

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد که میشه در رو میبندم و همونطور که با قدم های محکم و پر صلابت سمت خونه میرم رو به یکی از دخترها که به سمتمون میاد لب میزنم:

-اون دختر رو کجا بردین!؟

می‌ایسته،و با احترام لب میزنه:

-بردیمش اتاق خودتون خانم؛دکتر بالای سرشه !

ئاکام نگران شونه ام رو می‌گیره و لب میزنه:

-دکتر چرا!؟
حالش خوبه!؟

سر تکون میدم و با آرامش لب میزنم:

-خوبه برای احتیاط دکتر خبر کردیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار دختر رد میشم و رو به ئاکام لب میزنم:

-بیاین بریم دیدنش،حتما خوشحال میشه !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد‌شصت‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ئاکام رو به اتاقم بردم و از اتاق بیرون اومدم !
نمیخواستم عاشقانه های یک مرد رو برای همسری ببینم که دزدیده شده بود!

شاید اگر منم عاشق مرد دیگه ای بودم؛اگر یه زندگی عادی رو طلب کرده بودم؛اگر به یک مردِ خیانت دیده تکیه نکرده و دل نبسته بودم،الان اینجا نبودم !

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو رو به سقف می‌گیرم تا چشمهام تر نشه،قلبم از این تنهایی و بی کسی داره می‌سوزه !

-مامان ببین؛دخترت عاشقِ یه جنایتکاره!
ببین دخترت برای خاموش کردنِ آتیشی که عشقش روشن کرده توی قلبش؛داره قاتل میشه!

اسلحه ای که ایمان زیر گلوم گذاشته بود رو از پشت کمرم بیرون کشیدم!
خشابش رو پر کردم و سمت اتاقی رفتم که گفته بودند میلاد اونجاست !

احساس می‌کردم آتیش از چشمهام زبونه می‌کشه !
تمام تنم از خشم و نفرت داشت می‌سوخت !

من؛مقابلِ اون مرد لخت بودم!
خودش لختم کرده بود!؟
تنم رو لمس کرده بود!؟
نگاهِ هیزش روی تنم چرخیده بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خون؛تاوانش بود!

صدای قدم هام توی راهرو خونه اِکو میشد !

با رسیدن به اتاق اشاره ای به دختری که دم در ایستاده بود زدم تا قفل در رو باز کنه !

در رو باز کرد و کناری ایستاد!

وارد اتاق شدم و با دیدنش که گوشه لبش زخم بود لبخندی زدم!

نگاهش بالا کشیده شد و با نیشخند لب زد:

-معلوم بود زرنگی بانو؛سادگی کردم نه!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد‌شصت‌هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مقابل چشمهاش و اون لبخندِ حرص درآرش قدم رو رفتم !
مثلِ گذشته؛پر اُبُهت و بی انعطاف !
قرار بود بشم همون دخترِ بی احساسی که عشق رو نمیفهمید!

-عروسِ ایمان خائن نیست!
این یکی عروسش نه!

نگاهم رو قفلِ نگاهِ گرگ صفتش کردم و ادامه دادم:

-گفته بودی یه روحی!؟
یه روح رو نمیشه دستگیر کرد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم محکم سمتش برداشتم،جلوی پاش زانو زدم و سر اسلحه رو با فشار به سمت گونه اش هُل دادم !

سرش کمی به عقب مایل شد و من ،سرد و سخت لب زدم:

-کردم؛ببین،کَت بسته اینجایی !

سرم رو روی شونه ام خم کردم و نگاهم رو تنگ:

-ببین؛حتی قراره با این جونتم بگیرم؛آقای روح!

پوزخندی زد و با تمسخر لب زد:

-زیاده گنده گوزی میکنی جنده خانم !

چشمکی نثارم کرد و ادامه داد:

-جنده نگاییدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد‌شصت‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

جیغ کشیدم !

-خفه شو !

اسلحه رو نشونه گرفتم روی پیشونیش!

بشکنی توی هوا زدم که بلافاصله در باز شد و یکی از دخترها با دوربین داخل اومد!

-چهره‌ام نیوفته!
فقط صدام و دستم توی فیلم باشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی به میلادی که ترسیده بود زدم و رو بهش لب زدم:

-این اسلحه یه عشق و کشته؛تو براش قربانی بزرگی نیستی !

انگشتم ماشه رو نوازش کرد و نگاهم پراز ناز بین چشمهای ترسیده اش به بازی دراومد!
سنگ بودم!
سالها قلبم از سنگ بود و هیچکس برام ارزشی نداشت!
تا اینکه ایمان اومد !
الانم سنگم؛چون ایمان نیست!

-بهم گفته بودی که سالها قبل مُردی!
وانمود کردی مُردی تا پرونده ات بسته بشه!
چون ایمان دنبالت بود!
درسته!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و با لودگی لب زد:

-چی بهت میماسه اگه از گذشتم بهت بگم !؟

سرم رو روی شونه ام خم کردم و لب زدم:

-بگو؛شاید دیر تر بمیری!

ابروهام رو با هم بالا انداختم و چشمکی نثارش کردم !

صداش ضعف داشت وقتی که برای معامله با من لب زد:

-به شرط آزادیم؛همه چیز رو بهت میگم !

نیشخندی زدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صدات می‌لرزه؛زیادی جسوری میکنی برای معامله با من!

پوزخند صداداری زد و شونه ای بالا انداخت !

-بی گناهیت رو فقط من میتونم ثابت کنم !

مثل خودش شونه هام رو بیخیال بالا انداختم و لب زدم :

-مهم نیست؛نمیخوام ثابتش کنم!
میخوام توی چشم ایمان یه خائن بمونم تا دیگه کنار هم قرار نگیریم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد‌شصت‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد و با همون لودگی ذاتیش شروع به تعریف کردن کرد!

ـ ۱۰سال قبل من یه خرده فروش مواد بودم !
توی کارم حرفه ای بودم و هیچکس تا اون موقع بهم شک نکرده بود!
اون ایمانِ عوضی ولی فهمیده بود که توی محل مواد پخش میکنم !
اونقدر پا پِی من شد تا تونست بندازتم زندان !
اون موقع ها هنوز مجرد بود!
قسم خوردم بعد از آزادیم ازش انتقام بگیرم !
۵ سال بعدش وقتی از زندان آزاد شدم رفتم سراغ نامزدش !
رها دختر ساده و احمقی بود!
با چندتا محبت ساده و هر از گاهی هم بردنش به خرید !
با یکم خرج کردن براش تونستم دلشو به دست بیارم !
دخترونگی‌ای که شوهر احمقش نگرفته بود رو من ازش گرفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش قول ازدواج دادم و کاری کردم مقابل چشمهای ایمان ببوستم!
ایمان ولی زیادی زرنگ بود!
میدونست که از من برای رها آبی گرم نمیشه،از طرفی رها رو نمیخواست !
رها هرکاری که کرد نتونست طلاق بگیره !
بی خبر از اینکه ایمان پنهانی داره راجب من و زندگی جدیدم تحقیق میکنه بیشتر و بیشتر موش دَووندم !
خلافی نداشتم،برگشته بودم که انتقام بگیرم !
اما اون سرگرد عوضی توی خونه ام کلی مواد جاسازی کرد و با همکاراش ریختن توی خونه !
فراری شدم،رها کمکم کرد تا خودم رو از دستشون فراری بدم ولی توی راه تیر خوردم !
جنازه ام هیچوقت پیدا نشد چون نمردم!
ولی سنگ قبرم توی قبرستونه همین شهره !

نگاهِ سرخ و نفرت بارش توی چشمهام قفل شد !

-با یه اسم و رسم جدید زندگی کردم،برام مهم نبود که رها با فکر مرگم دیوونه شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

همین مهم بود که میتونستم انتقام بگیرم از اون ایمانِ عوضی !
تو رو هم خودم فرستادم سراغ ایمان؛مدارکی که علیه کارهای خلافش به دست سرهنگ رسید از طرف من بود!
از کجا باید میفهمیدم که معشوقه اش میشی!؟
عاشقش شدی و نقشه عوض شد!
خیانت دوباره همسرش بهش !
خیلی منتظر این لحظه موندم؛خیلی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرش رو بالا کشید،پراز تمسخر و کنجکاوی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستی؛چی گفت!؟
بهت گفت هرزه!؟
تف کرد توی صورتت!؟
به رها گفته بود واسه گ‌اییدنم نمیخوادش؛تو رو چی!؟
واسه بار آخر نگ‌ایید!؟

تلخ لبخند زدم!
من؛رها نبودم،به انتقامِ مردی نمیباختم که خودش هیچ بود!
من رامش هستم؛دختری که توی اوج جوونی،بزرگ شد!

-طلاقت نمیده تو رو هم!؟
مَ...!

فشرده شدن ماشه و پخش شد مغزش مقابل چشمهام باعث شد صداش خفه شه!

خونِ کثیفش روی دیوار پخش شد و صدای شلیک گوشِ هام رو کر کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

من؛خودم هم یه جنایتکار بودم !

صدای پیرمردی که این سنگدلی رو برام به ارث گذاشت توی گوش هام نجوا شد !

"جا پای من که بذاری؛باید تنت یخ بزنه،باید از یاد ببری که یک زنی،که یه جنس لطیفی!
یادت بمونه دخترجون؛توی این کار هیچ جایی برای احساس نیست!"

احساسم مُرده بود!

اسلحه رو پرت کردم روی جسدش،دستکش های چرمم رو از دستام بیرون کشیدم و توی جیبم چپوندم !

سمت دختری که از همه چیز فیلم گرفته بود چرخیدم و لب زدم:

-مموری رو بده به من !

مموری دوربین رو در آورد و بهم داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابرو اشاره زدم در رو باز کنه و بعد از جا ساز کردن مموری توی گردنبندم از اتاق بیرون زدم !
تنم؛بوی خون میداد!

نگاهِ همه دخترها ترسیده روی من و لباسی که قطره های خون روش پخش شده بود می‌گشت !
خیلی وقت بود دخترِ بی رحمِ درونم رو ندیده بودند !
همون دختری که از هیچ خطایی ساده رد نمی‌شد !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

به محافظی که جلوی در اتاق رها ایستاده بود اشاره زدم تا در رو باز کنه و بعد از داخل شدنم به همون دختری که فیلم می‌گرفت اشاره زدم بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مموری جدیدی روی دوربین گذاشت و دوربین رو دستم داد !
با سر به در اشاره زدم و لب زدم:

-برو بیرون!

دختر به سرعت بیرون رفت و من موندم و رهایی که روی تخت خوابیده بود!

با قدم های سریع سمتِ تخت رفتم و اولین کاری که کردم بی هوا چنگ زدن موهای خرماییش بود!
جیغ پر از دردی کشید و چشمهای نیم بازش از درد گشاد شد!

نیشخند زدم؛شاید منم دیوونه شده بودم !
با ضرب هُلش دادم سمت دیوار که بی تعادل توی دیوار کوبیده شد و با هِق هِق بلندی روی زمین سُر خورد!
دوربین رو روشن کردم و نصبش کردم گوشه اتاق !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به سرتاپاش که هنوزملباس عروسِ من تنش بود انداختم و با پوزخند لب زدم:

-تو خوبی رها!؟

موهاش و از تو صورتش کنار زد و چشهای خیسش رو به چشمهای وحشی اما خونسردم داد!

-تو؛تو یه هرزه ای !

پوزخند زدم؛پس اثر داروهایی که بهش تزریق کرده بودند پریده بود!
زیادم دیوونه نبود انگار!

سرم رو کج کردم و خونسرد لب زدم:

-تو چی!؟
تو چی هستی!؟

هِق بلندی زد و همونطور که سرش رو می‌خاروند لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کجام!؟

بی توجه به چرت و پرتاش با قدم های آروم سمت رفتم،کنارش روی زانوم نشستم و چونه اش رو محکم بین دستام کشیدم !

-تو قبرستونی؛عزیزم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مکث کردم و پراز جدیت لب ادامه دادم:

-میخوام دفنت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخن های تیزم رو با فشار روی گونه اش کشیدم که رد سرخی انداخت و چهره اش از درد مچاله شد !

-زیر خاک بهتره یا تیمارستان!؟

اشک هاش مثل سیل روی گونه اش می‌ریختند ولی گیج بود و نمیفهمید داره چه اتفاقی میوفته!
دیوونه بود؛منم دیوونه تر !

-میگن؛دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!
ازت بدم میاد چرا!؟

با خشونت و حرص سرش رو به دیوار فشار دادم که جیغ بلندی کشید و لب زد:

-ازت بدم میاد!
دلم میسوزه برای مَردی که عاشق هرزه ای چون تو بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرتش کردم کناری و از جام بلند شدم،سمت دوربین رفتم،نگاهِ وحشی و درنده ام رو به دوربین دادم و لب زدم:

-عروسِ ثابقت؛توی لباس عروسِ منه ببین!

پوزخندِ سردی زدم و از کنار دوربین رد شدم!
مموری رو بیرون کشیدم و دوربین رو رها کردم همونجا بمونه!

از اتاق بیرون رفتم،مموری دوم رو هم توی گردنبندم جاساز کردم و بعد از قفل کردن اتاق رها سمت اتاق خودم که آلا داخلش خوابیده بود رفتم !

با وارد شدنم ئاکام نگاهِ غمناکش رو بالا کشید و لب زد:

-اون عوضی کجاست!؟

سرِ آلا رو از آغوشش بیرون کشید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم بگو کجاست !

خونسرد نگاهش کردم،بی توجه به نگاهِ منتظرش سمتِ دیگه تخت رفتم و نشستم !
قبل از اینکه دوباره چیزی بگه لب زدم:

-تحویل پلیسشون میدم !

نگاهی به لباس خونیم انداخت و لب زد:

-لباسات چرا خونیه !؟

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به سرتاپای خودم انداختم و بیخیال لب زدم:

-آدم کُشتم!

با اخم نگاهم کرد و لب زد:

-نمیخوای جواب بدی نده؛ولی خر فرضمون نکن!

پوزخندی زدم و نگاهم رو به چهره غرق خوابِ آلا دادم !
دختر زیبایی بود!
بعد از اینکه کمی آرامشم رو به دست آوردم از جام بلند شدم و رو به ئاکام لب زدم:

-فکر کنم میخوای پیشش بمونی درسته!؟

سری تکون داد به معنای تایید که همونطور که از اتاق خارج میشدم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من توی اتاق کناری هستم چیزی لازم داشتی صدام کن!

قبل از خروج کاملم به عقب برگشتم و لب زدم:

-راستی؛فردا باهم میریم کلانتری؛هم تو شکایتتو پیگیری میکنی هم من این سه تا رو تحویل میدم !
شب خوش !

به اتاق بغلی رفتم و خواستم برام یه لپتاب و یه دست لباس تمیز بیارن !
لباس فُرمی که دیگه بهش نیازی نداشتم رو توی پلاستیک زباله انداختم.
خیره توی آینه به چهره خودم زیر لب،لب زدم:

-ازت بدم میاد!
از خودت؛از سرنوشت مزخرفت؛از زندگیت؛از این همه سال تنهاییت!
ازت بدم میاد رامش؛شومی،شوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از رخت‌خواب بیرون اومدم،لباس هایی که دیشب آماده کرده بودم رو برداشتم و بعد از یه آرایش کوتاه پوشیدمشون !
مانتوی مشکی،پالتوی آلبالویی و شالی همرنگ پالتوم !
بوت های مشکیم رو هم پا زدم و بعد از برداشتن فلشی که دیشب داخلش مدارک بی گناهیم رو گذاشته بودم از اتاق خارج شدم !

ئاکام هم آماده از اتاق خارج شد که لبخندی بهش زدم !
با دیدن آلا که پشت سرش از اتاق خارج شد لبخندم پررنگ تر شد !
خوشحال بودم که تونستم اون دختر رو نجات بدم!
با قدم های آروم به سمتشون رفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

آلا که داشت با دستش روی شونه ئاکام رو می‌تکوند با احساس صدای قدم هام نگاهش رو به من داد،لبخند گرمی زد و بلافاصله که کنارشون ایستادم ،دستم رو بین دستهاش گرفت !

-نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم؛اگه من بودم شاید هرگز جونمو به خطر نمینداختم برای کسی!

لبخندی زدم،نیم نگاهی به ئاکام که محبت آمیز نگاهمون می‌کرد انداختم و با اعتماد به نفس لب زدم:

-نترس؛یکی قراره جبران کنه کارمو!

اشاره ای به ئاکام زدم با سر که کنجکاو به عقب برگشت و لب زد:

-چجوری!؟

چشمکی بهش زدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قراره رفیقشو بزنه شَل و پَل کنه!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بی توجه به گیج بودنش دستم رو چند بار روی بازوش زدم و لب زدم:

-ما دیگه باید بریم!
برو استراحت کن خسته ای !

سری تکون داد،بوسه ای روی گونه ئاکام نشوند و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه کارتون تموم شد،زود برگردین لطفا!

سری تکون دادیم و ازش دور شدیم !
اشارا ای زدم به یکی از دخترا که بیان سمتم !
وقتی باهام همقدم شدن لب زدم:

-با طناب محکم ببندینشون و بندازینشون تو ماشین !

"چشمی"گفت و رفت !

نیم نگاهی به ئاکام که با قدم های محکم از کنارم
می‌گذشت انداختم و لب زدم:

-بعد از رفتنم بهش بگو!

غمگین نگاهم کرد و سری تکون داد!

سوار ماشین شدیم و بعد از اینکه اون سه تا رو
انداختن صندلی های عقب به سمت کلانتری روندم.

باید زخم میزدم؛چون قلبم زخم داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می‌دریدم،قلبی رو که ادعای عاشقی داشت!
من یه بار از بین دستای اون،وقتی با اون به بالاترین رویا ها پرواز کرده بودم،پرت شدم پایین!
یه بار بخشیدم،اینبار ولی جونشو میگیرم تا ببخشم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتادشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مقابل کلانتری ماشین رو پارک کردم!
دیگه مامور این کلانتری نیستم و در نتیجه دیگه ماشینم رو توی پارکینگ نمیتونم ببرم !
یه آدم عادی توی این کلانتری میشم!
آدمی که هر بار با یه مشکل جدید توی این اداره پا میزاره!
نمی‌زارم حتی یه آب خوش از گلوش پایین بره!
تا زمانی که من اینجام نمیتونه توی آرامش باشه!
کاری میکنم حالا که نمیخواد منو ببینه،آرزوی ندیدنم بشه ورد زبونش!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سربازی که خبر از رفتنم از اداره نداشت اشاره زدم،بلافاصله به سمتم اومد و ادای احترام کرد!

-این سه تا رو ببرین داخل!

با دست رو به ئاکام به داخل کلانتری اشاره زدم تا بره داخل!
از خیابون رد شدیم و وارد اداره شدیم !
خیلی ها هنوز از نیومدنم بی خبر بودن،از اینکه اخراج شده بودم از این اداره برای همین هم مثل قبل بودند!
سمت اتاق ایمان رفتم، تقه ای به در زدم و با شنیدن بفرماییدش داخل شدم!
اما با دیدن مردی مُسِن توی اتاق گیج شده لب زدم:

-آم؛من با سرگرد شایان کار داشتم!

خودکار دستش رو روی میز گذاشت،به پشتی صندلی تکیه داد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایشون دیگه توی این کلانتری کار نمیکنن!
برای یه مدت مرخصی هستن !

قلبم برای لحظه ای نزد؛نزد که نه،انگار میخ بزارن توش با هر نبضی که زد؛درد زد!

رفته بود،این مراحل و خوب بلد بودم!
استعفا داده بود،یه مدت استراحت می‌کرد و بعد یه جای دیگه یه زندگیه دیگه برای خودش میساخت!

-شما باید سروان رادمنش باشید!
توی سیستم اسمتون رو جزء کادر دیدم،البته که دیگه اینجا ادامه نمیدین انگار!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتاد هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

گیج بودم،حواسم پرتِ ایمانی بود که حالا دورترین مرد بود به من!
سوزش سختِ قفسه سینه ام رو پشت سر گذاشتم و بی توجه به سوالش لب زدم:

-یه پرونده شکایت دیروز اینجا باز شده،متهم ها رو دستگیر کردم و آوردم براتون الان بازداشتگاهن!

برگشتم تا از اتاق خارج بشم اما قبل از خروج کاملم سر برگردوندم و حالا که قرار نبود دیگه توی ایران بمونم بزار حداقل غرورم رو حفظ کنم !

-در ضمن؛من سرگرد رادمنش هستم!
مامور مخفی‌ای که برای ماموریت به اینجا فرستاده شدم!
باید مخفی میموند ولی دیگه لازم نیست چون پرونده حل شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست حرفی بزنه که بی توجه در رو بستم و با قدم های آروم اما پر غرور سمتِ خروجی رفتم !

ئاکام با دیدنم توی راهرو سمتم اومد و قبل از اینکه چیزی بگه لب زدم :

-در مورد پرونده بهشون گفتم !
بقیش رو خودت انجام بده،اون موضوعی که قرار بود به ایمان بگی رو هم؛دیگه نمیخواد بگی!

چند قدم ازش دور شدم اما دلم نیومد که برم؛بی خداحافظی نباید میرفتم!

برگشتم و چندقدمی که دور شده بودم رو برگشتم !
نگاهش روی نگاهم چرخید و من لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـفکر کنم دیگه با هم روبرو نشیم؛امید وارم خوشبخت بشید!
اگر هر کمکی نیاز داشتید به یکی از دخترام بگید خبرش بهم میرسه!
خدانگهدار !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتاد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

✕ ✕ دوماه بعد!آینده ✕ ✕

ـرامش!

به عقب چرخیدم و به نرده های پله مارپیچ خونه تکیه دادم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم!؟

لبخندی به روم پاشید،دستش رو سمتم گرفت و لب زد:

-بیا !

پایین لباسم رو بین مُشتام گرفتم و با کفش های پاشنه بلندم به سختی از پله ها پایین رفتم !
دنباله لباسم توی هوا به رقص در اومده بود و زیبایی خاصی داشت !

چشم همه رو من بود؛منی که از عاشقِ دیده شدن بودم !

تمام ناز و نوازشی که از چشمهای مردِ مقابلم دریافت می‌کردم واقعی بود اما بی توجه بودم بهش!
این باهم بودن،هرگز واقعی نمیشد!
چون من دیگه عاشق نمیشدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

به پایین پله ها که رسیدم دستم رو توی دستش گذاشتم و با ناز قدم آخر رو همونطور که نگاهم قفلِ چشمهای براقش بود پایین رفتم !

همقدم باهاش به سمت جمعیت رفتم!
دیر به مهمونی رسیده بودیم و تمدید آرایشم هم طول کشیده بود!
مقابلِ چشمهای هیزِ نیکُلاس ایستادیم که با خنده لب زد:

-دیر کردین!

دستم بین دستهاش فشرده شد و بالاخره کنایه اش رو بهم زد:

-ایشون؛سیندرلا هستن!
دیر میان و نیمه شب وقتی قلبِ من و به بازی گرفتن ناپدید میشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص و ناز نگاهش کردم و با تاک ابرویی بالا افتاده پر از حرص اسمش رو لب زدم:

-آرون!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هفتادنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

❌ ❌ دو ماه قبل؛حال ❌ ❌

با سرهنگ تماس گرفتم وبهش خبر دادم که به ماموریت میرم!
هرچند این آخرین ماموریتم بود و دیگه هیچوقت به عنوان یه پلیس زندگی نمی‌کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو به سمت عمارت حرکت دادم و همزمان هم با خدمتکارِ عمارت تماس گرفتم!

-بله!؟

مکثی کردم و لب زدم:

-ایمان خونه است!؟

صدام رو شناخت که فوراً لب زد:

-نه خانم؛چمدونش رو بستن و گفتن میرن سفر! فکر کنم پروازشون یک ساعت دیگه است !

بدون حرفی تماس رو قطع کردم !
بهم ریخته بودم،تمام نقشه هام برای دیوونه کردنش رو داشت خراب می‌کرد!
میخواست بره؛یه مدت بره که نباشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونست؛اینجوری تموم شه!
من با یه ماشه؛نمی‌میرم!

به سرعت سمتِ فرودگاه روندم !
تا یک ساعت دیگه میتونستم بهش برسم !
میتونستم جلوی رفتنش رو بگیرم،شاید لجبازیم گرفته بود ولی نمی‌تونستم بزارم بره!
بدون اون نمی‌تونستم ادامه بدم!
می‌خواستمش؛حتی اگه بار ها بد می‌کرد با منو،قلبم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن ماشینش توی خیابون با سرعت ازش سبقت گرفت و با زدن چند بوق پشت سر هم متوجه خودم کردمش !
شیشه های ماشین جدیدم دودی بود و نمیتونست منو داخلش ببینه!
سرعتش که کم شد به سرعت راهش رو با ماشین بستم و از ماشین پیاده شدم !
با دیدنم به سرعت از ماشینش پیاده شد و عصبی و متحیّر لب زد:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

پوزخند زدم پراز کینه و دلخوری !

-گفتم برای یه بارم که شده دنیا رو برعکس کنم؛به جای تو من اومدم که نزارم بری !

پوزخند تلخی زد،تاک ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-معشوقه‌ات؛ناراحت نشه اینجایی !
ناراحت نشه؛اومدی شوهرت و از رفتن منصرف کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل زهر میموند،تلخ می‌کرد کامِ‌آدم و !

دستش رو روی قلبش گذاشت و تلخ لب زد:

-اینجام درد میکنه رامش؛درمونش بودیاا،فکر نکن نبودی عشقم!
الان ولی؛دردِ منی،درمونم ولی نه!

سخت چشم گرفتم از چشمهای پر حرفش !
حق داشت این حرفها رو بزنه ولی قلبم از این درد می‌کرد که حتی نخواست توضیح بشنوه،حتی دنبالم نگشت،حتی داره میره بی خبر میره که نباشه!
بی طلاق داره میره!
میره اما نمیزاره زنش با کس دیگه ای بره!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

غرورم نمی‌زاشت التماس کنم !
ولی نمیتونستم بشینم و بزارم بره؛حداقل باید تلاشمو می‌کردم برای نگه داشتنش !

-یادته سر اون میز شام بهم چی گفتی!
گفتی هرچی که شد رامشِ‌ایمان بمونم!
حالا اینجایی که خودت رامِش و بی ایمان داری می‌کنی ازت میخوام!

قدمی جلو گذاشتم،دستم رو روی بازوش فشردم و ادامه دادم !

- نرو؛ایمانِ رامش بمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین من هنوزم رامشِ ایمانم؛رامِ ایمانم!
ایمانِ‌رامش باش و نرو!

بی اهمیت به حرفهام قدمی عقب گذاشت و بازوش از بین دستهام آزاد شد.
پوزخندِ صداداری زد و با لحنِ کنایه داری لب زد:

-ایمانِ کی بمونم!؟
ایمانِ رامشِ‌هرزهِ‌عوضی؛که شب عروسیمون قالم گذاشت!؟

دوباره پوزخند زد و پراز تمسخر صدای زهرآلودش و به گوشام تزریق کرد:

-راستی؛خوش‌گذشت!؟
آه و ناله هات؛توی حجله من نبودااا؛ولی ببین می‌ترسم خوش نگذشته باشه بهت عشقم!

پراز وقاحت توی چشمهام ببین چی داشت می‌گفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی سینه ام مُشت شد،می‌سوخت از دردِ قلبم!

-یه روزی یه جایی یکی بهم گفت که هیچوقت دلت رو به یه مرد نباز؛چون اگه ببازی دیگه نبض نمیزنه؛درد میزنه!
تو ایمان؛مثل نمک میمونی توی زندگیه من!
روی زخمی که زدن می‌پاشی، نه برای درمونِ‌سریعش ؛برای تسریعِ‌دردش!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستهام رو از هم باز کردم و پراز کنایه لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بغلم نمیگیری عشقم!؟
ببین؛هنوزم تنم بوی عطرتو میده !

پوزخند دردناکی زدم؛نگاهم پراز غرور توی چشمهاش بازی دادم و ادامه دادم:

-به هرکی رسیدم!

با لحنِ خودش؛ادامه دادم:

-به هرکی رسیدماا؛گفت این مرد عشقش وفا نداره!

با تمسخر دستمو توی هوا تاب دادم به پشت سرش اشاره زدم و ادامه دادم:

-توی عقد بودیماا؛همون که داری پشت سرت جا میذاریش!
آرامش هم زیر گوشم پچ زده بود ارزش نداری!
گفته بود یه مردِ زن دار که ارزش نداره !

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی عقب رفتم،تکیه ام رو به ماشینم زدم و خیره توی نگاهِ گیجش لب زدم:

-ارزش نداشتی؛نه اینکه چون زن داشتیا،چون عشق نداشتی!

اخم کردم،تمسخر رو کنار گذاشتم و لب که نه؛درد زدم:

-حتی یه درصدم فکر نمی‌کردم به تو دل ببازم!
به مردی دل ببازم که پشت سرش منو جا میذاره و میره !

با مُشت روی سینه ام کوبیدم لب زدم:

-نمیدم این دل و دوباره به تو؛نمیدم یادت بمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لرزشِ سختِ صدام دست خودم نبود!

-بهت قول میدم،نمی‌شکنم!
روزی که چشمات به چشمام بیوفته!
از یه کوه محکمترم !

قطره اشکی روی گونه ام غلطید!
داشتم خداحافظی می‌کردم!؟
میخواستم بزارم بره !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید از یادم بری؛ببین حتی خودتم حاضری!
بزار هر پُلی که بینمونه خراب شه!
که نترسی یه وقت این دختر از دستت بره؛پُلای پشت سرت رو خراب کن و برو!

گونه ام رو از اشک پاک کردم و پراز نفرت لب زدم :

-ولی یادت بمونه!
یه روز برمی‌گردی به من؛اون روز هرکی ازم بپرسه این مرد کیه بهش میگم!
میگم خاطراتِ مرده‌اَمه؛زندگی فراموش شدم!

گیج بود و ناباور !
فکر نمی‌کرد حالا که اومدم دنبالش انقدر راحت ازش بگذرم ولی خیلی بد حرف زده بود!
اونقدری که قلبم نمیتونست غرورم رو تسّلی بده !

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صدا داری زدم،توی یک قدمیش ایستادم و دستم رو از روی پیراهن روی قلبش گذاشتم !

پراز تمسخر بود لحنم وقتی لب زدم:

-چیه!؟
فکر کردی الان راهتو سد میکنم،هرچی دلت خواست میگی و منم با التماس لب میزنم؛
سمتِ چپِ سینه ام ،هنوزم به عشق تو می‌تپه،کجا!؟

دستم و روی سینه اش نوازش دادم و پایین آوردم!

با بیخیالی و خونسردی ظاهری ابرو بالا انداختم و پچ زدم !

-نُچ؛خوابشم نمیتونی ببینی!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

دستم رو پشت سرم بردم و گردنبندی که هم مموری های خام و هم فلش کوچیکم داخلش بود رو از دور گردنم باز کردم!

بی فاصله ازش طوری که شونه‌ی سمت چپم چسپیده بود به شونه‌ی سمت راستش !
زیر گوشش طوری که لبهام گوشش رو لمس کنه پچ زدم !

--وابستتم؛وابستگی هامو ندیدی!
دلبستتم؛ دلبستگی هامو ندیدی!
دوستت دارم و خواهم داشت؛اما نمیبینی!
دیگه سایه‌اَمم نمیبینی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام رو بازی دادم از زیر گوشش تا گوشه لبهاش،دستام و دور گردنش حلقه کردم و اون مسخ شده خیره بود به چشمهام !

لبهام رو با عشقِ خاصی روی لبهاش گذاشتم و بوسه پراز خواستنی روی لبهاش زدم و همزمان گردنبندم رو دور گردنش بستم !

کارم که تموم شد عقب کشیدم و لب زدم :

-برای همیشه و تا ابد؛این قلب عاشقت میمونه!

مکث کردم،پراز دلتنگی نگاهش کردم و درد زدم:

-خداحافظ!

بدون نگاه کردن بهش،پشت کردم و سمت ماشینم رفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شدم و بدون نگاه کردن به چیزی که پشت سرم جا می‌ذاشتم،رفتم!
بدون قلب؛بدونِ عشق؛با یه سوزشِ سخت توی سینه ام رفتم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتادپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

زندگی ما آدما همیشه دستخوش انتخاب ها و تصمیم های دیگرانه!
یکی یه فکر اشتباه می‌کنه و ترکت می‌کنه،یکی انتخابش انتقامه و تو رو وارد یه بازی مسخره می‌کنه و یکی تو رو از خودش متنفر!

الانی که اینجام،دقیقا یک هفته از رفتنه شوهرم گذشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه میگن رفته سفر،من اما؛میگم مُرده!
خودم کُشتمش،توی قلب و ذهنم!

بلیط رو بین مُشتم فشار میدم و نگاهم به سرهنگ میوفته که با لباس عادی توی فرودگاه برای بدرقه‌اَمون اومده!
لبخندی میزنم،هر چند تلخ ولی بزار همه فکر کنن هیچ دردی ندارم !

سرهنگ به سمتم میاد و لب میزنه:

-بازم بهت تاکید میکنم رادمنش؛از آرون فاصله نمی‌گیری،این ماموریت یه ماموریت یه نفره مثل ماموریت های قبلیت نیست!
صیغه‌ای که بینتون خوندیم برای سه ماهه،بعد از یا ماموریت تموم میشه و نیازی به تمدید نیست،یا دوباره خودتون تمدیدش می‌کنید!
حله!؟

سر تکون میدم،براش عجیبه که انقدر کم حرف و آرومم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برگه طلاق توافقی توسط وکیل ایمان به دستم رسید،بدون اهمیت دادن بهش امضاش کردم!

دکتر برای یه سمینار به مدت شش ماه به کانادا سفر می‌کنه،آرامش رو هم با خودش میاره و من جدا از اون ها همراه سرگرد آرون‌ویلیامز،مردی که سالهاست در کانادا زندگی می‌کنه به کانادا میرم!

آره امروز و این لحظه،من آخرین باریه که توی ایران هستم،به سرهنگ گفتم آخرین ماموریتمه استفاء دادم و بعد از پایان این ماموریت دیگه یک پلیس نیستم!
خودم رو با کلی تبصره و قانون،بازخرید کردم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتادشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ که ازم دور میشه به عقب می‌چرخم و آرامش رو میبینم که کنار دکتر با چمدونش ایستاده !
اگر سرهنگ میفهمید که دارم خواهرمم با خودم میبرم به ماموریت کلی دردسر میشد برای همین هم به جای اینکه به سمتشون برم با تلفنش تماس گرفتم !

با اولین بوقی که خورد تماس رو جواب داد و صدای هیجان زده اش توی گوشی پیچید:

-وای ینی ایمان میاد جلوتو بگیره!؟
عین صحنه های فیلم هندی شده زندگیمون دختر!

با غم نگاهش می‌کنم ولی سرد و بی احساس لب میزنم:

-ایمان از کشور خارج شده آرامش!
فکر نمیکنم دیگه ببینیمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میچرخه روی من،خیره نگاهم می‌کنه و لب میزنه:

-به درک،لیاقتت رو نداشت!
تو حالت خوبه!؟
بهتر شدی!؟

لبخندی از نگرانیش می‌زنم و باید محکم باشم !
این ضعف و بی حالی چند روزه ای که سراغم اومده بود قطعا بخاطر دردِ قلبی بود که دیگه قلب نبود،سنگ بود!

-خوبم دیگه احساس بی حالی نمی‌کنم!

سری تکون میده،و از این راه دور میبینم که دکتر چیزی زیر گوشش پچ میزنه !
کنجکاو لب میزنم:

-چی میگه دکتر!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج لب میزنه:

-ها!؟
هیچی یه چیز خصوصی بود!

اخم می‌کنم،پراز نگرانی لب میزنم:

-یادته روز اولی که اومدیم تهران بهت چی گفتم!؟
گفتم با مردها صمیمی نشو!

دست خودم نیست که انقدر حساسم،همه مردها مثل همن نمیشه به رفتار معقولانه اشون اعتماد کرد و وا داد:

-آرامش همه مردا،حتی اونایی که قابل اعتماد ترینن برات بازم یه جا بهت ضربه میزنن!
حواست به کناریت باشه!

میبینم که از دکتر فاصله گرفته و این یعنی نمیخواد حرفامون رو بشنوه !

رمان بازار
romanbazar.ir

و این یعنی،یه چیزایی این وسط اشتباهه!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتاد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سوار هواپیما میشم،و از همون لحظه ای که پامو داخلش می‌زارم یه چیزی آزارم میده!
نمیدونم چیه و سعی میکنم بهش بی توجه باشم !

روی صندلیم می‌شینم و چند لحظه بعد آرون هم کنارم میشینه!
مردی که حالا،همسر صیغه ای منه!
یا بهتر بگم،زنِ صیغه ای اونم!

نگاهم رو از نیم رخش می‌گیرم و با بستن چشمهام سعی میکنم بخوابم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم همه این اتفاق ها خواب بوده!
ببینم ایمان کنارم خوابیده و من توی همون لحظه ای هستم که فرداش عروسیمه!

کاش می‌شد زمان رو به عقب برگردوند!
نمیشه و این نشدن پراز درده!
مثل یه آتشفشان خاموشم،دارم از درون میسوزم ولی قرار نیست فوران کنم !
انگار که یه سنگ آذرینم،آب شدم،مذاب شدم و حالا کم کم دارم سرد میشم و این سردی منو شکل میده!

با دکتر و آرامش خیلی فاصله دارم و کاش حالا که هواپیما پرواز کرده بتونم جامو با دکتر عوض کنم!
دلم نمیخواد کنار مردی باشم که هرچند صوری و اجباری اما اسم شوهرِ صیغه ای رو یدک میکشه !
و از همه مهمتر اینکه،دلم نمیخواد آرامش کنار دکتر بشینه!
دلمم؛یه شونه میخواد که سرم رو روش بذارم و آروم بگیرم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نه یه شونه مردونه و محکم بلکه شونه های خواهری که حالا تنها چیزیه که دارم !

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتاد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

حالم بده،و اینو زمانی آرون میفهمه که کیسه ای برمیدارم و تمام محتوای معدم رو داخلش خالی می‌کنم!
تا به حال چندین بار سوار هواپیما شده بودم و هیچ وقت حالم بد نشده بود!
نمیدونم امروز چمه!

آرون نگران نگاهم می‌کنه و کنار گوشم لب میزنه:

-خوبی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه چپ چپی بهش میندازم و بهش اهمیتی نمیدم
آره اونقدر خوبم که دارم بالا میارم!
آخه مردا چرا انقدر احمقاً !؟

از جام بلند میشم تا برم سمت سرویس بهداشتی و آرامش با دیدنم که دارم به اون سمت میرم فوراً دنبالم میاد!

نگرانی رو توی چهره اش میبینم !
اونم خیلی زیاد!
وارد سرویس میشم و آبی به صورتم میزنم !
از سرویس که خارج شدم نگاهی به آرامش که نگران خیره ام بود انداختم و لب زدم:

-چیزی نیست؛میدونی که چندروزه معدم اذیت میکنه!

سری تکون داد و لب زد:

-میخوای از اون پسره بخوام جاشو باهام عوض کنه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر خیلی پخمه میاد میترسم حالت بدتر بشه و این پسره متوجه نشه!

لبخندی زدم و سری بالا انداختم !
میخواستم ولی به چه بهونه ای باید ازش می‌خواست!

-نه بیخیال!

از کنارش رد شدم و لب زدم:

-یکم بخوابم این حالِ بدمم رفع میشه!

ازش دور شدم و کنار آرون نشستم!
نیم نگاهی بهم انداخت و مجله ای که دستش بود رو ورق زد!

-چرا خیره شدی به من!؟

سرش رو سمتم چرخوند و با چشمکی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکنه توقع داشتی دنبالت بیام سرویس!؟

چشم غره ای بهش رفتم و زبون درازم فعال شد!

-والا از مرد جماعت هیچ توقعی ندارم!
یکی از یکی احمق ترن !

پشت چشمی هم نازک کردم ونگاهم رو به سمت دیگه ای دادم !
کی اینو تحمل کنه !
اگه یه ذره بیشتر باهاش بحث میکردم از اعتماد به نفس کاذبش سقف هواپیما سوراخ میشد!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد هشتادنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

✕ ✕ از زبان ایمان! ✕ ✕

-رها کجاست!؟

ئاکام بعد از کمی این پا و اون پا کردن بالاخره زبون باز کرد و لب زد:

-رامش دستور داد توی همون خونه نگهش دارن تا وقتی که بمیره !

چشم هام رو با درد بستم و پراز دلتنگی لب زدم:

-می‌بخشه!؟

ئاکام،دوستی که همیشه صاف و صادق بود هم امروز بهم پوزخند زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صدا دارش باعث شد چشم هام رو باز کنم و خیره شم بهش!

-دوستتم،باید رک بهت بگم!
خیلی احمقی رفیق!

فکم از حرص منقبض شد و همین که اومدم یه چیزی بگم ادامه داد:

-زنت شب عروسیت غیبش زده حتی دنبالشم نگشتی؛چندتا عکس فرستادن برات حتی نتونستی تشخیص بدی که توی این عکسا زنت نیست و یه احمقِ دیگه است؛زنت که فرار کرده و برگشته،خدایی حتی حرفاشو شنیدی!؟

با حرص بیشتری لب زد:

-باید طرف تو باشم ،باید بگم تلاش کن می‌بخشه ولی اگه ببخشه احمق تر از توعه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پر از حرصی کشیدم که دوباره پوزخند زد و لب زد:

-راستی بهت تبریک میگم!

گیج نگاهش کردم که لب زد:

-گفته بود بعد از طلاق و رفتنش بهت بگم !
البته بعد از این که فهمید در عرض یک روز داری از ایران میری گفت بهت نگم!
چون رفیقتم میگم ایمان!
نمیخوام زندگیت به گا بره!

گیج بودم و عصبی برای همین هم با خشونت یقه اش رو بین دستام کشیدم و توی صورتش غریدم :

-بنال ببینم چی گفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دستام که یقه اش رو گرفته بود انداخت و با پوزخند لب زد:

-داری بابا میشی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدونود
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آدما یه جاهایی از زندگیشون کم میارن!
یادتونه!؟
روز اولی که منو شنیده بودین از خانوادم گفته بودم!
خانواده ای که از دست داده بودم!
یکبار رو از دست دادم خانوادمو بی دلیل!
توی یه تصادف از دستشون دادم!
اینبار ولی انگار؛خودم خانوادمو از خودم گرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـگفته بود تمام تلاشش و میکنه تا نگهت داره!
گفته بود اگر موند و منو شنید؛بهش میگم دارم مادر میشم ولی؛اگه نشنید بگین بچه‌اش مادر نداره!
مادرش؛زیرِ ماشه ای که هیچ گلوله ای رو شلیک نکرد؛مُرد!

نمیفهمیدم چی میگه؛نفسم رفته بود از اینهمه دیوونگی!

دستش روی شونه ام نِشست که از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو بهش دادم !

ـاون گردنبندی که بهت داد پر از جواب سوال هاییه که توی سرته!
میدونم دیدیش؛یه با ر که نه صدبار ببینو بعد از خودت بپرس؛حق با من بود یا زنی که دیگه نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش شونه ام رو فشرد و بین مرگ و زندگی از کنارم گذشت!
داشتم می‌مُردم چون بارها فیلم های اون فلش رو دیده بودم !
و برای زندگی دست و پا میزدم؛چون بچه ام،امید برگردوندن مادرش بود!

دستی به ته ریش کوتاهم کشیدم و خسته از این همه اتفاق سوار ماشین شدم !
باید می‌رفتم؛باید میدیدمش!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدونودیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

فوراً شماره سرهنگ رو گرفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود باهم به این ماموریت بریم؛البته اگه لحظه آخر جا نمیزدم !
خدا ،خدا می‌کردم هنوز برای ماموریت نرفته باشن !
امیدوار بودم کسی رو جام جایگزین نکرده باشن !

با پیچیدن صدای سرهنگ توی تلفن با عجله لب زدم:

-میخوام برم کانادا!

صدای نفس عمیقش توی گوشی پیچید و بعد صدای خونسرد و آرومش!

-سرگرد شایان؛یکبار شانستو امتحان کردی با کلی زد و بند در حالی که من راضی نبودم!
حالا که پا پس کشیدی دیگه با زد و بندهاتم نمیتونی به جایی برسی!
ماموریت خیلی وقته که شروع شده !

عصبی و با فکی منقبض شده حرص زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی شروع شده!؟
مگه نگفتین یه زن و شوهر میفرستین بینشون!؟
پس کی رو فرستادین!؟

سکوت و سکوت؛تنها چیزی که جواب سوالم بود!

-روی که اومدی و گفتی به اون ماموریت نمیرم یادته بهت چی گفتم!؟
گفتم چه تو توی این ماموریت باشی و چه نباشی؛سرگرد رادمنش هست!
گفتم بهترین مامور زنی که دارم اونه و به هیچ دلیلی اجازه نمیدم نره!
خودش گفت که طلاق گرفتین؛درست چند روز بعداز عقدتون!
سرگرد شایان؛همسر ثابقتون و همسر فعلیِ همسرِ ثابقتون به این ماموریت رفتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞🔞جیوهِ‌سیاه🔞🔞

پایان فصل ششم!
سرفصل:
بی مادر!

شروع فصل هفتم👇👇

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدنوددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

❌❌دوماه بعد!از زبان رامش❌❌

-رامش!

به عقب چرخیدم و به نرده های پله مارپیچ خونه تکیه دادم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم!؟

لبخندی به روم پاشید،دستش رو سمتم گرفت و لب زد:

-بیا !

پایین لباسم رو بین مُشتام گرفتم و با کفش های پاشنه بلندم به سختی از پله ها پایین رفتم !
دنباله لباسم توی هوا به رقص در اومده بود و زیبایی خاصی داشت !

چشم همه رو من بود؛منی که عاشقِ دیده شدن بودم !
میگن؛آدمهای حریص همیشه به چیزی که میخوان میرسن،به هر قیمتی!
راست میگفتن!
حریص بودم؛برای دیده شدن توی این کشور!
درست مثلِ آوازه ای که توی ایران داشتم،اینجا هم باید میداشتم و برای خودم،ساختمش!

تمام ناز و نوازشی که از چشمهای مردِ مقابلم دریافت می‌کردم واقعی بود اما بی توجه بودم بهش!

رمان بازار
romanbazar.ir

این باهم بودن،هرگز واقعی نمیشد!
چون من دیگه عاشق نمیشدم !

به پایین پله ها که رسیدم دستم رو توی دستش گذاشتم و با ناز قدم آخر رو همونطور که نگاهم قفلِ چشمهای براقش بود پایین رفتم !

همقدم باهاش به سمت جمعیت رفتم!
دیر به مهمونی رسیده بودیم و تمدید آرایشم هم طول کشیده بود!
مقابلِ چشمهای هیزِ نیکُلاس ایستادیم که با خنده لب زد:

-دیر کردین!

دستم بین دستهاش فشرده شد و بالاخره کنایه اش رو بهم زد:

-ایشون؛سیندرلا هستن!
دیر میان و نیمه شب وقتی قلبِ من و به بازی گرفتن ناپدید میشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص و ناز نگاهش کردم و با تاک ابرویی بالا افتاده پر از حرص اسمش رو لب زدم:

-آرون!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدنودسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نیشخندی زد،خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد!

-جونِ آرون!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چشمی براش نازک کردم و لب زدم:

-مسخره بازی در نیار!

گفتم و بی توجه بهش رو به نیکلاس ادامه دادم:

-اولین رقصِ امشب رو به من هدیه میدین!؟

برق زدن چشمهاش رو دیدم !
چشمهای آبیِ کریستالیِ گرگ صفتی که روی طعمه اش قفل کرده بود!

من؛طعمه نیکلاس بودم !
مردی که زن های زیبا رو به خودش نزدیک می‌کرد و بعد به شیخ های عرب میفروخت!
درسته که توی این ماموریت شوهر داشتم و به عنوان همسرِ شریکش وارد این جمع شده بودم اما به راحتی میتونستم حرف چشماش رو بخونم !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو توی دستهای پهن و مردونه اش گذاشتم و با قدم های پراز عشوه سمت پیست رقص رفتم !
توی آغوشش خزیدم،یکی از دستهام رو روی شونه اش و دیگری رو توی دستش گذاشتم !
خزیدن دست دیگه اش دور کمرم و فشرده شدنم توی آغوشش اونم بیش از حدِ لزوم باعث شد نگاهم رو بالا بکشم و قفلِ چشمهای پراز شیطنتش !

نگاهِ پراز سیاستم رو توی چشمهاش بازی دادم،قدش کمی بلند تر از من بود و برای همین هم خودم رو کمی بالا کشیدم و زیر گوشش پچ زدم :

-چی میخوای!؟

🔞🔞جیوهِسیاه🔞🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدنودچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندِ پراز غروری زد و مثل خودم،زیر گوشم پچ زد:

-یه پیشنهاد عالی برات دارم؛البته اگه افتخار بدی به یه قهوه مهمونت کنم!

سرش رو از زیر گوشم بیرون کشید و با نگاهِ خیره ای توی چشمهام ادامه داد:

-تنها!

چشمهام از حرفش برق زد!
اینکه میتونستم بی توجه به نقشه های آرون خیلی زودتر خودم رو به نیکلاس نزدیک کنم و مدارکی به دست بیارم برام خیلی بهتر بود تا اینکه بخوام منتظر این بمونم که آرون با نیکلاس دوست بشه و ازش مدارک به دست بیاره !

چشمکی نثارش کردم که با لبخند لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس حله!؟
تنها...!

دستش کمرم رو نوازش داد و صداش پچ وار تر توی گوشم پچ خورد:

-باهم...!

نگاهش رو بین چشمها و لبهام بازی داد و در آخر خیره به لبهام ادامه داد:

-یکم خوش بگذرونیم!

چشمک جذابی زد و مرموزانه پچ زد:

-یه پیشنهاد هایی بدیم به هم!

سرش رو روی شونه اش خم کرد،نگاهِ پر نفوذش رو توی چشمهام قفل کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید خوشمون اومد !

از گرمای بیش از حدِ تنش فرار کردم و با جدا شدن ازش لب زدم:

-من خسته شدم برم فعلا!

نفس عمیقی گرفتم و با حسِ بوی تند و تلخی که عجیب ازش خوشم میومد لبخندی زدم!
به کُل؛اضطرابی که داشتم رو فراموش کردم با این عطر!
عطرِ غریبی که عجیب آشنا بود!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد‌نودپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو به آرون رسوندم و جامی که بین دستاش بود رو با پررویی جلوی خودم کشیدم که با حرص لب زد:

-خجالت نکش؛راحت باش!

پشت چشمی نازک کردم و لب زدم:

-راحتم فرزندم؛تو ناراحتی!؟

کمی روی میز سمتش خم شدم،نگاهم رو بالا دادم و خیره توی چشمهای پراز حرصش لب زدم:

-ناراحتی!؟

فکش با خشونت منقبض شد و از پشت دندون های کلید شده لب زد:

-نباشم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توی بغل یه نره خرِ اروپایی میرقصی،شوهرت اینجا وایسه و ناراحتم نباشه!

شونه ای بالا انداختم،به حسِ مالکیت و غیرتی که توی حرفاش بهش اشاره کرده بود اهمیتی ندادم و بی توجه با همون لجبازی ذاتیم پچ زدم:

-باش،ناراحت باش ولی؛ناراحتیت برام اهمیتی نداره که!

نگاه چپ چپی بهم انداخت که شونه ای بالا انداختم و جامی که از بین دستاش گرفته بودم رو برداشتم!

هنوز ذره ای از جام رو نخورده بودم که با حسِ بوی تند الکل سریع عقب کشیدمش از روی لبهامو نگاهی به محتوای داخلش انداختم !

-الکله!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدونودشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهِ پراز حرصی بهم انداخت و با عصبانیت لب زد:

-پس چی باشه!؟
مگه اینجا ایرانه به جای شراب آب آلبالو بزارن جلوت!؟
اینا اهل دلن دختر جون مگه مثل ما عقب افتاده ان!

با چشم های ریز شده و عصبی جام رو با پشت دست هُل دادم سمتش و غر زدم:

-ارزونی خودت ؛جوجه دو روزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ازش گرفتم و بی توجه به نگاهِ برزخیش زیر لب غر زدم:

-هیچکی ندونه فکر میکنه خودش نچسپیده به ایران ! دلتم بخواد !

دامن لباسم رو توی دستام جمع کردم و همین که خواستم از کنارش رد بشم لب زد:

-نخوردی چرا!؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و بدون فکر لب زدم:

-برام ضرر داره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک قدمی سمتم برداشت و لب زد:

-منظورت از اینکه ضرر داره!؟

تازه فهمیدم چی دارم میگم و خودم رو جمع و جور کردم و لب زدم:

-یعنی؛در واقع نمیخوام هوشیاریم تحت تاثیر قرار بگیره!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد نود هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم از کنارش رد بشم و برم اما فکری به سرم زد و برای همین هم با لحنی که کمی مظلوم شده بود لب زدم:

-من!

نگاهش سمتم چرخید،جرعه ای از مشروبش رو نوشید و سوالی چشمکی زد و سرش رو تکون داد که پچ زدم:

-من؛خیلی خسته ام آرون؛معده ام هم داره اذیتم میکنه!

سرم رو روی شونه ام خم کردم و لب زدم:

-اگه برم اتاقای بالا بخوابم؛حواست هست بهم!؟

تک خنده جذابی کرد و لب زد:

-دو ساعته بخاطر این خودت و این برّه کردی !؟
نه برو هواتو دارم !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و هم برای تشکر،هم برای نقش بازی کردن بوسه ای توی هوا براش فرستادم !

با قدم های آروم و با عشوه از پله ها بالا رفتم و سمت اتاقی رفتم که میدونستم خالیه !

با خستگی کفش های پاشنه بلندم رو از پام بیرون آوردم و خودم رو پهن کردم روی تخت !

چشم هام رو بستم و به عالم رویا فرو رفتم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصد نود هشت

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با نوازش های دستی خمار،لای چشم هام رو باز کردم و نگاهی به کسی که کنارم بود انداختم !

با دیدن ایمان لبخندی ناخواسته زدم و روی پهلو به سمتش خوابیدم !
دستش روی شکمم نشست و خیره به چشمهای نیمه بازم پچ زد:

-بچه منه این!؟

چشمهام رو بستم ولی با حرص غر زدم:

-عوضی؛توی خواب هم طعنه میزنه !

دستم رو داخل موهای پخش شده اطرافم بردم و بی حوصله خاروندمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسِ نفس هایی که پخش شد توی صورتم یک چشمم رو با حرص باز کردم و غر زدم:

-کابوسی؛کابوس!
ول کن بزار بخوابم دیگه !

تک خنده ای کرد و دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا بُرد، دوباره چشمم رو بستم و خوابیدم !

دوباره دیدمش؛اینبار کمی نا واضح تر!
اینبار غرقِ در خون!
اینبار هم دیدمش؛اما واقعا کابوسش رو !

وحشت زده از خواب پریدم !
صورتم عرق کرده بود و نفس نفس میزدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام از ترس و نگرانی پُر شد و صدای پراز دردم دل خودم رو هم لرزوند !

ـلعنت بهت ایمان!
کابوسِ منی تو!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌چهارصدونودنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

از روی تخت بلند میشم و عطرِ تند و تلخی که امروز کلی آرومم کرده بود رو حس میکنم !

کاش اسم عطر رو میدونستم تا برای خودم میخریدمش!
عجیب آرامش رو بهم تزریق میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم،لباس هام رو درست کردم و کمی با دست به موهام حالت دادم !

از اتاق که بیرون زدم اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد مردی چهارشونه بود که کنار نیکلاس ایستاده بود و عجیب برام آشنا بود!

پشتش به من بود و برای دیدن چهره اش باید از پله ها پایین میرفتم و باهاشون روبرو میشدم!

دامن لباس رو جمع کردم و از پله ها پایین رفتم!

آرون بلافاصله بعد از دیدنم که دارم از پله ها پایین میام سمتم اومد و لب زد:

-چیشد!؟
نتونستی بخوابی؟

لبخندی ناچار زدم و چجوری باید میگفتم که غرقِ رویای شوهرم بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهری که بدون شنیدنِ من؛با یه قضاوت، ساده از من گذشت!

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و لب زدم:

-بیخیال بیا بریم ببینم این مردی که کنار نیکلاس ایستاده کیه!
خیلی آشنا به نظر میرسه !

با قدم های آروم سمتشون رفتیم که نیکلاس بلافاصله بعد از دیدنم لب زد:

-آا؛خودشم اومد!

اشاره ای به من زد و ادامه داد:

-دختری که ازش حرف میزدم ایشون بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم،و گیج سرم رو به سمت مردی که پشتش به ما بود برگردوندم که با برگشتنش و دیدنِ چهره اش نفس توی سینه ام حبس شد!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پر از ذوق لب زدم:

-وای؛اینجا چیکار میکنی!؟

گیج نگاهم کرد که اخمام رو درهم کردم و لب زدم:

-یادت نیومد منو!؟
منم؛رامش!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرون با حرص فشاری به دستم آورد تا خودم رو
معرفی نکنم بهش ولی من بی توجه و بی فکر لب زدم:

-شناختی!؟
شنیدم بالاخره خواننده شدی!

کمی گیج نگاهم کرد و بعد با هیجان لب زد:

-آره؛شناختمت!

سمتم اومد و محکم بغلم کرد!
همونطور هم لب زد:

-چقدر بزرگ شدی لعنتی!
دافی شدی برا خودتاا!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص مشتی توی کمرش زدم و غر زدم:

-چش چرونی نکن!

خنده ای کرد و از آغوشش بیرونم کشید!

-یادمه میخواستی پلیس بشی!
چی شد بالاخره تونستی!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس توی سینه ام حبس شد و رنگ از روم پرید!

آرون برای جمع کردنِ گندی که زدم پیش قدم شد!

-عه!؟
پس میخواستی پلیس بشی!؟

از من رو گرفت و خیره توی چشم های مجید،دوست دوران کودکیم لب زد:

-این زنِ من بی عرضه است بابا!

با اینکه باید به موقعش حالِ آرون رو میگرفتم بابت بی عرضه خوندم اما فعلا نفس راحتی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمام آهنگاتو گوش دادم مجید؛خیلی صدات محشره!
از اینکه دوست دوران کودکیم انقدر موفق عمل کرده واقعا خوشحالم !

لبخندی زد و بعد از نیم نگاهی به نیکلاس لب زد:

-راستش نمیدونستم قراره با دوست دوران بچگیم روبرو بشم !

مکث کرد،نگاهش رو توی چشمهام قفل کرد و لب زد:

-در حقیقت با یه پیشنهاد اومدم!
با یه پیشنهاد برای تو!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کنجکاو سرم رو روی شونه هام کج کردم و لب زدم:

-چه پیشنهادی !؟

نیم نگاهی به آرون که با اخم نگاهش می‌کرد انداخت،سرش رو با تردید سمت نیکلاس چرخوند و وقتی نیکلاس بیخیال سری به معنای مشکلی نداره بالا انداخت دوباره به سمت من برگشت و لب زد!

-راستش من دارم یه آهنگ جدید میدم بیرون!

چشمهام رو ریز کردم و با کنجکاوی بیشتری منتظر ادامه حرفاش موندم.
قطعا وقتی با تردید به آرون نگاه کرد،پیشنهادیش چیزیه که باعث میشه یه همسر،واکنش نشون بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهادی خارج از تحملِ یه مرد ایرانی،و پیشنهادی که قطعا سودی برای پیش بُردن نقشه های در سرِ نیکلاس داره!

-پیشنهادم بازی کردن یه کلیپ برای این آهنگه!

با تردید دست هام رو روی سینه قفل کردم و لب زدم:

-منظورتون از کلیپ!؟
یعنی واضح تر بگم چه مدل کلیپی قراره برای این آهنگ بازی بشه!

لبخندی زد،و بدون اینکه ذره ای مکث کنه لب زد:

-رقص؛یه رقص ترکیبی با حضور دو مرد و یک زن!
با مدل مرد قبلا به توافق رسیدیم و اگر شما هم قبول کنید میتونیم کار رو شروع کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج بودم،نمیتونستم بفهمم از اینکه من توی کلیپ یه خواننده مشهور بازی کنم نیکلاس به چه چیزی میرسه !
تا اونجایی که اطلاعات بسیار موثق ما نشون میداد اون کارش قاچاق دختران ایرانی از مرز به کشور های مختلف و فروششون بود!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

-باید کمی فکر کنم؛تصمیمم رو به نیکلاس میگم تا بهت خبر بده!

لبخند رضایتی روی لبهاش نقش بست و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـفقط وقتمون کمه؛آهنگ جدید من تقریبا یک هفته دیگه بیرون میاد و ما باید طبق اون کلیپ رو بیرون بدیم!

چند قدم عقب رفت و انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت!

ـتا فردا صبح تصمیم بگیر!

بعد هم بی حرف سمت خروجی سالن رفت !
من هم بیخیال آرون و نیکلاس برای کمی فکر کردن به سمت خروجی راه افتادم تا توی حیاط ویلایی خونه کمی قدم بزنم !

به سمت آلاچیقی که توی تاریکی بود رفتم و بدون روشن کردن لامپ ها توی تاریکی نشستم !

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی چرا نیکلاس با چنین پیشنهادی مقابلم اومده بود!؟
فکر میکردم میخواد منو هم به یکی بفروشه ولی انگار فکر های دیگه ای توی سرش داره !

با شنیدن صدای قدم هایی نگاهم رو بالا کشیدم!

مردی از توی تاریکی با قدم های آروم به سمتم میومد!

خودم رو کمی بالا کشیدم و پام رو روی پای دیگه ام انداختم تا ببینم کیه که تا اینجا اومده!

--تنها نشستی!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدوچهار

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نفس توی سینه ام حبس شد وقتی صداش رو شنیدم !
ایمان بود،ایمان!

با قدم های آرومش وارد آلاچیق شد،دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و همونطور که کنارم می‌نشست لب زد:

-تنها بودن خوب نیست!

زبونم قفل کرده بود،نزدیک به دوماه بود که ندیده بودمش!
مردی رو که فکر میکردم ندیدنش،مرگمه!
من اون مرد رو دوماه ندیده بودم و حالا اینجا،کنارم نشسته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم چرخید،نگاهِ خیره ای به صورتم انداخت و ادامه داد:

-آدما وقتی تنهان؛فکر می‌کنن هیچ دغدغه ای ندارن،آزادن،متعهد نیستن!
مثلاً تو؛ از دو ماه پیش که فکر کردی تنهایی؛فکر کردی تعهد هم نداری!

سرش رو پایین کشید و چشمهاش رو توی چشمهای پایین افتادم قفل کرد!

-سرهنگتون بهم میگه؛همسرِثابقم،با همسرفعلیش رفته ماموریت!

دستش زیر چونه ام نشست،سرم رو بالا کشید و نگاهِ خون گرفته اش رو توی چشمهام کوبید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به سرهنگتون نگفتی مادرِ بچه‌ی همسرِ ثابقتی!؟
نگفتی که از من دلیل نخواد برای دنبالِ تو افتادن!؟

لبخندِ ترسناکی زد،سرش رو روی شونه اش خم کرد و ادامه داد:

-به درک که نگفتی!
حداقل میگفتی هنوزم توی خواباتم،هنوزم توی رویاتم؛بهش می‌گفتی هنوزم،عاشقِ شوهرِ ثابقمم!

چونه ام رو با حرص فشاری داد و با ضرب چونه ام رو عقب هُل داد!

-بهش میگفتی تا از من دلیل نخواد!
دلیلِ دنبالت گشتنم رو نخواد!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌پانصدپنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو بالا کشیدم،پراز خستگی از این تشنجِ سختِ زندگیم لب زدم:

-من عروسِ تو بودم ولی ببین؛به خودم که اومدم دیدم رابطه ای نیست،دیگه عروست نیستم!
شدم زنی؛که بهش شک داری!

از جام بلند شدم و صدام رو بالا بردم!

-تو گفتی برو؛گفتی جلوت نباشم!
پچ زدی ولی گوشم صوت کشید از بلندی صدات!
گفتی برو؛گفتی حکمِ‌طلاقت این ماشه است!
اون ماشه نه فقط منو عشقمو؛اون ماشه خیلیا رو کُشت!
اولیش؛تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کردم،من عاشقش بودم و اون فکر کرده بود چی از شب عروسیم مهم تره که میتونم بزارم برم!؟ چی مهمتره!؟

-از گذشتت یه جوری پُر بودی که حتی نتونستی یه درصد به اینکه شاید من بی گناه باشم فکر کنی!

پوزخند تلخی زدم و حرص زدم:

-چه قولهای قشنگی که به من نداده بودی تو!
ببین؛الان به کجا رسیدیم!؟
گفته بودی هرچی که بشه من رامشِ‌ایمانم ولی ببین!
کو ایمان!؟
من اینجا ایمانی نمیبینم!
از اسمت خجالت نکشیدی!؟
یه درصد به کسی که قرار بود شریک زندگیت بشه ایمان نداشتی و با چه رویی به من میگی رامشِ ایمان باشم!
من ایمانی مقابلم نمیبینم!
فقط یه مردِشکاکِبددلِبیمار میبینم!
بیماری ایمان؛بیماری!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدوشش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خواستم از کنارش رد شم و برم که مچ دستم رو اسیر کرد و با صدای آروم ها دستوری لب زد:

-بمون!

سرم رو به سمتش چرخوندم،خیره شدم توی چشمهای راسخش و لب زدم:

-دیره؛برای اینکه ازم بخوای بمونم خیلی دیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون راهی رو که تو برای رفتن نشونم دادی رو؛
من رفتم!
رفتم و هر قدم که برداشتم یه تیکه از اعتمادم بهت از بین رفت!
رفتم و هر قدمم،پلِ پشت سرم رو خراب کرد!

مچم رو از اسارت انگشتهاش آزاد کردم و پچ زدم:

-دیگه موندنی نیست،بودنی نیست،از من؛و از بچه ام دور بمون!
وگرنه زودتر از اون چه فکر کنی از سر راهم برت میدارم!
از من دور باش!
بهت گفته بودم؛ یادت هست!؟

سرم روی شونه ام خم کردم،نگاهم رو قفلِ چشمهای خون گرفته اش کردم و با همون لحنِ محکمم ادامه دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید از یادم بری؛ببین حتی خودتم حاضری!
بزار هر پُلی که بینمونه خراب شه!
که نترسی یه وقت این دختر از دستت بره؛پُلای پشت سرت رو خراب کن و برو!*

پوزخندِ تلخی زدم و دوباره تکرار کردم !

-یادته نه!؟

دستش مشت شد و من با حس قدم هایی که بهمون نزدیک میشد به عق برگشتم !

با دیدن آرون،نگاهِ گذارایی بهش انداختم و سمت ایمان برگشتم!

-گذشت؛اون روزایی که قصدِ جونمم می‌کردی؛بازم می‌خواستمت!

نفس عمیقی کشیدم،نگاهِ تحقیر آمیزی بهش انداختم !

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی آرون پرسید:

-عزیزم ؛این مرد کیه!؟

مثلِ مار نیش زدم !

-خاطرات مُرده‌اَمه؛زندگی فراموش شدم!*

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

-باید از یادم بری؛ببین حتی خودتم حاضری!
بزار هر پُلی که بینمونه خراب شه!
که نترسی یه وقت این دختر از دستت بره؛پُلای پشت سرت رو خراب کن و برو!*:دیالوگی که توی قسمت ۴۸۳ به ایمان گفته بود!

-خاطرات مُرده‌اَمه؛زندگی فراموش شدم!*:دیالوگی که توی قسمت ۴۸۳ گفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

گریه ام گرفته!
گریه ولی چاره دردی نیست که درمونی نداره!
ما؛دردِ هم بودیم!
درمونِ هم ولی نه!
مثلِ چاقویی بودم؛که دسته خودش رو بریده!
غیر ممکن رو ممکن کرده بودم!
بی اون نمی‌تونستم و حالا؛بی اونم!

نگاهم رو با همون سردیِ لعنتیش بین چشم هاش بازی دادم و بدون توجه به حالی که داشت رو به آرون لب زدم:

-بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دامن لباسم رو توی دستام جمع کردم و بدون صبر کردن زودتر از آرون مسیر سمت ورودی ساختمون رو پیش گرفتم .

سپت نیکلاس رفتم و برای زودتر پیش بردن این ماموریت لعنتی بی فکر لب زدم:

-به مجید خبر بده توی این کلیپ بازی میکنم!

آرون هنوز بهم نرسیده بود و انگار داشت با ایمان حرف میزد!
نمیتونستم بیشتر از این توی این خونه بمونم برای همین هم از خدمتکار خواستم ماشین رو برام بیاره و بعد از سوار شدن سمت خونه جدیدم روندم !

با شنیدن صدای موبایلم بی حوصله نگاهی به صفحه اش انداختم.
شماره ناشناس بود و خواستم جوابی ندم و بیخیالش بشم ولی خب ممکن بود کار مهمی داشته باشن به هر حال الان توی یه ماموریت مهم بودم و نمیتونستم احساسی پیش برم !

رمان بازار
romanbazar.ir

آیکون‌سبز رو زدم و لب زدم:

-الو بفرمایید!

بعد از سکوت کوتاهی صدای آشنایی توی فضای ماشین پیچید!

-من خاطرات مُرده کسی نمیشم!
اگرم بشم؛قفنوسِ خاطراتشم!
به آتیش میکشم و از اون آتیش دوباره زنده میشم!
دوباره با تو میشم !
رفتی!؟
غلط کردی که رفتی!

پوزخند زدم،طلبکاری عادتش بود!

-درست همون وقتی رفتم که دیدم دیگه منونمیخوای!
همون لحظه ای رفتم که دیگه حسی توی چشمهای یخ زده ات ندیدم!
یادته!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرکنم یادت رفته!
من همون هرزه ای هستم که شبِ عروسیمون آه و ناله هام با یکی دیگه بود!
یادت رفته!

با حرص و پراز کینه فرمون ماشین رو فشردم و ادامه دادم:

-یادت بیارم پس!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتم رو بیشتر کردم و صدای بلندش لحظه ای هم دلم رو به بازی نگرفت !

-خفه شوو!

برای این همه غیرت؛کمی دیر بود!

-دلم و برده بودی!
دیوونه ات بودماا!

اشک روی گونه ام چکید و پر از درد و حرص فریاد کشیدم:

-عاشقت بودم لعنتیی!

با پشت دست اشکِ روی گونه ام رو پاک کردم و پر از سردی و نفرت لب زدم:

-رو دست خوردم؛من عاشق نمیشدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو دست خوردم !

حالم بد شد و صدای نفس های بلند و خسته اش دیوونه ترم کرد:

-ببین؛بُریدم!
صبر منم حدی داره !
ازت پرم!

دستم رو چند بار بالای گلوم کوبیدم و غریدم:

-ازت پُرم!
دیگه نمیتونم بشینم و ببینم هرچی که شد؛من مقصرم!
تو خواستی برم پس نباید میومدی!

مکث کردم،نفس عمیقی کشیدم،نگاهم تار شد و بی توجه به حالِ بدم سرعتم رو بیشتر کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خواستی برم ایمان؛ماشه رو تو کشیدی!
غلط کردی که اومدی!
تو؛غلط کردی که قفنوسِ خاطرات من باشی!

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدنه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

صدای خش دارش دلم رو ریخت!

-تا حالا قصه قفنوس رو شنیدی!؟*

با خشم گوشی رو از روی صندلی کنارم برداشتم و پر از حرص از ماشین به بیرون پرتش کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت با من بازی میکرد!
با روح و روان من بازی میکرد!
شده بودم عین اون سربازی که دستور گرفته با پادشاهش مبارزه کنه!
اگه زخمی بزنه میمیره!
اگه زخمی هم نزنه میمیره!

نه میتونستم نابودش کنم؛و نه میتونستم بزارم با برگشتنش برای باز چندم نابودم کنه!

خاطرات مثلِ موریانه به سرم حمله کرده بودند !

"-تا به حال قصه ققنوس رو شنیده بودی!؟*"

با درد ماشین رو گوشه ای از خیابون کشیدم و مشت هام رو حواله فرمون ماشین کردم !
جیغ کشیدم:

-من ققنوسه تو شاید؛تو ولی هیچیِ من نیستییی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کشیدم و بعد بی نفس،زیر لب،لب زدم:

-فقط قاتلِ احساسمی!

"-زنگ زدی قصه بگی خوابم بگیره !"*

سرم رو با حالِ بدی روی فرمون گذاشتم و دستام روی شکمم نشست پر از درد هِق زدم:

-زنگ زدم قصه بگم؛قصه بگم خوابت بگیره!

صدام خش گرفت از فرطِ این همه گریه و فریادی که زده بودم!

-آخه من شهرزاد قصه گو بودم عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خواب آلودِدلبرهِلعنتیش توی مغزم اِکو شد!

"-مگه شهرزادِ قصه گویی دخترجون!؟"*

صدام تحلیل رفت!
دردِ بدی توی تنم پیچید و فقط یک صدا بود که نبضِقلبم بود!

"عاشقت نه؛دیوونه‌اتم!"

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

-تا به حال قصه ققنوس رو شنیده بودی!؟
-زنگ زدی قصه بگی خوابم بگیره !
-مگه شهرزادِ قصه گویی دخترجون!؟*:
دیالوگ های قسمت ۲۲۷(زمانی که رامش از پرتگاه زنده بیرون اومد و با تلفن با ایمان صحبت کرد!)

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصددده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از بین پلکهای نیمه بازم چهره نا آشنایی رو دیدم !
نمی‌تونستم تشخیص بدم کجام و درد بدی توی تمام تنم پیچیده بود!

دوباره چشم های نیمه بازم روی هم افتاد و وقتی برای بار دوم چشم باز کردم توی اتاقی بودم با دیوار های سفید و روی تختی که بی شباهت به تخت بیمارستان نبود!

با باز شدن در و وارد شدن دو زن جوان گیج نگاهشون کردم !
یکیشون لباس پرستارها رو به تن داشت ولی دیگری با یک پالتوی کوتاه چرم،بوت های آلبالویی رنگِ چرم و شلوار کرم رنگِ چسپونی مقابلم ایستاده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندِ گرمی زد و وقتی پرستار مشغول ور رفتن با سِرُمم شد رو بهم لب زد:

-are you ok?(بهتری!؟)

موهای پخش شده جلوی صورتش رو ما بین انگشت وسط و اشاره اش کشید و به پشت گوشش هُل داد!
بدون توجه به سوال قبلیش دوباره پرسید!

-Do you remember your name?
(اسمت رو به یاد میاری!؟)

خودم رو کمی روی تخت بالا کشیدم،تازه داشت همه چیز به ذهنم برمی‌گشت!
دعوای پراز تشنجم از پشت گوشی با ایمان،پرت کردن گوشیم توی جاده و در آخر دردِ بدی که توی بدنم پیچیده بود!

هزیون می‌گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس دستم رو روی شکمم گذاشتم و بدون اینکه متوجه باشم توی ایران نیستم با نگرانی رو به پرستار پرسیدم :

-بچم خوبه!؟

دست زنی که داشت ازم سوال می‌پرسید روی دستم نشست لبخندی زد و بعد انگار که اون هم ایرانی باشه لب زد:

-خوبه نگران نباش!

نفس راحتی کشیدم،بغض بدی به گلوم چنگ زد و صدای زن توی گوشم پیچید:

-من دکتر پارسا هستم!
توی مسیر بیمارستان پیدات کردم،تب شدید داشتی و ممکن بود به بچه صدمه بزنه برای همین هم آوردمت اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به پرستار انداخت و رو بهش لب زد:

-You can go!
(تو میتونی بری!)

دوباره به سمت من برگشت و لب زد:

-شماره شوهرت رو بده زنگ بزنم بیاد مراقبت باشه!
اون وقت شب با اون حالت چطور تونسته تنها بزارتت!

نگاهم رو زیر کشیدم و سوالی و با صدایِ به زیر کشیده لب زدم:

-شوهرم!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌پانصدویازده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو بالا کشیدم!
چِم بود من!

شماره آرون رو بهشون گفتم تا زنگ بزنن بیاد!
سعی کردم تا اومدنش کمی استراحت کنم ولی اصلاً خوابم نمی‌برد!
اگه کسی پیدام نمی‌کرد چی!؟
اگه بلایی سر بچه ام میومد چی!؟
چرا انقدر احمقم که خودم رو عصبی میکنم بخاطر اون مرد!
کم بد نکرد،حالا بخاطرش بچمو هم از دست بدم!؟
احمقانه بود!

با خوردن چند تقه به در و ورود دوباره دکتر پارسا سعی کردم فکر مشغولم رو کنار بذارم و رو بهش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره میاد!؟

لبخند کوتاهی زد و لب زد:

-در دسترس نیست عزیزم!
کس دیگه ای رو داری که بهش زنگ بزنم!؟

لعنتی بهش فرستادم و لب زدم:

-نه کسی رو ندارم !

لبخند دل گرم کننده ای زد و لب زد:

-درک میکنم عزیزم؛منم تو این کشور غریبم حتی دوستی هم ندارم !
توی همین بیمارستان کار میکنم،داشتم از شیفتم برمیگشتم خونه که توی مسیر ماشینت رو دیدم !

سر تکون دادم،نیم نگاهی بهش انداختم و لب زدم:

-کسی نمیدونه باردارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

منو تا جایی که میخوام برسون و به هیچکس نگو که باردارم!

نگاهش گِرد شد و لب زد:

-چطور ممکنه ندونن!؟
شکمت برآمده شده!
تقریبا وارد چهارماهگی شدی عزیزم!
ممکن نیست که همسرت متوجه نشده باشه که شکمت بالا اومده!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصددوازده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشمهام رو دزدیدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همسرم میدونه ولی چون از هم جدا شدیم نمیخوام هیچ اطلاعاتی راجب بچه داشته باشه!
یعنی راستش یکم،یکم که نه؛بینمون خیلی آشوبه!

سری تکون داد و لب زد:

-خب الان ایشون همین آقایی بودن که باهاشون تماس گرفتم!؟همین آقایی که در دسترس نبودن!؟

سری به نفی تکون دادم و لب زدم:

-نه ایشون شوهر جدیدمه!

تعجب کرد ولی سر تکون داد و لب زد:

-پس سِرُمت که تموم شد من خودم میرسونمت خونه ام!
راستی؛اسم انتخاب کردی براش!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روی شکمم نوازش دادم،موهاش پخش شده توی صورتم رو کنار زدم و سرم رو روی شونه ام خم کردم!

-هنوز نه؛هنوز حتی نمیدونم بچم دختره یا پسر!
راستش شاید اگه چندماهِ پیش مشکلات سر راهم قرار نگرفته بود،شاید اگه الان بابای بچم کنارم بود،الان نه تنها اسم انتخاب کرده بودم بلکه به جای افتادن توی تخت دنبالِ خرید وسایل براش بودم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدوسیزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم رو بالا گرفتم،لبخندِ تلخی زدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیخیال؛منو تا ماشینم برسونید بقیه اش رو خودم حل میکنم!

سری تکون داد و لب زد:

-میگم بیان سِرُمت رو در بیارن !
تموم شده!

بعد از مرخص شدنم به کمک دکتر از بیمارستان بیرون زدیم !
سوار ماشینش شدم و لب زدم:

-چجوری منو تا ماشین خودت آوردی!؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

-زیر بغلت رو گرفتم،تو کامل بیهوش نبودی خودت به سختی هم که بود،اومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم،سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمهام رو بستم که صداش باعث شد دوباره بازشون کنم!

-اگه بخوای؛میتونم فردا بهت وقت بدم بیای پیش خودم تا جنسیت بچتو مشخص کنم!

سرم رو سمتش چرخوندم که با همون لبخندِ صمیمیش لب زد:

-البته من جراح قلبم؛ولی دوست دارم خودم ازت سونوگرافی بگیرم،میخوام وقتی میفهمی کوچولوت دختره یا پسر چهره ات رو ببینم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد‌چهارده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی از سر هیجان زدم و با خنده لب زدم:

-میام؛حتما میام!

کنار ماشین که رسیدیم سمتش برگشتم و لب زدم:

-ممنون بابت کمکت !
با اینکه خسته بودی بازم این همه ساعت توی بیمارستان بخاطرم موندی !

لبخند زد و لب زد:

-کاری نکردم،همین که با یه هم وطن آشنا شدم خیلیه!
راستی این شماره منه !
حتما بهم زنگ بزن!

کارتی که به سمتم گرفته بود رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تک بوقی که برام زد به سرعت ازم دور شد!
سوار ماشین شدم و روشنش کردم !
خوب بود که کیفم رو با خودش آورده بود موقع بردنم به بیمارستان و خوب تر این بود که حواسش بود ماشین رو قفل کنه!
وگرنه الان باید به آرون خان توضیح میدادم که چجوری ماشین رو دزدیدن !

ماشین رو حرکت دادم و سمت خونه روندم !
گوشیم رو هم که انداخته بودم بیرون و نمیتونستم از آرامش خبری بگیرم !

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پانزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونه که رسیدم ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با قدم های تند سمت آسانسور رفتم.
یه ساختما دوازده طبقه و یه واحد کوچیک توی این ساختمون برای ما از طرف اداره خریده بودند .

مدارکی که نشون میداد نیکلاس داره از ایران دختر قاچاق میکنه به کشور های مختلف باعث شد برای پیدا کردن مدارک محکم به این ماموریت بیایم .
اینکه تازه متوجه شده بودم ایمان پارتنر من توی این ماموریت بوده و بخاطر اتفاقاتی که افتاد از ماموریت کنار کشید باعث میشد بیشتر و بیشتر از تصمیمی که گرفتم خوشحال بشم .

اصلاً؛هرگز نمی‌بخشمش!

با متوقف شدن آسانسور ازش بیرون اومدم،کلید واحد رو از کیفم بیرون آوردم و داخل شدم .
با اینکه دَم دَم های صبح بود اما انگار آرون هنوز بیدار بود که خونه توی روشنی کامل فرو رفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو بستم و همین که چرخیدم تا داخل برم دوتا دست از کنارم رد شد و روی در نشست!
گیر افتاده بین بازوهاش لب زدم:

-اینجا چیکار میکنی!؟

نیشخندی زد، سرش رو روی شونه اش خم کرد که چند تار مو روی پیشونیش افتاد و حواسم رفت پِیِ جذابیت لعنتیش!

-چند ساعت زودتر از ما زدی بیرون؛کجا بودی!؟

تاک ابرویی بالا انداختم و پراز تمسخر لب زدم:

-از من حساب پس میگیری!؟

کف دستم رو با ضرب تخت سینه اش کوبیدم و صدام رو بالا بُردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی باشی!
کی باشی که از من حساب پس بگیری !

عصبی دستام رو با یه دستش مهار کرد و چونه ام رو بین دست دیگه اش کشید و بالا آورد،شمرده،شمرده ولی با خشم خاصی لب زد:

-شوهرت!!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد‌شانزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم؛اونقدر تلخ که خودش هم جا خورد!

-ایمان؛حواست کجاست!؟

صدام رو کمی پچ وار کردم و ادامه دادم:

-من یه زنه مطلقه ام که اتفاقاً؛الان تو،توی خونه شوهر صیغه ایم هستی!

فکش منقبض شد،دستم رو رها کرد ولی کوتاه نیومد و پشت دستش رو با ضرب به سمت دهنم روونه کرد که قبل از برخورد دستش با غرور و سردی خاصی خیره به چشمهاش،مچ دستش رو بین دستام قفل کردم و سرد،لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اعتیاد پیدا کردی به سکوتم؛من اون دخترِ عاشق پیشهِ احمقی نیستم که حتی وقتی پرتش کردی از یه پرتگاه پایین؛که وقتی تو نه؛یه ایمانِ دیگه مرحم زخمام شد دوباره برگشت کنارت تا تحقیرش کنی! من اون دخترِ احمق نیستم و تو؛دیگه اون بُتی نیستی که می‌پرستیدم!

تلخ بودم؛تلخ تر اما؛عین قهوه قاجاری که تلخیش نمی‌کُشت،زهرِ داخلش جون می‌گرفت لب زدم:

-حقیر تر از تو؛توی چشمهای من فقط خودتی!

نیشخندِ پر از زهری زدم و ادامه دادم:

-وقتی مقابلم قد علم میکنی و خودت رو توی مردمک چشمهام انقدر حقیر میبینی؛درد نداری!؟

صدام کمی بالا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من داشتم؛وقتی مقابلت ایستادم تا نزارم بری،وقتی می‌گفتی هرزگیهامو با یکی دیگه کردم،من خودم رو توی فندقیِ چشمهات اونقدر حقیر دیدم که؛دیگه حتی چشمهات هم برام معنی نداره !*

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

-من داشتم؛وقتی مقابلت ایستادم تا نزارم بری،وقتی می‌گفتی هرزگیهامو با یکی دیگه کردم،من خودم رو توی فندقیِ چشمهات اونقدر حقیر دیدم که؛دیگه حتی چشمهات هم برام معنی نداره*:اینکه خیلی یهویی از بحث حقارت به بی معنی بودن چشمها پرید یه نوع پرش کلامیه!
یه نوع کنایه زدن که اصلاً ربطی به ادبیات نداره و مَن درآوردیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد هفده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

صداش پر از بیچارگی بود وقتی لب زد:

-یه راهی بده؛یه راهی بده تا خودم رو ببخشونم!

کمی فاصله گرفت، شونه اش رو بالا انداخت و لب زد:

-من اینجوری نمیتونم!
نمیتونم بی تو بمونم !

پوزخند که میزنی؛باید طرف مقابلت دردش بگیره،نمیدونم چرا پوزخند هام خودم رو هم به درد می آورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به سرهنگمون نگفتم مادر بچه همسرِ ثابقمم؛نگفتم و از تو دلیل خواست برای دنبالِ من افتادن!*

سرم رو تمسخر روی شونه ام خم کردم،نگاهم رو توی چشمهای گیج شده اش بخاطر پریدن بحث از جایی به جای دیگه،بازی دادم و پراز تمسخر لب زدم:

-ببخشید!

سرم رو با دوباره راست کردم،نگاهم رو راسخ کردم و سرد و تلخ ادامه دادم:

-ببخشید که نگفتم دلیلِ دنبالِ من افتادنت بی من نتونستنت نیست؛بلکه مادرِ بچه ات بودنمه!

جا خورد؛هنوزم درست منو نمیشناخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونست که از یه کاه،کوه میسازم !
نمیفهمید که وقتی حرف میزنه؛که حتی وقتی حق با اون نیست و بازم میخواد دست پیش بگیره که پس نیوفته؛چقدر باید به حرفهایی که میزنه فکر کنه!

ما زنها هممون همینیم؛از یه کاه،کوه میسازیم وقتی که از دست مَردمون دلخور بشیم؛اگه بخوایم میتونیم مثل یه سوزن بین انبار کاه گم بشیم !
که پیدامون نکنن؛که اگه هم کردن؛قبل لَمسمون فرو بریم توی دستشون تا درد بگیرند!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

-به سرهنگمون نگفتم مادر بچه همسرِ ثابقمم؛نگفتم و از تو دلیل خواست برای دنبالِ من افتادن!*:جواب سوال هایی که ایمان با گلایه از رامش پرسید در قسمت ۵۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد هجده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

منتظر جوابی ازش نموندم؛قطعاً که جوابی برای حرفام نداشت!

بی توجه با کف دست توی سینه اش ضربه آرومی زدم و هُلش دادم عقب!
همونطور که داخل پذیرایی میشدم هم غر زدم:

-چطوری اومدی توی خونه!؟
آرون کجاست!؟

صدای قدم هاش که پشت سرم میومد رو شنیدم اما وقتی جوابی ازش نگرفتم به عقب برگشتم تا بهش تشر بزنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بلافاصله بعد از برگشتنم لبهام اسیر لبهاش شد و با ولع بوسیده شدم.

اگه هر زمان دیگه ای بود با لذت همراهیش می‌کردم ولی الان؛اونم وقتی که انقدر از هم دور بودیم ! نباید اینطور میشد .

به سختی به عقب هلش دادم و همین که سرش رو بالا کشید سیلی محکمی توی صورتش خوابوندم .

صدام از خشم می‌لرزید:

-نمی‌تونی!
نمیتونی با من و احساسم دوباره بازی کنی ایمان!
گمشو بیرون از خونه ام !

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه به خودش اومد،دستش روی گونه اش نشست ولی بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و پر از خودخواهی لب زد:

-هر زمان که بخوام!
همیشه بین این آغوشی و لبهات بین لبهام قفله!
مالِ منی؛حتی ملکِ منی!
قلبت به نامه!
ازت نمی‌گذرم !

پوزخند زدم؛بیمار بود،بیمار!

-تو خیلی وقته از من گذشتی!

عصبی شد،گلدون شیشه ای کنار میز رو با ضرب توی دیوار کوبید و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دِ لعنتی من رفتم،من گذشتم؛تو میموندی!
میموندی و خاطرات این عشق و نگه میداشتی !

انقدر که پوزخند زده بودم؛خودم هم خسته شده بودم!

-کدوم عشق!؟
من عشقی ندیدم که زنده نگهش دارم!
اولین خاطره ام از تو چیه!؟
تهدید به پرت شدنم از تراس اون اتاقِ لعنتیت!
خاطره بعدیم چی!؟
آخ؛یادم رفت تو خاطره های قشنگ هم داشتی!
مثلا وسط یه شام رمانتیک ،توی آهنگات صدای جیغ یه زن بود!
نگو عمدی نبود که باورم نمیشه!

دستم رو زیر چونه ام زدم و متفکر و پراز تمسخر لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه چی داشت عشقمون!؟

لبخند پر از ذوقی زدم و همراه با بشکنی توی هوا لب زدم:

-آها؛مثلا وقتی پرتم کردی از یه پرتگاه پایین و من مثل احمقها برگشتم به خونه ات!
روی تختت لکه خون دیدم؛راستی،ملیکا باکره بود!؟

خنده مسخره ای کردم و موهام رو پشت گوشم زدم:

-در تعجبم !
چجوری زیر خواب تو بود و باز هم باکره بود که تو دخترونگیش رو شبی که فکر می‌کردی من و کُشتی گرفتی!؟

بیچاره وار نگاهم کرد و بی رمق لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونِ دستش بود!
خونِ دستش میفهمی!؟

سرم رو به معنای مفهوم شد با تمسخر تکون دادم و بی توجه به نگاهِ پراز غمش لب زدم:

-آرون کجاست!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد‌نوزده
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

فکش از خشم و حرص منقبض شد و غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کُشتمش!

بدون هیچ پلک زدنی؛پر از قاطعیت نگاهش کردم و لب زدم:

-تو بلد نیستی بکشی که؛فقط زجرکُش میکنی!
باور نمیکنی!؟

اشاره ای به خودم زدم،موهای دوباره پخش شده توی صورتم رو پشت گوشم زدم و ادامه دادم:

-نمونه‌اش من؛اونقدر با کارات زجرم دادی که ازت بُریدم!

عصبی بود،از دست مشت شده اش و فک منقبض شده اش کاملا مشخص بود!

نیم نگاهی به پذایرایی انداختم و همونطور که سمت اتاق می‌رفتم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چجوری اومدی داخل!؟

بی خیال سمت مبل های داخل پذیرایی رفت خودش رو پرت کرد روش و لب زد:

-بهم گفت دورت نپلکم!
عصبی شدم؛یه مُشت خوابوندم توی دهنش!

چرخیدم سمتش؛خیره شدم بهش و از عمد مکث کرد و سرش رو سمتم چرخوند،خیره توی چشمهام ادامه داد:

-خونِ گوشه لبش رو پاک کرد،نگاهِ مثلاً ترسناکی بهم انداخت و از ویلای نیکلاس بیرون زد!

چشمکی زد و با لحنِ مسخره ای ادامه داد:

-با همکارش بد حرف زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم کوتاه نیومدم،تعقیبش کردم و قایمکی وارد ساختمون شدم و دقیقاً لحظه ای که کلید انداخت روی در با یه ضربه پشت گردنش؛بیهوشش کردم!

نگاهش یخ زد؛عصبی و پرخاشگر لب زد:

-حسِ مالکیت دیدم توی چشماش!
دیدم؛و الان نمیدونم هنوز زنده است یا نه!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پاهاش رو روی عسلی گذاشت و دستش روی کمربند شلوارش نشست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بستمش؛انداختمش توی وان و آب رو باز کردم!

کمربندش رو با وقاحت باز کرد ،دکمه شلوارش رو هم باز کرد و سرش رو سمتم شونه اش کج کرد، جوری که نگاهش توی نگاهم قفل شد!

-نگران نباش؛یه جوری بستمش که اگه بهوش اومد نتونه از زیر آب بیرون بیاد!

لبهاش رو غنچه کرد و متفکر لب زد:

-یعنی بعد از این همه مدت که داشتی با من دعوای عاشقانه می‌کردی؛هنوزم زنده است!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن آخرین جمله اش پراز نگرانی سمت حمام دویدم و با دیدن آرون که توی وان بود به سرعت بیرون کشیدمش !
پارچه بسته شده دور دهنش رو باز کردم،نفس نمی‌کشید ولی هنوز قلبش ضربان ضعیفی داشت!

بلافاصله شروع کردم به ماساژ دادن سینه اش!
خم شدم تا تنفس مصنوعی بهش بدم اما صدای ایمان باعث شد نفس توی سینه ام حبس بشه!

-نفست به نفسش بخوره؛هر دوتون رو می‌کُشم!

برای لحظه ای مکث کردم ولی بی توجه دوباره خم شدم و همین که لبهام توی چند سانتی لبهای آرون قرار گرفت !

پای ایمان با ضرب توی کلیه اش برخورد کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آبِ کمی از داخل دهنش بیرون پرید و سرفه شدیدی کرد ولی من با ترس به کلیه اش نگاه کردم!
میدونستم یه کلیه نداره؛خداکنه این سمتش نباشه وگرنه کارش به بیمارستان میکشه با این ضربه ایمان!

دستم رو روی ته ریشش نوازش دادم و لب زدم:

-خوبی!؟

بی حال سری به معنای آره تکون داد ولی صدای خشنِ ایمان بلافاصله توی گوشم پیچید:

-خوبه ها؛ولی اگه میخوای دستت روی تنت بمونه بکشش عقب!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص سرم رو به عقب برگردوندم و نگاهی به سرتاماش که فقط پوشیده از یه شورت مشکی بود انداختم .

-عوضی!

به سختی کمک کردم آرون سر پا بشه و رو به ایمان لب زدم:

-برا چی لخت شدی؟

شونه ای بالا انداخت،و همونطور که پایین تنه اش رو با وقاحت می‌خاروند لب زد:

-با اون شلوار تنگ اذیت میشدم،تازه غریبه که بینمون نیست!

چشمکی هم بعد از حرفش بهم زد و سمت مبل ها رفت و دوباره روشون ولو شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

از این همه پررورییش عصبی بودم،اگه امشب اینجا میموند قطعا فردا نمیتونستم تنهایی برم بیمارستان!
مثل دُم؛بهم می‌چسپید!

وارد اتاق شدم،لباس های راحتی آرون رو از داخل کمد بیرون کشیدم و با تردید به آرون که بی حال کنار تخت نشسته بود نگاه کردم .

من باید لباساشو عوض می‌کردم!؟

قدمی سمتش برداشتم تا همینکار رو بکنم ولی بلافاصله چشم های سرخ و بی منطق ایمان مقابل چشمهام نقش بست و باعث شد متوقف بشم !

لبم رو با حرص گاز ریزی گرفتم و غر زدم:

-اَه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص لباس ها رو پرت کردم روی تخت و سمت پذیرایی رفتم،ایمان تلویزیون روشن کرده بود و داشت فیلم می‌دید !
با اخم های درهم بالای سرش ایستادم که یه چشمش رو بست و اون یکی رو مایل به بالا کرد!

دست به سینه غر زدم:

-باید لباسای آرون رو عوض کنی!

متفکر لبهاش رو غنچه کرد و جلو کشید و بلافاصله شونه هاش رو بالا انداخت و با "نوچ"بلندی لب زد:

-به من چ!؟

تاک ابرویی با حرص بالا انداختم،نیشخندی زدم و برای حرص دادنش لب زدم:

-خودم میکنم پس!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سریع از جاش بلند شد،با تردید نگاهم کرد و لب زد:

-خیلِ‌خب؛برو اونور خودم لباس تنش میکنم!

شونه ای بالا انداختم و بی توجه بهش سمت اتاق خودم رفتم .

لباس هام رو عوض کردم و ساعتم رو برای ۵ صبح تنظیم کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا سه ساعت فرصت داشتم بخوابم و بعد باید از خونه بیرون میزدم .
باید زود میرفتم تا ایمان متوجهم نشه و دنبالم نیاد!
دل توی دلم نبود که بفهمم بچه ام جنسیتش چیه!

بدون اینکه بیرون برم از اتاق توی تخت خزیدم،شب خواب رو خاموش کردم و چشمهام رو بستم .

اصلاً هم نگران نبودم که آرونِ بیچاره رو دادم دست اون ایمان!
رسما به خون بچه تشنه است!

.

.

.

با شنیدن صدای زنگ لعنتیه موبایلم با حرص توی تخت غلتی زدم و همونطور که موهام رو می‌کشیدم توی تخت نشستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لعنتیش رو خفه کردم و با چشمهای پراز خواب غر زدم:

-لعنت بهت ایمان!

خواب‌آلود از اتاق بیرون زدم،سعی کردم لامپی رو روشن نکنم تا یه وقت بیدار نشه و بی سر و صدا صورتم رو شستم!

وارد اتاقم شدم،پالتوی چرم و چکمه هام رو برداشتم،نیم نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و با دیدن هوای ابری و سنگین لبخند دلگیری زدم!

-ببین؛وقتی ازم دوری،حتی ماه و ستاره هام ازت رو می‌گیرن!

با ترس دستم رو روی سینه ام گذاشتم،و به عقب برگشتم،با دیدنش با همون شورت که دست به سینه به در تکیه زده بود پراز حرص غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه اِهمی،اوهمی یه خبر بده وقتی میای تو اتاق دیگه!
ببینم تهش صدقه سری تو این بچه سالم میمونه یا نه!

چشمهاش رو ریز کرد،پراز اعتماد به نفس لب زد:

-سالمم نموند؛قول!
یکی دیگه میکارم تو شکمت!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

چشمکی زد و همونطور که تکیه اش رو از آستانه در می‌گرفت لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشناختمت دیگه،معلوم بود برای فرار آماده میشی منم نخوابیدم،که کسی ازم فرار نکنه!

صورتش رو جمع کرد و کِسِل ادامه داد:

-ولی خیلی بی‌خوابم؛تو رانندگی کن خب!؟

انگشت اشاره اش رو هم سمتم گرفت،لبخند مضحکی زد و از اتاق بیرون رفت!
بی حوصله پرده رو کشیدم و بدون برداشتن چتر از اتاق بیرون رفتم!
حالا که بیدار بود پس میتونستم یه قهوه بخورم حداقل!
به این زودی هم کاری نداشتم بیرون که !

یه فنجون قهوه برای خودم آماده کردم و گذاشتمش روی اُپن؛دوباره داخل اتاق شدم،لباس هام رو عوض کردم،آرایش مختصری کردم و موهام رو دُم اسبی بستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اُپن رفتم،قهوه رو برداشتم و جرئه ای ازش نوشیدم که صدای ایمان به گوشم رسید!

-من آماده ام!

به عقب برگشتم و با دیدنش توی کت و شلوار مشکی تاک ابرویی بالا انداختم!
عطرِ لعنتیش زیر بینیم پیچید و تمام قلبم رو زیر و رو کرد!

شاید خطاکار بود اما؛هنوزم همون مرد جذابی بود که دلم رو برده بود!
حقیقتِ انکار ناپذیر زندگیه من؛همین بود!

با گیجی و کنجکاوی اشاره ای به سرتاپاش کردم و لب زدم:

-تو؛اینا رو از کجا آوردی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندِ پراز شیطنتی زد و جفت ابروهاش رو بالا انداخت!

-تو که خواب بودیاا؛من خودم و با چیدن وسایلای چمدونم توی اتاق مهمون سرگرم کردم!

دستش رو سمتم گرفتم و توی هوا بازیش داد و ادامه داد:

-وگرنه میدونی که؛من یکم خوش خوابم!
گفتم واسه نخوابیدن بهترین کار چیدن وسایلامه!

نفس عمیقی کشیدم و بیچاره وار لب زدم:

-یعنی واقعا الان هوار شدی سرِ من!؟
خجالت نمیکشی ایمان!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی شد،اون صورت شوخ و سرزنده انگار محو شد!

-ببین یه چیز میگم؛خوب توی سرت فرو کن خب!
بخاطر تو اومدم،میدونم نمیخوای اینجا باشم ولی یه چیز مهم و مشترک داریم!
چه بخوای چه نخوای باید کنارت باشم!

نگاهش رو قفلِ نگاهم کرد و ادامه داد:

-هرچند که تهش؛تو رو میخوام!
بچه فقط بهونه است!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست‌چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

با تاسف نگاهش کردم و لب زدم:

-میدونی که خیلی خودخواهی نه!؟
رسماً توی چشمام داری نگاه میکنی میگی بچه‌ام برات ذره‌ای اهمیت نداره!
فکر کردی میبخشمت!؟
نمی‌بخشم!
حتی؛شاید بهتر باشه به دیگران هم فرصت بدم!
چشمهام رو باز کنم و بازم عاشق شدن رو تجربه کنم!

فنجون قهوه رو کوبوندم روی اُپن و بعد از چنگ زدن کیفم سمت خروجی رفتم!

لحظه ای مکث کرد ولی بلافاصله دنبالم افتاد و تند،تند لب زد:

-وایسا؛کجا داری میری !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر عصبی بودم که حتی ذره ای هم بهش اهمیت نمی‌دادم !
به جای آسانسور سمت پله ها رفتم و به سرعت پایین رفتم ازشون!
صدای پاهامون توی راهرو پیچیده بود و شک نداشتم همسایه ها صداشون فردا در میاد!

وارد پارکینگ شدم،نیم نگاهی به ایمان که نفس،نفس میزد انداختم و سوار ماشینم شدم!

بالافاصله صندلی جلو نشست که با سرعت از پارکینگ بیرون زدم و سرعتم رو بیشتر و بیشتر کردم!

نگران سمتم خم شد و لب زد:

-چیکار میکنی!؟
این همه سرعت براچی؟
دیوونه شدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص فرمون رو فشار دادم و جیغ کشیدم :

-دیوونه ام کردی؛یه بارم که شده مثل یه مرد واقعی باش!
خشونتت مردونگی نیست،خودخواهیت مردونگی نیست!
عاشقی!؟
پس عاشق باش نه یه دیوونهِ روانیِ خودخواه که فقط میخواد منو تصاحب کنه!

پامو بیشتر روی گاز فشار دادم،از چراغ قرمز بی توجه رد شدم و پراز دیوونگی جیغ کشیدم:

-میدونی به چی دارم فکر میکنم؟
تو عاشق نیستی،خودخواهی!
اومدی؛چون قبل از ترک شدنم،ترکت کردم!
نتونستی تحمل کنی!
بچمون؛اصلاً برات اهمیت نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

عشقمون که حتی ذره ای !
اما؛نتونستی تحمل کنی!
نتونستی ترک شدن رو تحمل کنی و اومدی اونم با نقشه!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخند مسخره ای زد و با تمسخر حرص زد:

-آره؛براش نقشه کشیدم!
برگشتم تا ببخشتم و من دوباره زمینش بزنم!
که زندگیشو نابود کنم!
نمیزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره!
مثل رها تیمارستانیش میکنم !
کاری میکنم به مرگ خودش راضی بشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم خیز برداشت که ترسیده عقب کشیدم !

-مریضم نه!؟
رها که دیوونه نیست؛من دیوونه ام!

دندون هاش رو روی هم سابید و غرید:

-این همه خودم رو خسته کنم!
پُر بشم از دلتنگی برای خانم!
نفسم بِبُره از نفس نکشیدن عطرِ تنش و تهش بگه نقشه داری برام!

انگشت اشاره اش رو با ضرب فرو کرد توی قفسه سینه ام و غرید:

-آره؛با نقشه اومدم!
ته نقشه منم دو راه برات میمونه یا مثل آدم خودت گم میشی تو بغلم یا قفل و زنجیرت میکنم به بغلم و تا

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای که دندونات سیاه و کرم خورده و موهات رنگِ چشمهای خودِ چش سفید بشه آزادت نمیکنم!
چطوره نقشه هام!؟
پسندیدی!؟
یا بپسندونمش!؟

حواسم به جلو بود و خم شده بودم سمت در ماشین!
سرعتم شدیداً زیاد بود!
با حرص غریدم:

-بکش عقب ایمان؛روی مبل نَشِستم که سوار ماشینیم!

با خشونت خودش رو عقب کشید و دست به سینه
خیره به من به در ماشین تکیه داد که با پوزخندِ حرص درآری نگاهم رو بهش دادم، تاک ابرویی بالا انداختم و نیش زدم:

-خودم به درک تو..؛

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کردم و پوزخندم رو بیشتر کردم!

-تو؛به درک!
بچه ام ممکنه چیزیش بشه!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

کنار یه پارک نزدیکی بیمارستان نگه داشتم و برای اینکه دست به سرش کنم لب زدم:

-من میخوام پیاده روی کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم،دستم رو روی شکمم گذاشتم و ادامه دادم!

-برای بچه مفیده!

کیفم رو از صندلی عقب برداشتم و دوباره سمتش برگشتم:

-ماشین رو اگه میخوای،دست تو بمونه من فعلا بهش نیازی ندارم!

تاک ابرویی با تعجب بالا انداخت که هول شدم و تند،تند لب زدم:

-یعنی میگم میتونی به کارات برسی!

در رو باز کردم یه پام رو از ماشین بیرون گذاشتم که لب زد:

-برای تو اومدم؛کارم تویی !

رمان بازار
romanbazar.ir

سوییچ رو برداشت از روی ماشین و زودتر از من پیاده شد!

پیاده شدم،ماشین رو قفل کرد و من بی حوصله سمت پارک رفتم !

با قدم های آروم شروع به قدم زدن کردم و نیم نگاهی به هوای دلگیر و نیمچه روشن انداختم .

دلگیر بود؛مثلِ من،وقتی عزیزم کنارم بود و حتی نمی‌تونستم دستش رو بگیرم!
بغض به گلوم چنگ زد،بی محلش گذاشتم و نگاهم رو از آسمون گرفتم !

-دستتو بگیرم!؟

به سمت ایمان که این سوال و پرسیده بود چرخیدم،ایستادم و با صدایی که کمی،فقط کمی بخاطر تاثیر بغض می‌لرزید لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقِ گرفتنشو داری؟

سرش رو روی شونه اش خم کرد،چشمهاش رو مظلوم کرد و لب زد:

-نمیبخشی!؟
این خطاکارو!؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و لب زدم:

-یه اشتباه رو صد دفعه میبخشن!؟

با نفرت زل زدم به چشمهاش و ادامه دادم!

-یه بار با بی اعتماد بودنت ازم گذشتی!
یه بار با پرت کردنم از اون پرتگاه!
یه بار با هرزه جلوه دادنم و بعدش!
درست لحظه ای که اومده بودم با اون فیلمها ثابت کنم بی گناهم؛با رفتنت و ترک کردنم از من گذشتی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم فاصله بینمون رو پر کردم؛دستم رو روی ته ریش کوتاهش نوازش دادم و نگاهم رو توی چشمهاش بازی!
نفسش حبس شد ولی من بی تفاوت لب زدم:

-چندبار ببخشم یه اشتباه‌و!؟

عقب کشیدم،مثل دیوونه ها دور خودم چرخیدم و لب زدم:

-من اینجام ولی فکرم کجاست!؟
من کجام!؟
من کی‌اَم!؟
حالا که دیگه رامشِ‌ایمان نیستم؛من کی‌اَم!؟

اشک روی گونه ام نشست،چشمهای نمدارم رو به نگاهِ غمگینش دادم و لب زدم:

-حالم خوش نیست ایمان!
دلگیرم؛از تو نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم چون هنوزم دوستت دارم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

قطره های بارون روی صورت خیس از اشکم نشست
و من جنون وار تر از قبل لب زدم:

-یه اشتباه‌و صد بار نمیبخشن ایمان!
برو؛بزار به زندگیِ بی تو عادت کنم !

بارون شدت گرفت،هردو خیس و خیس تر شدیم ولی
بی توجه مقابل هم ایستادیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سک قدم جلو گذاشت،نـگاهِ پراز دردش رو توی چشمهام قفل کرد و لب زد:

-بزارم بری؟
میخوای راحتت بزارم!؟
باشه،راحتت میزارم!

سرش رو روی شونـه اش خم کرد،قطره های بارون از روی موهای پریشون شده اش توی صورتش ریخت و بی توجه ادامـه داد:

-دستت رو وِل میکنم؛اگه میتونی برو!
یه قدم بی من برو این آینده رو!

دستم رو بین دستهاش گرفت!
نـگاهی بـه صورت خیسم انداخت،صورتش رو جلو کشید و ته ریش کوتاهش رو روی گونـه ام بازی داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهای خیسش رو به گوشم چسپوند و طوری که لبهاش به نرمه گوشم برخورد کنه پچ زد:

-ولی یادت باشه؛هروقت به عقب برگردی من همین نزدیکم،دقیقاً پشت سرت!

نفس عمیقی از عطر تنم کشید و بازدمِ گرم و سوزنده اش رو توی گوشم خالی کرد،به خودم لرزیدم،خواستم عقب بکشم که دست آزادش دور کمر باریکم حلقه شد و پراز خشونت و عاصی‌ادامه داد:

-هروقت از بی من بودن خسته شدی!
یادت بیار که من پشت سرتم!
یه‌قدم به عقب برگرد؛به‌آغوشت می‌کشم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب کشید،نگاهی به سرتاپام که مثل موش آب کشیده شده بودم انداخت و به عقب برگشتم که دستش رو محکم گرفتم و نزاشتم بره!

-بمون!

برگشت،تاک ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-خودت گفتی راحتت بزارم ولی!

موهای خیس شدم که به پیشونیم چسپیده بود رو پشت گوشم زدم و لب زدم:

-دکتر گفته بود باید از استرس و ناراحتی دور بمونم! بمون،اگه چیزی بشه تنها نباشم این وقت صبح !

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه توی ذوقش خورده بود و دلیلِ خواستنم برای موندنش بخشیده شدنش نبود کمی دلگیر شد ولی باز هم با همون خودخواهی همیشگی لب زد:

-اگه بمونم،تا اونجایی که بتونم حرف میزنم!

انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت،اخمهاش رو توی هم کشید و لب زد:

-حق نداری اعتراض کنی!

تک خنده ای کردم،سری تکون دادم و سمتِ پله های پارک رفتم،یکی دو پله رو پایین رفتم و روی پله سوم نشستم !
ایمان هم کنارم نشست،بارون شدتش کم شده بود و نَمنَم میبارید!
بی اهمیت به اینکه ممکنه مریض بشیم زیر همون بارون روی پله ها کنار هم نشستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان خودش رو سمتم کشید،دستش رو دور شونه ام انداخت و سرم رو با فشاری که بهش آورد روی سینه اش گذاشت!
باد سردی وزید و از سرمایی که به تنم نشست لرزی کردم .
توی آغوشش بیشتر فرو رفتم و لب زدم:

-امروز میفهمم بچه ام دختره یا پسر!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد بیست‌نهم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بی توجه به حرفی که راجب بچه زدم لب زد!

-نمیدونم،من گذاشتم بری؛یا قلبت!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ای طولانی روی موهای خیسم کاشت،چونه اش رو به سرم تکیه داد و وقتی سکوتم رو دید ادامه داد:

-میدونی؛آدما رنگ عوض میکنن!
نمیشه به هرکسی اعتماد کرد!
مثلاً من؛راحت میتونم سر هر هیچ و پوچی راهمو کج کنم!
برم!

فشاری به بازوم که بین دستاش بود آورد،انگار که زدن این حرفها براش سخت باشه ادامه داد:

-شاید من یه آدمِ ضربه خورده احمق بودم!
ترسیدم و حقیقت رو ندیدم!
ندیدم که چقدر پاکی!
اشتباه قضاوت کردم و بدتر از چاقو با زبونم زخم زدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید،سخت بازدمش رو بیرون داد و پراز حسرت ادامه داد:

-نمیدونم،شاید باخودت بگی که این مرد خودش هم نمیدونه چند چنده !
شاید نتونی اعتماد کنی دوباره و حتی ممکنه برای همیشه قیدم رو زده باشی!

از توی آغوشش بیرون کشیدم،چونه ام رو با انگشت شصت و اشاره اش گرفت و نگاهم رو قفلِ نگاهِ خودش کرد!

-ولی میخوام بگم؛میخوام برات از تمام حس هام بگم و تو منِ واقعی رو ببینی!
منی که خشن نیست؛
بی اعتماد نیست؛
تردیدی نداره و آماده است تا تاوان تمام اشتباهاتش رو بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد سی
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

گونه ام نه از بارون؛بلکه از اشک خیس بود و اون با شصتش اشک هام رو پاک کرد!
چشمهاش نَم گرفته بود و سیبکِ گلوش متورم !
اون هم مثلِ من بغض داشت انگار!

-من اشتباهات زیادی داشتم توی این زندگی!

موهای دوباره چسپیده به پیشونیم رو پَس زد!
کمی خودش رو بیشتر بهم چسپوند و لب زد:

-حق داری!
من اشتباهات زیادی داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار که بخشیدی به جای اعتماد بیشتر به تو؛بدتر شکستمت!

سرم رو پایین کشیدم و روی زانوهای خیسم گذاشتم.
صداش رو میشنیدم اما نمی‌شنیدم!*

-هی بند زدی قلبتو؛من بدتر ترک انداختم بهش!

صداش لرزید،میدونستم که از فکرِ اینکه الان صیغه مرد دیگه ای هستم چقدر زجر داره میکشه!

-ولی اینو باور کن؛بیشتر از من هیچکس دوستت نداره!
مثلِ من که هرگز!

دستش روی شونه ام نشست،فشار محکمی به شونه ام آورد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو ببین!

سرم رو بالا کشیدم،نگاهش کردم اما کاش نمی‌کردم!

-من با تموم اشتباهام دوستت دارم!
با تموم بدی هام میخوامت!

بغضم رو قورت دادم،صدام رو به سختی پیدا کردم و لب زدم:

-من بارها توی سیاهیِ این اشتباهات،توی تاریکی این بدی ها غرق شدم ایمان!

سری رو به چپ و راست تکون دادم و نالیدم:

-دستی نبود که منو از این سیاهی بیرون بکشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روی گونه اش کشیدم،مثل بچه ای که محبتِ مادرش رو طلب میکنه،ته ریش کوتاهش رو کف دستم بازی داد و من پراز درد لب زدم:

-زندگیمون با تو عین جیوهِسیاهه!
تو از بدی هات باتلاقی ساختی که؛به اندازه جیوه مسموم و به اندازه شب سیاهه!
مثلِ مرگ میمونه این جیوهِسیاه!

جیوههههه🌼🌼:
#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد‌سی‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

لبخندِ ضعیفی روی لبهاش کاشت،خیره شد به چشمهام و لب زد:

-برعکس تو؛من میخوام بمیرم برای جیوهِسیاهم!
چشمهای تو؛جیوهِسیاهِ منه!
میخوام غرق بشم توی این سیاهیِ خاص؛بمیرم براش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضِ‌لعنتیم رو دوباره قورت دادم و اون ادامه داد:

-من با تمام بدی ها و اشتباهاتم تو رو دعوت میکنم به باتلاقِ زندگیم؛اینبار ولی هربار که بخوای غرق بشی دستای من پیچک میشن دورت و نجاتت میدن!
قسم میخورم!

چنگی به موهای خیسش زد و ادامه داد:

-میخوامت،صبر میکنم تا سوزشِ درآورِ قلبت آروم بگیره و برگردی به من!

مکث کرد،چشمهای قاطعش رو توی چشمهای رنگِ شبم کوبید و لب زد:

-فقط کافیه که برگردی به من!
برگرد؛من دورت بگردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاش بلند شد،دستش رو سمتم گرفت و وقتی سوالی نگاهش کردم دوباره دستش رو مقابلم تکون داد به معنای بگیرش!

-یه بهونه ای برام!
بهونه نفس کشیدنم!

صدای خش دارِ لعنتیش!
چقدر زیر این بارون عاشقانه هامون غم داشت!

-وقتی رفتم؛خودم رو یه گوشه از قلبت جا گذاشتم!
رفتم،رفتی ولی ؛میدونستی چقدر میخوامت!

دستش رو گرفتم و از جا بلندم کرد!
دست دیگه اش رو روی شکمم نوازش داد و نمیدونم چرا حس کردم با تموم خودخواهی هاش این بچه رو دوست داره!
صداش خش داشت،برعکس تمام حرف هاش کمی هم خشونت توی صداش پدیدار بود وقتی سرش رو از کنار صورتم رد کرد و لبهاش لبهام رو لمس کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هی برگشتم به عقب!
هی برگشتم به خاطراتت؛
و هی مُردم از نبودنت !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد سی‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

مقابلش ایستادم،سرم رو روی شونه ام خم کردم و سرد لب زدم:

-حرفات قشنگه ایمان ولی؛باور کن!
فقط لحظه ای که بمیری برای این عشق؛می‌بخشمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دست آزادم رو روی سینه اش گذاشتم،نرم نوازشش دادم و بازم سرد تر و بی احساس تر از قبل لب زدم:

-میخوای باور کنم عاشقمی!؟
بمیر؛فرقی نداره خودکشی باشه یا قتل !
یا خودت بمیر یا بگو جونتو بگیرن!

روی نوک پاهام بلند شدم،پیراهنش رو روی سینه اش برای تعادلم چنگ زدم و سرم رو زیر گوشش بردم!
لبهای خیسم،نرمه‌ی خیس گوشش رو گیر انداخت!
قوی بودم اما؛زیر گوشش،نفرت نه؛عشقم رو ضعف زدم:

-سر خاکت گل میارم؛قول!
خودم و بچمون؛سرخاکت گل میاریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی زیر گوشش کشیدم،برام سخت بود بیشتر از این روی نوک پاهام وایستم ولی؛ایستادم و زهرم رو توی تنش تزریق کردم:

-هر هفته وقتی سرخاکت میایم؛به بچمون میگم پدرش بخاطر عشقمون مُرد!
میگم؛عشقشو ثابت کرد!

عقب کشیدم،نگاهِ مات و پراز ترسِ ایمان رو از نظر گذروندم و ادامه دادم:

-بمیر؛تا پای مرگ تنها و با بچه ام میمونم!
زنده باشی بی منی!
بمیری؛منو داری!

لبخندِ پراز شرارتی زدم،از کنارش رد شدم و پله ها رو بالا رفتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس رو توی نگاهش دیدم،دیدم و بهش حق میدادم بترسه!
سرِ حرفم میموندم،فقط وقتی بمیره قلبمو پس می‌گیره!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد‌سی‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سوار ماشین شدم،ایمان هم سوار شد و اینبار بدون اینکه بخوام از دستش خلاص بشم سمت بیمارستان حرکت کردم!
بچه اش براش مهم نیست!؟
بزار ببینم وقتی صدای قلبشو شنید بازم همیقدر سرد و خشن میمونه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه به بیمارستان برسم شماره دکتر پارسا رو گرفتم بعد از دومین بوق صداش توی فضای ماشین پیچید!

-Doctor parsa phone`here you are-?!
(تلفن دکتر پارسا؛بفرمایید!؟)

لبخندی از صدای پراز غرورش زدم،از لحظه ای که دیدمش پراز غرور بود!
پر از شباهت به من!
یه احساسی بهم میگه؛اون خیلی به من شبیه!

-سلام؛من رامش هستم،قرار بود امروز بیام بیمارستان پیشتون خانم دکتر!

کمی مکث شد اما،بلافاصله صدای پراز ذوقش توی فضای ماشین پیچید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه؛تویی!
آره بیا اتفاقا داشتم غر میزدم که حتما نمیخوای بیای که خبری ازت نیست!

لبخندی زدم و با لحنی که ایمان حرصش بگیره لب زدم:

-نه دیگه؛انقدرم احمق نیستم کنجکاو بچم نشم!

صدای خنده کوتاه دکتر و نفس پراز حرص و عمیق ایمان درهم آویخت و بعد از اون صدای دکتر پارسا:

-پس منتظرتم،من الان مریض دارم رسیدی به منشیم اسمتو بگو میفرستت داخل!

"باشه‌ای" گفتم تماس رو قطع کردم و سرعتم رو بیشتر !

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشت میاد همه چیزو سخت کنی نه!؟
حتی اگه توعم ببخشی من خودم رو نمیبخشم رامش!
خودم بیشتر از تو از خودم دلگیرم ولی بی توعم نمی‌تونم!
درک کن؛نه نبودنت رو پیش روم بزار و نه کنایه هاتو!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد سی‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

کمی پایین تر از بیمارستان پارک کردم،خودم رو سمت ایمان متمایل کردم و لب زدم:

-پیش روی تو هیچ چیزی نیست؛که از من باشه!
حتی خاطراتمم میسوزونم وقتی که برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنایه لب زد:

-رفتی دیگه؛باز کجا !؟

پوزخند زدم،این همه تلخ بودنو از خودش یادگرفته بودم!

-نرفتم؛فقط از جنگیدن برای تو دست کشیدم،بخوام برم یه طوری میرم که یادت بره یه روزی یکی به اسم رامش توی زندگیت بود!
برم؛بی رد و نشون میرم!
من نرفتم!

نموندم تا جواب بشنوم!
این بحث رو اگه بخوام ادامه بدم تا آخر عمرمون هم تموم نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر موندم پیاده شه و بعد هم قدم باهاش به سمت بیمارستان رفتم !
بیمارستان کمابیش شلوغ بود و هرکس درگیره خودش بود!
سمت پذیرش رفتم که پرستار نگاهی بهم انداخت و قبل از اینکه من چیزی بگم لب زد:

-here you are!?
(بفرمایید!؟)

I have a visit with doctor parsa;where is - her room!?

(با دکتر پارسا وقت ملاقات داشتم اتاقشون کجاست!؟)

پرستار موقرانه لبخندی زد و لب زد:

-The end of the corridor on the left
(انتهای راهرو سمت چپ!)

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکری کردم و به سمت آخر راهرویی که نشون داده بود حرکت کردم!

ایمان داشت پشت سرممیومد و مطمعن بودم از من هم برای فهمیدن سلامتی بچه کنجکاو تره !

هرچقدر هم میخواست بی تفاوت نشون بده،نمیتونست!

با دیدن اتاقی که اسم دکتر پارسا رو نوشته بود روش تقه ای به در زدم و بعد از اینکه بفرماییدش رو شنیدم داخل شدم !
منشیش که همون لحظه اول با دیدنم منو شناخت لبخندی زد و چیزی بهم نگفت که چرا بی اجازه سمت اتاق رفتم .
دیشب منو دیده بود و قطعا خبر داشت امروزمیرم پیش دکتر!
یادم باشه،اسم کوچیک دکتر رو هم بپرسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره قراره باهم دوست باشیم توی این کشور غریب!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد سی‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

داخل شدم،دکتر با دیدنم از پشت میزش بلند شد و با لبخند به استقبالم اومد!

-حالت چطوره عزیزم!؟

لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که صدای ایمان اجازه نداد:

-اوه؛باورم نمیشه!
خودتی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر پارسا که ایمان رو نشناخته بود با گیچی نگاهی به سرتاپای خیسِ ایمان انداخت و لب زد:

-یه جا نیوردم!

ایمان هم که ماشالله آدم بشو نیست!

-اون که فهمیدم!
ولی واقعا خودتی!؟
دکترآشوبِ پارسا!
درسته!؟

با حرص روی نوک پا به سمت ایمان چرخیدم،دست به سینه شدم و غر زدم:

-باز چیه؛نکنه یکی از دوست دخترات!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اعتراض دکترپارسا باعث شد شرمنده و زیر چشمی نگاهش کنم !

-رامشش!

لبم زیرینم رو گاز گرفتم و رو به دکتر لب زدم:

-معذرت میخوام!
منظوری نداشتم!

اینبار دکتر پارسا بود که دست به سینه و حق به جانب رو به ایمان لب زد:

-بله؛دکترآشوبِ پارسا هستم!
کجاش این همه تعجب داشت!؟

ایمان که انگار از رفتار خشک و سردِ دکتر حرصش گرفته بود با پوزخند لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجاش که کل جهان میدونن تو؛دکتر شخصی و معشوقه پرنس دیمن هستی!

با تعجب به سمت دکتر چرخیدم!
باورم نمیشد که نشناخته بودمش،این دختر همون دختر معروفی بود که پرنس دیمن ثروتمند رو عاشق خودش کرده بود!

باید حدس میزدم که شنیدن این حرفها از ایمان براش ناخوشایند باشه چرا که پر ازخشونت لب زد:

-من معشوقه کسی نیستم؛فقط دکتر شخصی ایشون هستم!
شایعه است هرچی شنیدید!

ایمان پررو تر از قبل لب زد:

-حتی وقتی از زبون خودش شنیدم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد‌سی‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پر از حرص چشم غره ای به ایمان رفت و غرید:

-خودش چرت زیاد میگه!

ایمان خواست حرفی بزنه که بین حرفش پریدم و لب زدم:

-فکر کنم بهتره بیرون منتظر باشی ایمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان جا خورده نگاهم کرد،با چشم به بیرون اشاره زدم تا بره!
معلوم بود که دکتر رو با رفتارش عصبی کرده،باید قبل از رفتن به اتاق سونوگرافی کمی آرومش می‌کردم!

ایمان که رفت سمت آشوب که پشت میزش نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود رفتم و لب زدم:

-به دل نگیرش؛کلاً نفهمه!
همونقدر که کل دنیا میدونن پرنس دیمن عاشق توعه همونقدرم میدونن که تو فقط دکتر شخصی اونی!

سرم رو روی شونه ام خم کردم،لبخندی زدم و پچ وار لب زدم:

-این خصلت مردهای حسوده!
برای اینکه کسی سمتت نیاد همه جا گفته معشوقشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بالا کشید،لبخندِ بی جونی بهم زد و لب زد:

-بیخیالِ مسخره بازی هاشون !
این پسره؛کدومشون بود!؟

منظورش رو فهمیدم و لب زدم:

-همسر ثابقم؛بابای بچه!

تاک ابرویی بالا داد و لب زد:

-حق داشتی ازش جدا شی!

چشمکی زد،از پشت صندلیش بلند شد و همونطور که سمت خروجی اتاق میرفت لب زد:

-دنبالم بیا؛بیشتر از مامان خانوم رو منتظر نزارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد سی هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

هم من و هم ایمان با راهنمایی هاش به سمت اتاقی رفتیم !

روی تخت اتاق دراز کشیدم،لباسم رو بالا دادم و آشوب مایعی رو روی شکمم ریخت!

دستگاهش رو روی شکمم مالش داد و با دستش به سمتِ مانیتوری که روبرومون بود اشاره زد:

-اون پاهاشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به قسمتی از مانیتور اشاره زد و ادامه داد:

-اینم دستشه!

به جای دیگه ای اشاره زد و خواست حرفی بزنه که ایمان بی هوا بین حرفش پرید:

-پسره!؟

از این همه هول بودنش خنده ام گرفت!
این همونی بود که میگفت بچه برام مهم نیست!

دکتر که انگار داشت به زور تحملش می‌کرد چشم غره ای بهش رفت و جوابی بهش نداد!

فیلمشو بهت میدم عزیزم، صدای قلبش رو هم اگه بخوای میتونم برات پُر کنم!

لبخندِ پراز شوقی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون میشم!

سری تکون داد ،از جاش بلند شد و چند تا دسمال کاغذی سمتم گرفت تا شکمم رو پاک کنم!

-نگفتی بچه چی بود!؟

صدای عصبی ایمان باعث شد نیشخندی بزنم!
قبل از انکه از اتاق کامل خارج بشیم خودم از دکتر خواستم گفتن جنسیت بچه رو طول بده تا ایمان حرص بخوره!

خوب کردم ولی!
لبخند شروری زدم،و لب زدم:

-نمیخوام بدونم؛بزار سورپرایز بشه!

ایمان با حرص فکش رو منقبض کرد،دستش رو مشت کرد و غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ینی چی سوپرایز شه!؟
من آدم نیستم!؟

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد سی هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

تاک ابرویی بالا انداختم،لباسم رو پایین کشیدم و همونطور که از روی تخت بلند میشدم لب زدم:

-بچه برات مهم نبود که!؟

عصبی سمتم خیز برداشت،با ضرب بی توجه به حامله بودنم پرتم کرد روی تخت که جیغ بلند و ترسیده ای کشیدم و لب زدم:

-داری چیکار میکنی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد توی صورتم،دستش قفسه سینه ام رو فشرد و صداش گوشم رو نوازش داد:

-سخت گیری!
اونقدر سخت که نمیتونم یه حرف و بزنم و ازش پشیمون باشم !
بد کردم،غلط کردم،ببخش چون بچه ام رو میخوام اما با تو!

با وجود حالت سختی که بهم تحمیل کرده بود باز هم نتونستم مقابله به مثل نکنم و لب نزنم:

-آره؛بد کردی!
غلط کردی ولی ؛فکر کردی تاوانش راحته مگه نه؟
زدم،شکستم، حالا با چندتا حرف عاشقونه میبخشونم خودمو !
نه من و نه این بچه ای که تمام حرفهایی که اون روزها بهم میزدی رو شنید؛نمی‌بخشیمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با گیجی عقب کشید، دستش رو توی موهاش چنگ زد و با خشونت لب زد:

-از کی فهمیدی که حامله ای!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد‌سی‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

نفسم رو توی سینه حبس کردم،خودم رو توی تخت جمع و جور کردم و نیم نگاهی انداختم تا مطمئن بشم آشوب توی اتاق نیست!
البته اکر بود بخاطر حمله ایمان به من قطعا واکنش نشون می‌داد!

-چند روز قبل از عروسی فهمیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش از خشم منقبض شد ولی بی توجه دوباره با همون خشونت ذاتیش پرسید:

-به من نگفتی چرا!؟

آب دهانم رو قورت دادم،زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و لب زدم:

-میخواستم شب عروسی بگم !

به سرعت سمتم خیز برداشت ولی توی یک قدمیم خودش رو کنترل کرد،دوباره چنگی به موهای بلندش زد و نالید:

-ولی نگفتی؛اون شب خیلی فرصت داشتی که بگی ولی نگفتی!
شاید اگه میگفتی این اتفاقات نمی‌افتاد!؟

پوزخند زدم،اگه می‌گفتم چی عوض میشد!؟
دیگه منو نمی‌دزدیدند!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به درک که دزدیدند تمام دردِ من بی اعتمادی ایمان بود!

ـاگه می‌گفتم؛شاید بهم نمی‌گفتی زیر یکی دیگه آه و ناله کردی ولی؛مطمئنم این بچه رو بچه یکی دیگه میخوندی!
چه فرقی داشت!؟
ته همه این اتفاقات؛این تو بودی که به من اعتماد نکردی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو روی شونه ام خم کردم،نمیدونم چرا اشک توی چشمهام حلقه زد ولی با صدایی که سرد و بی احساس بود ادامه دادم:

-هی بخشیدم،هی خوب بودم مگه نه!؟
ولی؛ میگن خوبی که از حد بگذره تهش داستانه!
ببین داستانه ما رو !؟

بغض لعنتیه توی گلوم رو قورت دادم و لب زدم:

-نمیدونی؛بزار من بگم که بدونی ای کاش های من خلاصه میشن توی چی!

فاصله رو پر کردم،نگاهم رو توی چشمهاش قفل کردم و درد زدم:

-با اینکه عاشق اینم که یه تیکه از وجودت توی این شکمه؛هر روز میگم اِی کاش نبود!

دستش روی بازوم نشست و نالید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو!

من اما؛سنگ تر این بودم که نگم!

-میگم اِی کاش نبود تا بهونه ای پیدا نمی‌کردی بیای!

اشک روی گونه ام بازی گرفت و من از اینکه اِی کاشم این بود در برابر این بچه شرمنده بودم !

-کاش نبود و بهونه ای برای اومدن پیدا نمی‌کردی!
کاش نبود و من با غمِ قلبِ شکسته ام زندگی می‌کردم!
کاش یه عمر غصه این جدایی رو می‌خوردم ولی هرگز نمیومدی!
من طاقتِ یه شکست دوباره رو ندارم !
طاقت یه بی اعتمادی دیگه رو ندارم !

بازوم رو محکم بین دستاش فشرد،و غمگین نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـنگو؛میشنوه،دلش می‌گیره !

صدام بالا رفت،برعکس اون که می‌نالید !

ـدلش خیلی وقتا که گرفته؛دست همون روزی گرفت که توی صورتِ مادرش فریاد زدی هرزه ای !

تشنج؛یعنی من!
یعنی درد داشته باشی توی تنت و یک دفعه فوران کنی !

ـاز کجا معلوم!؟
شاید این بچه از یه نطفه‌ی دیگه باشه!

زدم؛نیش زدم و گونه ام از ضربِ دستش سرخ شد!
چقدر درد داشت که سیلی هاش آرومم می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش همیشه میزد؛نه با حرفهاش بلکه با دستهاش!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

هنوز از خشم می‌لرزید و نگاهش پیِ سرخی نگاهم بود که بی توجه بهش از کنارش رد شدم.
در رو با تمام قدرتم به هم کوبیدم،آشوب رو دیدم که داره با یه مردِ کُت و شلواری صحبت میکنه !
به سمتش رفتم،لبخندِ بی جونی زدم اما بلافاصله بعد از دیدنم ترسیده سمتم اومد و لب زد:

-چیکارت کرد!؟

بی جون تر از قبل لبخند زدم که دستش روی گونه ام نشست و نوازشش داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون بهش نگفتی بچه چیه!؟
برای همین زد!؟

پلکهام رو روی هم گذاشتم،این بغض لعنتی داشت نابودم می‌کرد!

-مثلِ افعی میمونم؛هرکی بهم میرسه باید ازم نیش بخوره!

پلکهام رو باز کردم،صدام از فرطِ بغض لرزید !

-هرکی به من رسید؛یه جوری بهم زخم زد !
کِرم ابریشم بودم؛دورِ خودم پیله تنیدم تا پروانه شم!

ضعف توی پاهام تنید،بی حال توی آغوشِ آشوب فرو رفتم و با همون بی حالی لب زدم:

-باید پروانه میشدم؛مار چرا!؟
کی منو اونقدر بد کرد که به هرکی رسیدم نیشش زدم!
هرکی به من رسید،نگاهش بی اعتماد شد!
فکر کرد اگه محبت کنه،نیش میخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

من مار نبودم ؛مارم کردند!
محبت ندیده بودم،محبت که دیدم رام شدم!
کی منو برعکس خوند!؟
خودش!
آخرین نگاهشو از یادم نمیره!
طوری بی اعتماد نگاهم کرد که انگار یه مارِ افعی روبروشه؛ترسید لمسم کنه؛زهرم رو به جونش بریزم بمیره!

توانم تحلیل رفت،نتونست نگهم داره و خودش وسط سالن نشست و منو هم توی آغوشش خوابوند!

-نمی‌بخشم؛حتی اگه پروانه ببینه منو!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار ها به سمتمون اومدن،برانکارد آوردن و من با آخرین توانم لب زدم:

-چی بود!؟

به کمک دوتا از پرستار های مرد روی برانکارد خوابوندنم،چشمهام داشت روی هم می‌افتاد ولی تمام تلاشم این بود قبل از کامل بیهوش شدن بفهمم بچم چی بود!

وقتی نگاهِ بی جونم رو دید،خم شد توی صورتم، موهای پخش شده توی صورتم رو کنار زد و لب زد:

-بخاطر اون؛بخاطرِ دخترت باید قوی باشی عزیزم!

لبخند زدم،شاید هم نزدم،نمیدونم !
اما میدونم که به سرعت به سمت اتاقی می‌بردنم و ایمان؛باز هم کنارم نبود!
کجا بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوزم داشت به جای خالیم نگاه می‌کرد و از سیلی‌ای که زد پشیمون میشد!؟
من باز هم غرقِ باتلاقِ مسموم و تاریکِ زندگیش بودم!
چرا دستم رو نمی‌گرفت و بیرون نمی‌کشیدم !

.

.

.

پلک میزنم،یه قطره پایین میوفته!
چشم میبندم؛بازم قطره ای پایین افتاد!؟
به دستم فشار میاد،حس میکنمش!
بی جونم ولی نه اونقدر که گلایه نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشمات عین جهنمه؛هر بار درِ بهشت و به این دل نشون دادم ولی بازهم سر برگردوند به عقب؛دلِ دیگه،جهنمو میخواست!
چون چشمای تو بود!

قطره ای پایین افتاد،اینبار نه از سِرُم،از چشمهای بسته ام!

-هنوزم عاشقتم؛هنوزم بی تو برام سخته!
کنارم باش ولی نمیبخشم!
حالا نمیبخشم،بعداً نمی‌بخشم!
اونقدر کینه ای هستم که نبخشم!
تو باش؛من هربار زخم میزنم تو بازم باش!
نمی‌بخشم؛هربار میگم هنوزم نمیبخشم؛تو بازم باش!
نباشی؛حالم اینه!

فشار دستهاش بیشتر میشه!
چرا انقدر این دستها نرمه!؟

دست های ایمان باید زُمُخت باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت اما؛باز میکنم چشمهام رو،نگاه از ریزش قطره،قطره سِرُم می‌گیرم و سرم رو میچرخونم سمت ایمان!
چشمهای پراز اشکِ آرامش رو که میبینم ولی؛دلم طوفان میشه!
ایمان نبود؛باز هم خواهرم بود که کنارم بود!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

-بمیرم برات!؟

بغضِ لعنتی؛کِی اینهمه بزرگ شد که نزاره بگم خدا نکنه !
که بگم ارزش ندارم بمیری برام!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینهمه درد کشیدی و من چرا نفهمیدم قربونت برم!؟

بوسه ای روی دستم زد،از اشکهاش خیس شد پوست دستم و اون نالید:

-اونقدر دور بودم که نتونستی بگی از اون عوضی بارداری!
اونقدر درد بودم که نتونستی منو درمونت کنی!

سرش رو غم روی شونه اش خم کرد ونالید:

-دردتو به من نگی به کی بگی!؟

سمتم خم شد،گونه ام رو لمس کرد و متنفر لب زد:

-میخوای باشه!؟بزار نباشه من هستم،همه حواسم و میدم بهت،این همه برام مادر بودی یه ذره برات حداقل خواهر میشم!
کنارتم یه جوری که وقتی اون نباشه حتی دلت هم نگیره !

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اونقدری قوی هستی که هم مادر باشی هم پدر و من؛قول میدم اونقدر قوی باشم که هروقت کم آوردی بهم تکیه کنی!
نبخش؛و نخواه که وقتی نمی‌بخشی کنارت بمونه!
اون خودخواهه تو بهتر میدونی!

به روی خودم نیاوردم،نیاوردم که نمیتونم بی اون باشم !
سرم رو سمت دیگه ای چرخوندم و همون لحظه در باز شد و ایمان و آشوب باهم داخل شدند!

ایمان خیره نگاهم کرد و آشوب با ملایمت لب زد:

-خواهرت که زنگ زد فکر کردم بهتر باشه به جز این آقا یکی دیگه هم کنارت باشه!
ببخشید که فهمید بارداری!

پلک روی هم گذاشتم که آرامش با تخسی و خشونت لب زد:
-ببخشید نداره؛دیر یا زود باید می‌گفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

درستشو کردی؛این آقا حق نداره کنار خواهرم باشه نه وقتی که جای انگشتهاش روی گونه خواهرم داره لب میزنه؛ 《من حالشو خون کردم!》

صدای عقب رفتن صندلی و یهویی بلند شدنش از روی صندلی رو شنیدم و صدای سخت و سخت ترش باعث شد از این همه حامی بودن دلم گرم بشه !

-برو بیرون!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدم،چشمهام رو بستم و صدای قدم هایی که برای بیرون زدن از اتاقم انگار زیادی عجله داشت رو شنیدم!
چشم هام رو بستم،قرار نبود بری!
چشم وا کردم و رفته بودی چرا!؟

آشوب دستش رو روی شونه ام گذاشت،فشار کمی بهش آورد و لب زد:

-استراحت کن!

سری تکون دادم،از اتاق بیرون رفت !
سرم رو سمت آرامش چرخوندم و لب زدم:

-درست نیست اینجا باشی؛ممکنه در حال تعقیب باشم و تو توی خطر بیوفتی!
بهتره بری من آرون رو صدا میزنم !

چنگی به موهای بلند و بلوندش زد،نگاهِ زیتونیش رو قفلِ چشمهام کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران منی!؟
نگرانی که توی خطر نیوفتم ولی خودت با یه بچه توی شکمت توی یه ماموریت خطرناکی!
میمونم!

با بیچارگی چشمهام رو بهم فشردم،نگاهی به سِرُم که تقریباً آخراش بود انداختم و لب زدم:

-پس برو یه چندتا کیک و آبمیوه بگیر برام!
دست خالی اومدی بالا سر مریض!؟

لبخندی زد،با لذت خاصی بوسه ای محکم روی پشت دستم زد و از جاش بلند شد و رفت که آبمیوه بگیره !
از دور شدنش که مطمئن شدم از روی تخت بلند شدم و سوزن سِرُم رو بی توجه به دردش کشیدم و پرت کردم کنار !
لباسهای تنم همون لباسهای صبح بود،با این تفاوت که دیگه خیس نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون زدم،نگاهی به راهرو انداختم و وقتی آشنایی ندیدم توی راهرو راه افتادم تا از بیمارستان بیرون بزنم !

هنوزم هوا دلگیر و بارونی بود ولی من باید میرفتم،از این تنش دور میشدم و خودم رو پیدا می‌کردم!
خسته بودم از این جدایی، از این نداشتن ،از این همه دور بودنم از ایمان !

از کیفم ریموت رو بیرون کشیدم،در ماشین رو باز کردم و خواستم سوار بشم که صداش باعث شد به عقب برگردم!

-کجا!؟

با دلخوری نگاهش کردم!
کاش بی حسی ها روی احساسات روح هم تاثیر میذاشتن!
بی حسی میزدم و صامت نگاهش میکردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

-جهنم!

تاک ابرویی بالا انداخت،سری تکون داد و لب زد:

-خیل خب بریم!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و سوالی لب زدم:

-بریم!؟
جهنم!؟

با سر تاییدش کرد،و با همون اخمهای درهم نگاهم کرد!
وقتی دید هیچعکس‌العملی نشون نمیدم لب زد:

-وقتی می‌پرسم کجا؛یعنی من دیوونه ام!
هر جایی میری با من برو!
بی من رفتن نداریم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخند زدم،من تلخ بودم!
مثلِ قهوه‌ی بی شکر!

ـمن قبلاً رفتم؛بی تو!
زیادم سخت نبود تحملِ دیوونگیت!

نگاه ازش گرفتم،سوار ماشین شدم و وقتی دیدم هنوزم سرجاش ایستاده بوق کوتاهی زدم که به خودش اومد و فوراً سوار ماشین شد!

پام رو روی پدال گاز فشردم و راه افتادم !
میخواستم ببخشمش!؟؛تاوانِ بخشیده شدن چی بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت جنگلی که بیرون از شهر بود حرکت کردم !
قبلاً هم یکبار توی کانادا ماموریت اومده بودم و اون جنگل رو مثل کف دست بلد بودم !
آرامش‌بخش‌اما؛ترسناک!

با رسیدن به راهِ خاکی و کم رفت و آمد جنگل ماشین رو داخل همون جاده بُردم،به سرعت به سمت جلو روندم،هوا ابری بود و هرچی جلوتر میرفتیم درخت های پیچ در پیچ باعث تاریک تر شدن راه میشدن !

نیم نگاهی به ایمان انداختم تا ببینم در چه حاله که دیدم کاملاً بی تفاوت و دست به سینه به جلو نگاه می‌کنه !

-اینجا جهنمه!؟

نگاهم رو ازش گرفتم،پوزخند صداداری زدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جهنمِ تو؛بهشته برای من!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خندید،سمتم چرخید و لب زد:

-یعنی میگی هرچی بیشتر زجر بکشی من بیشتر لذت میبرم نه؟

لبخند حریصی زدم،نگاهم رو از جاده گرفتم و با نفرت لب زدم:

-دقیقاً!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاه ازش گرفتم،سرعتم رو بیشتر کردم و با رسیدن به جایی که میخواستم ماشین رو کنار جاده خاکی و خلوت پارک کردم!

کیفم رو برداشتم و همونطور که از ماشین پیاده میشدم لب زدم:

-به جهنمت خوش اومدی!

از ماشین دور شدم،کسی اینجا نمیومد پس نیازی هم نبود که ماشین رو قفل کنم !

بین درخت ها مسیر مورد نظرم رو پیش گرفتم تا به جایی که قرار بود برم برسم!
به عقب برگشتم،به ایمانی که بدون سوال پشت سرم میومد نگاهی انداختم و لب زدم:

-اینجا راز منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد،یکی از دست هاش رو از توی جیبش بیرون کشید و با انگشت اشاره روی قلبش زد!

-اینجا هم!*

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

-اینجاهم!*:
یعنی راز منم توی قلبمه !

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

رمان بازار
romanbazar.ir

تاک ابرویی بالا انداختم،سرم رو به معنای "که اینطور" رو به پایین متمایل کردم و بعد بدون توجه بهش از سربالایی بالا رفتم !

بالاخره بعد از یه مدت طولانی راه رفتن رسیدیم به جایی که میخواستم !

دستم رو روی شکمم گذاشتم و زیر لب،آروم لب زدم:

-آوردم رازمو بگم برات عزیزم!
مامانت اینجا یه امانتی رو گذاشته،یه روز که خودت با پاهای خودت اومدی میتونی برشداری!

نفس عمیقی کشیدم،صدای ایمان رو دقیقا پشت سرم،چسپیده به تنم شنیدم:

-چی میگی با خودت!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پاشنه پا چرخیدم،با ناز یقه کتش رو بین انگشتام گرفتم و لب زدم:

-هیچی؛مادر دختری بود!

مات موند،با شیطنت ابرویی بالا و عقب،عقب رفتم ! به خودش اومد و با ذوق سمتم خیز برداشت که جیغی کشیدم و قدم سریعی به عقب برداشتم!

باد شدیدی وزید،موهام رو به پرواز درآورد !

روی یه صخره ای قشنگ که دقیقا بالای یه دریاچه مصنوعی بود ایستاده بودیم!
خودم اینجا رو کشف کرده بودم توی آخرین ماموریتی که توی این شهر داشتم !

ایستادم،سمتم قدم برداشت و بی فاصله ازم مقابل پاهام زانو زد،هوا ابری و دلگیر بود،زمین نَم زده و خیس بود اما بی توجه دستم رو توی دستش گرفت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که انقدر مادرِ خوبی هستی که با دخترت خلوت میکنی؛به باباش اجازه میدی با دخترش پدر دختری حرف بزنن!؟

خنده‌ی کوتاهی کردم،چقدر خنده ام شبیده هِق زدن بود!
ما؛ما نبودیم دیگه!
ما؛خورشید و ماه بودیم!
طلوعِ من؛غروبِ اون بود!

-بزن؛پدر دختری باهم حرف بزنین!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو روی شونه ام خم کردم،با لبخندی یک وری خیرهِ چهرهِ پراز ذوقش شدم!

شکمم رو از روی لباس لمس کرد، گونه اش رو به شکمم چسپوند و لب زد:

-میدونی؛منو مادرت هر دو راز داریم!
رازِ اون اینجاست ولی؛راز من اینجا!

به قلبش اشاره کرد،لبخندم روی لبم ماسید،پدر دختری؛میخواستن راجبِ رازِ قلبش حرف بزنند!؟

-رازِ من؛رامشِ!
مادرت!

از اینکه از بچه استفاده می‌کرد تا اشتباهش رو ببخشونه عصبی بودم،دلم نمیخواست از بچم سوء استفاده بشه!

قدمی به عقب گذاشتم،دستش توی هوا موند و نگاهش فوراً سمتم چرخید!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه برام سوال بود که تو؛پدر خوبی میشی یا نه!میشی!؟

سرم رو بالا انداختم،"نچ"ی کردم و ادامه دادم!

ـبعید میدونم بشی؛میدونی چرا!؟
چون از پدرت یاد نگرفتی معنی پدر بودن رو!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد چهل‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

آدمها گاهی از جایی زخم میزنن که قبلاً زخم بوده!
خونریزی که بکنه؛بند آوردن این خون کار خداست !

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم هجوم آورد،یقه لباسم رو بین دستاش کشید و صورت وحشیش رو مقابل چشمهام آورد!

-منو روانی نکن؛هی دست نذار روی نقطه ضعف های من!

ترسیده بودم،این دومین باری بود که این چهره وحشی رو ازش می‌دیدم اما بازهم با خودسری لب زدم:

-بزارم چی میشه!؟ ببین دَم یه پرتگاه جدیدیم ! تو که عادت داری؛بُکُش!

نگاهم رو توی چشمهای سرخِ لعنتیش کوبیدم،سرم روی شونه ام خم کردم و با نفرت لب زدم:

-ولی یادت بمونه که من اون رامشِ قبلی نیستم؛اینجا جهنمِ توعه؛نه من!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم،نـگاهِ وحشیش،وحشی تر شد که لب زد:

-فقط یه بار دیگه با من بازی کن تا جونتو بگیرم!

نیشخندِ بدی نثارش کردم که با وحشی گری هُلم داد عقب،ترسیدم ولی باز هم خودسری کردم:

-چجوری!؟
بگیر؛جونمو بگیر ببینم!

چونه اش رو بالا داد،فکش منقبض شد و با صدایی خش دار لب زد:

-امتحانش مجانیه؛میخوای نشونت بدم !؟*

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

-امتحانش مجانیه؛میخوای نشونت بدم !؟*:
تکرار دیالوگی که در قسمت دهم رمان ایمان گفته بود!
و تقریباً همون اتفاق!

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پنجاه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

یقه ام رو بیشتر چنگ زد، با تمام زورش بالا کشیدم
طوری که پاهام از زمین جدا شد،باد شدیدی
وزید،موهام مثل شلاق توی صورتم ریخت،چشمهام
بسته شد و وقتی چشم باز کردم کنار پرتگاه بودم !

-نشونت بدم!؟

ترسیدم،نگاهِ ترسیده ام زو به چشماش دادم و اون با
همون نگاهِ سرخ و وحشی خیره شد به چشمهام،یه
دستش رو رها کرد که جیغ خفیفی کشیدم،سعی کردم
خونسردیم رو حفظ کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک کفشم رو به سختی به لبه پرتگاه رسوندم و خواستم خودم رو سمتش بکشم که چنگش روی لباسم رو شُل کرد،پاهام لغزید و بلند و ترسیده جیغ کشیدم :

-ایماااااا...ن!

دستش بالا فاصله بعد از فریادم دور کمرم پیچ خورد و منو سمت خودش کشید،تند چند قدم به عقب رفت،موهام پریشون توی صورتش با ضرب ریخته شد و وقتی نگاهم توی نگاهش قفل شد اثری از اون نگاهِ وحشی و خون گرفته نبود!

نگاهِ فندقی-شکلاتیش بین چشم هام در رفت و آمد بود و انگار خودش هم ترسیده بود!

-معذرت میخوام؛یه لحظه عقلمو از دست دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رنگ خونسردی گرفت، پاهام رو روی زمین گذاشتم،دستهاش که هنوز دور کمرم بود رو باز کردم و سرم رو زیر گوشش فرو بردم:

-مگه عقلی هم داری!؟
که از دستش بدی!؟

ازش کمی فاصله گرفتم،دورش چرخیدم و وقتی پشت سرش ایستادم ،به سمتم چرخید و لب زد:

-نه من عقل ندارم !

نیشخند زدم،فاصله ای بینمون نبود ولی قدمی جلو گذاشتم و اون به طبع یک قدم به عقب رفت !

-میخواستم و چون خواستم؛تو پدر بچه ام شدی !*

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو روی شونه ام خم کردم،خونسرد اما ترسناک لب زدم:

-همه چیزو کنار گذاشتم و فقط به تو فکر کردم !*

یک قدم دیگه جلو گذاشتم،دستم رو روی سینه اش نرم بازی دادم و ادامه دادم:

-خواستم و کردم ولی؛دیدم نمی‌ارزی!

نفس عمیقی کشیدم،یادش بود حرفهاشو!؟

-نمی‌ارزیدی!

پراهنش رو با خونسردی چنگ زدم،موهام دوباره توی باد شدید به پرواز دراومد !

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواستم تو رو توی قلبم بزارم و گذاشتم ولی؛دیدم لیاقت قلبمو نداری!

یک قدم دیگه جلو گذاشتم،دقیقاً لب پرتگاه توقف کردم و با خشم لب زدم!

-برای داشتن قلبم؛نه یک بار بلکه باید بارها بمیری!

با خشم هُلش دادم و پیراهنش رو رها کردم که پاهاش لغزید و سقوط کرد!

ایستادم،با خونسردی به سقوطش خیره شدم و لبخندِ تلخی زدم!

زیر لب،با درد لب زدم:

-کسی رو ندارم؛بفرستم دنبال جنازه ات بگرده! شرمنده !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

-میخواستم و چون خواستم؛تو پدر بچه ام شدی !*
-همه چیزو کنار گذاشتم و فقط به تو فکر کردم !*
و تمام دیالوگ های این قسمت:
تکرار اتفاق های قسمت ۱۱ و قسمت ۲۱۲ بود!

پایان فصل هفتم
سر فصل:
رازی میانِ قلبم!

شروعِ فصل هشتم👇👇👇

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پنجاه‌یکم
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه ماشین رو پایین دادم و دستم رو به در و سرم رو به دستم تکیه دادم !
صدای زنگ خوردن موبایلم باعث شد نگاه از روبرو بگیرم و موبایل رو از روی داشبورد بردارم !

نگاهی به شماره انداختم و وقتی دیدم از ایرانه با تاک ابرویی بالا افتاده و متعجب آیکن سبز رو لمس کردم !

-الو!؟

نگاهی به جلو انداختم،متنفر بودم از انتظار،پس چرا نمیومد !

-الو!؟ سلام خانم منم المیرا !

کنجکاو لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صداتو شناختم؛چیزی شده المیرا!؟

تند لب زد:

-نه‌نه؛فقط همونطور که خواسته بودید ما فیلم اعتراف میلاد رو تا لحظه ای که کشته شد رو روزی دوبار برای رها خانم پخش کردیم !
فقط؛واکنششون اون چیزی نیست که فکر میکردیم!

لبخندی زدم،منم میدونستم که دیوونه تر نمیشه !
به یه تلنگر احتیاج داشت تا از این عشق دست برداره و به خودش بیاد !

-حالش چطوره!؟

مکث کرد و بعد از نفس عمیقی صداش توی گوشی پیچید:

-رفته رفته داره بهتر میشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار به جای اینکه از دیدن به قتل رسیدن میلاد حالش بد تر بشه،بهتر میشه!

با دیدن کسی که از جاده خاکی سمت ماشین میومد در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و رو به المیرا لب زدم:

-ادامه بدید؛اونقدر ادامه بیدید که هر بار اعتراف میلاد و شنید بخاطر مُردنش خوشحال بشه!
ما زنها؛وقتی قدرت میگیریم که انتقام بگیریم !

بی خداحافظی تماس رو قطع کردم،موبایل رو از شیشه پایین ماشین پرت کردم روی صندلی ماشین و دست به سینه به اومدنش نگاه کردم !

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پنجاه‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر کردی!

با حرص نگاهم کرد،کتش رو که از تنش در آورده بود رو پرت کرد یه گوشه از جاده خاکی و لب زد:

-مرض داری رامش؛چرا پرتم کردی پایین!؟

سرم رو روی شونه ام خم کردم،موهام رو با استفاده از انگشت اشاره ام پشت گوشم فرستادم و با چشم هایی پراز شیطنت لب زدم:

-دارم مرور میکنم!
خواستی منو پرت کنی پایین؛نتونستی !

سرم رو دوباره صاف کردم،نگاهم رو قفلِ نگاهش کردم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواستم بدونی که اگه پای عمل وسط بیاد؛من قربانی نمیشم!

توی یک قدمیش ایستادم،انگشت اشاره ام رو توی سینه اش فرو کردم و بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم:

-تو؛میشی!

پوزخند زد،انگشتم رو بین دستاش گرفت و لب زد:

-کدوم گذشته رو داری مرور میکنی!؟
منو پرت کردی پایین!؟
باشه قبول دارم میدونستی زیر اون صخره دریاچه است و من چیزیم نمیشه ولی؛کدوم گذشته رو داری مرور میکنی واقعا!؟

نگاهی به لباسهای خیسش انداختم،عین موش آب کشیده شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من گذشته رو مرور نمیکنم!
دارم رد میشم؛تا برگردم به جایی که میخوام!

یا تمسخر ابرو بالا انداخت و کشیده لب زد:

-آاا!
شدم یه پُل که تو رو وصل میکنه به گذشته‌ات!؟
داری ازم عبور میکنی و انتقام هر اشتباهی که کردم و میگیری!؟

خم شد توی صورتم،نگاهِ عمیقی به چشمهام انداخت و ادامه داد:

-باشه؛قبول؛اون پُل منم و بدون ترس از اینکه نکنه فرو بریزم ازم عبور کن !
فقط بهم بگو..!

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله رو پُر کرد،چونه ام رو نرم بین دستاش کشیدم و نگاهم رو قفل نگاهش کرد!

-از من که رد بشی؛به کجا میرسی!؟
اونجایی که عاشقم شدی!؟
یا اونجایی که نگاهت به نگاهم نیفتاد!؟

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پنجاه‌سه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهم رو بین چشمهاش بازی دادم !
من آدم نمیشدم؛پس نیش زدم:

-اونجایی که اون پُل شکست؛پرت شدم توی این باتلاق !

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه ام رو رها کرد،عقب کشید و لب زد:

-چیکار کنم!؟
من با تو چیکار کنم!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و مثل دیوونه ها لب زد:

-میدونم و میدونی که یه روز برمیگردی به من!
با من میشی و خوشبخت!

فاصله رو دوباره پُر کرد،دستش روی گونه ام نشست و روی تنم خم شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه رو برمیگردی ولی دعا کن که اون روز من خسته نباشم؛کم نیاورده باشم؛نبُریده باشم؛برات نمُرده باشم !

طوری توی صورتم خم شد که لبهاش به لبهام چسپید و فاصله بینمون فقط نفس هامون بود!

-برو؛پشتت میام ولی بدون یه جایی از این مسیر من میوفتم؛بی تو میوفتم!
خسته میشم و میمیرم !
و اون روز برای پشیمونی دیره!

چرخیدم،تکیه دادم به درِ ماشین و لب زدم:

-نیست؛دیر نیست !
حالم خوش نیست ایمان؛میخوامت میدونی و من؛فقط سخته بخشیدنت!
معذرت میخوام !

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پنجاه‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

گوشه لبم رو بوسید،دَم عمیقی زیر گوشم گرفت و زیر گوشم پچ زد!

-سوار شو!

سمت کُتش رفت،از روی زمین چنگش زد و سمت درِ کمک راننده رفت!

سوار ماشین شدم،زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و ماشین رو حرکت دادم !

یکماه فقط تا پایان این ماموریت مونده بود!
وقتی تموم میشد میتونستم به زندگی خودم برسم !

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاده خاکی بیرون رفتیم،به سمت خونه حرکت کردم و همزمان به آرون هم زنگ زدم اولین بوق رو که خورد صدای نگرانش توی گوشی پیچید،روی بلند گو بود و ایمان هم با اعصابی داغون به مکالمه‌اَمون گوش سپرد !

-کجایی تو رامش!؟
مُردم از نگرانی من،این مرتیکه دیوونه که اذیتت نکرد!؟

خونسرد از یه ماشین سبقت گرفتم و همزمان هم لب زدم:

-با من کاری نداره؛تو زیاد دَم پَرِش نچرخ فقط!
دارم میام خونه تا راجب پرونده حرف بزنیم !
مجید مسیج داده که فردا تمرینه،باید راجبش تحقیق کنیم احتمالا مجید هم یه رابطه ای با نیکلاس داره !
ممکنه این پیشنهاد یکی از پیشنهاد های همیشگیشون باشه و از این طریق کارشون رو پیش ببرن !

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چراغ قرمز ترمز زدم،صدای آرون توی ماشین پخش شد:

-راجب این پیشنهاد به سرهنگ خبر دادم،راجب این پسره؛شوهر قبلیتم گفتم بهش که داره ماموریت و توی خطر میندازه !

خواستم حرفی بزنم که ایمان زودتر از من دست به کار شد و با صدایی عصبی لب زد:

-من به دستور مافوق سرهنگ جونتون اومدم به این ماموریت فکر نکن میتونی چُغلی منو میش اون پیر خرفت بکنی و از پرونده بیرونم کنی !
در ضمن از پیشنهاد با خبرم،یکم تحقیق کردم و متوجه شدم که این کلیپ توی شبکه های عربی قراره پخش بشه و قطعا شیخ های عرب این کلیپِ لعنتی رو میبینن و اگر پسند کنن قیمت میدن !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو سمت من چرخوند و از پشت دندون های کلید شده اش غرید:

-غلط کردن بخوان روی تنِ زنِ من قیمت بزارن!

ماتِ نگاهِ مالکانه اش شدم که آرون کنایه زد:

-زنِ سابقت البته!

ایمان با حرص دندون قروچه ای کرد که صدای آرون دوباره توی ماشین پخش شد:

-منم راضی نیستم این کلیپ پخش بشه هرچی نباشه بی غیرت نیستم که رقص زنم رو چندتا هیزِ اجنبی ببینن باید قبل از پخش شدن کلیپ مدارک رو به دست بیاریم و برسونیم به سرهنگ !

⑱ ⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پنجاه‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

ماشین رو حرکت دادم،با حرص برای ماشینی که جلومون بود بوقی زدم تا راهرو برای سبقت گرفتن باز کنه و غریدم:

-انقدر زنم،زنم نکنید!
من خوب بلدم از خودم محافظت کنم!

تماس رو بدون خداحافظی قطع کردم،چشم غره ای به ایمان که بهم زل زده بود رفتم و لب زدم:

-نگاهتو ازم بگیر!

نیشخند زد،سمتم خم شد و با صدایی که پایین اومده بود و پچ وار بود لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکم عاشقانه تر بگو؛مثلا بگو نگاهتو ازم نگیر؛بگیری زمین میخورم !

عقب کشید،دستش رو توی هوا بازی داد و با صدای معمولی ادامه داد:

-یعنی برا خودت میگم؛مطمئنم خیلی دوست داری به حرفات گوش کنم!

دوباره زل زد بهم که پوفی کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم !

بعداز گزارش دادن به سرهنگ باید یه سر به دکتر و آرامش هم میزدم !

ماشین رو داخل پارکینگ بردم و پیاده شدم،ایمان هم دنبالم راه افتاد!
داخل آسانسور شدیم و ایمان طبقه مورد نظر رو زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به خودم داخل آینه انداختم،موهام بخاطر بارون خراب شده بود باید درستش می‌کردم!

-این ماموریت خیلی خطرناکه؛با سرهنگ صحبت میکنم کنار بکشی!

نگاهم رو از داخل آینه به چشمهاش دادم،دست به سینه تکیه داده بود به دیواره آسانسور و خیره بود به من!

-اونم حتما قبول میکنه!

بی تفاوت لب زد:

-عذرت موجّه باشه مجبوره قبول کنه !

روی پاشنه پا چرخیدم،نگاهی به چشم های خونسردش انداختم و لب زدم:

-عذری ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو ازم گرفت،دست های رو توی جیبش فرو برد و لب زد:

-داری؛تو خیلی وقته که یه مادری!
به درک که لج کردی با من ولی؛اون بچه گناهی نداره !

آسانسور ایستاد،به نگاهِ منتظرش دل دادم و بی تفاوت و با لج لب زدم:

-من وقتی قبول کردم به این ماموریت بیام هم میدونستم یه مادرم !

منتظر نموندم چیزی بگه و از آسانسور خارج شدم،کلید واحد رو از جیبم بیرون آوردم و در رو باز کردم و داخل شدم !
پشت سرم اومد و دقیقا لحظه ای که خواستم وارد خونه بشم بند کیفم رو سمت عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلاً چجوری تونستی طلاق بگیری!؟
قاضی چجوری یه زن حامله رو طلاق داد!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پنجاه‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

سرم روی شونه ام خم کردم،با تاسف بهش نگاه کردم و لب زدم:

-برای رسیدن به چیزی که میخوای فقط به سه چیز احتیاج داری!
منطق؛زرنگی و آتو!
من این سه چیزو همیشه دارم!

گیج نگاهم کرد،لبخندِ شروری زدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازدواجمون یک هفته هم نشد،شب عروسی دزدیده شدم و مدارکش موجود بود در نتیجه ما باهم هیچ رابطه ای نداشتیم،بازم آزمایش خواستن ولی من از مسئول آزمایشگاه آتو داشتم در نتیجه؛طلاق گرفتم!

شونه ای با بیخیالی مقابل نگاهِ گیجش بالا انداختم و داخل خونه شدم !

وارد پذیرایی شدم و با دیدن آرون که پاهاش رو روی عسلی گذاشته بود و لم داده بود روی مبل و تلویزیون تماشا می‌کرد دست به سینه لب زدم:

-اون پاهای کثیفتو بنداز پایین!

با شنیدن صدام سریع از حالت لم داده بلند شد و با لبخندِ مسخره ای نگاهم کرد!

-چشم منو دور دیدی که هرجور میخوای رفتار میکنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه من نگفته بودم پاهاتو نمیزاری روی اون میز !؟
من اونجا کلی خوراکی میزارم آخه کثیف!

لبخند اومد روی لبهاش بشینه که سریع به تودش اومد و با حالت مظلومی لب زد:

-سخت میگیری خب؛در ضمن دقت کردی بخاطر خوردن همین خوراکی های مضر توی این دو ماه چقدر شکم آوردی!؟

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد پنجاه هفت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

لب باز کردم تا بهش بتوپم که صدای ایمان باعث شد با ناچاری بینشون قرار بگیرم !

-با خوردنش مشکلی داری!؟

آرون با دیدن ایمان نگاهش وحشی شد و همین که خواست سمتش حمله کنه مقابلش قرار گرفتم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم !

با حرص غرید:

-اینجا چه غلطی میکنی تو!؟

صدای خونسرد ایمان دیوونه ترش کرد!

-من اینجام؛چون توی این پرونده ام!

آرون با خشم هُلم داد عقب ولی سخت ایستادم تا نتونه به سمت ایمان حمله کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

-میکشمت عوضی؛دیشب داشتی میکُشتیم!

با تمام توانم به عقب هُلش دادم و جیغ زدم :

-بس کنید!

صدای خونسرد ایمان بی توجه به فریاد من توی پذیرایی پیچید:

-هم خودت هم من خوب میدونیم چرا داشتم جونتو میگرفتم!
اون چشای وحشیتو هم جمع کن؛چون من قرمز تنم نیست!

گفت،آرون رو دیوونه تر کرد طوری که با خشم بازوم رو گرفت و پرتم کرد اونطرف !

رمان بازار
romanbazar.ir

پرت شدم روی زمین،با درد دستم رو روی شکمم گذاشتم و توی خودم جمع شدم !

-لعنت بهت؛لعنت به تو و خودخواهی هات ایمان!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدپنجاه‌هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

هر دو باهم دست به یقه شدن!
از روی زمین خودم رو جمع کردم و فریاد زدم:

-بس کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو از شنیدن صدای بلندم جا خوردن و سمتم برگشتن!
خسته بودم و این بچه بازی های ایمان به این خستگی بیشتر دامن میزد!

-از هر دوتون خسته شدم،به جای درگیری باهم این پرونده لعنتی رو جلو ببرید تا من بتونم از شر هر دوتون خلاص شم !

از بینشون رد شدم و با حرص خاصی تنه ای به ایمان زدم !

داخل اتاقم رفتم روی تخت ولو شدم و سعی کردم کمی بخوابم !

هیچ چیز خوب پیش نمیرفت و این برام خسته کننده بود!
این همه مدت از اومدنمون گذشته بود و نتونسته بودیم کوچک ترین مدرکی از نیکلاس پیدا کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم رو چنگ زدم و پیامی برای نیکلاس فرستادم !

"فردا میام برای صحبت درباره کلیپ "

گوشی رو گذاشتم کنار و همین که سرم رو روی بالشت گذاشتم در بی هوا باز شد و ایمان اومد داخل!

-لباستو عوض نکردی چرا!؟

با حرص پشت چشمی براش نازک کردم و لب زدم:

-چندبار باید بگم!؟
هوم!؟
به تو چه !

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتم رو بهش کردم و چشمهام رو بستم به امید اینکه بره اما بدتر شد و اومد و کنارم روی تخت دراز کشید،دستش دور شکمم پیچید که به خودم اومدم خواستم بلند بشم !

محکم نگهم داشت و لب زد:

-کاریت ندارم،فقط بخواب !
هر دومون به این احتیاج داریم؛شایدم هر سه!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدوپنجاه‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خمیازه ای کشیدم،با کسلی توی جواب چرخی زدم که چهره غرق خواب ایمان مقابل چشمهام قرار گرفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند خیره شدم به چهره غرق خوابش ، دستم رو روی ته ریشش نوازش دادم و لب زدم:

-ایمان!

سرش رو کمی جابجا کرد،ولی چشمهاش رو وا نکرد باز هم لب زدم:

-ایمان پاشو!

پلکهاش نیمه باز شد،لبخندِ ژکوندی زدم و سعی کردم از بین بازوهاش بیرون بیام که محکمتر منو بین بازوهاش قفل کردم و خوابآلود لب زد:

-هییس؛بزار بخوابیم !

پوفی کشیدم و دیگه برای بیرون اوندن از بغلش تلاشی نکردم در عوض شیطنتم گل کرد و بدون اینکه حواسم به جداییمون باشه خودم رو بالا کشیدم و نفسم رو زیر گوشش خالی کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از دستاش روی بازوم نشست و فشاری بهش آورد که بی توجه نرمه گوشش رو بین لبهام کشیدم و با زبونم خیسش کردم !

با حرص کمی ازم فاصله گرفت،یه چشمش رو باز کرد و لب زد:

-چته!؟
دلت میخوادش!؟

تاک ابرویی با شیطنت بالا دادم و لب زدم:

-نه والا؛بخوادم تو رو نمیخواد!

نیشخندی زدم و از بین دستای شُل شده اش خودم رو پایین تخت کشیدم که با حرص بلند شد و سرش رو با تهدید تکون داد!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

رمان بازار
romanbazar.ir

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدوشصت
#به‌قلم‌رزمشکی‌حک

زبونم رو تا ته براش بیرون آوردم و بعد از پشت چشم نازک کردنی سمت در اتاق رفتم !
از بس خواب آلود بود حتی دنبالم نکرد.

وارد آشپزخونه شدم و برای خودم فنجون قهوه آماده کردم!
چند لحظه بعد آرون هم وارد آشپزخونه شد و لب زد:

-مجبوریم این مرتیکه رو تحمل کنیم!؟

زیر چشمی نگاهی به چهره اخم‌آلودش انداختم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره مجبوریم؛حکمِ اومدنش به ماموریت رو دیدم کاملا درسته!

فنجونم رو روی اوپن گذاشتم و خیره به آرون لب زدم:

-اطلاعات جدیدی داریم !؟

نگاهش گیج توی صورتم چرخی زد که ادامه دادم:

-راجب پرونده !

"آهانی" لب زد و ادامه داد:

-نه هیچ اطلاعاتی نداریم!
در مورد کلیپ هم تحقیق کردم ولی چیز خاصی ازش نفهمیدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم که صدای ایمان باعث شد حواسمون بهش جمع بشه!

-هر هفته یه کلیپ !

خمیازه ای کشید،وارد آشپزخونه شد و با پررویی فنجون نصفه،نیمه‌ی قهوه منو برداشت و نوشید! چشم غره ای بی دلیل برای آرون رفت و خونسرد ادامه داد:

-مجید هر هفته یه آهنگ جدید میده بیرون ترانه سراهای زیادی هستند که فقط و فقط برای اون مینویسن و برای تمام آهنگ هاش یه کلیپ بیرون میده اونم چند روز قبل از اجرای زنده آهنگش!

تاک ابرویی بالا دادم و مشکوک لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجید فقط یکی دوساله که وارد عرصه خوانندگی شده توی این مدت کم نمیتونست انقدر خودش رو بالا بکشه!
حقوق هر مانکن یا رقاصی که توبگی کلیپهاش باشه قطعا خیلی زیاده !
و تا اونجایی که من میدونم مجید با هیچ و پوچ یا بهتر بگم فقط با آرزوهاش به این کشور سفر کرد!

آرون که تا الان ساکت بین حرفم پرید و لب زد:

-پس یعنی توی این مدت کم نیاز به یه پشتوانه مالی بزرگ داشته تا بتونه شهرت به دست بیاره!

⑱ ⑱ جیوهِسیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدوشصت‌یک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

بشکنی توی هوا زدم و با لبخندی پراز ذوق لب زدم:

-نیکلاس یه مرد ثروتمنده پس اگر اون رو پشتوانه مالی مجید بخوایم بدونیم یعنی در عوض این کمک های مالی چیزی رو از مجید طلب کرده ولی چه چیزی رو!؟

نگاهم رو بین آرون و ایمان چرخوندم و سوالی نگاهشون کردم،آرون شونه ای بالا انداخت به معنای اینکه نمیدونه و ایمان همونطور که متفکر به قسمتی از آشپزخونه خیره بود لب زد:

-حتی خواننده های خیلی مشهور و قدیمی هم هفته ای یه ترانه بیرون نمیدن به نظرتون کمی عجیب نیست!؟

سری به تایید تکون دادم و همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفتم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز تمرین دارم برا کلیپ!

وارد پذیرایی شدم،روی یکی از مبل ها لم دادم و نگاهی به اون دوتا که با اخم بهم خیره بودن انداختم .

از آشپزخونه بیرون زدن،روی مبل های مقابلم نشستند و هر دو یک صدا لب زدند:

-تمرینی در کار نیست!

سری با تمسخر تکون دادم و سرم رو با تلویزیون گرم کردم !

آرون بعد از نگاهِ خیره ای بهم از روی مبل بلند شد و لب زد:

-من میرم بیرون با نیکلاس قرار دارم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت دستی توی هوا براش تکون دادم به معنای خداحافظی و کانال رو عوض کردم،وقتی که آرون از خونه خارج شد ایمان از روی مبل بلند شد و یک راست اومد روی مبلی که نشسته بودم نشست!

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره نگاهم رو به تلویزیون دادم که لب زد:

-قراره همیشه اینطور باشیم!؟
نمیبینی که بخاطرت از همه چی دست کشیدم!؟

چشمهام رو بین نگاهِ منتظرِ جوابش بازی دادم و لب زدم:

-من ازت خواستم از همه چی دست بکشی!؟

مکث کردم،کنترل تلویزیون رو با خشم توی سینه اش کوبیدم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نخواستم و تو نمی‌تونی بخاطر کاری که خودت کردی سر من منت بزاری ایمان!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد شصت‌دو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مچ دستمو محکم نگه داشت!
کنرل از بین دستام رها شد و روی پاش افتاد ولی بی توجه کف دستم رو روی قلبش گذاشت و لب زد:

-ببین؛تند میزنه!
تو کنارمی،تو رو میخواد ولی نمیتونه داشته باشتت!

دست آزادش رو روی قلبم گذاشت!
تازه اونجا بود که تپش تند قلبمو احساس کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دوری نه برای تو خوبه و نه من!
چرا تمومش نکنیم!؟

نفس عمیقی کشیدم،دستم رو آزاد کردم و لب زدم:

-می‌بخشمت!

انگار متوجه نشد چی گفتم که گیج لب زد:

-چی!؟

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم،کنترل رو برداشتم و همونطور که تلویزیون رو خاموش می‌کردم لب زدم:

-می‌بخشمت!

کنترل رو پرت کردم روی مبل کناری و خودم رو سمت ایمان کشیدم،چسپیده به تنش دستم رو با شیطنت روی دکمه اول پیراهنش گذاشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بازش نکردم،نگاهش سُر خورد روی دستم و من لبهام رو بی توجه به گیج شدنش روی لبهاش گذاشتم !

با ولع لبهاش رو بین دندونام کشیدم،گاز ریزی از لب پایینش گرفتم که به خودش اومد و دستاش پشت گردنم نشست!

منو روی مبل خوابوند و خودش روی تنم خیمه زد البته طوری که وزنش روی شکمم نیوفته !

بی نفس بوسیدمش؛ از روی تنم بلند شد و بدون تلف کردن وقت پیراهن خودش از تنش بیرون کشید و لباس منم از تنم بیرون کشید!

لبهاش از روی نافم شروع به بوسه زدن کردنم و هر از گاهی هم زبونش رو با شیطنت روی شکمم دوران میداد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رو بالا کشید،پوست گردنم رو بین لبهاش کشید و محکم مکیدش که آه غلیظی از بین لبهام خارج شد و موهاش رو چنگ زدم !

خودم رو از لذت زیر تنش پیچ و تاب دادم !

سرش رو از کنار سرم رد کرد،نرمه گوشم رو گزید و پچ زد:

-رابطه ضرر نداره برات!؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم که گازِ دردناکی از نرمه گوشم گرفت و پراز حرص غرید:

-دلم برات یه ذره شده بود لعنتی!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد شصت‌سه

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

"آخ" پر از دردی گفتم،خودش رو از روی تنم بلند کرد و از بالا با نگاهِ پراز شهوتی به بالا تنه لختم خیره شد !

کمی خم شد،دستش رو روی یکی از سینه هام گذاشت و فشاری بهشون آورد که از عمد و برای وحشی کردنش آهِ غلیظی کشیدم !

دستش روی دکمه شلوارم نشست،بازش کرد و از پام بیرونش کشید !

دستش بین پام قرار گرفت،و روی کصم دورانش داد! از لذت پاهام رو بهم نزدیک کردم و دستش رو با استفاده از رون هام به کصم فشردم که نگاهِ خاصی بهم انداخت و بدون مقدمه انگشت فاکش رو واردم کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

"آه" غلیظی کشیدم، با شهوت لب زیرینم رو بین دندون هام کشیدم و با ضعف لب زدم:

-بیشتر؛خودت رو میخوام!

لبخند پر از شیطنتی زد،دستش رو از بین پاهام بیرون آورد و همونطور که شلوارش رو از پاش بیرون میاورد سرشرو بین پاهام برد و قبل از اینکه به خودم بیام زبون داغش رو روی کصم کشید و خی‌سی بین پام رو مزه کرد!

پر از لذت به خودم پیچیدم !

بدون اینکه نگاه و دقتش رو از خوردن چوچولم بگیره شلوارش رو کامل در آورد و پرت کرد وسط پذیرایی!

سرش رو از بین پاهام بالا کشید،چشماش رو توی چشمای خمارم قفل کرد و کف دستش رو با شهوت

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل چشمهام لیسی زد و بعد از چشمکِ جذابی دستِ خیس شده اش رو بین پاهای خودش بُرد!
کمی با کـیر کـلفتش ور رفت و خودش رو بین پاهام کشوند و پاهام رو با فشار دستش از هم باز کرد!

نگاهِ خماری بهم انداخت و کلاهک کـیرش رو روی کـصم تنظیم کرد و آروم خودش رو واردم !

بعد از مدتها دوباره رابطه داشتم برای همین هم اول کمی اذیت شدم ولی بعد از چند لحظه که بی حرکت خودش رو داخلم قرار داد کمی دردم آروم شد!

آروم خودش رو داخلم حرکت داد وشروع عقب جلو کردن کرد!

نگاهم خمار بود و هر دو خیره بودیم به چشمهای هم !

🔞 🔞 جیوهِسیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌پانصد شصت‌چهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

اونقدر داخلم خودش رو عقب جلو کرد تا بالاخره ارضا شد بی حال سرش رو روی شکمم گذاشت،بوسه ای طولانی روی شکمم زد و لب زد:

-دیگه تموم شد این کابوس!؟

با علاقه خاصی بهش زل زدم!
از کدوم کابوس حرف میزد!؟

کف پام رو روی سینه اش گذاشتم،کمی نیم خیز شدم و همونطور که سرم رو با لوندی روی شونه ام خم می‌کردم و نگاهم رو ریز با کف پام از روی خودم کنارش زدم!

-کابوس های تو زمانی تموم میشه که تمام این اتفاق ها خواب باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

من خواب ندیدم،همه و همه بیداری بود!

از رو مبل بلند شدم و بی توجه به نگاه منتظرش برای اینکه جوابی ازم بگیره لب زدم:

-میرم دوش بگیرم !

سمت اتاقم رفتم، تن‌پوشم رو از داخل کمد برداشتم و درست وقتی که با نگاهِ خیره اش روی تختم نشست با شیطنت سمت حمام رفتم، کل دیوار حمام شیشه ای و شفاف بود و پرده ها پوشونده بودنش تا از داخل اتاق حمام دیده نشه!
حوله تن پوش رو روی جالباسی گذاشتم، آب داغ رو باز کردم و با شیطنتی آشکار پرده های کشیده شده رو باز کردم تا از داخل اتاق بتونه ببینتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه بخار شیشه ها رو در بر بگیره با لوندی دستم رو بین پاهام بردم و موهام رو یک طرف شونه ام ریختم تا دوباره تحریکش کنم!

همونطور که میخواستم بعد از چند دقیقه زل زدن بهم از جاش بلند شد و با قدم های آهسته سمت درِ حمام اومد!
داخل شد ،در رو بست و درست لحظه ای که بی فاصله ازم ایستاد و خیره شد به نگاهم دستام روی سینه اش نشست!
لبم رو با شهوت گاز گرفتم،سرم روی شونه ام خم کردم،بخار کل حمام رو بخاطر باز بودن آب داغ در برگرفته بود و من میخواستم بازی کنم!
سخت،بی انعطاف و زجر آور!

با تمام توانم در حالی که مقاومتی هم مقابلم نمی‌کرد زیر دوشِ آب داغی که باز کرده بودم هُلش دادم و وقتی که از سوزش سخت پوستش لبهاش رو به دندون کشید تا صدایی ازش در نیاد با نیشخند نگاهش کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد شصت‌پنج
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

خواست خودش رو از زیر آب بیرون بیاره که اخمهام رو در هم کردم و همین که قدمی برای بیرون اومدن از زیر آب برداشت پراز خشونت با کف دستم دوباره زیر آب هُلش دادم!

به سختی از پشت دندون های کلید شده اش غرید:

-فکر کردم بخشیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداختم، به سوختنش زیر اون آب داغ با لذت خیره شدم و بی تفاوت لب زدم:

-بخشیدم!

سعی کرد دوباره بیرون بیاد تفنگی که با خودم زیر تن پوش داخل حمام آورده بودم رو بیرون کشیدم و وقتی بیرون اومد از زیر دوش سمتش گرفتم!

نگاهِ گیج و متعجبش روی دستم که اسلحه داخلش بود نشست و لب زد:

-دیوونه شدی!؟
بخشیدی ولی هنوزم داری بچه بازی در میاری!

پوزخند زدم و پر از حرص لب زدم:

-چیه!؟
از بچه بازی هام خوشت نمیاد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پر از حرصی کشید و نا امید لب زد:

-میتونه خوشم نیاد!؟

جوابی به سوالش ندادم در عوض با سر اسلحه به سمت دوش آب داغ اشاره زدم و لب زدم:

-برو زیر دوش!

با جدیت و بی حوصلگی لب زد:

-این آب داغه رامش برم میسوزم!

نگاهم رنگ خشم گرفت،چشم هام رو با تهدید توی چشم هاش کوبیدم و غریدم:

-میخوام زجرت بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد شصت‌شش
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

مثل کسایی که انگار با یه دیوونه طرفن با بیچارگی لب زد :

-اگه بخشیدی پس چرا باید زجرم بدی!؟

پوزخند زدم،من زهر بودم؛زهر ماری که کام هرکسی که می‌چشیدم رو تلخ می‌کردم و مرگ رو کامش*!

-فکر کردی چون بخشیدمت باهات خوابیدم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زدم و لب زدم:

-نه؛تنها کسی که میدونست من باردارم و توی س‌کس مراعاتم رو می‌کرد تو بودی!

لبم رو گاز گرفتم،چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و با دست آزادم یکی از سینه هام رو چنگ زدم که ناخودآگاه نگاهش سُر خورد روی بالا تنه ام !
نیش زدم:

-باهات خوابیدم چون یه هرزه ام!

نگاهش بلافاصله بعد از شنیدن حرفم دوباره توی چشمهام سُر خورد و پر از درد شد!
نفسم از بخار زیادی که توی حمام جمع شده بود برای لحظه ای گرفت ولی بی توجه ادامه دادم:

-من یه هرزه ام؛ بخشیدمت آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

چون برام دیگه هیچ اهمیتی نداری،بعد از اینکه از اون صخره پرتت کردم پایین یه چیز دیگه رو هم پرت کردم!
قلبمو!

اسلحه رو پرت کردم گوشه حمام، نگاهش سُر خورد روی اسلحه و من ادامه دادم!

-از اون صخره هم تو افتادی هم قلبم؛تو برگشتی ولی قلبم نه!
الانی که داری منو لخت توی یه حمام دو نفره می‌بینی،بخاطر هرزگی هامه وگرنه هیچ حسی بهت ندارم!
عشقم بهت؛تموم شد!

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد شصت هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

پوزخند زد،انگار دیگه توانِ تحمل این موضوع براش سخت باشه پر از حرص نگاهم کرد و لب زد:

ـعشقت به من تموم شد هان!؟
از هرزگی هاته اینجا با من توی این حمومی!؟
باشه وقتی انقدر خوب تونستم یه هرزه رو عاشق خودم کنم بازم میتونم!
من اگه ایمانم؛تو رو بازم یه جوری عاشق خودم میکنم که نبودنم برای یه لحظه نفست رو بِبُره !

قدمی جلو گذاشت، پر از خشونت دستش رو دور کمرم انداخت و منو سمت خودش کشید و همزمان که لبهام رو بین لبهاش اسیر کرد هر دومون رو زیر دوشِ داغ کشید،از سوزش برخورد آب داغ به پوستم بیشتر زیر تنش فرو رفتم تا آب کمتر به پوستم برخورد کنه اما عقب نکشیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو به سختی بدون جدا کردن لبهام از لبهاش به آب سرد رسوندم و بازش کردم !

آب خیلی سریع ولرم شد و مُچ دست من اسیر دست ایمان!

با خشونت دستم رو روی کـیرش گذاشت و با جدا کردن لبهاش پیشونیش رو به پیشونیم چسپوند:

-خوب باهاش ور برو عروسک؛مثل خودت یه اسباب بازی دوست داشتنیه !

نگاهم خیره چشمهای سرد اما در عین حال خمارش شد و صداهایی آشنا توی سرم پچ خورد!

"خوشگل شدی عروسک!"*

رمان بازار
romanbazar.ir

"ننت عروسکه!"*

حواسم پرت گذشته بود که صداش به خودم آوردم :

-چیه!؟
مگه عروسکا برای سرگرمی نیستن!؟

دوباره گذشته و حرفهایی که اوایل رابطه بهم زده بودیم توی سرم پیچید !

"ما فقط برای سرگرمی باهمیم*"
"یه مدته بیخیال کارت داری به سرگرمیت سرویس میدی!"*

دوباره این صدای ایمان بود که از گذشته بیرونم کشید:

-عجیب نیست!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به عنوان دوتا هرزه که محض سرگرمی باهم میخوابن داریم بچه دار میشیم!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

"خوشگل شدی عروسک!"*
"ننت عروسکه!"*:
دیالوگ های از گذشته مربوط به پارت های ۱۷ الی۲۳

"ما فقط برای سرگرمی باهمیم*"
"یه مدته بیخیال کارت داری به سرگرمیت سرویس میدی!"*:
دیالوگ های مربوط به پارت ۷۰ الی ۷۵ !

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد شصت هشت
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم،ورق برگشته بود!
میخواستم عذابش بدم ولی داشت دوباره با همون روش منو بازی میداد!

کـیرش رو روها کردم و با ضرب مچم رو از بین دستش آزاد کردم، سمت تن پوش پا تند کردم و قبل از اینکه بتونه دنبالم بیاد از حمام بیرون زدم، نگاهی به دیوار شیشه ای انداختم و وقتی دیدم کاملاً بخار گرفته و چیزی ازش نمیشه دید سمت کمدم رفتم و اولین لباسی که به چنگم خورد رو پوشیدم از اتاق با قدم های تند بیرون رفتم که سینه به سینه آرون شدم اونم در حالی که سر یکی از انگشتاش شورت زنونه من بود و با حالتی گنگ بهش خیره بود!

-اینجا چه خبر بوده!؟

نفسِ پر از حرصی از وضعیتی که میدیدم کشیدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید برم!

خواستم از کنارش رد بشم که موهای خیسم توجهش رو جلب کرد و بازوم رو محکم گرفت !

-حموم بودی؟

سری به معنای آره تکون دادم که لب زد :

-با اون مرتیکه بودی!؟

بی تفاوت نگاهش کردم و لب زدم:

-به تو چه!؟

اخمهاش بیشتر درهم شد،بازوم رو محکم فشار داد و از پشت دندون های چفت شده غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من همه چه؛بگو خجالت نکش،بگو با شوهر قبلیم بودم!

بی تفاوت شونه بالا انداختم و لب زدم:

-آره بودم!

فکش از حرص منقبض شد و با خشم بازوم رو ول کرد و هُلِ آرومی بهم داد که قدمی به عقب پرت شدم .

-من تو رو آدم حساب کردم هرزه عوضی!

اخمهام درهم شد،انگار تمام حرصم از ایمان رو هم میخواستم سر اون در بیارم که بی هوا لگدی به وسط پاش زدم !

روی زمین افتاد و از درد توی خودش جمع شد که پر از غرور لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرزه تویی؛هرزه شما مردایید!
چرا فکر میکنی هر زنی که با مردی خوابید هرزه است ولی مردی که با زنهای مختلف میخوابه پاکه!؟
هرزه شمایید؛نه من!

خواستم برم که مچ پام رو با یه دستش گرفت و با همون قیافه مچاله شده از درد نالید:

-من میخوامت لعنتی!

پوزخند زدم،نیم نگاهِ تحقیر آمیزی به حالش زدم و لب زدم:

-هرزه ها بهتره هرزه بمونن؛نیازی نیست عاشق بشن!*

⑱ ⑱ جیوهِ‌سیاه ⑱ ⑱

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرزه ها بهتره هرزه بمونن؛نیازی نیست عاشق بشن!*: کنایه به اینکه آرون یه هرزه است عاشقیش پیشکش!

جیوهههه🌸🌸:
#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصد شصت‌نه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

برگشتم؛دوباره برگشتم به جایی که ایمان و قلبمو پرت کردم پایین!
آخه نشد به این بچه بگم که رازم چی بود!
دستم رو روی شکمم نوازش میدم،لگدی به شکمم میخوره و لبخند روی لبم میاره!
اون هست،هرجا که ایمان نباشه از این به بعد اون هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم یه امانتی اینجا گذاشتم!؟-
یه امانتی که برای ما دوتا یه رازه!؟

:دوباره دستم نوازش دادم روی شکمم و ادامه دادم

!راز من؛قلب منه-
یه سنگ به پای قلبم بستم،انداختمش توی این
دریاچه ای که زیر پاهامه و تو؛یه روز بیا و
برشدار،از زیر آب بیرون بکشش و دوباره احیاش
!کن
!منو؛قلبمو؛عشق بی تکرار منو پدرت رو
!بیا و احیا کن

باد سردی وزید،خودم رو بغل کشیدم و از صخره
! پایین رفتم
سوار ماشین شدم و همزمان با دور زدنم شماره
!نیکلاس رو گرفتم
!با اولین بوق صداش توی گوشی پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

!بگو-

از شنیدن صدای عصبیش تعجب کردم ولی بی توجه لب زدم:

بیام خونه ات!؟-

احساس کردم پوزخند زد ولی بازم بی توجه لب زدم:

راجب کلیپ و دستمزد حرف بزنیم به مجیدم بگو - بیاد!

باشه "خشک و سردی لب زد و بعد بدون حرف " تماس رو قطع کرد، با حرص از اینکه گوشی رو روم قطع کرده دندون هام رو بهم فشردم و سمت خونه اش روندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی دوباره زنگ خورد،نگاهی به صفحه انداختم و آیکون سبز رو لمس کردم!
وارد خیابون اصلی شدم و لب زدم:

بگو!-

صدای عصبیش توی گوشم پیچید:

دو دقیقه توی حموم بودم کجا غیب شدی!؟-

تک خنده‌ای زدم و لب زدم:

حدود سه ساعت بعد از اینکه از خونه بیرون زدم - زنگ زدی میگی دو دقیقه حموم بودی!؟
ایمان من تقریبا یک سال همخونه ات بودم!

مکث کردم و بعد لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا ویلای نیکلاس تا من برسم توعم رسیدی معطل -
!نکن فقط

:باشه"ای گفت که ادامه دادم"

!به آرون هم بگو بیاد-

:نفس پر از حرصی کشید و لب زد

! هنوز نیومده خونه که حتماً پیش نیکلاسه دیگه-

تاک ابرویی بالا انداختم، لبم رو گاز گرفتم و لب
:زدم

وقتی داشتم میرفتم از خونه بیرون برگشت که یه -
!نگاه بنداز شاید تو اتاقش باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدهفتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

باشه "ای لب زد،تماس رو قطع کردم و سرعتم رو بیشتر کردم "!
بعد از طی کردن مسیر طولانی ویلای نیکلاس جلوی ویلا ماشین رو پارک کردم و منتظر رسیدن ایمان موندم.

طولی نکشید که ایمان رسید،از تاکسی پیاده شد و سمت ماشین اومد،کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم!

نگاهی بهش انداختم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرون چی شد!؟-

نگاهی به در ویلا که دوتا محافظ مقابلش ایستاده بودن انداخت،سرش رو یک راست سمت دوربینی که بالای در بود سُر داد و همونطور که همه حواسش به چک کردن بیرون ویلا بود لب زد:

ندیدمش؛اومدیم اینجا چیکار!؟-

فشاری به دسته کیفم آوردم و لب زدم:

میخوام راجب کلیپ با نیکلاس و مجید حرف بزنم - فکر کردم بهتره توعم باشی و صد البته شوهرمم اگه اینجا میبود خوب میشد ولی موندم کدوم گوری هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با غیظ نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

چیه!؟-
خب اونا اینطور فکر میکنن!

پوزخند زد،نگاهی به چشمام انداخت و کنایه زد:

اگه از اون پسره پیزوری آبی گرم میشد به فکر - فروختنت به عربا نمیوفتادن!

فکش منقبض شد،دندون قروچه ای کرد و با خشونت حرص زد:

البته که غلط کردن سرشون تو ک‌ونشون میکنم - هرکی چپ نگات کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی از غیرتی شدنش زدم،شونه به شونه هم
:سمت در ویلا حرکت کردیم که لب زد

حواست باشه من برادر شوهَ..؛نه یعنی برادر آرونم -
!الان

تک خنده ای کردم،در رو برامون باز کردن و وارد
!حیاط ویلا شدیم
نیم نگاهی به نیم رُخ جدی ایمان انداختم و بعد انگار
:که خسته باشم از این جدایی بدون تردید لب زدم

!آدم هیچوقت یه آهنگ رو دوبار گوش نمیده-

متوجه نشد چی گفتم و سرش رو گیج سمتم
!چرخوند،خیره شدم به نگاهش و توقف کردم
چشمهام رو بین چشم های بازی دادم،آب دهنم رو
:قورت دادم و لب زدم

!هیچوقت دوبار به چشمای کسی نگاه نمیکنه-

رمان بازار
romanbazar.ir

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدهفتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

:مکث کردم،بی نفس اما لب زدم

آدم بی دلیل یه آهنگ رو دوبار گوش نمیکنه؛-
دوبار به چشمای هیچکسی نگاه نمیکنه؛
به یه نفر ۲بار فرصت نمیده؛
!هیچ تکراری بی دلیل تبدیل ب تکرار نمیشه

دَم عمیقی گرفتم،بازوش رو نوازش دادم و ادامه :دادم

من تو رو دوبار که نه بارها گوش میدم؛به -
چشمهات دو بار نه،تا زمانی که نفس می‌کشم نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و هر بار نه چون پدر بچمی بلکه چون
!صاحب قلبمی بهت فرصت میدم

اشک توی چشمهام جمع شد،من اونقدر قوی بودم
که توی این جیوهِسیاه دووم بیارم و یه زندگی از
!جنس خوشبختی بسازم

هیچ تکراری به دلیل نیست و تو ایمان؛چون دلیلِ -
!قلبمی دوباره تکرار میشی
!بیا باهم،دوباره عاشقی کنیم
باهم و کنار هم یه زندگی بسازیم،زندگی‌ای که
!هیچکس نتونه از هم بپاشتش
!من،تو و دخترمون

مات شد،شاید دیگه امیدش رو از دست داده بود
!که ببخشمش و به زندگیش برگردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش فاصله گرفتم با قدم های تند سمت خونه رفتم
! و ایمان هم وقتی به خودش اومد پشتم اومد

یکی از خدمتکار های نیکلاس سمتمون اومد و
!پالتوهامون رو گرفت

به سمتی که اشاره کرد رفتیم،نیکلاس رو دیدم که
روبروی مجید نشسته و در حال حرف
زدنن،لبخندی زدم و سمتشون رفتم باشنیدن صدای
قدم هام نگاهاشون سمت من برگشت و بعد روی
!ایمان که چند قدم پشت سر من بود
:نیکلاس با چشم به ایمان اشاره کرد و لب زد

ایشون کی هستن!؟-

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌پانصدهفتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

از گوشه چشم نیم نگاهی به ایمان انداختم و لب زدم:

-برادرِ آرونه خودش نبود ایمان منو همراهی کرد!

سری تکون دادن که اشاره زدن بشینیم ! سمت مبل ها رفتم روی یکی از مبل های تک نفره نشستم و پام رو روی پای دیگه ای انداختم،لباسم اونقدری گشاد بود که شکم برآمدم زیاد مشخص نباشه اما بازم وقتی که نشستم کیفم رو طوری روی پاهام قرار دادم تا شکمم دیده نشه !

-راجب کلیپ قرار بود صحبت کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو نگاهم کردند،احساس می‌کردم امروز به طرز عجیبی مشکوک اند با این وجود ادامه دادم:

دستمزدی که برای من در نظر دارین چقدره!؟-

مجید بود که در جوابم لب زد:

سه هزار دلار-!

سری تکون دادم،نگاهی به ایمان که با اخم خیره بود بهشون انداختم و لب زدم:

چه کسانی داخل کلیپ رقص نقش دارن!؟-

اینبار مجید ساکت شد و این نیکلاس بود که لب زد:

هرچند ترجیح میدادم تنها راجبش صحبت کنیم - ولی شخص خودم و مدلی که توی همه‌کلیپ های

رمان بازار
romanbazar.ir

رقص حضور داشته آقای جک پینترسون توی کلیپ شرکت دارن!

سری تکون دادم و خواستم چیزی بگم که صدای قدم هایی که داخل خونه‌پیچید حواسم رو پرت کرد!
نگاهی به سمتی که صدای قدم ها اِکو میشد انداختم و وقتی آرون رو دیدم تاک ابرویی بالا انداختم،بدون اینکه توجهی به کسی بکنه چند قدم دور تر ایستاد و لب زد:

رامش میشه چند لحظه صحبت کنیم!؟-

سر تکون دادم و از جام بلند شدم،ببخشیدی رو به نیکلاس و مجید لب زدم و چشم هام رو برای ایمان روی هم گذاشتم .

وقتی بهش رسیدم،دستم رو گرفت و به سمت طبقه بالا رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

پله مارپیچ رو بالا رفتیم و توی راهرو طبقه بالا ایستادیم!

نگاهی سوالی بهش انداختم و لب زدم:

چی میخوای بگی!؟-

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدهفتادسه
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

نگاهش رو دزدید و لب زد:

میخوام که با من توی همین شهر بمونی!-

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهش کردم،از چی حرف میزد!؟

منظورت رو نفهمیدم!؟-

دستم رو بین دستاش گرفت،نگاهش رو تا چشمهام بالا کشید و لب زد:

دوستت دارم میفهمی!؟-
شاید دوماه بیشتر نیست که‌میشناسمت،شاید همیشه و هر وقت که تنها بودیم بهم اخم کردی و ازم رو گرفتی ولی همون نگاه های عاشقانه ای که شاید از نظر تو بازی بود بندِ دلم رو پاره کرده !

سعی کردم دستم رو از بین دستاش عقب بکشم که قدمی بیشتر بهم نزدیک شد،نگاهش رو بین چشمهام رد و بدل کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

!من به مهربونیت نیاز دارم--
!به اینکه بازم با عشق نگام کنی
اما نه توی یه بازی که نقش اولش من و توییم؛من یه عاشقانه واقعی رو میخوام؛میخوام و باید با تو
!تجربه اش کنم

ضربان قلبم از رفتار جنون آمیزش تند شد، ترسیدم حرفی بزنم و رفتاری کنه که باعث لو رفتن
!موقعیتمون بشه

!میخوام با عشق نگاهم کنی-

عدمی عقب گذاشتم و خواستم دستم رو دوباره از
! دستش بیرون بکشم اما نذاشت
با قرار گرفتن دستی روی دستش نگاهم بالا کشیده شد و روی چشمهای به خون نشسته ایمان
نشست،لب باز کردم چیزی بگم که محکم دستم رو از دستش بیرون کشید و نه چندان محکم به عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

هُلم داد،بینمون قرار گرفت و با دندون های بهم چفت شده غرید:

فکر میکنی داری چه غلطی میکنی!؟-

🔞🔞جیوهِسیاه🔞🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدهفتادچهار
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

بی توجه به ایمان نگاهش رو به من که پشت سر ایمان بودم داد و لب زد:

نَسَخ شدم؛ندیدن خنده هات،ندیدن چشات؛-
تو؛شدی برام یه اعتیاد؛
نَسَخ شدم؛بدون داشتنت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس توی سینه ام حبس شد،مقابل ایمان داشت
! بهم ابراز عشق می‌کرد
:لبم رو گاز گرفتم که ادامه داد

از وقتی این عوضی اومده درست -
نمی‌بینمت،حواست پرتِ مردی شده که ازش جدا
!شدی و حق من این نیست رامش

ایمان یقه اش رو پر از حرص توی دست
کشید،چونه اش رو گرفت و نگاهش که به من بود
:رو تا چشمهای خودش سوق داد

دهنتو ببند؛جاش نیست که اگه بود زبونت و -
میزاشتم کف دستت که انقدر با وقاحت جلوی
!چشام ابراز علاقه نکنی

آرون عصبی و بی توجه با کف دست توی سینه
:ایمان کوبید و حرص زد

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چیکاره ای!؟-

تمام مالکیتی که از مردم به گوشم خورد بهم لذت داد ولی ترسیده بودم که مبادا نیکلاس یا مجید پیداشون بشه !

من همسرشم؛همسر زنی که ازش میخوای با عشق -- نگاهت کنه !

لبم رو گاز گرفتم، صدای پر از تمسخر آرون توی گوشم پیچید:

کدوم همسر!؟-
اون الان زنِ صیغه ای منه !

ایمان هم مثل خودش پر از تمسخر همزمان که یقه اش رو رها کرد و قدمی ازش دور شد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

!اشتباه میکنی-
اون صیغه باطله؛از همون اول هم باطل بود میدونی چرا!؟
چون زنی که بهش ابراز علاقه میکنی مادر بچه منه
!چه قانونی و چه دلی؛اون مالِ منه

پوزخندی زد،نگاهِ مات آرون از روی ایمان روی چهره سرخ من و بعد به شکم کمی برآمدم سُر خورد و
:ایمان بی توجه بهش لب زد

!حیف که اینجا جاش نبود-

دستم رو بین دستاش کشید و با قدم های محکم
!سمت پله ها رفت و منو هم دنبال خودش کشید

پله های مارپیچ رو پایین رفتیم، خواست سمت
:خروجی بره که ایستادم و لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بریم پیش نیکلاس!

سرم رو سمت جایی که نیکلاس و مجید نشسته بودن چرخوندم و خواستم اشاره کنم به اون سمت که با چیزی که دیدم نفس توی سینه ام حبس شد!

- اشتباه کردی؛بهش فرصت داده بودم بخاطر خوبی ای که در حقم کرد اگر تونست راضیت کنه باهاش بری و فقط یکی از شما سه نفر قربانی این ماموریت بشین!
فرصتو از دست دادی!

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه_سیاه
#قسمت_پانصدو_هفتاد_پنج

رمان بازار
romanbazar.ir

#به_قلم_رز_مشکی_ح_ک

نیکلاس و مجید هر دو اسلحه به دست ایستاده بودن!
ترسیده قدمی به عقب گزاشتم و بازوی ایمان رو چنگ زدم که نگاهش از من و صورت رنگ پریده ام جدا شد و روی اون دوتا چرخید!
فکش از حرص منقبض شد و از پشت دندون های کلید شده اش غرید :

چه خوبی ای ؟_!

نیکلاس پوزخندی زد و با اسلحه اش ،به دستامون اشاره زد و لب زد :

دستاتونو ببرین بالا_!

هر دو دست هامونو بالا بردیم که با صدای بلندی فریاد زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ jack!?
Come in !

(جک بیا داخل)

لحظه ای بعد جک و دوتا از محافظ های دیگه
: داخل شدن و جک رو به نیکلاس لب زد

_yes sir?

(بله قربان)

: نگاهی پر از اعتماد به نفس به ما انداخت و لب زد

check them!
Don,t have weapons!

!بگردینشون)
(!اسلحه نداشته باشن

رمان بازار
romanbazar.ir

جک نگاهی به محافظ های همراهمش انداخت و لب زد مارو بگردن ، همزمان ام روبه نیکلاس لب زد :
_Ok,sir

(تمام آقا)

!سمتمون امد و شروع کرد به گشتنمون
چشم هام رو پر از حرص و خشم بستم و سعی کردم راهی پیدا کنم تا خودمون رو نجات بدیم

من اسلحه نداشتم ولی ایمانداشت و اونو ازش گرفتن!
با شنیدن صدای قدم هایی که از پله ها پایین میومد ! با نفرت نگاهم رو سمتش کشیدم و زل زدم بهش چشم هاش رو دزدید و خواست از کنارم رد بشه که با یه فکر آنی لب زدم :

! قبول میکنم که با آرون برم_

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو به چشم های سوالی نیکلاس دوختم و لب زدم :

یه قربانی کافیه برات_ !

ناپدید میشیم بی هیچ رد و نشونی با آرون نا پدید میشیم ، ایمان مال تو

#جیوه_سیاه
#قسمت_پانصد و هفتادو شش
#به قلم رز مشکی ح ک

پوزخندی زد ،آرون که داشت از کنارم رد میشد متوقف شد و با چشم هایی که انگار امیدی برای به دست آوردنم پیدا کرده بود بهم خیره شد

چی داری میگی !؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمان بود ، ایمانی که شاید از تنها موندنش بین این آدم ها نمیترسید ولی قطعا از رفتم با آرون ترسیده بود!

خاستم حرفی بزنم که آرون با حرص قدمی برداشت و : ؟چونه اش رو محکم بین دستش کشید و غرید

میگه میخاد با من بیاد؛مردنت عین خیالشم _ نیست!

چونه اش رو به عقب هل داد و به سمت نیکلاس چرخید بازوی منو گرفت و رو بهش لب زد:

! بهم قول داده بودی اگه باهام بیاد میزاری بریم_

لبخند کجی گوشه لب های نشست ، نگاهی به هردومون انداخت و لب زد :

بهت قول داده بودم اگه باهات بیاد به خاطر خوبی _ ! که در حق من کردی ، خودم جونتو نگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند طدا داری زد و با دستش به در خروجی اشاره زد و لب زد :

میتونی بری_ !

آرون دستم رو کشید و به سمت خروجی رفت نگاه ترسیده ام از ایمانی که زل زده بود به بازوی اسیر شده ام توی دست های آرون کنده شد و دنبالش کشیده شدم با قدم های تند از داخل خونه خارج شد و دستم رو محکم تر کشید و لب زد :

بدو ؛باید هرچه زودتر از اینجا دور بشیم ؛بعید _ نیست نظرش عوض بشه!

ایستادن نگاه پر از نفرتم رو به آرون دادم و با صدای سردی لب زدم :

زنگ بزن به سرهنگ بگو گروه پشتیبانی بفرسته_!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاک ابرویی بالا افتاده سمتم چرخید،پوزخندی بهم زد و غر زد:

_خل شدی ؟!
مگه خرم حماقت کنم ؟!
با خشونت دستم رو بیرون کشیدم و با صدایی که سعی میکردم بالا نره لب زدم :

_ بهت میگم زنگ بزن پشتیبانی گوشی منو ازم گرفتن!

_زر نزن الان وقت دستور دادن نیست بیا بریم!

داشتم از اینکه ایمان تنها بین اون آدما بود دیونه میشدم و این دیونگی زمانی به جنون تبدیل شد که از داخل خونه صدای شلیک به گوشم رسید !

ترسیده جیغ بلندی کشیدم ؟ سعی کردم دستم رو بیرون بکشم که محکمتر اسیر شد بین دستهاش و غر زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

! احمق بازی در نیار باید بریم_

#جیوه_سیاه
#قسمت_پانصد و هفتاد و هفت
#به قلم رز مشکی ح ک

جیغ بلندی کشیدم ،دستم رو محکم بیرون کشیدم ، از بین دستاش و لگد محکمی قبل از اینکه به خودش بیاد و دفاع کنه بهش زدم که پخش زمین شد !

سریع بالای سرش ایستادم و با ضربه ای محکم توی صورتش بیهوشش کردم !
خم شدم و اسلحه اش رو برداشتن و موبایلش رو هم بین دستام گرفتم !

ضربه ای محکم به کلیه اش زدم و به سمت خونه دویدم ،همزمان شماره سرهنگ رو گرفتم و وقتی که جواب داد قبل از اینکه الو بگه لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

فورا به اکیپ بفرست به ویلای نیکلاس ،آرون همه _
! چیز رو لو داده و توی خطریم

تماس رو قطع کردم ،گوشی رو پرت کردم توی
باغچه و از پنجره ای که سمت چپ پذیرایی بود
! داخل رو نگاه کردم

ایمان روی زمین مقابل پاهای نیکلاس افتاده بود و از
! دستش خون میرفت

خداروشکر که دیر نشده بود و فقط به دستش
!شلیک کرده بودن

نترس اون دوتا رو هم به امون جهنمی که تو میری _
! میفرستم ترمز ماشینشون رو بریدم

حمله کردن ایمان به سمت نیکلاس همانا و شلیکی
!که کنار پاش شد همانا

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روی دهنم گزاشتم تا صدایی ازم بیرون نیاد و با سرعت به سمت ورودی پشت خونه رفتم !

در رو بی صدا باز کردم و داخل خونه شدم پشت ستونی که وسط خونه بود پناه گرفتم و نگاهی بهشون انداختم اسلحه رو به سمت نیکلاس که اسلحه اش رو روی پیشونی ایمان گزاشته بود نشونه گرفتم ؟

باید نیکلاس رو میزدم و امیدوار میبودم که گیج بشن و به ایمان شلیکی نکنن!

تمرکز کردن و پیشونی نیکلاس رو نشونه گرفتم و قبل از اینکه حتی بتونه بفهمه حتی از کجا خورده شلیک کردم که تیر پیشونیش رو سوراخ کرد!

پارت‌پونصدوهفتادوهشت#

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ای همشون گیج شدن و وقتی به خودشون اومدن فورا بی توجه به ایمانی که اون وسط بود پشت مبل ها پناه گرفتن!
ایمان هم اسلحه نیکلاس رو برداشت و سمت پله ها رفت و پشت زیر پله پناه گرفت! |
وقتی از سالم پنهان شدن ایمان مطمئن شدم نفس راحتی کشیدم و تیری به سمت جایی که مجید پناه گرفته بود شلیک کردم!
خودم رو پشت ستون کشیدم که چندتا شلیک به سمتم شد و صدای بلند مجید توی پذیرایی پیچید!
کار خودتون رو سخت تر از این نکنین این ویلا پراز محافظه ! -
پوزخند زدم، نمی دونست که به سرهنگ خبر دادم که پشتیبان بفرسته !
چندتا شلیک پشت هم کردم و همزمان به سمت جایی که ایمان بود دویدم !
با رسیدن به ایمان ، چند بار پشت هم نفس کشیدم و نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم
خونریزیش زیاد بود و برای همین هم باید زخمش رو می بستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حواست باشه تکون نخورن، باید ببندم زخمتو -
شالی که دور گردنم بود رو در آوردم و بالای زخمش رو محکم بستم تا جلوی خونریزی شدیدش بگیره و لب زدم:
به سرهنگ خبر دادم یکم معطلشون کنیم میرسن -!

پارت‌پونصدوهفتادونه#

دستش رو بستم، اسلحه رو از کنارم برداشتم و شلیکی بی هوا کردم !
ایمان دستش رو روی گونه ام گذاشت، با انگشت شصتش گونه ام رو نوازشی داد و لب زد:
دیره تو برو من پشت سرت میام-!
با شنیدن صدای پا و احساس حرکت کردن کسی چشم از چشم های ایمان گرفتم و نگاهی به سمت مبل ها انداختم !
و مجید جاشو تغییر داده بود، با دیدن دست جک که توی دید بود سمتش نشونه رفتم و دستش رو هدف گرفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شلیک که بیرون از خونه پیچید لبخندی از سرعت عمل سرهنگ و اکیپ پشتیبانی که جدا از ما و با همکاری با پلیس کانادا اومده بودن به این کشور زدم!

-رسیدن!

شلیک دیگه ای کردم، مجید که صدای شلیک ها رو شنیده بود به سمت در پشتی دوید و به سمتمون شلیک کرد که پشت پله ها پناه گرفتم!

دو تا محافظی که داخل بودن هم شروع کردن به سمتمون شلیک کردن تا اون راحت بتونه فرار کنه!

نگاهی به ایمان ک از درد لبش رو گاز گرفته بود و انداختم : برای روحیه دادن بهش لب زدم

-تحمل کن الان نجاتمون میدن!

محکم بازومو چنگ زد نگاهم روی چشم های سرخ و بی حالش نشست ک از پشت دندون های کلید شده اش غرید:

-تو باید بری!

سرم رو به نفی تکون دادم و لب زدم:

خواهش میکنم آروم بگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان فصل هشتم
سر فصل: تکرارِبی دلیل!
شروع فصل نهم و پایانی جیوهِ سیاه👇👇

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدهشتاد
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

❌❌دو روز بعد❌❌

تو دوست خوبی هستی برای من؛خیلی بده که رفتنم-
!باعث میشه از تو دور بمونم سایه

!لبخند تلخی میزنم؛داشتم برمی‌گشتم به ایران
آرامش رو هم با خودم می‌بردم؛هرچند که حالش
!خوب نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این شهر؛اگر چه دوست هایی مثل سایه رو پیدا کردم ولی؛خیلی از دوست هام رو از دست دادم !

سایه رو به آغوش می‌کشم و لب میزنم :

اگه یه روز برگشتی به ایران؛یادت باشه که من - منتظرتم!

مکث کردم،از آغوشش بیرون اومدم و نگاهی به چشمهای پراز مهربونیش انداختم.

هم من؛هم ایمان و هم این بچه ای که چندماه - دیگه به دنیا میاد خیلی دوست داریم دوستی مثل تو رو همیشه توی زندگیمون داشته باشیم !

لبخند دیگه ای زدم،روی پاشنه پا چرخیدم و بدون نگاه کردن بهش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداحافظ!

به سمت خروجی پا تند کردم که با صدا زدنش متوقف شدم و دوباره به سمتش چرخیدم،موهاش رو پشت گوشش زد و لب زد:

- چند ماه دیگه برمی‌گردم ایران؛منم نمیخوام دوستی مثل تو رو از دست بدم،برگردم حتما بهت خبر میدم!

سری تکون دادم،سمت اتاقی که ایمان داخلش این دو روز بستری بود رفتم و با دیدنش که آماده شده بود و منتظرم بود لبخندی زدم.

-بریم!؟
باید آرامش رو هم برداریم،نمیخوام زیاد تنهاش بزارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون داد، دستی که تیر خورده بود رو بسته بودند،هنوزم گاهی از دردِ زخمش زیر چشم هاش چین میوفتاد!

شال سیاهم رو جلو کشیدم، از اتاق خارج شدیم و من لب زدم:

با دکترپارسا خداحافظی کردم،گفت شاید چندماه - دیگه اونم برگرده ایران و بهم خبر میده اگه برگشت .

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه
#قسمت‌پانصدهشتادیک
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

رمان بازار
romanbazar.ir

از بیمارستان خارج شدیم،سوار ماشین شدیم و به سمت هتلی که آرامش داخلش اقامت داشت حرکت کردم .

قبل از اینکه بیام به این ماموریت با سرهنگ - صحبت کردم و گفتم کناره گیری میکنم از کارم!

سرم رو به سمتش می‌چرخونم،هنوزم توی فکره! بدون اینکه به حرفی که زدم توجه کنه لب زد:

تقصیر من بود-!

با حرص ازش چشم گرفتم و لب زدم:

هیچ چیز تقصیر تو نیست ایمان؛تو هیچ اشتباهی - نکردی!

سرش رو سمتم چرخوند و با صدایی که مخلوط با درد بود لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

تقصیر من بود رامش؛من بودم که باورت نکردم،من - بودم که طلاقت دادم،من بودم که گذاشتم تنها به این ماموریت بیای،من بودم که باعث شدم دکتر و آرامش رو همراه خودت به این ماموریت بیاری،من بودم که همه چیز رو خراب کردم،چندماه از زندگی‌ای که حقت نبود رو برات به ارمغان آوردم!

روبروی هتل متوقف شدم،سرم رو سمتش چرخوندم و لب زدم:

-اما دلیل نمیشه خودت رو مقصر بدونی!

دست سالمش رو بین دستام گرفتم و خیره به چشمهاش لب زدم:

-تو مقصر مرگ دکترایمان نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون داد،شده بود عین بچه ای که احساس گناه می‌کنه و بغض امونش رو بریده!
خبر بدی بود،خبری که منو تا مرز سکته بُرد،خبری که ایمان رو شوکه کرد،خبری که آرامش رو می‌تونست ازمون بگیره!

از ماشین پیاده شدم،سوییچ ماشین رو به دست یکی از کارکنان هتل دادم تا ماشین رو ببره و با ایمان سمت هتل رفتیم.

آرامش توی لابی کنار چمدونش ایستاده بود و فکرش اینجا نبود!
حتی متوجه اومدنمون هم نشد.

بهش گفته بودم که عاشق نشو؛عاشقی دردش زیاده.

🔞 🔞 جیوهِ‌سیاه 🔞 🔞

#جیوه‌سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

#قسمت‌پانصدهشتاددو
#به‌قلم‌رزمشکی‌ح‌ک

❌❌ فلش بک؛دوروز قبل ❌❌

حالتون خوبه!؟-

سری تکون دادم،نگاهی به ایمان که داشت بیهوش میشد بخاطر خون از دست دادن انداختم و لب زدم:

!من خوبم یه آمبولانس خبر کنید ایمان زخمی شده-

از جام بلند شدم، نگاهی به محافظ هایی که دستبند خورده بودند انداختم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید فرار کرده!؟-

:نگاهی به چهره خسته ام انداختن و لب زدند

!متاسفانه بله-

با اومدن آمبولانس و بردن ایمان توسط برانکارد همراهشون رفتم، لحظه آخر نگاهم روی آرون که دستبند زده بودند بهش و با نفرت خیره بود به من انداختم و بی توجه به نگاه خیره اش پشت آمبولانس کنار ایمان نشستم،وقتی به بیمارستان رسیدیم ،با دیدن بیمارستانی که سایه داخلش کار می‌کرد،حس خوبی بهم دست داد، فورا ایمان رو به اتاق عمل بردند،پشت درِ اتاق عمل روی یکی از صندلی ها نشستم و به دستم نگاه کردم که خونِ ایمان روش خشک شده بود.

یک ساعت از عمل گذشته بود ولی هنوز خبری بهم نداده بودند،سایه چندبار بهم سر زد و همین چند

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه پیش با پیچ شدن اسمش مجبور شد تنهام بزاره.

سرهنگ که با پرواز شخصی به اینجا اومده بود رو دیدم،مقابلم ایستاد،موبایل هامون رو که نیکلاس ازمون گرفته بود رو دستمون داد و لب زد:

- آرون خیلی مورد اعتماد بود،نمیدونم چیشد که به خلافکار ها کمک کرد،من واقعا شرمنده ام که جونتون به خطر افتاد!

سر تکون دادم،موبایل ها رو ازش گرفتم و بی توجه به سرهنگ شماره آرامش رو گرفتم .

مجید کل شجره نامه مارو می‌دونست اگر تحقیق کرده باشند قطعا متوجه حضور آرامش توی این شهر شدند و من این دوستِ قدیمیِ کینه ای رو خوب می‌شناختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جوابی از آرامش حاصل نشد به سمت سرهنگ برگشتم و لب زدم:

-ماموریت تموم شد،مجید ولی هنوزم فراریه،خواهرم توی این شهره برام پیداش کنید و ازش محافظت کنید،مطمعنم از پس اینکار برعکس انتخاب مامور مخفی مطمئن؛برمیاید!

#جیوه_سیاه
قسمت پانصد و هشتاد سه
به قلم رز مشکی

ایمان از اتاق عمل بیرون امد دکتر گفت که حالش خوبه اما نمیدونستم چرا هنوز دلشوره دارم دلشوره شبیه رخت شستن توی دل نیست دلشوره شبیه گرفتار شدن توی دست یه متجاوزه ترس داره جیغ و فریاد داره و روحت رو متلاشی میکنه درست باید لحظه ای که از خوب بودن اینان خوشحال میبودم انگار چنگال های کسی داشت توی قلبم فرو میرفت نشد که لبخند بزنم از خوشحالی نشد و این نشدن

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین ترس توی زندگی یه آدمه اینکه سایه
هراسون به سمتم امد وقتی که به خاطر قدم های تند
برداشتن به نفس نفس افتاد وقتی که موقع حرف زدن
بین جملش انگار که لکنت گرفته باشه به من من افتاده
بود دلشوره برای من ترس رو به ارمغان میورد
یه چیزی بهت میگم ولی نترس
سر تکون میدم اونقدر ترسبوم که زبونم قفلی زده
نمیتونم حرف بزنم ارامش و دوستش وقتی توی
خیابون بودن با ماشین تصادف کردن سرعتشون بالا
بوده و یه ماشین پیچیده جلوشون
اشک توی چشمام حلقه زده من نتونستم مراقب آرامش
باشم کاری که اون هرزمان کرد من خواهر بزرگتر
بودم ولی همیشه اون بود که سعی کرد تکیه گاه من
باشه حال ارامش خوبه ولی بیهوشه فقط به سرش
ضربه خورده تپش تند قلبم آروم میگیره
سایه پشم هاش رو میدزده و این دزدیدن یعنی یه
چیزی هست که باید بگم خون زیادی توی محل حادثه
است تصادف نزدیک یه پل بوده پلیس هایی که همراه
امبولانس امدن میگن خون متعلق به همراه آرامش
بوده و عجیب اینجاست که جسد رو بعدش نتونستن
پیدا کنن

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم سوت میکشه دکتر ایمان ؟ چرا میگی جسد شاید زنده باشه
هیچ دوربینی لحظه تصادف رو ثبت نکرده چند تا مغازه ای که نزدیک پل بودن یا دوربین نداشتن یا خراب بوده
بدون هیچ سوضنی نگاهش میکنم
صدایی توی مغزم اکو میشه من ایمانم
نگاهم روی لب های سایه که با رژ سرخ رنگ مزین شده میشینه لب هاش تکون میخوره ولی انگار درک نمیکنم چی میگه از خون زیادی که توی محل حادثه ریخته به نظر دوستش رو از دست دادیم حداقل خونریزی اونقدر زیاد بوده که تا اگه به بیمارستان هم منتقل میشد و بدنش نا پدید نمیشد بازم از دستش میدادیم دکتر صدات کنم نمیشه ؟تو هرچی صدام کنی میشه خانوم پلیسه تسلیت میگم

#جیوه_سیاه
#قسمت پانصد و هشتاد و چهار
به قلم رز مشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم ها درست لحظه ای که به دنیا میان براشون سرنوشت رقم میخوره وقتی اولین گریه رو سر میدن وقتی آدم های زیادی زمانی برای اولین بار صدای گریه شون رو میشنون لبخند میزنن انگار اون بچه میدونه دارن مرگش رو توی دفتر تقدیر مینویسن وقتی خوشحالین که چیزی رو به اسن دنیا به دست اوردیم وقتی با لذت چشم هامون رو باز میکنیم و رویای به دنیا امدن رو میبینیم انگار یه نفر سیلی محکمی زیر گوشمون میخوابونه و یاد آوری میکنه هکه همین حالا دارن مینویسن که از این خواب خوش کی بیدار میشی دکتر ایمان کریمی از این دنیا رفت و مطمعنم اینبار وقتی ما گریه میکردیم اون لبخند به لب داشت دنیا واقعا اون چیزی نبود که ما نه ماه تموم برای امدن داخلش دستو پا زدیم

سایع به بیمار هاش میرسه دیگه دلشوره ندارم حس میکنم کسی رو از دست دادم که نباید میرفت خوب میدونم که با وجود تموم هشدار هام آرامش قلبشو به دکتر ایمان باخت و کاش هشدار هامو جدی میگرفت کاش از رست دادن اینقدر ساده نبود وقتی له به هوش میاد وقتی که لیخند میزنه و میگه داشتن از تفریح میومدن وقتی میپرسه دکتر ایمان حالش چطوره وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگه چیز جدی نبود وقتی میگه اره ترسیدم ولی وقتی من خوبم یعنی تصادف سختی نبوده ایمان هم خوبه وقتی بغض نمیزاره بگم چندان هم تصادف غیر سختی نبود وقتی چشم میدزدم وقتی میگه که قبل تصادف بهم زنگ زده
ولی تلفنم خاموش بوده وقتی میگه بزار مرخص بشیم با ایمان برات سوپرایز داریم چی بهش بگم
بگم ایمانی نیست بکن دکتر ایمان رو از دست دادیم ؟ بگن لیخند نزن گریه کن .
سرهنگ میگه تصادف عمدی بوده میگه کار یه ماشین دزدی بوده احتمالا توی محل حادثه تونستن یه تار مو پیدا کنن که نشون میده متعلق به مجیده مجید دوست و هم محله بچگیم که به آرزوی خوانندگی خارج از کشور امد و با نیکلاس رو به رو شد و به شرط به اینکه اندام دخترایی که نیکلاس میخاست بفروشه رو توی کلیپاش به راحتی به شیخ های عرب نشون بده با نیکلاس شریک شد
اون به ارزوش میرسید و اصلا مهم نبود اون دختر ها با آرزوی متفاوت چه بلایی سرشون میومد خوب میدونست که آرامش رو چقدر دوست دارم آرزوش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب کردم موقعیتش رو به هم ریختم آرامش تاوان داد
چطور به آرامش بگم تاوان پلیس بودن من رو با از دست دادن عشق دادی

#جیوه_سیاه
#قسمت پانصد و هشتاد و پنج
به قلم رز مشکی

بالاخره باید میگفتم کم حرف بودنم رو گزاشته بود پای شکی که از تصادف خودش و دکتر و تیر خوردن ایمان بهم وارد شده بود ابراز خوشحالی کرده بود بابت خوب بودت حال ایمان و چشم هاش رو بیته بود وقتی دوباره از خواب بیدار شد وقتی دوباره از دکتر ایمان پرسید چشم هام رو دزدیدم از سایه خواستم کنارش باشه تا اگه بهش گفتم حالش بد شد رسیدگی کنه
با این حالو روز حاملگیم برام سخت بود ارومش کنم بهش گفتم وقتی خبر تصادفت رو برام اوردن
خیلی ترسیدم بهش گفتم که ترسیدم بلایی سرتون بیاد لبخند زد و دستم رو بین دستاش گرفت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نترسم نمیشد باید میترسیدم چون میدونستم درون آرامش در عین لجوج بودنو محکم بودنش چقدر احساسیه آرلمش یه چیزی
بهت میگم ولی اروم باش خب نگاهش ترسید دستش رو روی شکمم گزاشت و لب زد؟حال فسقل خاله خوبه مگه نه ؟از اینکه نگران بچم شده بود لبخند تلخی زدم همیشه نگرانه من بود
همیشه سعی میکرد منو از بحران هام نجات بده و حالا توی بحرانی ترین لحظات زندگیش من کنارش نبودمما خوبیم ولی
نگاه کنجکاوی بهم انداخت باید میگفتم ولی دکتر ایمان رو توی تصادف از دست دادیم
نگاهم رو به نگاهش دادم
نگاهی که متعجب بود و با خنده بلندی که با شینیدن حرفم سر داد شوخی با مزه ای بود ولی تصادف ما خیلیم بد نبود اون هیچیش نشده بگو بیاد
اشک بعد از ساعت ها به چشمام نیش میزنه
اولین قطره اشک که روی گونم میچکه ناباور که دستام رو بین دستاش گرفته بود رها میکنه نگاهی به سایه و پشم های غمگینش میندازه نگاهی به من و چشم های خیسم میندازه و تازه یادش مزوفته که باید

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد بزنه که ایمانشو صدا کنه که جیغ بکشه و توی آغوش من زار بزنه وقتی شروع میکنه به دستو پا زدن خودمو ازش دور میکنم به جای من سایه به آغوشش میکشه و با کمک پرستاری بهش آرامش بهش تزریق میکنه اگه بهش بگم به خاطر من و انتقامی که مجید از من میخاست بگیره مرد ازم متنفر میشه نمیگم نمیتونم که بگم

#جیوه_سیاه
#قسمت پانصد و هشتاد شش
به قلم رز مشکی

زمان حال لابی هتل
دستم رو رو شونه ارامش گزاشتم توی جاش پرید دستش رو برای لحظه ای روی شکمش گزاشت و بعد روی قلبش ترسیدم
نگاهم رو با مهربانی به چشم هاش دادم و لب زدم معذرت میخام سر تکون داد چمدونشو ازش گرفتم و لب زدم برین که به پرواز دیر میرسیم
همقدم شده بودیم با هم و به ایران برمیگشتیم اینجا چیز های قشنگی رو جا گزاشته بودیم دوست خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل سایه رو مرد خوبی مثل دکتر ایمان رو یه چیز دیگه هم اینجا جا گزاشتیم بهتره بگم من جا گزاشتم قلبم رو پایین یه صخره زیر یه دریاچه مصنوعی بین گل و لای جا گزاشتم بخشیدن هیچ وقت یاده نیست من قل عاشقم رو جا گزاشتم ودر عوض مغزم عاشقم ایمان رو ازم خواست پس حالایی که دارم از این شهر و کشور میرم قلبن رو جا میزارم مادرم گفته بود هیچ وقت هیچ مردی رو توی چشمات بزرگ نکن که کورت کنه نن گوش ندادم اونقدر ایمان رو توی چشمام بزرگ کردن که بی اعتمادیش بهم کورم کرد حالا با مغز عاشقم نه با قلبم میدونم کجا بهش بگم دوست دارم میدونم که کجا دستش رو بگیرم میدونم کجا بهش نکیه کنم و میدونم کجا لازمه بهش بفمونم من بی اون بازم سرپا میمونم باید بدونه که اگه هرچی شد بازم تصمیم گرفت بی اعتماد شه نسبت به من بزاره و بره من میمونم و زندگی میکنم و اون رو راحت حذف میکنم شاید سخت باشه ولی

هیچ کاری نشد نداره قلب عاشقم رو زیر اون دریاچه دفن کردم

ولی یه روزی همین بچه ای که توی شکمم هست میاد و اونو از زیر خروار ها خاک و زیر آبی که قلبمو

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهون کرده میاد و بیرون میکشه میاد و زندگی من و پدرش رو دوباره پر از عشق و خوشبختی میکنه
هرچند که همین حالا هم پر از عشق و خوشبختی هستیم

#پارت‌پونصدهشتادوهفت

سوار هواپیما میشیم من کنار آرامش
میشینم و نگاهی به صورت ماتم گرفته اش میندازم
خیره شده به بیرون از هواپیما اونقدر دلم براش گرفته که خودم هم دارم از ناراحتیش دق میکنم ایمان پشتم نشسته و اونم با شنیدن خبر مرگ دکتر حالش گرفته
اس به یاد میارم روزهایی رو که به دکتر ایمان حسادت میکرد روزهایی که با دیدن دکتر کنارم دیوونه میشد کی فکرشو میکرد که از دستش بدیم جنازه اش افتاده بود توی رودخونه و سرحی میگفت که پلیس کانادا نتونسته ردی ازش پیدا کنه نتونسته و دکتر حتی قبری هم نداره
که سرش اشک بریزیم ادمها انگار طلسم شده ان به دنیا میان تا یه چیزیو از دست بدن دقیق همیشه بازیشون میده درست وقتی که توی شادترین موقعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

هستیم همون لحظه چیزیو ازمون میگیره که تا اخر عمرمون نمیتونیم مثلشو پیدا کنیم از من کسای زیادی گرفت از اون شاید ولی یه عشقو گرفت یه جون رو گرفت شاید یه زندگی رو خوشبختی گرفت و این گرفته شدن زمانی برامون بد تر میشه که آرامش لب باز میکنه و از چیزهایی میگه که پنهون کرده
از بی هواسی های من از اینکه درگیر مشکلات خودم بودم بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی ندادی و نتونستم بهت خبر خوشم رو بگم نشد که دست توی دست هم بهت بگیم ابجی متعجبم چی قرار بود بگم میخواستم ازدواج کنم نکنه میخوام لب باز کنم میخوام همینا رو بپرسم ولی نمیشه چون خودش زودتر از من میگه چیزیو میگه که فکرشو هم نمیکنم تو درگیر مشکلاتت بودی با این وجود هر بار بهم هشدار دادی از مردهایی که اطرافتن دور بمونم و من گوش ندادم دلم برای ایمان رفته بود عاشقش شده بودم و اون هم همینطور سرش که بالا میاد و لب میزنه وقتی که ایران بودیم و چند روز خونه ایمان بودم و تو درگیر زندگیت بودی بهم پیشنهاد داد باهاش ازدواج کنم میخواستمش ولی اجازه بابا لازم بود گفت اجازه از دادگاه میگیره نیازی نیست به تو بگم چون درگیر مشکلاتتی و ما هم سربار

رمان بازار
romanbazar.ir

میشیم از دادگاه اجازه گرفتیم یه عقد ساده خوندیم هق بلندی از گریه که زد چند نفر نگاهشون سمت ما چرخید رامش من و دکتر ایمان ازدواج کردیم

#پارت‌پونصدهشتادوهشت

درست در لحظه ای که فکر میکنی تو یه موقعیت بدی موقعیت های بدتری هم هست که نمیتونی ازشون فرار کنی فکر میکردم عاشق دکتر ایمان بودنش یه موقعیت بد و افتضاحو برام رقم زده برعکس موقعیت بدتری هم بود و اونم ازدواج بی خبرش با دکتر ایمان بود
کی میخواستی بگی کی میخواستی بگی بی خبر از من ازدواج کردی
سکوت میکنه بخاطر انتقامی که از من باید گرفته میشد
چی به سر زندگی خواهرم اومد
شوهرش رو از دست داد
میخواستیم خبر خوشمونو بهت بدیم فقط ۳ ماه از ازدواجمون گذشته بود که فهمیدیم
با خشونت نکاهش میکنم نمیتونم اروم باشم حتی وقتی حالش بده چی رو فهمیدی که باید بگی ازدواج کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ابجی این که باید بگی ببخشید نخواستم تو رو شریک شادیم کنم من هر چقدر هم درگیر مشکلاتم بودم تو حق نداشتی بی من عروس بشی
شاید اگه به من گفته بودی نمیاوردمت این سر دنیا و الان شوهرت زنده بود چشمهاشو میبنده
چشمایی که وقتی حتی زل زده مستقیم توی چشمام هم پنهان کردن حقایقو از چشمام بلده
فهمیدم که باردارم
بد و بدتر و افتضاح
موقعیتایی هستن که گاهی پشت سر هم دامنت رو میگیرن دیگه حرفی ندارم نمیتونم ارامش رو سرزنش کنم اگه فریاد بزنم یا قهر کنم یا هر کار دیگه ای باز هم زمان به عقب برنمیگرده پس سکوت میکنم مطمئنم ایمان هم حرفاشو شنیده

#جیوه سیاه
#قسمت پانصد و هشتاد و نه
به قلم رز مشکی

خونه جدیدی که ایمان خریده زیباست اونقدر زیباست که وقتی واردش میشیم یادم میره چقدر غم دارم با

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق خاصی به همه جا نگاه میکنم مبل های زرشکی رنگ و بالشت های سیاهش به میز شیشه ای سیاهی که پایه هاش طلاییه به پله هایی که کفش زرشکیه نرده هاش مشکیه و اول آخر نرده ها طلایی رنگه همه چیز ست شده قشنگ شده و رنگ های مورد علاقه من همه جای خونه هست پله هارو بالا میرم اتاق ما تشکیل شده از پرده هایی ترکیب شده با رنگ آبی آسمونی و سفید تختی با همین ترکیبو و تراس و حموم و دری که مستقیم به اتاق کار ایمان باز میشه اتاق آرامش هم پرده هایی با ترکیب سرخ آتشین و سفید داره تختی دو نفره به همین رنگ متآقبش حمام و تراس

آخرین اتاق هم اتاق بچمونه یادم باشه به اتاقی رو هم مختص لچه آرامش اماده کنن اتاقی با پرده های سفید و صورتی تختی کویین و بچگونه سفید که بالای سرش ماه و ستاره آویزون به رنگ طلایی و نقره ای آویزونه زیباست

سلیقه همسرم

از پنجره به حیاط بزرگ و پر از دارو درخت خیره ام و ایمان از پشت به آغوشم کشیده چونش روی شونم هست و دستهاش حلقه شده دور شکمم هر دومون

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه پلیس نیستیم اما من به خودن قول دادم که نه تنها جسد دکتر ایمان رو بلکه مجید رو هم پیدا کنم آخرین مامویتم هنوز تموم نشده

#پارت‌پونصدونود

سخت نبود پیدا کردن خانواده ی دکتر ایمان رو خانواده ای که خبر مرگ پسرشون رو از عروسی شنیدن که ازش بیخبر بودن خبر نوه دار شدنشون رو بد شدنشون با آرامش بخاطر خرافاتی بودنشون بود گفتن از کجا معلوم بچه داخل شکمت از پسر ما باشه! پسر ما خلف بود گولش زدی که بی خبر عقدت کرده گفتن و اجازه دادم آرامش بشنوه هرکس به نحوی تاوان اشتباهاتش رو میده و پنهان‌کاری آرامش تاوانش طرد شدن از خانواده شوهرش بود
روز به روز گذشت من به روزهای زایمانم نزدیک میشدم و آرامش شکمش بالا میومد چند روز قبل از اینکه زایمانم فرا برسه به همراه آرامش رفتیم دکتر منم از سالم بودن وضعیت دخترم مطمن شدم هم آرامش فهمید بچش چیه البته بچش که نح بچهاش دوقلو هایی ک یکی دختر بود و یکی پسر!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش دکتر ایمان هم بود و میتونست بفهمه داره صاحب یک دختر و یک پسر ناز میشه!
ایمان با سرمایه گذاری های متعددش روز به روز بیشتر پیشرفت میکنه
من هم بعد از بدنیا اومدن بچها با دخترا قراره یه کار حلال رو شروع کنیم
از گذشته به جز یه خاطره دیگه چیزی به جا نذاشتیم!
حاج بابا بعد از اینکه خبر دار شد به ایران برگشتیم فورا خودش رو به تهران رسوند ازمون طلب بخشش کرد و دعا کرد خوشبخت بشیم
من خوشبخت بودم!
با داشتن مردی مثل ایمان، خوشبخت بودم و دعا میکردم که آرامش هم دوباره مردی رو پیدا کنه که عاشقش باشه و یه زندگی پر از خوشبختی رو تجربه کنه

#جیوه سیاه
#قسمت پانصد و نود و یک
به قلم رز مشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید رو سرهنگ بعد از برگشت ما در کانادا که هنوز مشغول انجام ماموریتش بود دستگیر کرد
با ثروتی که داشتم شرکت طراحی اهورا رو خریدم و با دختر ها تصمیم گرفتیم اونجا رو توسعه بدیم خیلی از دختر ها با آرزوی مدل شدن به من پیوستن خیلی هاشون به امید اینکه به کمک من به طراح های موفقی تبدیل بشن .
همه چیز خوب بود من و ایمان و بچمون هر سه خوب و خوش بخت بودیم ارامش با وجود دلتنگی برای دکتر عماد باز هم به خاطر بچه هاش قوی بود وقتی فکر میکنم که یه دختر پونزده ساله قراره مادر دوتا بچه باشه گاهی خندم میگیره ولی جالبه برام آرامش با وجود سخت بودن این کار براش چقدر خودش رو قوی نشون میده از سایه خاستم دنبال جسد دکتر عماد بگرده سرهنگ هم به دنبال جسد میگشت
ولی خب اولویت اولش نبود و ازطرفی با دستگیر شدن مجید دیگه دلیلی نداشت توی کانادا به خاطر پیدا کردن یه جسد بمونه
وقت زایمان فرداست دکتر گفته باید از امروز بستری بشم تا مشکلی پیش نیاد البته مطمعن نیستم دکتر گفته یا ایمان از دکتر خاسته که بگه

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت لب تاب میشینم و به ایمیل سایه نگاه میکنم که همین یکساعت پیش برام فرستاد
دارم برمیگردم ایران اون چیزی که مدت هاست دنبالشی رو هم با خودم میارم لبخند تلخی بابت پیامش روی لب هام جا خوش میکنه وقتی امان وارد اتاق میشه سعی میکنم متوجه حالم نشه
پاشو بریم رامش باید بریم بیمارستان راستی ساک بچه کجاست بزارمش تو ماشین از پشت میز بلند میشم اتاق رو ترک میکنم و یه نگاهی بهش میندازم که داره گوهاش رو داخل آینه شونه میکنه لباس های اسپرتش توی تنش تشسته وجدیدا زیادی به خودش میرسه نکنه داره یه غلطایی میکنه چشم غره ای بهش میرم هرچند میدونم که نمیبینه نگاهش سمتم میچرخه به ساک صورتی رنگی که کنار تخته اشاره میزنم و بی توجه بهش با اخم سمت اتاق میرم دنبالم میاد
ساک بچه توی دستشه و با پرویی دستم رو توی دست خالیش میگیرههه پنجه هاشو توی پتجه هام قفل میکنه دستم رو روی شکمم میذارم احساس میکنم میدونه که پدرش چقدر هوامونو داره چون لگدی میزنه یادم باشه از پنج سالگی بش کاراته یاد بدم اخه لگدش قویه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان